احمد محمود

درخت انجیر معابد



درخت انجیر معابد

احمد محمود

جلد اول

انتشارات معین

تهران، ۱۳۷۹

محمود، احمد، ۱۳۱۰
درخت انجیر معابد / احمد محمود. ــ تهران: معین، ۱۳۷۹.
۲ ج. ۱۰۳۸ ص (دوره) ISBN 964-5643-70-8
(ج. ۱) ISBN 964-5643-68-6 (ج. ۲) ISBN 964-5643-69-4
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی ــ قرن ۱۴. الف. عنوان.
۴ د ۸۶ خ / PIR ۸۲۰۳ ۳/۶۲ فا ۸
۱۳۷۹ د ۳۵۹ م
کتابخانه ملی ایران ۱۳۷۹ م ۷۸ـ۲۲۵۵۹



روبروی دانشگاه تهران، خیابان فروردین، پلاک ۱۱۹، طبقه دوم.
صندوق‌پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۴۰۵۹۹۲

محمود، احمد
درخت انجیر معابد
حروفچینی: معین (حروفنگار: فاطمه صفائی)
نمونه‌خوان: مریم محسنی (شوکا)
لیتوگرافی: صدف
چاپ: مهارت
صحافی: خوش قامت (۳۹۲۷۰۱۷)
چاپ اول: ۱۳۷۹
شمارگان: ۵۵۰۰ نسخه

(شابک دورهٔ دو جلدی) ۹۶۴ـ۵۶۴۳ـ۷۰ـ۸

شابک: ۹۶۴ـ۵۶۴۳ـ۶۸ـ۶
ISBN 964-5643-68-6

تلفن مرکز پخش: ۶۴۱۴۲۳۰ (پویای معین)

آثار دیگر نویسنده:

۱ـ *مول* (مجموعهٔ داستان)
۲ـ *دریا هنوز آرام است* (مجموعهٔ داستان)
۳ـ *بیهودگی* (مجموعهٔ داستان)
۴ـ *زائری زیر باران* (مجموعهٔ داستان)
۵ـ *پسرک بومی* (مجموعهٔ داستان)
۶ـ *غریبه‌ها* (مجموعهٔ داستان)
۷ـ *همسایه‌ها* (رمان)
۸ـ *داستان یک شهر* (رمان)
۹ـ *زمین سوخته* (رمان)
۱۰ـ *دیدار* (مجموعهٔ داستان)
۱۱ـ *قصهٔ آشنا* (مجموعهٔ داستان)
۱۲ـ *از مسافر تا تب‌خال* (مجموعهٔ داستان)
۱۳ـ *مدار صفر درجه* (رمان)
۱۴ـ *آدم زنده* (رمان ـ ترجمه)

١

دو اتاق تودرتو با سقف گچ‌بُری، در طبقه دوّم یک عمارت کهنه‌ساز ـ همانست که می‌خواست. می‌خواست جائی باشد که ریشه‌کن شدن درخت‌ها و درختچه‌های باغچه را ببیند و بود. حسن جان، خیس عرق آمده بود و گفته بود: «تاج‌الملوک خانم پیدا کردم.» رفته بود و دیده بود ـ همان بود که می‌خواست. می‌شد آوار شدن عمارت کلاه‌فرنگی را ببیند. ببیند که سروِ بلند اسفندیارخان چگونه سرنگون می‌شود، کدام دست و کدام تبر نخلِ پُر بارِ سَعْمران را می‌اندازد. می‌شد بنشیند پس‌پشتِ جان پناهِ تخته‌ئی غربیِ پنجرهٔ اتاق شمالی و همهٔ اینها را ببیند.

فرامرزخان زندان است. به جرم اعتیاد، یا به قول تقی بقال، خُرده‌فروشی. عمه تاجی دست تنهاست. در اسباب‌کشی هیچ‌کس کمکش نمی‌کند. شب، بد خوابیده‌است. تا سحر دنده به دنده شده است ـ از این پهلو به آن پهلو: «کَس نبیناد جواهر خانم. درد پا، درد کمر ـ ئوووف. چشام بِ پنجره سفید شد تا سفیده زد.» ثلث آخر شب، پلک‌هایش گرم شده بود: «شایدم دیرتر جواهر خانم.» دَمِ خفه شرجی سحرگاه بیدارش کرده بود. برخاسته بود، کلید سماور برقی را ـ که شب پیش آبش کرده بود، زده بود و از عمارت کلاه‌فرنگی درآمده بود. تاتی‌کنان رفته بود سر استخر، وضو گرفته بود و برگشته بود تو ایوان غربی عمارت تا نماز بخواند. نیّت

می‌کند: «الله‌اکبر.» بویِ روزِ شط می‌آید، بعد بوق کشدار جهاز باری است ـ سلام نماز را می‌دهد. تسبیح را از کنار مُهر برمی‌دارد ـ ذکر می‌گوید. صدای پُرشور بلبل خرما می‌آید ـ ذکر می‌گوید. صدای سبکِ پرواز پرنده می‌شنود. سر برمی‌گرداند. می‌بیند که چکاوک نابالغی لب استخر نشسته است ـ نخودی رنگ است. جانماز را جمع می‌کند. برمی‌خیزد. چه‌چه بلبل هنوز هست. پیش می‌رود. می‌گردد تو ایوان جنوبی عمارت. به خوشه‌های سنگین نخلِ سعمران نگاه می‌کند. بلبل را نمی‌بیند. نفسش ـ انگار که حبس بوده باشد ـ یکهو رها می‌شود. می‌رود تو عمارت. می‌رود تو سالن بزرگ پذیرایی. تاریک روشن است. هوای خاکستری رنگ سحرگاهی از پنجره شرقی جاری شده است تو سالن و تیرگی رنگ باخته است. می‌ایستد میانجای سالن و نگاه دورتادور می‌کند. صدای تلبمه آب می‌آید ـ تلبمه می‌زند. منظم ـ مثل قلب. صدای اسفندیارخان را می‌شنود. رو می‌کند به دیوار شمالی ـ جنبش ملافهٔ سفید در تاریک روشن. پیش می‌رود. اسفندیارخان، پای دیوار، رو به قبله خوابیده است ـ یک چنگ استخوان: «بمیرم برات خان‌داداش. یکماهه آب شدی!» افسانه ایستاده است چپِ فرماندار. دست کیوان دستش است. تاج‌الملوک پیش می‌رود: «منِ صدا کردین خان داداش؟» صدای اسفندیارخان پَرپَر می‌کند تا از سینه بیاید بالا: «چرا صدای تلمبه را نمیشنوم؟» ـ علیمراد زانو می‌زند پای رختخواب اسفندیارخان. سرش پایین است. دست‌ها را می‌گذارد رو سینه. چشمانش می‌جوشد: «محض خاطر ارباب، محض خاطر آرامش شما ـ» ارباب نفس تازه می‌کند: «مگر امروز سه‌شنبه نیست علیمراد؟ درختا تشنه‌ن ـ» عمه تاجی صدای تلمبه آب را می‌شنود ـ صدای نفسِ سنگین لولهٔ شش اینچ و بعد، در بازدَم، صدای ریزش آب. تلمبه می‌زند، مثل قلب ـ منظم. عمه تاجی کلید چراغ را می‌زند. روشن می‌شود ـ سکوت. سالن خالی است. جای تابلو نقاشیِ تمام قامتِ اسفندیارخان با دیوار، هوایی فرق دارد ـ از آبیِ کم رنگِ دیوار کم‌رنگتر است. بعد، نگاه جایِ خالیِ تابلوِ نیمتنهٔ افسانه خانم می‌کند ـ بُهت زده از جا کنده می‌شود

و از سالن پذیرایی می‌گریزد. تو راهرو دست به سینه می‌گذارد و می‌ایستد. دیوارها لخت است، زمین لخت است. چشم‌ها را می‌بندد و ریه را خالی می‌کند. می‌شنود: «عمه تاجی حالتان خوش نیست؟» چشم باز می‌کند ـ کسی نیست. درِ اتاق فرزانه خانم تاق به تاق است و تنکه‌هاش شکسته است. لنگه‌های درِ اتاق فرامرزخان کنده شده است و لاشهٔ لنگه‌ها، دراز به دراز پای دیوار است. تند می‌راند و از عمارت کلاه‌فرنگی می‌رود بیرون. می‌ایستد پای نردهٔ ایوان غربی، چشم‌ها را می‌بندد و بلند نفس می‌کشد. بعد، نگاهِ غرب باغچه می‌کند ـ از کنج شمال غربی تا جنوب غربی. علمدار پنجم را می‌بیند. نردهٔ آهنی 'درختِ انجیر معابد' را با لنگ خیس تمیز می‌کند. هفته پیش رنگش کرده بود ـ سبز تیره و پایه‌ها، یک در میان، سرخ و زرد شفاف. تاج‌الملوک می‌رود تو ایوان شمالی. دست می‌گیرد به نردهٔ پله و می‌رود پایین. می‌رود طرف تاکستان کوچک شمال باغچه. خوشه‌های فراوان انگور، لابه‌لای برگ‌ها و شاخه‌ها، رنگ عوض کرده‌اند ـ از سبزی به سرخی. یکهو صدای تلمبه آب برمی‌خیزد ـ خاموش می‌شود، باز می‌ترکد. تاج‌الملوک چند لحظه، دورادور نگاه موتورخانه می‌کند. چیزی نمی‌بیند. هرچه هست سایهٔ متحرک است یا ساکن. بعد می‌رود کنار جوی مادر، کنار تنه‌های بید بریدهٔ کپه بر هم. تلمبه آرام می‌گیرد ـ آرام و منظّم. تاج‌الملوک می‌نشیند رو تنهٔ بید جدا افتاده‌یی. تسبیح را از گردن درمی‌آورد. منتظر می‌ماند تا آب جاری شود ـ جاری می‌شود. خس و خاشاکِ بستر جوی را می‌رانند. کف می‌کند. برگ‌ها، پوش‌ها و پوشال‌هایِ سبک در سطح آب حرکت می‌کنند. آب، صاف می‌شود ـ موج پسِ موج. بوی آب تازه و بوی خاک خیس با نم شرجی درهم می‌شود. دو دُم جنبانک گلو زرد می‌آیند و می‌نشینند کنار جوی آب. بعد، چند گنجشکِ خاکی و بعد، دو کبوتر چاهی. تاج‌الملوک آب خوردنشان را نگاه می‌کند ـ آب خوردنشان و شکر کردنشان. آه می‌کشد و برمی‌خیزد ـ همه می‌پرند. نگاهشان می‌کند. پخش می‌شوند. نمی‌بیندشان. راه می‌افتد می‌رود طرف پله ایوان شمالی. پای پلّه مانْدِ

کوتاهی می‌زند. برمی‌گردد طرف غرب باغچه. می‌رسد به استخر. می‌ایستد. تسبیح هنوز دستش است. آب، زیر آبشارِ لولهٔ شش اینچی کف می‌کند. علیمراد از موتورخانه می‌آید بیرون. دهانش می‌جنبد. نصف نانِ لوله شده دستش است. لقمه را قورت می‌دهد و می‌گوید

ــ صبح بخیر تاج‌الملوک خانم.

و لبخند می‌زند ـ پریده رنگ، پیدا و ناپیدا. تاج‌الملوک پیش می‌رود: «روز بخیر علیمراد آقا. انگار دیروز باید آب میدادی ـ سه‌شنبه.» علیمراد می‌گوید

ــ فرق نمیکنه تاج‌الملوک خانم

ــ چطور فرق نمیکنه علیمراد آقا ـ درختا تشنه‌ن.

به نان گاز می‌زند: «وقتی قرار باشه بولدوزر بندازن بِ بخت همه ریشه‌کنشان ــ» تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند. علیمراد حرف جویده را نیمه‌تمام رها می‌کند. چشمِ ترِ تاج‌الملوک به درخت انجیر معابد است. تسبیح با حرکت انگشتانش می‌گردد. لبانش آهسته می‌جنبد. چشم می‌گرداند. علمدار پنجم را نمی‌بیند ـ تریشه‌های رنگ برنگ پارچه بر ساقه‌ها و ستون‌های ریشه‌هایِ هوایی انجیر معابد می‌لرزند. وزش آرام باد بوی شرجی را جابه‌جا می‌کند. رنگ کُرسیِ آجریِ زیر درخت 'لور' تازه است ـ رنگِ آجر شکری، امّا برّاق. شعله شمع بلندی که بر کُرسی نشسته است گُر می‌کشد و خاموش می‌شود ـ بوی شمع سوخته، بوی پیه ـ شمع‌های دیگر ـ از یک بند انگشت تا نصفه نیمه و تا ساق و سالم ـ همه خاموشند. عمه تاج‌الملوک گوشه‌های خیس چشم‌ها را پاک می‌کند و برمی‌گردد به علیمراد: «علیمراد آقا، هر بدی یا خوبی دیدی حلالم کن.» علیمراد نان را می‌گذارد تو جیب لباس کار و پیش می‌آید: «حلال زندی تاج‌الملوک خانم. ایشالاً صد سال دیگه زیر سایهٔ شما ــ» تاج‌الملوک انگار مگسی را براند، دست تکان می‌دهد، پوزخند می‌زند و راه می‌افتد طرف عمارت. علیمراد حرف خود را می‌خورد و نگاهش می‌کند که انگار می‌لغزد ـ مثل سایه. تاج‌الملوک تسبیح را می‌اندازد به گردن، می‌رود تو

اتاق خودش، ناشتایی می‌خورد، به دور و بر اتاق نگاه می‌کند. جانش به لبش رسیده بود تا همه چیز را جمع و جور کرده بوده و بسته‌بندی کرده بود. قالیچه‌های ابریشمی هنوز پهن بود. عصر روز قبل، علیمراد پنکهٔ سقفی را باز کرده بود و گذاشته بودش تو راهرو ـ کنار یخچال. تاج‌الملوک لقمهٔ آخر را که می‌خورد، سماور و اسباب چای را می‌گذارد تو سبد، کف دست را به زمین می‌زند، برمی‌خیزد، سبد را می‌گذارد روکارتن کتاب‌ها و می‌رود سراغ حسن‌جان. آفتاب سحرگاهی داغ نیست. می‌بیند که حسن‌جان رو پیاده‌رو دَمَر خوابیده است. نیمی در سایه، نیمی در آفتاب. چارچرخه‌اش به تیر برق زنجیر است. لحاف پُر چرکش پایین پایش مچاله شده است ـ مثل یک کپه زباله. ترموس آب یخ بالای سرش دَمر شده است. تاج‌الملوک با دسته کلید می‌زند به کرکره نصفه نیمه بازِ دکان حسن جان. صدای در، حسن‌جان را پهلو به پهلو می‌کند. ران و شکم را خرتِ خرت می‌خاراند، بعد چشم باز می‌کند. تاج‌الملوک را می‌بیند. چشم‌ها را می‌بندد و خمیازه می‌کشد. صدای کسی می‌آید: «تا حسن‌جان آدم بشه ظهر گذشته!» تاج‌الملوک برمی‌گردد به صدا ـ توفیق نجّار است بر گرده دوچرخه. لبخند می‌زند و دور می‌شود. صدای تاج‌الملوک لرزان است: «برخیز حسن‌جان آقا، دنیا را آفتاب گرفت ــ» حسن‌جان، چشم بسته خِم‌خِم می‌کند: «چه عجله‌یی داری تاج‌الملوک خانم، میام.» و پاها را می‌کشد و گردن را می‌خاراند. تاج‌الملوک چند لحظه نگاهش می‌کند، بعد به تأسف سر می‌جنباند و برمی‌گردد و می‌نشیند رو نیمکت ایوان غربی و تسبیح می‌گرداند و زیر لب ذکر می‌گوید تا حسن‌جان حوصله کند، برخیزد، کرکرهٔ دکان را بزند بالا، جُل و پلاسش را درهم بپیچد بیاندازد تو دکان، چای دَم کند. حَب شیره یا تریاکش را بخورد، کش و قوس برود، پی‌درپی عطسه کند تا حَبّ کاری شود، سیگارش را بگیراند، جان بگیرد و بعد، اگر دل و دماغ داشت، چارچرخه را راه بیاندازد ـ علیمراد موتور گازی را روشن می‌کند، سوار می‌شود، استخر را دور می‌زند، مقابل نردهٔ ایوان غربی می‌ایستد و می‌گوید

ـ تاج‌الملوک خانم، میخوام برم لب شط ماهی بخرم، شما چیزی نمیخواین؟

تاج الملوک می‌گوید

ـ نه، علیمراد آقا

ـ هیچی؟

تاج‌الملوک، چند لحظه ـ انگار فکر بکند ـ نگاه علیمراد می‌کند و بعد سر صبر می‌گوید

ـ اگر گذرت بِ بازار افتاد، دو سیر عنّاب برام بخر.

و دست می‌کند به جیب. علیمراد می‌گوید

ـ گذررم نیفته میرم.

و حرکت می‌کند. صدای تاج‌الملوک بلند می‌شود: «پولش علیمراد آقا ـ» موتور گازی دور می‌شود ـ تلمبه می‌زند ـ منظّم. علمدار پنجم، گاه پیداست و گاه ناپیدا ـ مثل سایه و انگار لغزان ـ از تاکستانِ شمالی تا بیدزارِ جنوبی، از این کرت به آن کرت و از این تپه به آن پشته. تاج‌الملوک، چه‌چه پُرشور بلبل می‌شنود. سر برمی‌گرداند و نگاه نخل‌های تک افتاده می‌کند. خارک‌ها، اُخرائی رنگ شده است. چشم برهم می‌گذارد. صدای بال پرنده‌ئی تیز پرواز را می‌شنود ـــ شنیده بود. با چشم بسته تکیه می‌دهد به پشتی نیمکت ـ دنبال پرنده گشته بود ـــ قرقی بود. بالْبازْ از پیش رویش گذشته بود ـ چشمش خوب می‌دید. حتّی لکه‌های حنائی شکم سفیدش را دیده بود. دورتر، افسانه از پس ِشیشهٔ جلو ماشین، قرقی را دیده بود که تیز آمده بود و کبوتر چاهی را رو هوا زده بود. افسانه خانم، بعدها به عمه تاجی گفته بود: «جوجه بود حیوونی. مادرش پرواز یادش میداد ـ» و باز گفته بود: «همچین که شکارش کرد دلم از جا کنده شد تاج‌الملوک خانم. گفتم یِ همچین روزی ـ خدا بخیر کنه ـ» عمه تاجی ایستاده بود نزدیک 'درخت انجیر معابد'. صدای فرامرزخان را شنیده بود ـ از دور، نرسیده به تاکستان. باز صداش آمده بود. نفهمیده بود چه می‌گوید. دیده بود که دوچرخه رالی سبزش واژگون، افتاده است تو چاله و چرخش می‌گردد،

دیده بود که دست فرامرزخان، همراهِ پرواز پرنده‌ئی می‌گردد طرف ماشین. افسانه، پرنده را دیده بود که از فراز درختچه‌ها آمده بود و نشسته بود رو شاخهٔ پُر برگ کنار - زنبور خورک کوچکی بود سبزِسبز با طوقهٔ سیاه سینه و گلوگاه آبی - پوش پَرهای کبودِ کبوتر چاهی هنوز تو هوا سرگردان بودند. افسانه چشم برهم گذاشته بود. دستش رفته بود رو شکم برآمده و تکیه داده بود به پشتی صندلی ماشین. وزوز زنبور شنیده بود. باغچه پُر بود زنبورِ عسل وحشی، پر بود پروانه - چشم گشوده بود و دنبال زنبور گشته بود. ندیده بودش. دیده بود که از انحنای شیشهٔ عقب ماشین، باریکه‌ئی از آفتاب صبحگاهی، بر صورتِ صورتی رنگِ عروسکِ در آغوشِ فرزانه تافته است - فرزانه، نشسته خواب بود و نم شرجی بر پیشانی مهتابگونش بود. از کیف، سیگار و فندک درآورده بود. نامش بر فندک بود - حک شده - و طلا بود. هدیهٔ سال قبل داریوش‌خان آذرپاد، در بیست و ششمین سالگرد تولّدش و هفتمین سالگرد ازدواجش با اسفندیارخان آذرپاد - سیگار به لب گذاشته بود و گیرانده بودش و پک زده بود، بعد به آینه نگاه کرده بود. دیده بود که پای چشمانش سایه دارد و باز دیده بود که لنگه در بزرگ ماشین‌رو - که پشت سرش بود - در قاب کوچک آینه پیش رانده می‌شود. برگشته بود و از پسِ شیشهٔ پشتِ ماشین - که زنبور بر آن می‌لغزید و وزوز می‌کرد - زنی بالا بلند و سیاه پوش دیده بود که لای شکاف بین لنگه‌های در ایستاده است و نگاه می‌کند - زن، رشتهٔ بلندی خرمهرهٔ رنگارنگ به گردن داشت و انگار تردید داشته باشد، جای خود پابه‌پا می‌کرد - صبح که آمده بودند نقشه عمارت کلاه فرنگی را گچ بریزند، دیده بودند کسانی - مرد و زن و کودک - جابه‌جا، رو پیاده‌رو، رو سنگفرشِ مقابل، کنارِ در ورودی، دور و نزدیک نشسته‌اند و انگار در انتظار کسی یا وقوع حادثه‌ئی بوده باشند، ساکت و نگرانند. مردها سیگار یا سبیله می‌کشیدند و زن‌ها، فرزندان خردسال را در آغوش گرفته بودند و نگاهشان - در سکوت - انگار که سرگردان بود. در این سکوت، ناگهان صدای بوق کشتی بارکش آمده بود و اسفندیارخان سرعت ماشین را کم

کرده بود و دیده بودند که سرها، همه همراه حرکت کُندِ ماشین می‌گردد و مژه‌ها بیحرکت است و نگاهشان، مثل پروانه از چشمخانه جدا می‌شود و می‌آید به شیشهٔ پنجره‌های ماشین می‌چسبد. افسانه، انگار که طاقت دیدنِ نگاهشانُ را نداشته باشد، سر پائین انداخته بود و علمدار چهارم، درِ ماشین‌رو باغچه را تاق‌به‌تاق کرده بود و ماشین رانده بود تو و در بسته شده بود و افسانه نفسِ راحت کشیده بود و از مردش پرسیده بود که اینهمه آدم اینجا چه می‌کنند و اسفندیار بی‌اعتماد به حرف خودش گفته بود که مردم وقتی بی‌کار باشند چه می‌کنند و عمه تاج‌الملوک گفته بود: «نه خان‌داداش، نشستن، سکوت و نگاهشان چیزی بیشتر از بیکاری بود ــ» و باز گفته بود: «رخت سیاشان و گردش چشماشان دلمِ لرزاند.» ــ حسن جان، چارچرخه را می‌راند تو باغچه. همچین وقتی به ظهر نمانده است. بوی ماهی سرخ کرده می‌آید. بعد، بوی شراب دماغش را پُر می‌کند. علمدار پنجم را می‌بیند که خمرهٔ خالی شراب بر دوش از پلهٔ ایوان شمالی می‌آید پائین. نگاه تاج‌الملوک می‌کند که تو ایوان غربی ایستاده است و نگاه علمدار می‌کند. چارچرخه را پیش می‌راند. از پسِ سر، صدای علیمراد را می‌شنود: «حسن‌جان نهار در خدمت باشیم.» می‌ایستد، سر برمی‌گرداند. علیمراد را دَمِ درِ موتورخانه می‌بیند که لنگ به کمر بسته است و بالاتنه‌اش لخت است و چنگال به دست دارد. باز می‌شنود: «اگر دوست داری ماهی شَبّوط دارم.» حسن‌جان می‌گوید: «خیلی ممنون علیمراد. باید اسباب اثاثیه تاج‌الملوک خانمِ جابه‌جا کنم.» و برمی‌گردد به تاج‌الملوک. یک دسته کبوتر چاهی می‌نشیند لب استخر ـ له‌له می‌زنند. حسن‌جان چارچرخه را می‌راند. کبوتران آب نخورده می‌پرند. حسن‌جان می‌رسد به ایوان غربی. تاج‌الملوک می‌گوید: «نتونسّی چارچرخه را یواشتر برانی این زبان بسته‌ها تشنه پَر نکشن؟» حسن‌جان پوزخند می‌زند. نگاه ردّ کبوتران می‌کند. نمی‌بیندشان. سر برمی‌گرداند، اشاره می‌کند به علمدار و می‌گوید: «بی‌انصاف مهلت نمیده تا تشریف ببرین!» تاج‌الملوک می‌گوید: «چه فرق میکنه حسن‌جان آقا، بعد از مرحوم خان داداش دیگه

مصرفی نداشته‌ن.» حسن‌جان سر می‌جنباند. صدای شکستن خمره می‌آید. حسن‌جان تکان می‌خورد: «خانه خراب یواشتر، چرتم پاره شد.» تاج‌الملوک می‌بیند که علمدار پنجم، خمرهٔ بزرگ راکه از زیرزمینی آورده است، کوبیده است به تنهٔ درخت و خمره خُرد شده است و دُرد غلیظ ته خمره ریخته است بر خمره‌های شکسته دیگر ــ شرجی زور دارد. تاج‌الملوک می‌گوید: «زودتر حسن‌جان آقا، ظهر شد.» حسن‌جان می‌گوید: «بِ چشم تاج‌الملوک خانم ــ» و از پله ایوان غربی می‌رود بالا و جان می‌کند تا رختخواب‌پیچ و چمدان‌ها را بار کند ـ بار می‌کند و تو سایهٔ ایوان می‌ایستد نفسی تازه کند. سیگار می‌گیراند، به سرفه می‌افتد. تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند تا خلط سینه حسن‌جان را بر کف ایوان نبیند. حسن‌جان با لنگوته دَم دهان و دماغ را پاک می‌کند و از پله سرازیر می‌شود و چارچرخه را می‌راند ـ کُند و سنگین. تاج‌الملوک می‌گوید: «اینطوری تا شب گرفتاریم حسن‌جان آقا.» حسن‌جان گوش نمی‌دهد، سیگار به لب، گاری را می‌راند. تاج‌الملوک صداش می‌کند. نمی‌ایستد. صدای تاج‌الملوک را از پشت سر می‌شنود: «اقَلِ کم این دو تا قالیچه را هم ببر ـ چیزی نیست که بارتِ سنگین کنه.» حسن‌جان می‌ایستد، سرِ صبر سیگار را از لب می‌گیرد، خاکسترش را می‌تکاند و می‌گوید: «جانِ بیشتر ندارم تاج‌الملوک خانم ـ دلواپس نباش، همه‌ش دو ـ سه راه بیشتر نیس.» ـ ظهر، عدل ظهر، شرجی نفس‌گیر می‌شود. عمه تاجی سر تا پا سیاه پوشیده است و در صلاة ظهر ـ در زلّ آفتاب تند ـ انگار که بی‌حرکت است. مردم محل، در گذرگاهِ تاج‌الملوک، رفت و آمدش را نگاه می‌کنند. پنجره‌ها باز و بسته می‌شود و سرها ـ سایهٔ سرها ـ پسِ تورها و پسِ پرده‌های نازکِ رنگ به رنگ و میان شکاف لته‌های نصفه نیمه باز درها و نیم‌دری‌ها، دیده و نادیده می‌شوند. راهِ آخر، عمه تاجی می‌ایستد پای نردهٔ درخت انجیر معابد. لبانش می‌لرزد و اشک بر گونه‌های پیرش جاری می‌شود. علمدار پنجم، دور، در سایهٔ نخل سعمران چَنگِ پا نشسته است و سیگار می‌پیچد. تاج‌الملوک را می‌بیند که از درِ نردهٔ درخت 'لور' می‌گذرد و می‌رود می‌ایستد پای کرسی

شکری رنگ. می‌بیند که از سبد کیف مانند دستش شمع برمی‌دارد و می‌کاردش روکرسی آجری و روشنش می‌کند. چارچرخه حسن‌جان پیش افتاده است. عمه می‌ماند تا نفس تازه کند. حسن‌جان سر برمی‌گرداند و نگاهش می‌کند. عرق به چشمش می‌شکند. تاج‌الملوک را لرزان می‌بیند ـ در هُرمِ داغ که مثل دود از زمین برمی‌خیزد، می‌بیندش که رو به آسمان می‌کند. عرق شکسته در چشم را با سر آستین پاک می‌کند و چارچرخه را می‌راند. درِ بزرگ خانهٔ تقی شیربرنجی باز است. گاومیش‌ها زیر سایبان حصیری چرت می‌زنند. صدای کسی را می‌شنود ـ بعدها گفته بود که شنیده است کسی می‌گوید: «خدا هیچ عزیزی را ذلیل نکنه!» واقعاً شنیده بود؟ به دوروبر نگاه کرده بود، هیچ‌کس را ندیده بود ـ نفس بلند می‌کشد و می‌گوید: «خدایا بِ داده‌ات شکر و بِ نداده‌ات شکر ـ» از جائی بانگ نماز می‌آید ـ انگار یکهو خالیِ آسمان را می‌شکافد و می‌آید، با حجمی سنگین و حرکتی کُند، در هُرمِ داغ و در زَهر زرد و درخشانِ خورشید. حسن‌جان نفس تازه می‌کند و می‌راند تو خیابان شرق باغچه. محمدتقی بقال از ته دکان پیش می‌آید. بادبزن خیس حصیری دستش است و قدح سبز سفالیِ آب یخ دست دیگرش. از دکان می‌آید بیرون. نگاهِ یخچالِ نشسته بر چارچرخه می‌کند. یخ را با ته دسته بادبزن تو آب قدح می‌گرداند. نگاه قالیچه‌های ابریشمی می‌کند، مژه‌هایش به هم نزدیک می‌شود، صدایش تر و تازه است: «اینا ابریشم حسن‌جان؟» و آب می‌خورد و خودش را باد می‌زند. حسن‌جان هیچ نمی‌گوید. چارچرخه را هل می‌دهد و می‌رود ـ سر تا پا خیس عرق است. محمدتقی، به تاج‌الملوک نگاه می‌کند که هنوز تو خیابان جنوبی است ـ انگار تکان نمی‌خورد، امّا می‌آید ـ لرزلرزان و لغزان. درِ خانهٔ توفیق نجّار باز می‌شود. مهری است ـ دختر بزرگ توفیق نجّار. سبدِ پوست هندوانه را خالی می‌کند پای دیوار. می‌ماند و دورادور تاج‌الملوک را نگاه می‌کند. پیدا نیست از کجا سگِ نکره‌ئی پیدا می‌شود. سر تا دُم خیس است، می‌رود پای کوتِ پوست هندوانه و پوزه می‌کشد. چشم محمدتقی می‌گردد به حسن‌جان تا

می‌رسد به عمارت کهنه‌ساز. صدای چارچرخه می‌افتد. کوچه تنهاتر می‌شود. تاج‌الملوک بار دیگر درنگ می‌کند تا نفس تازه کند و تا عرق گردن و گونه‌ها را بگیرد. می‌شنود: «تاج‌الملوک خانم، مشتری خوب دارم اگر فروشی باشه!» تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. راه می‌افتد. مهری هنوز دَم در است، هنوز نگاه عمه تاجی می‌کند و سگ، هنوز پوزه می‌کشد. تاج‌الملوک می‌رسد به حسن جان که پناه دیوار ایستاده است. عمه به طاق پس نشستهٔ سر در عمارت نگاه می‌کند ـ به رسمی‌بندی‌های جابه‌جا ریخته طاق و پیچ و شیارهای سنگیِ ستون نماهای شکسته در دو سوی در. پیش می‌رود. در نیمه باز است. هنوز دستش نرسیده است به 'زن‌کوب' در که فریدون از حیاط به تاخت می‌آید تو دالان و نیمه نفس می‌گوید: «تاج‌الملوک خانم بابا گفت اگر بازم کمک خواستین خبرم کنید.» تاج‌الملوک لبخند می‌زند: «ممنون پسرم. اگر زحمتش نیست یِ دست بگیره کمک این یخچال ــ» می‌گوید و می‌رود تو دالان. خیس عرق است. می‌ایستد پای پله، از غلام گردش پله، باد خنک می‌آید. تاج‌الملوک نفس می‌کشد. می‌ماند تا جان به دست و پایش بیاید. حسن‌جان قالیچه‌ها را می‌اندازد رو شانه، می‌آید تو، کلید در اتاق را می‌گیرد و می‌رود بالا.

سرشب هوا نفس می‌کشد. باد شمال آرام می‌وزد و هوا خنک می‌شود. تاج‌الملوک هر دو پنجره را باز می‌کند. آواز دسته‌جمعی بلم‌رانان و ماهی‌گیران از دور می‌آید. غروب جمع می‌شوند تو جزیره، ضرب می‌گیرند و می‌خوانند و دست می‌زنند. بعد، آتش می‌گیرانند، ماهی کباب می‌کنند، شام می‌خورند و می‌زنند به شط و تور می‌اندازند. تاج‌الملوک می‌نشیند پای پنجرهٔ اتاق شمالی. پنجره‌ها بلند است با نیم‌دری‌های چوبی. کف پنجره‌ها، یک وجب از کف اتاق بلندتر است. شِناشِل[1] قوس‌دار پای پنجره‌ها، نردهٔ چوبی دارد. باغچه پیش چشم عمه خانم

۱. پیش‌رفتگی چوبیِ بالکن مانند.

است. می‌بیند که جام پنجره یکی از اتاق‌های شرقی عمارت کلاه فرنگی روشن می‌شود. چند لحظه بعد خاموش می‌شود. از شمال باغچه، فانوسی مرکبی باد می‌خورد، قیچی دو پای کسی را تاریک ـ روشن می‌کند، تیرگیِ سرشب را کج و راست می‌برد و می‌آید طرف عمارت کلاه‌فرنگی. جواهر از پله‌های ساب‌خورده می‌آید بالا و می‌ایستد تو چارچوب در. می‌بیند که اتاق شمالی فرش است، قالیچه‌های ابریشمی افتاده است پای پنجره، رختخواب پیچ سه‌کنج اتاق است، یخچال کنار در است و قاب عکس بزرگ خانوادگی پای دیوار مقابل است. انگار که تاج‌الملوک حوصله نکرده است به دیوار نصبش کند. جواهر فرصت می‌کند تا عکس خانوادگی را خوب ببیند. چراغ سقف پرنور است. افسانه خانم نشسته است کنار اسفندیارخان. فرامرز ایستاده است سمت راست پدرش، موی سرش از وسط فرق است، پاپیون زده است و کتاب تاریخ سال اول دبیرستان را طوری گرفته است که عنوان کتاب دیده شود. فرزانه دامن بلند به پا دارد، ایستاده است سمت چپ افسانه. کیوان نشسته رو یک چارپایهٔ کوتاه ـ پیش‌پای پدر و مادر. عمه تاجی و عمو داریوش‌خان پشت سرشان ایستاده‌اند. تاج‌الملوک دست می‌زند زمین که برخیزد سماور را آب کند. تو برخاستن صدای جواهر را می‌شنود: «سلام تاج‌الملوک خانم.» عمه که قد راست کرده است برمی‌گردد رو به صدا و انگار که یکّه خورده باشد دست می‌گذارد رو قلب و می‌گوید

ـ ترسیدم جواهر خانم.

جواهر می‌گوید

ـ خدا بگم چکارم کنه که ترساندمت تاج‌الملوک خانم ـ منذرت میخوام

ـ عیبی نداره جواهرخانم، حالا چرا دَمِ در؟

چشم جواهر به قالیچه‌های ابریشمی است ـــ به مرغ‌عشق نشسته بر شاخهٔ گل زرد. می‌آید تو: «امروز خیلی خسته شدین تاج‌الملوک خانم.» حرف تاج‌الملوک هوائی غم دارد: «روزگارِ دخترم. گله‌ئی ندارم.» پارچ آب

را برمی‌دارد: «بفرما بشین تا چائی دَم کنم.» می‌رود طرف درکه برود بیرون پارچ را آب کند. جواهر سدّ راهش می‌شود: «خدا منِ بکشه تاج‌الملوک خانم. شما کجا چای دَم کردن کجا؟» پیش می‌آید و پارچ را می‌گیرد. دو سالی بیشتر است که تاج‌الملوک خودش چای دَم می‌کند، خودش پخت‌وپز می‌کند و خودش روفت و روب و شستشو می‌کند. از ارث اسفندیارخان چیزی نصیب تاج‌الملوک نشد. وقتی که افسانه خانم ناپدید شد و بعد معلوم شد با مهران رفته است و بعدها که سکته کرد و زمین‌گیر شد، سینه‌ریز چهل مثقالی طلا و جواهراتش را فروخت، پولش را گذاشت بانک و با بهره‌اش یک‌جوری سر و ته زندگی را هم آورد ـ جواهر سماور را پُر می‌کند و کلیدش را می‌زند. بعد، جام و استکان‌ها و سینی ورشو را برمی‌دارد و برمی‌خیزد و می‌گوید

ـ اگر اجازه بدین یِ آب بشورمشان.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ زحمتت میشه جواهرخانم.

ـ چه زحمتی تاج‌الملوک خانم.

و در آستانه در می‌ایستد و سر برمی‌گرداند و می‌گوید

ـ برا شام بچه‌ها شیربرنج بار گذاشته‌م تاج‌الملوک خانم، میل ندارین؟

تاج‌الملوک نگاه جواهر می‌کند. جواهر حرف را برمی‌گرداند: «گفتم یعنی اگرـ» تاج‌الملوک پوزخند می‌زند. جواهر حرف را می‌خورد و می‌رود بیرون ـ تاج‌الملوک قصد کرده بود سال‌های آخر عمر را، مثل همه سه‌شنبه‌های سال‌های گذشته ـ روز بی‌بی سه‌شنبه ـ برود زیر 'درخت انجیر معابد' به نیّت مرحومِ خان داداش شمع روشن کند. گفته بود که دلش می‌خواهد بماند و ببیند چه کسی کلنگ اوّل را به پی و پایهٔ بنیاد زحمات اسفندیارخان می‌کوبد ـ مانده بود و دیده بود ـ معمار بود. همان که روزی نقشهٔ کلاه فرنگی را گچ ریخته بود. آن روز چهل ساله بود، علمدار چهارم پنجاه ساله و درخت انجیر معابد صد و چل ساله ـ معمار،

نقشه را پهن کرده بود رو زمین، چند پاره سنگ و کلوخ گذاشته بود روش، بعد اوّلین میخ چوبی را کوفته بود به زمین، ریسمان را به میخ بسته بود و برخاسته بود و میخ و تیشه به دست رفته بود طرف غرب باغچه. افسانه ضبط‌صوت ماشین را روشن کرده بود، اسفندیارخان صدای ویلن شنیده بود، برگشته بود تا نگاه ماشین کند. دیده بود که زن بالابلند سیاه‌پوشی از درِ بزرگ باغچه آمده است تو و دیده بود که زن سیاه‌پوشِ دیگر لای شکافِ بین دو لنگهٔ در ایستاده است و بچهٔ خردسالی در آغوش دارد. معمار برگشته بود نگاه نخلستان شرق باغچه کرده بود. صدای ویلن کم شده بود. کسی خوانده بود ـ زن بود. صداش سنگین بود و غم داشت. صدای بلبل آمده بود. چکاوک تیز پروازی از پای بته لگجی پریده بود. اسفندیارخان ردّ چکاوک را نگاه کرده بود. فرامرز را دیده بود که شیفته به اطراف نگاه می‌کند. رفته بود طرفش. عمه تاجی ایستاده بود پای استخر ـ رو به انجیر معابد. علمدار چهارم پشت سرش بود. انگار که حرف می‌زد و عمه، چشم به انجیر، انگار که به حرف علمدار گوش می‌داد. ریشه‌های هوائی درخت 'لور' به زمین رسیده بودند و ساقه شده بودند. صدای تلمبه برخاسته بود ـ موتورخانه انگار که می‌لرزید. آب چاه جاری شده بود تو استخر. عمه صلوات گفته بود. صدای معمار آمده بود. علیمراد را صدا می‌کرد که نمی‌شنید ـ تکیه داده بود به ستون در موتورخانه و سیگار می‌کشید. استخر سر رفته بود و آب جاری شده بود تو جوی مادر. علمدار چارم بیل برداشته بود و همراه آب رفته بود تا بیدزار جنوبی. نگاه علمدار، دورادور به درِ ماشین‌رو بود و انگار که منتظر بود. معمار پیش آمده بود، از انجیر گذشته بود، رسیده بود به علیمراد و سر ریسمان را داده بود دستش و راهش انداخته بود. چشم عمه تاجی همراه علیمراد رفته بود، از موتورخانه گذشته بود تا رسیده بود به ماشین. دیده بود که در ماشین باز است و افسانه سرش را تکیه داده است به پشتی صندلی جلو ـ گردن افسانه خسته شده بود. سر برداشته بود و برگشته بود تا نگاه زن سیاه‌پوش کند. دیده بود که جماعتی از درِ ماشین‌روْ گذشته‌اند و آمده‌اند تو باغچه و

ساکت ایستاده‌اند به دورادور نگاه می‌کنند. ردّ نگاهشان را گرفته بود ـ استخر بود، موتورخانه بود و 'درخت انجیر معابد' بود. برگشته بود و به اسفندیارخان نگاه کرده بود که دور بود و دست فرامرزخان دستش بود و دوچرخه دست دیگرش و می‌آمد. افسانه پیش از این که پیاده شود به آینه نگاه کرده بود، به چشمان آبی خود در حلقهٔ چتر موی سیاه. سنگین نفس کشیده بود، کیف را برداشته بود و پیاده شده بود ـ پا به ماه بود ـ خسته و سنگین. به جماعت نگاه کرده بود، دیده بود که آرام آرام پیش می‌آیند. در ماشین‌روْ تاق‌به‌تاق شده بود. رنگ افسانه پریده بود. نگاه معمار کرده بود که میخ چوبی و تیشه سنگ‌کاری دستش بود و نگاه جماعت می‌کرد. عمه تاجی را دیده بود که از لابه‌لای بته‌ها و درختچه‌ها می‌گذرد و می‌آید طرفش ـ نگاه اسفندیارخان کرده بود، دیده بود که فرامرز را رها کرده است و شتاب زده از جوی‌ها می‌پرد و کرت‌ها را پشت سر می‌گذارد و پیش می‌آید. تاج‌الملوک نیمه‌نفَس رسیده بود، افسانه با صدای لرزان گفته بود: «اینا چی میخوان تاج‌الملوک خانم؟ من میترسم.» و تاج‌الملوک گفته بود: «تاجی فدای سرت، ترس نداره!» اسفندیارخان رسیده نرسیده زیر بازوی لخت افسانه را گرفته بود: «چرا رنگت پریده؟» افسانه گفته بود: «فرزانه ـ عمه خانم فرزانه.» و عمه تاجی درِ عقب ماشین را باز کرده بود و فرزانه را بغل کرده بود و پشت سر اسفندیارخان و افسانه راه افتاده بود ـ جماعت، لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، دسته‌دسته از در می‌آمدند تو و فشرده به هم، پاورچین پاورچین پیش می‌آمدند. فرزانه چشم گشوده بود، جماعت را دیده بود و زده بود زیر گریه ـ ماشین در انبوه به هم فشرده جماعت ناپیدا شده بود. نگاهشان به 'درخت انجیر معابد' بود ـ زمزمه می‌کردند. زمزمه‌شان آهنگ داشت، مبهم بود و مفهوم نبود. زن‌ها همه النگوی خزف بدست داشتند ـ زرد، بنفش، قرمز و رنگ‌ها همه تُند ـ دست‌ها را با هم حرکت می‌دادند و صدای برخورد النگوها با زمزمه‌شان هم‌آهنگ بود. اسفندیارخان ایستاده بود کنار استخر و دست به کمر افسانه داشت. افسانه به سقف انجیر معابد نگاه کرده بود ـ انبوه برگ درهم تنیده

ـ سبز قصیلی. کُرسی آجری شکری میانجای ساقه‌ها بود ـ بلند بود و کهنه بود و حنای خشک بر بندبند آجرها و شمع‌ها همه خاموش. جماعت پیش آمده بود ـ پیشتر و یکهو مثل کلاف از هم گشوده شده بود و دور استخر و 'درخت انجیر معابد' حلقه زده بود و زمزمه‌شان کلام شده بود ـ کلام گسسته و انگار بی‌معنا: «*پانچا، پامارا* ــ» و هم‌آهنگ: «*پانچا، پانچا، پامارا* ــ» و تهییج‌کننده: «*هیپالا، هی، پا، لا.*» افسانه سست شده بود و صداش ترک برداشته بود: «منِ از اینجا ببر.» و اسفندیارخان گفته بود: «نترس افسانه جان، باشان حرف میزنم.» و لبان عمه تاجی جنبیده بود و به فرزانه که در آغوشش بود فوت کرده بود. فرامرز دوچرخه را رها کرده بود و ترس خورده به دامان تاج‌الملوک چسبیده بود. علمدار چهارم، جماعت را شکافته بود و آمده بود پیشاپیش همه ایستاده بود و صدای جماعت اوج گرفته بود: «*پانچا، پامارا ـ لولوپا، یاکاکا* ــ» و دست علمدار چهارم بالا رفته بود و باد، ناگهانی برخاسته بود و صدا را برده بود: «*هی، هی، هیپالا* ــ» و علمدار، دست‌ها را به هم کوفته بود ـ سه بار و صدا افتاده بود و سکوت شده بود و سکوت، انگار که حجم گرفته بود و صُلب شده بود و باد همچنان که ناگهانی برخاسته بود، ناگهانی نشسته بود و در صُلبِ سکوت، صدای سوتِ مار آمده بود انگار ـ از میان جماعت. کسی نفس کشیده بود ـ بلند. اسفندیارخان رو کرده بود به جماعت ـ دیده بود که همه نگاهش می‌کنند. نفهمیده بود که صدای مار از کی و از کجا بود و چه کسی بود که نفس کشیده بود. دیده بود که هیچ‌کس مژه نمی‌زند و هیچ صدائی جز سوت مار که انگار عصبانی است و به خود می‌پیچد، نشنیده بود. پیش رو هیچ ندیده بود ـ هیچ! جز چشم ـ چشم سیاه، چشم زیتونی، چند آبی، چند سبز، زرد و زرد آبی! انگار که سردش شده باشد دندان‌هاش رو هم نشسته بود و سرما لرزانده بودش و چشم‌ها را بسته بود و نفس کشیده بود ـ بویِ سبزه آمده بود، بوی شیرین کُنار و بوی تلخ بید و سوت مار هنوز بود ـ از میانِ جماعت. چشم گشوده بود. دیده بود که رنگ سرخ چهرهٔ معمار سفیده شده است و دیده بود که علمدار چهارم نگاهش می‌کند و

هیچ مژه نمی‌زند. پیش رفته بود و سینه‌به‌سینه علمدار ایستاده بود و نفس تازه کرده بود و گفته بود: «این جماعت چی میخواد علمدار؟» علمدار حرف را دندان نزده بود: «لور، ارباب ـ لور.» اسفندیارخان گفته بود: «لور؟» علمدار اشاره کرده بود به درخت انجیر معابد: «درخت لور ارباب ـ کن‌فیکون ـ» اسفندیارخان چشم به انجیر معابد، هوا را بلعیده بود و پرصدا بیرون داده بود و گفته بود: «بخاطر همین؟ خدا خفه‌ت کنه علمدار ـ خب پیش از اینکه اینا بیان اینجا میگفتی.» صدای زن شنیده بود نگاه ردِّ صدا کرده بود. زن را دیده بود. بینی وارهٔ سنگینی پشت لبش بود ـ لب‌هاش تکان خورده بود: «قحطی میاد ارباب ـ مرگ و میر سیاه.» اسفندیارخان پوزخند زده بود. دیده بود که افسانه نرم‌نرمک می‌رود طرف درخت انجیر معابد. نگاهش کرده بود تا رسیده بود پای کرسی آجری. زمزمه جماعت را شنیده بود ـ دستِ افسانه تو کیف گشته بود ـ زمزمه کلام شده بود ـ افسانه فندک را در آورده بود و شمع ساقِ سالم را گیرانده بود. صدای جماعت برخاسته بود: «***پانچا، پامارا ـ لَولوپا، یاکاکا*** ـ» صدا نیرومند شده بود: «***پانچا، پانچا، پامارا ـ یاکا، یاکاکا، هیپالا ـ هی‌پالا.***» اسفندیارخان نگاه معمار کرده بود، دیده بود که دستش با تیشه سنگ‌کاری می‌لرزد. رفته بود طرفش. خنده بر لب گفته بود: «چرا خودتِ باختی معمار؟» صدا در گلوی خشک معمار، خش‌دار شده بود: «این جماعت ارباب ـ» و آروارەاش لرزیده بود: «چی میخوان ارباب؟ چی میگن؟» اسفندیارخان، سرخوش گفته بود: «هیچ مشکلی پیش نمیاد!» و زده بود رو شانهٔ معمار و گفته بود: «دورِ انجیر معابد را محجر کن ـ آهنی.» علمدار شنیده بود، رو کرده بود به جماعت و صداش ترکیده بود: «***هی پالا*** ـ» و مشت گره کرده را بالای سر برده بود و مشت‌ها بالا رفته بود و صداها درهم تنیده شده بود: «***هی پالا*** ـ» و صدای دَمّام برخاسته بود و پاها حرکت کرده بود و دست‌ها در کمرگاه همدیگر شده بود و حلقه در حلقه ـ پاها نظم گرفته بود و ضربهٔ دَمادَمْ بر دَمّام ـ رقص آغاز شده بود و اشک بر پهنای صورت تاج‌الملوک جاری شده بود.

نقشه‌ساختمان کلاه‌فرنگی پس رفت ـ رفت طرف تاکستانِ شمالی. یکی از دو سرو بلند ـ سرو فرامرزخان ـ افتاد تو پیِ ساختمان و ریشه‌کن شد.



تاج‌الملوک با خِرت‌خِرت ارّه بیدار می‌شود. نماز صبحگاهی را خوانده است، و سماور را روشن کرده است ـ صدای کشاکش ارّه بر چوب تر ـ تاج‌الملوک برمی‌خیزد و می‌رود طرف پنجره. می‌بیند که تو بیدزار جنوبی باغچه آدم هست ـ رفت و آمد هست. معمار همانست که بود ـ پیر شده است. صدای تبر برمی‌خیزد. عمه تاجی به شرق باغچه نگاه می‌کند. خورشید سحرگاهی زور دارد ـ گرم است ـ برق تیغهٔ تبر در آفتاب. دار بلند نخل می‌لرزد، تکان می‌خورد و سرنگون می‌شود. گرد و خاک برمی‌خیزد. صدای دور بولدوزر می‌آید. تاج‌الملوک چشم می‌گرداند، نمی‌بیندش. معمار، عمارت کلاه‌فرنگی را دور می‌زند. در شرق عمارت درنگ می‌کند ـ پس می‌کشد، دیوار و ستون‌های ایوانِ شرقی را نگاه می‌کند ـ از قرنیز پی تا خرند بام. پیش می‌رود و به نمای ستون‌های سنگی دست می‌کشد، بعد سر برمی‌گرداند، کسی ـ یا کسانی ـ را به صدا یا به اشاره می‌خواند. صدای بولدوزر نزدیک می‌شود. خاموش می‌شود. معمار، جائی ـ جاهائی را نشان می‌دهد. مردی بیلرسوت پوش سرمی‌جنباند و پای ستون حمّالِ دیوار شرقی عمارت زانو می‌زند. دستی، رشتهٔ سیم‌برق را از پنجره شکسته می‌دهد بیرون. صدای متّه برقی می‌آید ـ متّه دیگر. بیلرسوت پوش دیگر پای ستون شمال شرقی عمارت زانو زده است. عمه تاجی اینها را می‌بیند و نمی‌بیند ـ دور است. حرف‌ها را هیچ نمی‌شنود. عینک را از رو رَحل برمی‌دارد و به چشم می‌زند ـ بهتر می‌بیند. درِ بزرگ ماشین‌رو پس رانده می‌شود ـ باز می‌شود و معمار با فوت پارچه‌ئی، پهنای در را اندازه می‌گیرد ـ صدای ارّه بر چوب‌تر، برق تیغه تبر در آفتاب و لرزش نخل بلند سعمران با هر ضربه ـ مرد بیلرسوت پوش از پای ستون پس می‌کشد. معمار می‌آید و پای ستون چَنگِ پا می‌نشیند ـ علمدار پنجم،

چوبدستی به دست از پس ضلع شمالی عمارت می‌آید، می‌ایستد و نگاه معمار می‌کند. می‌بیند که معمار، قلمه‌های دینامیت را جا می‌دهد تو جایگاهی که با متّه باز شده است. صدای موتور گازی می‌آید. نگاه تاج‌الملوک به سمت در ماشین‌رو است. نخل بلند و پُر بار سعمران، با صدائی همچون صدای باد تند که از معبری تنگ بگذرد، سرنگون می‌شود. خاک برمی‌خیزد. علیمراد بر گرده موتور، از پس گرد و خاک می‌گذرد و می‌رود طرف موتورخانه. صدای بولدوزر می‌ترکد. بعد، خود بولدوزر است. پس و پیش می‌شود و پوزه را با در میزان می‌کند، تیغه را بالا می‌برد ـ برق تیغه، پوزهٔ زرد خاکی بولدوزر و آفتاب تند. بولدوزر از جا کنده می‌شود و پیش می‌آید ـ صدای فلزی در و صدای آوار شدن سنگ و خاک ـ لنگه جنوبی در از جا کنده می‌شود و ستون سنگی می‌ریزد و بولدوزر در گرد و خاک ناپیدا می‌شود ـ صداش می‌ترکد. پیدا می‌شود و هجوم می‌آورد. معمار می‌دَوَد طرف بولدوزر. دستش تو هوا می‌گردد ـ از غرب به شمال. بولدوزر میان‌بُر می‌زند، از کرت‌ها می‌گذرد، بته‌ها و درختچه‌ها و جو ـ پشته‌ها را می‌کوبد و صاف زمین می‌کند تا برسد به موستان شمال باغچه و تیغه‌اش به زمین بنشیند و صداش سنگین شود و پوزهٔ زردش رانده شود تو کلاف انبوه درختان انگور و بعد، تیغه‌اش با کوهی خاک و ریشه و شاخ و برگ از ضلع شمالی بیرون زند. تاج‌الملوک عینک را از چشم برمی‌دارد. نم گوشهٔ چشم‌ها را با پَر روسری می‌گیرد، از پای پنجره پس می‌کشد و سفره صبحانه را پهن می‌کند ـ نان گرم تافتون و پنیر شهری ـ یدالله، مرد جواهر، عادت ندارد نان بیات بخورد. جواهر، هر روز صبح ـ بعد از نماز، می‌رود نان گرم می‌خرد. تاج‌الملوک، قوری را آب می‌گرداند، بعد چای و یک قاشقِ چای‌خوری ، عطر چای می‌ریزد تو قوری و آب می‌گیرد و می‌گذاردش رو سماور. صدای بولدوزر کم و زیاد می‌شود. چای دَم می‌کشد. تاج‌الملوک در قوری را برمی‌دارد، بو می‌کشد. عطر خوش چای اتاق را پُر می‌کند. چشم می‌بندد و نفس می‌کشد. بعد، استکان را پُر می‌کند، شیرینش می‌کند و لقمه می‌گیرد. دندان‌های عمه

تاجی خال نزده است [ــ «تاج‌الملوک؟ بِ عمرش دندانساز نرفته.» / ــ «سفید، مثل صدف.» / ــ «وای خانم نگو، عین مرواری.» / ــ «غذا خوردنش؟ باید ببینی ـ انگار که با غذا معاشقه میکنه.» / ــ «چی بگم دختر؟ آرام، سرِ صبر ـ آدم خیال میکنه لقمه را بجای خوردنْ ناز میکنه ــ»] لقمه را قورت می‌دهد. انگار که اشتها ندارد. استکان چای را نصفه نیمه می‌گذارد، از کنار سفره پس می‌کشد و به رختخواب پیچ تکیه می‌دهد، دورادور به پنجره نگاه می‌کند، مژه‌هاش سنگین می‌شود، چشم برهم می‌گذارد ــ از جام پنجرهٔ مشبّک، نور میزد پس‌پرده ـ هشت چارگوشِ سبز روشن، در سبز تیرهٔ پُرچین پرده. خشاخش چیزی شنید، گوش تیز کرد، سر و گردنِ افسانه خانم، سایه‌وار از پس چارگوشه‌های سبز گذشت. عمه تاجی از جابرخاست. گفت: «یعنی چه؟» رفت پای پنجره: «بعد از دو ماه!» پرده را کنار زد. دید که افسانه از پلهٔ ایوان غربی می‌رود پائین. گفت: «چرا همچین؟» از اتاق درآمد: «اگر نمیدونسم اصلاً نمیشناختمش ــ» از راهرو غربی عمارت زد بیرون. ایستاد تو ایوان غربی ـ پس نرده‌های چوبی. دید که افسانه از راه شن‌پوشِ میانِ کرت‌های گل گذشت و رفت تا رسید به محجر سبز انجیر معابد. دید که شهربانو از ایوان جنوبی آمد و رفت طرف افسانه خانم. شهربانو پیشبند نو بسته بود. آستین‌های بلوز دست بافت پشمی را زده بود بالا. رنگ و بوی باد، پائیزی بود. شیههٔ اسب آمد. علمدار پنجم دور بود ـ نزدیک موتورخانه. به چوبدستی تکیه داده بود و به افسانه نگاه می‌کرد. چپیه نیلی به سر بسته بود. افسانه کج کرد به جنوب باغچه. از میان دو ردیف بید جوان، خرامان رفت طرف سایبان ماشین‌ها. شهربانو آستین‌ها را کشید پائین و پیشاپیش رفت درِ ماشین‌رو را تاق‌به‌تاق کرد. شیهه اسب آمد. افسانه از رفتن ماند، سر برگرداند به گوشه جنوب شرق باغچه ـ به اصطبل اسب، پسِ بیدزار جنوبی ـ پیدا نبود. تاج‌الملوک نشست رو نیمکت سبز ایوان و نگاه افسانه کرد: «چه شده که بعد از دو ماه، در این پائیز، رخت سفید ــ» افسانه سر تا پا سفید پوشیده بود، آرایش کرده بود و رو سینه، غنچهٔ گل محمدی زده

بود ـ نگاه از بیدزار گرفت و راه افتاد و از میان دو ردیف بید جوان چنان گذشت که شب عروسی، در باشگاه نفت، از میان دو صفْ میهمانان عالیرتبه و سرشناسان شهر گذشته بود ـ گردن بلند و برازنده‌اش مثل گردن قو به جلو خم شده بود و پیش‌پا را نگاه می‌کرد. بلند و باریک و پُرناز و نیاز ـ انگار نه انگار که سه شکم زائیده است. رسید به ماشین ـ به ماشین خودش. فرامرز روز قبل ماشین‌ها را شسته بود. سوار شد. عمه تاجی ماشین افسانه را دید که آرام آمد تا رسید به نیمه راه شن‌پوش ـ به شهربانو. ماشین ایستاد، شیشهٔ پنجره آمد پائین، شهربانو جلو رفت، گردن کشید و سر تکان داد. بعد، پس آمد. شیشه رفت بالا و ماشین کج کرد به طرف در ماشین‌رو و رفت بیرون. شهربانو تاتی‌کنان رفت در را بست و بعد منتظر ماند تا کیوان‌خان از مدرسه بیاید. کیوان، بعد از مرگ اسفندیار خان بدخلق و بدقلق و بدغذا شده بود. شهربانو با صَد اَدا و اصول و قربان صدقه، ناهار کیوان‌خان را داد، بعد، سفره و مجمعه ناهار تاج‌الملوک خانم را برداشت و بُرد اتاقش ـ زرشک‌پلو با مرغ مزعّفر، سالاد فصل، ترشی انبه، دو کفِ دست نانِ برشته، سوپ جو، یا سوپ مرغ پا سفرهٔ همیشگیِ تاج‌الملوک خانم بود. صدای موتور گازی فرامرزخان آمد. شهربانو گفت که افسانه خانم گفته است که غروب برمی‌گردد. گفت که فقط سفارش کیوان‌خان را کرده است که ناهارش بدهد، قرص و شربتش را بخورد و بخوابد. افسانه خانم از فرامرزخان و فرزانه‌خانم حرفی نزده بود. عمه گفت: «اینطور که خودشِ تو اتاق حبس کرده بود خیال میکردم که تمام عمرش سیاهپوش خواهد ماند ـ سیاهپوش و عزادار.» ـ فرزانه خانم آمد. کیف و کتابش را انداخت تو اتاق خودش و برگشت سر کشید تو اتاق افسانه خانم ـ ندیدش. دگمه‌های روپوش ارمک را باز کرد و تند رفت طرف اتاق عمه تاجی. پسِ درِ نیمه باز بود که شنید فرامرز می‌گوید: «عمه تاجی، مامان نگفت ظهر میاد، نمیاد ــ» و رفت تو. شهربانو نیم نگاهی به فرامرز انداخت و مجمعهٔ خالی را برداشت و رفت بیرون. فرزانه کم‌طاقت و عجول گفت: «عمه تاجی امروز تو مدرسه یکی از بچه‌ها گفت که مامان

بابا را چیزخور کرده، چونکه عاشق کس دیگه شده!» فرامرز برگشت و تلخ نگاه فرزانه کرد و دندان رو هم سائید. عمه تاجی گفت: «وای پناه بر خدا. این حرفا چیِ فرزانه‌جان؟» فرزانه گفت این حرفها را که از خودش درنیاورده است، گفت که دیگر مدرسه نمی‌رود. گفت: «عمه خانم راست میگن که بابا اسفندیار، مامان افسانه را با پول و طلا و جواهرات و این چیزا خریده؟» حوصله فرامرز سر رفت، رنگ از گونه‌هایش پرید. غرید: «خفه‌شو فرزی وگرنه میزنم دک و پوزتِ خرد و خمیر میکنم ــ» صدای فرزانه بلند شد: «هیچم خفه نمیشم! مدرسه‌م نمیرم! طاقتم ندارم این حرفا را پشت سر مامان افسانه بشنوم!» فرامرز یکهو از جا کنده شد و تند رفت بیرون. فرزانه پرسید که مامان افسانه چند سال از بابا اسفندیار کوچکتر بوده است. عمه تاجی گفت: «فرزانه جان، عمه فدات شه! حالا که وقت این حرفا نیست!» فرزانه گفت: «نگو عمه تاجی. خودم میدونم ـ سی سال!» تاج‌الملوک گفت: «حالا که دلت میخواد، بیست و سه سال! مامان هجده ساله، مرحوم چل و یکساله ـ خان داداش جوانمرگ شد فرزانه جان. پنجاه و هشت سال برا مرد سنّی نیست!» چشمانش خیس شد. فرامرزخان برگشت. تفنگ دولول شکاری دستش بود. گفت که میخواهد روز جمعه با عمو داریوش برود شکار. گفت که عمو داریوش‌خان نورافکن تازه خریده است و گفت: «حیف که فشنگ ندارم عمه تاجی ـ همه‌ش یکی ــ» تاج‌الملوک نم چشم‌ها را با پر روسری گرفت و گفت: «مامان پول داده که بدم فشنگ بخری.» فرامرز گفت که مامان از کجا خبر داشت که ــ عمه تاجی گفت که مادرها همیشه حرف نگفتهٔ بچه‌هاشان را پیشاپیش می‌دانند. فرامرز گفت: «دروغ میگی عمه خانم! چونکه اگر مامان می‌فهمید که فشنگ میخوام با تیر بزنم ــ» فرزانه جیغ کشید و دوید و از اتاق رفت بیرون. عمه تاجی گفت: «مامانِ با تیر بزنی؟» فرامرز به قوز ملایم تیغهٔ دماغ چین انداخت و تنها فشنگی را که داشت تو خزانه تفنگ جا زد. فرزانه درِ اتاق خودش را چنان کوفت که صداش توکُلّ عمارت پیچید. هر دو سکوت کردند. فرامرز نگاه درِ نیمه‌باز اتاق عمه

تاجی کرد. تاج‌الملوک نگاه فرامرز کرد. بعد آه کشید و آهسته گفت: «مادرِ ناکامت چه گناهی کرده با دلِ شکسته‌ئی که ــ» فرامرز سر برگرداند: «دل شکسته؟ یا عاشقِ ــ» حرف را خورد. سرخ شد. عمه انگار هشدار بدهد گفت: «فرامرزخان!» فرامرز گفت: «مامان از کی شنیده که میخوام با عمو داریوش برم شکار که برام پول فشنگ گذاشته؟» تاج‌الملوک گفت: «الهی دورت بگردم ــ» فرامرز گفت: «خب لابد از مهران خان شنیده ــ» عمه گفت: «مادر بدبختت دو ماه آزگارِ پا از عمارت بیرون نذاشته. تلفنِم که تو سالن بزرگه‌س، اگر کسی تلفن میکرد همه می‌فهمیدیم فرامرزجان. من دروغکی گفتم که برات پول گذاشته شاید ــ» فرامرز گفت: «غذاتان یخ کرد عمه تاجی.» و تند از اتاق درآمد و تفنگ را حمایل کرد. از ساختمان زد بیرون و رفت که برود طرف موتور گازی که پای استخر بود. صدای طوطی شنید. ایستاد، تفنگ را از حمایل درآورد. سر بالا کرد و لای شاخ و برگ درختان را گشت. طوطی را دید. نشسته بود رو یکی از نخل‌های بلند. نشانه رفت، ماشه را کشید ــــ صدای انفجار گلوله در باغچه. تاج‌الملوک از جا جست ــــ صدای انفجار پی‌درپیِ دینامیت ـ تاج‌الملوک به پنجره نگاه می‌کند. انفجار، تخته‌های موریانه خورده شناشل را می‌لرزاند. تاج‌الملوک می‌بیند که عمارت کلاه‌فرنگی با همهٔ شکل و شمایلِ پُر هیبت و محکمش مثل خمیر در خود وا می‌رود و خاک بر می‌خیزد ـ پسِ پنجره سفید می‌شود، خاک ـ همراه باد ـ از حصار شرقیِ باغچه می‌گذرد و می‌آید از پنجره تو می‌زند. تاج‌الملوک به سرفه می‌افتد. با دستک روسری دَمِ دهان را می‌گیرد ـ سرفه می‌کند و سرفه می‌کند. سست می‌شود. به رختخواب پیچ تکیه می‌دهد و چشم برهم می‌گذارد. نفسش جا می‌آید. برمی‌خیزد تا پنجره را ببندد. عمارت کلاه‌فرنگی را نمی‌بیند. عینک را به چشم می‌گذارد. می‌بیند که پوزهٔ بولدوزر پیش می‌آید. گرد و خاک نازک می‌شود. علمدار ایستاده است پای نردهٔ گرد و خاک گرفتهٔ 'انجیر معابد'. کسانی دور و نزدیک، دور و برش ایستاده‌اند. انگار بر جای بلندی ایستاده است تا مسلط باشد. چوبدستی دستش است. کسانی از دور ـ از در فرو ریختهٔ

باغچه ـ می آیند تو. سیاه پوشیده‌اند. می آیند و می‌ایستند و دورادور نگاه می‌کنند. حرکت دست‌ها و تبرها در نخلستان، حرکت آدم‌ها در بیدزار و حرکت بولدوزر در موستان ـ شاخه‌ها و ساقه‌ها و ریشه‌های تاکستان روهم کود شده است. سیاه‌پوشان نرمانرم راه می‌افتند به طرف 'درخت انجیر معابد'. کامیونی از در می‌آید تو. بازوی بلند بیل میکانیکی رو هوا می‌گردد. بعد کامیون دیگر و کامیون دیگر. سیاه‌پوشان به علمدار نزدیک می‌شوند. سایهٔ بیل میکانیکی از فراز سرشان می‌گذرد. تاج‌الملوک خانم پنجره را می‌بندد.



نیمه‌های شبِ یکی از شب‌های چلّه‌زمستان، جیغ بلند زنی، علمدار اوّل را از خواب بیدار می‌کند. سر شب اتاق را گرم کرده بود تا راحت بخوابد. بیدار که می‌شود، جیغ‌زن تمام شده است. می‌گوید نکند که خواب دیده باشد. علمدار اوّل از این خواب‌ها زیاد می‌بیند. کسانی می‌گفتند که بیمار است. خواب می‌دید که سنگ عظیمی غلتاغلت می‌آید و او در راه سنگ به زمین چار میخ شده است. سنگ می‌آمد. گوسفند بازیگوشی دور ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. علمدار اوّل گفته است که صدای حرکت خرسنگ را می‌بیند و آمدنش را می‌شنود ـ از دورِ دور می‌آید تا نزدیکِ نزدیک. به گوسفند التماس می‌کند که بازش کند. می‌بیند که دست گوسفند می‌رود بالا، پنجه را باز می‌کند و مثل آدمیزاد تهدیدش می‌کند و از غیظ قهقهه می‌زند ـ صدای کسی را می‌شنود که می‌گوید پوستش را بکن! زنده زنده پوست گوسفند را بکن ـ راه پیروزی تو همین است. اراده می‌کند که پوست گوسفند را بکند ـ بسته است، چارمیخ است امّا نمی‌داند چطور می‌شود که پوست گوسفند را می‌کند ـ از کلّه ـ می‌بیند که زیر پوست اوّل، پوست دیگر هست ـ چغرتر و باز پوست دیگر و پوست دیگر و هر یک از دیگری کُلفت‌تر و کجتاب‌تر ـ خرسنگ می‌آید، مثل یک کوه سیاه، با دو چشم بزرگ سرخ اناری. علمدار تقلاً می‌کند که

برخیزد ـ نمی‌تواند. خرسنگ می‌رسد و پا بر سینه‌اش می‌گذارد و زور می‌آورد. نفسِ علمدار اوّل می‌گیرد. تقّلا می‌کند، جای خود غلت می‌زند و باز تقّلا می‌کند تا یکهو از جا بپرد. بیدار که می‌شود می‌بیند خیس عرق است. لرز می‌گیردش، یخ می‌کند، جاجیم را می‌کشد رو تن و پاها را تو شکم جمع می‌کند. شبِ بعد، باز می‌آید ـ همان سنگ است. می‌آید و می‌آید تا کهنه شود و تا خواب دیگر جایش را بگیرد ـ خواب دیگرِ علمدارِ اوّل ترس و فرار است، خواب دیگرش گُم کردن راه خانه است و دیگر گودالی در خاک یا سنگ است و 'دال' است با سر و گردنی پوشیده از کُرک پرهای آبی ـ اوّل صدایش را دیده بود ـ به تعبیر علمدار اوّل، صداش مثل بو یا مثل دود و یا مار ـ دود، در هوا، دراز و نازک و تیره و پُرپیچ و خم می‌آید و می‌رود تو گوش چپش و از خواب دوّم بیدارش می‌کند و در بیداری خواب اول که هشیار است، می‌شنود که خودِ دال می‌آید ـ خواب در خواب ـ دال را می‌شنود که می‌نشیند بالای سرش، گردن لختش را زیر شنل قهوه‌ئی پرها پنهان می‌کند. دو استوانهٔ نور سرخ اناری از پیشانی دال بر پیشانی علمدار می‌تابد. بعد، خنجر منقار دال بر ملاجش میزان می‌شود. خنجر حرکت می‌کند تا ملاجش را بشکافد. علمدار از خوابِ دیگر می‌پَرد. باز خیس عرق است و باز می‌لرزد و یخ می‌کند. علمدار اوّل همه این‌ها را گفته است. علمدار نسل بعد، حکایت را نقل کرده است و علمدار نسل سوم همه را نوشته است.

نوشته‌اند که علمدار اوّل، اوّل خیال کرده است که جیغ زن را در خواب شنیده است. خوابِ دال، شبانِ شب تکرار شده بود تا کهنه شده بود ـ بیدارِ بیدار که شده بود باز جیغ زن آمده بود که آشفته بر رختخواب می‌نشیند. علمدار اوّل گفته است: «نفهمیدم چه حکمتی در تکرارِ جیغ زن بود که دلم را آشوب کرد.» پتو را از رو پاها پس میزند و به پس‌آوایِ دورِ جیغ زن گوش می‌دهد. مِرنو مِرنو گربهٔ مریض احوالی را می‌شنود. بعد، پارس 'سوقی' است. سوقی از مقابل در بستهٔ اتاق می‌گذرد و می‌رود به شرق باغچه. اتاق تاریک است. علمدار چشم‌ها را می‌مالد. می‌بیند کسی

پای ستون درگاهی اتاق چَنگ پا نشسته است. پس ماندهٔ شُکر خواب از سرش رفته است. حق‌حقِ مرغ‌حق می‌شنود، بعد، نالهٔ مرغ مقّلد می‌آید ـ انگار که تقلید نالهٔ دردمند زنی زائو ـ به مردِ نشسته پای ستون در می‌گوید: «تو کی هستی این وقت شب تو اتاق من؟» مرد، هیچ نمی‌گوید. دست علمدار می‌رود زیر لبهٔ دوشک، مُشتهٔ گرز می‌آید دستش. می‌گوید: «با تو بودم زایر.» مرد، تکان نمی‌خورد. علمدار اوّل فیتلهٔ فانوس مرکبی را می‌کشد بالا. می‌بیند که پالتوِ سیاهش از گِلِ میخ افتاده است زمین و مثل آدمیزادی که چندک زده باشد، نشسته است پای ستون ـ کنار کوتِ سعف. سردش می‌شود. برمی‌گردد به چالهٔ پُر خاکسترِ میانجای اتاق نگاه می‌کند. سوقی، از شرق باغچه برمی‌گردد. مثل آدمیزاد ناله می‌کند و به در بسته پنجه می‌کشد. باد برمی‌خیزد. خشاخشِ انبوه شاخه‌ها و سرشاخه‌های درختان باغچه، زوزهٔ بلند سوقی، لرزش پُرصدای در و پنجره ـ علمدار چپیه به سر و گردن می‌پیچد و برمی‌خیزد. پالتو را می‌اندازد رو دوش، می‌رود پای پنجره، بازش می‌کند ـ مهتاب است. زوزهٔ سگ در حرکت باد ـ «نه که مهتابِ مهتاب بود، نه! گویا شب هجدهم یا ــ» خط رقاعِ علمدار سوّم است ـ خوش‌خط ـ که با قید احتیاط در هامش کتاب دوّم نوشته شده است. بین سه نسل اوّل علمدارها، تنها علمدار سوّم بوده است که رِقاع را خوش می‌نوشته است. علمدار اول از لای لنگه‌های پنجره می‌بیند که در تیرگی سایهٔ دیوار چینه‌ئی ردیف اتاق‌های همسران شیخ، فانوس‌های مرکبی روشن، باد می‌خورند و پیش می‌آیند تا می‌رسند به مهتاب که با سایهٔ تنهٔ بلند نخل‌ها، پلّه‌پلّه برش خورده است. از پلّهٔ نخل‌ها که می‌گذرند و به زمینِ مسطح سفید از مهتاب که می‌رسند، زنان شیخ دیده می‌شوند که سایه‌هاشان بلند و کوتاه می‌شود ـ همه سیاه پوشیده‌اند و همه فانوس مرکبی به دست دارند. علمدار از اتاق می‌زند بیرون. گفته است: «از اتاق که در آمدم بِ آسمان نگاه کردم ـ مثل بلور یخ بود و سرما استخوان میترکاند.» سوقی، پیشاپیش علمدار اوّل راه می‌افتد طرف ایوان بزرگ جنوب باغچه ـ جائی که موضیف هست و سمت راست موضیف اتاق

تازه‌ساز طلاخانم است. علمدار می‌بیند که از زنان شیخ، تنها 'ادیبه' و 'ام‌یاسر' نیستند. می‌دانست که ادیبه ناخوش است و اُم‌یاسر چند روزی بود که رفته بود خانهٔ پدری. پسران و دختران شیخ هم هستند. همه، فانوس بدست ایستاده‌اند و هیچ نمی‌گویند. شیخ را نمی‌بیند. گفته است: «بِ موضیف نگاه کردم ببینم قضیه از چه قرار است. درزِ بین دو لنگهٔ درِ موضیف روشن بود. گفتم یعنی شیخ این نصف شبی میهمان دارد؟» گفتم: «اگر میهمان دارد چرا کسی را صدا نکرده است خدمت کند؟» صدای 'آسیه' را می‌شنود ـ زنِ اوّل شیخ. برمی‌گردد و نگاه می‌کند. می‌بیند که آسیه در آستانهٔ در نیمه‌باز اتاق طلا ایستاده است. صدای مرغ مقلّد می‌آید، مِرنو مِرنو گربهٔ مریض‌احوال می‌آید. سوقی پارس می‌کند و بی‌قرار است. علمدار اوّل فانوس بدست از پلّهٔ ایوان می‌رود بالا. آسیه خس‌خس می‌کند ـ تنگی نفس دارد. می‌گوید: «میای بالا چه کنی ابوجابر؟ جلدی برو دادانِ[1] خبر کن!» زن‌ها ساکت به همدیگر نگاه می‌کنند، دخترها پوزخند می‌زنند و پسرها سر بیخ گوش هم می‌برند. علمدار گفته است که رفتم گرزم را برداشتم، سوقی را صدا کردم و از باغچه رفتم بیرون. گفته است با خودم گفتم: «دادا؟ این وقت شب؟ یقین که طلا خانم میخواد بزادـ» سه بار زبانش را گاز می‌گیرد و توبه می‌کند. روز چهارم بود که شیخ رفته بود «کوت‌شیخ علیا» و طلا خانم باکره را بابت خون‌بها آورده بود ـ دادا بیدار است. می‌گوید که وقتش نیست امّا منتظر بوده است. به چشم علمدار نگاه می‌کند: «نه وقتش و نه روزگارش ـ» و سر تکان می‌دهد: «راه بیفت.» و راه می‌افتند و سوقی پیشاپیش پارس می‌کند و می‌رود و به دَم در باغچه که می‌رسند، می‌بینند جماعتی مرد و زن و همه سیاه‌پوش، جلو در باغچه نشسته یا ایستاده، ساکتِ ساکت انتظار می‌کشند. علمدار اوّل گفته است که نفهمیدم این همه آدم چطور خبردار شده بودند و چه شنیده بودند که در ثلث آخر شب و در این سرما که

---

۱. دادا: ماما.

استخوان می‌ترکاند، رختخواب گرم و راحتشان را گذاشته بودند و آمده بودند صُمٌّ بُکم، منتظر حادثه‌ئی نشسته بودند که هنوز هیچ نشانه‌ئی از آن پیدا نبود. دادا چند لحظه از رفتن می‌ماند، رو به جماعت می‌ایستد و می‌گوید: «نه وقتش است و نه روزگارش امّا مثل همه شماها منتظر بوده‌ام، چون میدانم راهی نیست جز اینکه نارس بدنیا بیاید و هله بر شما که کمکم میکنید ـ اگر خدای ناخواسته، زبانم لال، بِ وقت وقتش، ساق و سالم و رسیده بِ دنیا میآمد، برای بندگان مظلوم، دردسر میشد! پس باز هله بر شما که با همهٔ احساس خودتان کمکم میکنید ـ» دادا می‌گوید و عجولانه می‌گذرد و می‌رود. علمدار گفته است که از حرف دادا هیچ سر درنیاورده است: «نه از حرف او و نه از انتظار جماعت.» گفته است که یک لحظه شک به جانش افتاده است. خیال کرده است که خوابِ بیداری می‌بیند: «امّا حقیقتاً بیدار بودم! علامتش سوقی بود که دُم جنباند و پارس کرد و جلوجلو از پله‌های ایوان رفت بالا و علامت دیگرش حق‌حق مرغ‌حق بود که از شمال باغچه می‌آمد و علامت سوّمش نالهٔ طلاخانم بود که با مِرنومِرنو گربهٔ مریض احوال قاتی شده بود و نمیدانستم کدام بِ کدام است.» دادا می‌رود تو اتاق طلاخانم. هیچ‌کس هیچ نمی‌گوید. همه منتظرند. حتّی باد هم ساکتِ ساکت شده است. ماه غروب می‌کند. سایه‌ها دراز می‌شود. علمدار اوّل به آسمان نگاه می‌کند. شرق آسمان سرخ است. ماغ گاو می‌آید. علمدار حساب می‌کند که نوبت اُم‌هانی است تا سحرگاه، گاوها را بدوشد و پیش از اینکه شیخ برای ادای فریضه سحرگاهی برخیزد، نان تازه بپزد و شیر بجوشاند. دادا از اتاق طلا می‌آید بیرون. سه پاره گوشت لرزان ـ به سه رنگ ـ دستش است. کوچکتر از دوتای دیگر زرد بدرنگ است ـ به قاعدهٔ نوزاد خرگوش. پارهٔ گوشت دوّم سیاه است ـ مثل قیر و لغزان مثل نفت کوره و سومی که بزرگتر از دوتای دیگر است، انگار که یک بادیه خون سرخِ‌سرخِ دلمه شده. آسیه، زن اوّل شیخ، پشت سر دادا از پله‌ها می‌آید پائین. می‌روند طرف درخت انجیر معابد که ده ـ بیست سال قبل، مردی که هیچ‌کس نفهمید چه کسی است از

بنگال آورده بودش و کاشته بودش. زن‌ها، پسران و دختران شیخ، فانوس بدست، پشت‌سر دادا و آسیه راه افتادند. علمدار، مات و مبهوت پای پلّه‌ی ایوان می‌ایستد ـ سر درگم است. صدای شیخ را می‌شنود. برمی‌گردد. می‌بیند که شیخ دَم درِ موضیف ایستاده است و سر و وضعش پریشان است. می‌شنود: «با تو هستم ابوجابر. بیل بردار برو زمین چال کن ـ زیر درخت لور.» علمدار بی‌هیچ کلامی، تند راه می‌افتد از کنار چاه بیل برمی‌دارد. سگ یک بند زوزه می‌کشد. علمدار همهٔ این‌ها را گفته است و سینه به سینه رسیده است به علمدار سوّم که با خطِ خوش رقاع در دفتر ثبتشان کرده است. گفته است: «وقتی رسیدم، دادا گفت: همینجا ـ نگا کردم دیدم زیر درخت‌لور، میانجای چهار شاخهٔ هوائی که بِ زمین رسیده بودند و ریشه کرده بودند و ساقه شده بودند، بر زمین خط کشیده است ـ چارگوش ناقصی که کج بود. علمدار فانوس را می‌گذارد زمین و پَرّه بیل را به خاک می‌نشاند. خلاف انتظارش، زمین سفت و سخت است. عرق می‌ریزد تا چاله بقاعده شود. دادا، پاره‌های گوشت را که تو تنزیب پیچیده است می‌خواباند تو چاله. تمام مدّت، سوقی زوزه می‌کشیده است و مرغ مقلّد مثل گربه مریض احوالی ناله می‌کرده است. باد بنا می‌کند به لرزاندن سرشاخه‌ها. علمدار چاله را پُر می‌کند. قد که راست می‌کند می‌بیند زنان شیخ، پسران و دختران شیخ حلقه را تنگتر کرده‌اند و فانوس‌ها را بالا گرفته‌اند و نگاه قبر می‌کنند. می‌بیند که شیخ، دشداشه به تن، دورِ دور، تو ایوان ایستاده است و فانوس را بالا برده است. آسیه، بالای سر قبر، سه پاره سنگ نوک تیز به زمین می‌نشاند. علمدار به آسمان نگاه می‌کند ـ صبح کاذب دمیده است ـ بیل و فانوس را برمی‌دارد و می‌رود طرف اتاق خودش، می‌رود تو، در را می‌بندد، لرز به جانش می‌افتد. خاکستر چالهٔ وسط اتاق را زیر و رو می‌کند. جرقه‌های خُرد، لابه‌لای خاکستر سوسو می‌زنند. گفته است که برخاستم تا از پای ستون دَر، سعف بردارم و آتش روشن کنم. دیدم که لنگه‌های درِ بسته جای خود می‌لرزند. گفتم که لابد باد می‌لرزاندشان ـ سعف برمی‌دارد، آتش می‌گیراند، ناگاه در و پنجره، هر

دو با هم باز می‌شوند و باد و سرما هجوم می‌آورد و صدای گریه و زاری زنی می‌آید و آتش گُر می‌گیرد. علمدار از پای چاله آتش پس می‌کشد، می‌رود تا در و پنجره را ببندد. زاری زن بیشتر می‌شود. از پنجره سرمی‌کشد تو باغچه. اشباح بلند بالائی می‌بیند که مثل سایه، لابه‌لای ریشه‌های هوائی درخت انجیر معابد درهم می‌شوند و از هم جدا می‌شوند. جیغ با هم صدها زائو می‌شنود ـ انگار صدها دیوِ ماده که با هم بزایند. مو بر تَن علمدار اول سیخ می‌شود. می‌بیند که سقف سبز درخت لور می‌لرزد. شاخه‌ها و ساقه‌های نابجا می‌لرزند. پنجره را می‌بندد. می‌شنود که کسانی ـ زن و مرد ـ با هم آوازی غریب و غمگین می‌خوانند، هزاران مرغ مقلّد، آواز غریبِ آوازخوانان را تقلید می‌کنند. در را می‌بندد. تمام جانش از سرما و ترس می‌لرزد. برمی‌گردد پای آتش. شعله آرام می‌گیرد. صداها کم می‌شود، کم و کمتر تا خاموشی می‌آید: «اتاق گرم شد. خسته شده بودم. انگار کوه ابوقبیس را رو شانه‌هام حمل کرده بودم ـ از این سر دنیا تا آن سر دنیا. دراز کشیدم، رفتم زیر جاجیم و نفهمیدم چه وقت خواب رفتم.» سحرگاه با بوی قهوهٔ جوشیدهٔ شیخ و بوی شیر چرب جوشیده که انگار در صبحگاه پاکِ صحرائی درندشت و خالی، پراکنده شده باشد بیدار می‌شود. رختخواب را جمع می‌کند. باید برود مطبخ، اُم‌هانی صبحانه‌اش را بدهد، بعد بیل بردارد و زاویه جنوب شرقی باغچه را برای یونجه‌کاری آماده کند. پالتو را به دوش می‌اندازد و از اتاق می‌زند بیرون. دورادور به چهار جهت باغچه نگاه می‌کند. از دودکش مطبخ، دود سبک شیری رنگی بالا می‌رود. سر برمی‌گرداند و به درخت انجیر معابد نگاه‌می‌کند: «هیچوقت بِ این دقت نگاهش نکرده بودم. سقفش سبز بود. خدا میداند چند ریشه هوائی داشت که هنوز بِ زمین نرسیده‌بودند. انگار دفعهٔ اول بود که میدیدم چهار تا از ریشه‌ها بِ زمین رسیده‌بودند و مثل تنهٔ درخت، ساقه شده بودند امّا نازک.» با صدای سرفه شیخ برمی‌گردد. دورادور آسیه را می‌بیند که لب ایوان، با تنگ مسی، آب رو دست شیخ می‌ریزد. درِ اتاق طلا بسته است. می‌رود طرف درخت انجیر معابد ـ

علمدار سوّم نوشته است که در آن روز، در آن صبحگاه ساکتِ باغچه، راه رفتن پدر بزرگش مثل خواب‌گردها بوده است ـ می‌رسد به انجیر معابد. چشم می‌گرداند تا قبر پاره‌های گوشت را پیدا کند ـ چیزی نمی‌بیند. فِرت‌فِرت می‌شنود، سر برمی‌گرداند، اسب بی‌زین و برگ شیخ را می‌بیند که نگاهش می‌کند. گوش‌ها را تیز کرده است ـ به جلو و با دست راست سبزه را می‌کوبد ـ اعتنا نمی‌کند، با دَم بیلِ خاکِ پوک را برمی‌گرداند، هیچ نشانه‌ئی نیست. می‌گوید: «نکنه باز خواب دیده باشم ـ» چار نعلِ کوتاهِ ناگهانی اسب دور درخت، مبهوتش می‌کند ـ چشم برهم می‌گذارد: «خوابی تازه که جانشین ـ» ـ بعدها، دو نسل بعد از علمدار اوّل که علمدار سوّم حکایات گوناگونِ این شبِ یاد ماندنی را ـ که سینه به سینه نقل شده است ـ از این و آن جویا می‌شود تا در دفتری که شیرازهٔ مفتول فولادی دارد ثبت کند، تناقضات آنچنان بوده است که سرگیجه می‌گیرد. کسانی به یقین گفته‌اند فقط یک خواب بوده است ـ خوابی مثل خواب‌های دیگرش. کسانی ـ انگشت‌شمار ـ گفته‌اند که هیچ نبوده است. هیچ‌هیچ! چندتائی گفته‌اند: «حتّی خود همین هیچ، لابد بوده است که گفته می‌شود نبوده است. چون هیچ وقتی هست، هست دیگر، نمیشود که نباشد!» یکی دوتائی پا را از حدّ فراتر گذاشته‌اند و گفته‌اند که به حرف علمدار اوّل هیچ اعتباری نیست، چون ناخوش بوده است و مرضِ خواب دیدن داشته است، آنهم خواب‌هائی که به عقل هیچ آدمیزاده‌ئی جور درنمی‌آید. امّا علمدار سوّم، بی‌اعتنا به مردّدین و منکرین و خُرده‌گیرانی که به هر جهت بی‌اعتقاد بوده‌اند و یا ـ مثلاً ـ استدلالِ عقلی می‌کرده‌اند، حکایت آن شب و روز بعد را طبق استنباط خودش از شنیده‌ها ثبت کرده است. علمدار سوّم نوشته است که روز بعد، علمدار اوّل، زاویهٔ جنوب شرقی باغچه را کرت‌بندی می‌کند. بهار نزدیک بوده است. شیخ گفته است که بعد از آماده شدن زمینِ یونجه، ریشه‌های هوائی انجیر معابد را قطع کند ــ گفته بوده است شاخه‌های تُرد و سبز را که هنوز به زمین نرسیده‌اند و ریشه نکرده‌اند. شیخ می‌ترسیده است که اگر کوتاهی شود، تا چشم برهم

بگذارند، شاخه‌ها ریشه بزنند و ساقه شوند و تمام باغچه را ببلعند و حتی از حصار هم درگذرند و بتدریج درخت انجیر معابد، تمام شهر و شهرهای دیگر را زیر سایه و سیطرهٔ خود بگیرد. علمدار، امر شیخ را اطاعت می‌کند. داس را به دَم تبر می‌کشد تا تیزش کند ـ تیز که شد برمی‌خیزد و یکی از شاخه‌های جوان را می‌گیرد. تردید پیدا می‌کند. نگاهش کشیده می‌شود به چتر سبز سقف‌گونه درخت 'لور'. لبانش می‌جنبد. انگار که ورد می‌خواند، یا ذکر می‌گوید. از علمدار اوّل نقل کرده‌اند که بعد از تأمل گفته است: «من باغبانم، هرس کردن درختان کارم است، امّا ـ امّا درخت لور، درخت انجیر معابد؟ دستم نمیرفت، دستم با داس انگار که خشکیده بود، عین چوب خشک!» چند لحظه با تردید می‌گذرد. بعد چشم رو هم می‌گذارد، لب‌ها را رو هم فشار می‌دهد، رنگش می‌پَرد، نفس را حبس می‌کند و در لحظه‌ئی که تردید و تصمیم با هم کلنجار می‌روند با یک ضربه، شاخه جوان را قطع می‌کند. بلند نفس می‌کشد و چشم باز می‌کند. می‌بیند که از مقطع شاخه، شیرهٔ گیاهی می‌جوشد و چکه می‌کند بر خاک. خیالش راحت می‌شود، هیچ حادثه‌ئی بروز نمی‌دهد، امّا: «تعجب کردم! بهار که نبود، در زمستانِ سرد و ریشهٔ خواب، این شیره گیاهی ـ» باز تردید زنده می‌شود و مثل موریانه به جانش می‌افتد. توبه می‌کند. می‌گوید: «خدایا خودت بهتر از هرکس میدانی که من فرمانبردارم، ناچارم امر شیخ را اطاعت کنم.» به ساقهٔ اصلی لور نگاه می‌کند: «امّا، این که ـ یک درخت بیشتر نیست، درختی که نمیدانم چه کسی، چرا و چگونه آوردش و در این باغچه نشاندش.» عزمش جزم می‌شود. می‌گوید: اول شاخه‌هائی را میزنم که به خاک رسیده‌اند و پا سفت کرده‌اند. داس را می‌زند پرقد و خم می‌شود تا تبر را بردارد. می‌بیند که خاک سرخ است. سربرمی‌دارد. مقطع شاخه را نگاه می‌کند: «یاللعجب، خون بود. شیرهٔ گیاهی نبود ـ خون میجوشید، وحشت کردم!» تا بجنبد برود شیخ را خبر کند و کسب تکلیف کند، خون بر زمین جاری می‌شود. شیخ شتابان می‌آید ـ همه می‌آیند ـ همسایه‌های دور و نزدیک، زنان شیخ، دختران، پسران، عروس‌ها،

دامادها، نوه‌ها ـ سوقی زوزه می‌کشد. انگار که بوی خون بی‌قرارش کرده است ـ دور جماعت می‌گردد و زوزه می‌کشد. رنگ علمدار پریده است، به پیشانی‌اش عرق نشسته است، آشفته، همراه شیخ می‌آید. هیچ صدائی نیست. سگ ساکت می‌شود. هیچ پرنده‌ئی نمی‌خواند. هوا چنان آرام است که شاخ ملخ هم نمی‌جنبد. از پس سرِ جماعت صدای گرفتهٔ شیخ می‌آید: «قربانی کنیم!» همه بر می‌گردند نگاه شیخ می‌کنند. انگار که همه منتظر شنیدن همین کلام بوده‌اند. زمزمه‌شان برمی‌خیزد: «صدقه / قربانی / فدیه ـ» بار دیگر صدای شیخ می‌آید: «خون با خون!» و زمزمه، جماعت را جان می‌دهد: «خون ـ خون با خون ـ» تا غروب قربانی می‌کنند. بخار گرم خون فضای باغچه را پُر می‌کند. لاشه‌ها از تاکستان تا بیدزار و از نخلستان تا درخت انجیر معابد و تا انارستان غرب باغچه در خون شناور می‌شود. جماعت، میان لاشه‌ها و پا در خون، گِرد درخت انجیر معابد حلقه می‌زند. وزوز گنگ و درهم تنیده جماعت، مثل ابر بر باغچه سایه می‌اندازد. آفتاب‌نشین، خسته و کوفته از حرکت می‌مانند. همه بریده‌اند. خونِ شاخه بند نیامده است. به همدیگر نگاه می‌کنند. در نگاهشان ترس و بلاتکلیفی هست. شیخ می‌گوید: «چراغ بیاورید ـ تا صبح استغاثه می‌کنیم!» هنوز کسی جُم نخورده است که چراغ بیاورد، علمدار می‌بیند که از نخلستان شرق باغچه، شعلهٔ لرزانی پیش می‌آید ـ مثل پروانه‌ئی زرد و بزرگ و درخشان در تیرگی نارس غروب. همه برمی‌گردند و ردِّ نگاه خیره و بهت‌زدهٔ علمدار اوّل را نگاه می‌کنند. شعله پیش می‌آید ـ انگار در هوا و انگار که بال می‌زند ـ از نخلستان که می‌آید بیرون، مرد بلند بالائی را می‌بینند با ریش و موی بلندِ خاکستری و سر تا پا سیاه‌پوش که شمع بلندی به دست دارد. مرد، مثل سایه، از دیوار شرقی گذشته بود و آمده بود. علمدار هر دو کُنده زانو را به زمین می‌زند و دست‌ها را به آسمان بلند می‌کند. صداش می‌لرزد: «به قدرت و جلال و شکوه خودت ای ناجی بزرگ ـ» چشمان علمدار می‌جوشد: «ای منتقم ـ آمرزش ـ» مرد سیاه‌پوش می‌آید، آرام ـ همه، انگار جماعت خواب‌گرد به پیشبازش

می‌روند. مرد می‌رسد. جماعت کوچه می‌دهد. مرد می‌گذرد و می‌رود طرف درخت انجیر معابد. می‌رسد به درخت، می‌ایستد، برمی‌گردد، رو می‌کند به جماعت و چشم می‌گرداند. تن خسته، درهم شکسته و لرزان علمدار زیر نگاه مرد خم می‌شود. سیاه‌پوش می‌خواندش ـ با اشارهٔ سر. علمدار لرز لرزان پیش می‌رود. بی‌اراده و انگار که شب تار بر خَرندِ گربه‌رو، محتاط و ترسان. می‌رسد به سیاه‌پوش. می‌افتد بر پایش. هق‌هق می‌کند. شانه‌هایش می‌لرزد. سرشب است. تاریکی جان می‌گیرد. شعلهٔ شمع جان‌دار می‌شود. می‌درخشد و سرتاسر باغچه را روشن می‌کند. نفس‌ها در سینه‌ها گره خورده است. سیاه‌پوش دست می‌گذارد بر سر و بر شانهٔ علمدار و بلندش می‌کند. شمع را می‌دهد دستش و اشاره می‌کند تا برِ دست راستش بایستد ـ می‌ایستد. صدای مرغ مینا می‌آید ـ از سحرگاه صدای هیچ مرغی نیامده بود ـ هیچ پرنده‌ئی. سوقی دیگر زوزه نمی‌کشد. پیش پای جماعت سر چنگ می‌نشیند و نگاه می‌کند ـ سر تا پا خونی است. انگار که جادو شده است. مرغ مقلّد ساکت می‌شود. مرد بالابلندِ سیاه‌پوشِ گیس بلند به جماعت نگاه می‌کند که مثل سنگ ساکت است و سر تا پا خونی است. چشم‌ها همه بُهت‌زده با رنگی از ترس و رنگی از امید در روشنای درخشان شمع به مرد دوخته شده است. لبان مرد رو هم می‌نشیند و در سکوت و سکون سنگین، صدا را می‌غلتاند تو دماغ ـ غُنّه: «**هـــوووم، هـــوووم ـــ**» اوّل آرام، آهسته و بعد جان‌دار: «**هـــوووم، هوووم، هـوووووم ـــ**» علمدارِ اوّل همراهی می‌کند، سرشانه‌ها را آرام حرکت می‌دهد ـ از چپ به راست و از راست به چپ: «**هـوووووم، هووووووم، هوووووم ـــ**» جماعت اسیر صدا و حرکت می‌شود. صدا را از گلو به خیشوم می‌غلتاند: «**هوووووم، هوووووم، هوووووم ـــ**» و صدا در کاسه‌های سر که انگار خالیِ خالی است طنین می‌اندازد و بیرون می‌زند: «**هووووم، هـــوووووم، هـوووووم ـــ**» سیاه‌پوش یکهو می‌ترکد: «**هـیپالا.**» جماعت، سرگردان، ساکت می‌شود. مرد، بار دیگر فریاد می‌زند: «**هیپالا.**» علمدار می‌گوید: «**هیپالا.**» مرد، به صدا تحریر می‌دهد: «***هی‌یاالا‌‌ا ـــ***» علمدار

تکرار می‌کند: «***هی‌ی‌پالا‌!ا —***» و جماعت پاسخ می‌دهد. آهنگ کلام مرد تند می‌شود: «***هیپالا، هیپالا —***» صدای جماعت بر می‌خیزد: «***هیپالا، هیپالا —***» علمدار پا بر زمین می‌کوبد، جماعت پا بر زمین می‌کوبد. مرد، هیجان زده می‌شود: «***هیپالا، هیپالا، هیپالا —***» جماعت، هم‌آهنگ پا بر زمین می‌کوبد و می‌خواند: «***هیپالا، هیپالا، هیپالا —***» ناگهان دست مرد بالا می‌رود، سکوت و سکون می‌شود. مرد، صدای نیرومند خود را در کاسه سر می‌گرداند و می‌خواند: «***هی‌ی‌پالا‌!ا - هی‌هی‌هی‌هی، هیپالا —***» و بنا می‌کند به جنبیدن و جماعت دست‌ها را در دست همدیگر حلقه می‌کنند و می‌جنبند و دور درخت انجیر معابد می‌گردند و خونِ ریشهٔ هوائی کم می‌شود و علمدار، شمع بدست، در میدانگاهی میان جماعت بنا می‌کند به رقصیدن و مرد بلند بالا می‌خواند: «***هی‌هی، هاها، هوهو - هاهاهوهوهی‌پالا - کارما، یاکا، یاکاکا - پانچا، پانچا، پامارا - هاپا، هیپا، هاپالا —***» خون‌بند می‌آید. مرد سیاه‌پوش آرام می‌شود. دست می‌گرداند. جماعت از حرکت می‌ماند و سکوت می‌کند و با اشاره علمدار، همه زانو بر زمین می‌زنند و دست‌ها را بر سینه می‌گذارند و به صدای مرد سیاه‌پوش گوش می‌دهند که بنا می‌کند به خواندن - غریب و غمناک. علمدار، بیت آخر هر بند را با صدای بم، به تقلید تکرار می‌کند. مرد، تا سحرگاه می‌خواند و جماعت در سکوتی جادوئی گوش می‌دهد. هیچ‌کس از کلام مرد سیاه‌پوش سر در نمی‌آورد. هیچ‌کس از هیچ‌کس، معنی کلام آوازِ مرد بلندبالا را نمی‌پرسد. تا سحر می‌خواند و بعد، انگار با سپیدهٔ سحر درهم می‌آمیزد و ناپدید می‌شود. گفته‌اند - و سینه به سینه به علمداران نسل‌های بعد رسیده است که آن سال، بعد از هفت سال سیاه بهار، بهارِ سبز آمده است. درختان سه بار شکوفه کرده‌اند و سه بار ثمر داده‌اند - بهار و تابستان و پائیز، و میش‌ها، همه سه قلو زائیده‌اند. شیر گاوها برکت کرده است و بیماران - همه - شفا یافته‌اند.



تاج‌الملوک زود از خواب برمی‌خیزد ـ برخاسته است، با اذان صبح نماز خوانده است و پای سجاده دراز کشیده است. خواب است، یا شاید خواب و بیدار. هردو پنجره باز است. نسیم آرامی که تن بر خنکای شط کشیده است از پنجره می‌زند تو ـ بویِ نمِ شرجی صبحگاهی می‌دهد و بوی آب تازه در هوای شرجی. این بو، عمه تاجی را رو دست می‌گرداند. چادر را از سر و صورت پس می‌زند و نفس عمیق می‌کشد. ناگهان صدای درهم تنیدهٔ کسانی می‌آید ـ از دور و مبهم: «***هاهی، هاهی، هیپالا*** ـ» عمه چشم باز می‌کند. گوش می‌دهد. می‌شنود: «***هی‌پا، هوپا، هیپالا*** ـ» برمی‌خیزد. می‌رود پای پنجره. صدا از همه‌طرف می‌آید. از بالای حصار شرقی نگاه باغچه می‌کند ـ پای استخر، پیش رویِ درخت لور، لابه‌لای نخل‌های سرنگون شده، دور و نزدیک، جنبش تار انبوه سیاه‌پوشانی را می‌بیند که انگار به هم فشرده می‌شوند، از هم باز می‌شوند و باز درهم می‌آمیزند ـ عینک را به چشم می‌گذارد. تیرگی می‌رود. چنگال بزرگ بیل میکانیکی را می‌بیند که به زمین می‌نشیند و موتور خاموش می‌شود. از راست کوچه احمدی ـ شرقِ باغچه ـ صدا می‌آید: «***هاهی، هاهی، پامارا*** ـ» تاج‌الملوک گردن کج می‌کند. می‌بیند که کسانی می‌آیند. صف‌به‌صف و دست‌به‌دست و همه سیاه‌پوش: «***پانچا، پانچا، پامارا*** ـ» صدای بولدوزر می‌شنود. نگاه باغچه می‌کند. می‌بیند که بولدوزر، کرت‌ها را می‌کوبد و می‌رود پای محجر درخت انجیر معابد می‌ایستد و تیغهٔ سنگین را بر زمین می‌گذارد. علمدار پنجم را می‌بیند که بیرق سرخ و سیاه بدست می‌آید و سینه به سینه بولدوزر می‌ایستد. صدا، سنگین می‌شود: «***هی‌هی، هی‌هی، هیپالا*** ـ» و جماعت پیش می‌کشد و دورِ درختِ انجیر معابد حلقه می‌زند. صف سیاه‌پوشِ خیابانِ شرق باغچه از مقابل پنجره می‌گذرد ـ «***پانچا، پانچا، پامارا*** ـ» چشم تاج‌الملوک می‌افتد به معمار که شتاب‌زده می‌رود رو در روی علمدار می‌ایستد و دست‌ها را تکان می‌دهد ـ علمدار، بیرق سرخ و سیاه را بالای سر می‌گرداند. از درِ فرو ریخته باغچه، اسبِ تریلی بزرگی تو آمده است و ایستاده است ـ کفی بیرون است. جماعت راه

تریلی را بسته است. صدا می‌ترکد: «**هی‌هی، هی‌هی، هیپالا** ـ» تاج‌الملوک از پشت سر صدا می‌شنود. برمی‌گردد. می‌بیند که جواهر است ـ «سلام تاج‌الملوک خانم، نان تازه برات خریده‌م.» عمه تاجی می‌گوید

ـ دستت درد نکنه جواهرخانم.

چشمان جواهر خیس اشک است. تاجی می‌گوید

ـ دلِ خودتِ خون مکن دخترم. لابد صاحبی داره، خودش تقاص میگیره!

می‌گوید و به سقف نگاه می‌کند و لبانش می‌جنبد. جواهر می‌رود پای سماور. نان را می‌گذارد تو سفره و رو قوری آب می‌گیرد. حرف تاج‌الملوک را می‌شنود: «یعنی تو میگی همیطور ریشه‌کنش کنن و آب از آب تکان نخوره؟» جواهر نگاهش می‌کند. می‌بیند ـ انگار که طلبِ حاجت کند ـ با هر دو دست، مشبک پنجره را گرفته است. می‌گوید

ـ از دست بندهٔ روسیاهِ گناهکار که کاری برنمیاد تاج‌الملوک خانم.

صدای آژیر می‌آید. جواهر می‌رود پای پنجره. آژیر نزدیک می‌شود ـ قطع می‌شود. جواهر می‌گوید

ـ خوب می‌بینی تاج‌الملوک خانم؟

تاج‌الملوک عینک را جابه‌جا می‌کند. می‌بیند که تریلی آمده است تو. چند گاو و گوسالهٔ زرد و سیاه بر کفِ کفیِ افتاده است. پشت سر تریلی کامیونت خردلی رنگی می‌آید تو باغچه. کسانی، بلند و کوتاه، با طبل و شیپور و نقاره و نی انبان تو کامیونت ایستاده‌اند. بعد، سواری سیاه‌رنگی است با خطِ پهنِ زرد بدنه و با چراغ سرخ گردان برتاق. سواری پشت سر کامیونت متوقف می‌شود. جواهر می‌گوید

ـ اونجارا تاج‌الملوک خانم.

از پس حصار غربی، از لابلای بیدهای سبز جوان، ردیف لوله‌های تفنگ درگذر است. صدای علمدار پنجم برمی‌خیزد: «*هی‌پا، هی‌پا، هی‌پالا* ـ» صدای جماعت سیاهپوش می‌ترکد: «**هیپالا** ـ» مردی سیاه تاوه بر دَمّام می‌کوبد و مرد دیگر در شیپور می‌دمد. علمدار بیرق را در هوا تاب

می‌دهد. سنگینی صدای جماعت، نفسِ دمّام و نقاره را می‌بُرد. «**هی‌هی، هی‌هی، هی‌پالا** ــ» دست در کمر همدیگر، پا بر زمین می‌کوبند و دور درخت انجیر معابد، خم و راست می‌شوند و می‌گردند: «**هی‌هی، هی‌هی، هی‌پالا** ــ» بر لبها کف آمده است، رگ‌های گردنْ علمدار تند شده است. بیرق را می‌گرداند. مرد سیه تاوه بر دمّام می‌کوبد ـ بام بام، بام بام، بامب ـ: «**هیپالا** ــ» یکهو صدای انفجار گلوله می‌آید ـ سه تیرِ پیاپی. خط زرد بدنه سواری سیاه شکسته میشود، فرمانده می‌آید بیرون، اسلحه دستش است، می‌رود بر تاق کامیونت و باز شلیک می‌کند ـ هوائی. صدای جماعت می‌بُرد. سکوت می‌شود. تفنگ‌داران از کامیونت دوّم پیاده می‌شوند. جماعت را با ضرب قنداق تفنگ می‌شکافند و دور درخت انجیر معابد، رو در روی مردم، تفنگ بدست، حلقه می‌زنند. تریلی، پر صدا حرکت می‌کند و سنگین پیش می‌راند و کنار تپهٔ خاکِ عمارتِ کلاه فرنگی می‌ایستد. موتور تریلی خاموش می‌شود. بولدوزر، دورتر، رو به درخت لور، تیغه بر زمین گذاشته است و خاموش است. از دورِ دور صدای جماعتی می‌آید، نامفهوم و همآهنگ. صدا قطع و وصل می‌شود. کسانی جست می‌زنند روکفهٔ تریلی. دست و پای گاوها طناب‌پیچ است، افتاده‌اند کفِ کفی. فرمانده تفنگ‌داران می‌رود رو تاق تریلی. باد، بیرق سرخ و سیاه علمدار پنجم را می‌لرزاند. کسی به شاخ بلند گاو سیاه طناب می‌اندازد و حلقه طناب را خفت می‌کند. کسی دست معمار را می‌گیرد و می‌کشدش روکفی تریلی. خِرخِر بلندگویِ دستی می‌آید. سرها برمی‌گردد به فرمانده. بلندگوی دستی‌اش را می‌بینند و می‌بینند که فوت می‌کند تو بلندگو و از یک تا پنج می‌شمارد. صدای جماعتِ دور، نزدیک شده است. صداشان می‌ترکد، قطع و وصل می‌شود، سکوت می‌شود و باز می‌ترکد. کلامشان هنوز مبهم است. سُرفهٔ فرمانده از بلندگو برمی‌خیزد ـ گلو صاف می‌کند و بعد حرف می‌زند: «خانمها، آقایان ــ» سروصدا می‌شود. فرمانده دست می‌برد بالا: «خواهش میکنم، خواهش میکنم ـ خانمها ــ» صدائی از میان جماعت برمی‌خیزد: «اول آقایان ــ»

فرمانده سکوت می‌کند. آب دهان را قورت می‌دهد و بعد به حرف می‌آید: «آقایان، خانمها ــ» علمدار با بیرق سرخ و سیاه می‌آید و روبروی فرمانده می‌ایستد. فرمانده حرف می‌زند: «من، البته بسیار بسیار برای احساسات مقدس شما ارزش وافر قائل هستم ـ در این‌باره اصلاً جای حرف نیست. اصلاً و اصولاً من خودم آدمی اعتقادمند و مؤمن هستم ـ از این بالاتر میخواهید؟ ــ» علمدار بیرق را بالای سر می‌گرداند. فرمانده، نگاه به بیرق، حرف می‌زند: «امّا اعتقاد بِ چی و ایمان بِ کی؟ ــ» سر برمی‌گرداند. نگاه تفنگ‌داران می‌کند، نگاه درخت انجیر معابد می‌کند. می‌بیند که تریشه‌های رنگ‌به‌رنگ بسته به شاخه‌ها و ساقه‌های درخت لور، در دستِ باد، درهم می‌شوند و جدامی‌شوند. حرف می‌زند: «ایمان بِ یک مشت شاخ و برگ و ساقه و ریشه؟ ریشه‌ئی که اگر دو روز آب نخورد خشک می‌شود؟ نه، خواهران و برادارن ــ» علمدار می‌گوید
ــ برادران.

فرمانده به علمدار نگاه می‌کند و می‌گوید: «برادران و خواهران. شما بِ چشم خود می‌بینید که این درخت 'لور' یک درخت است، حتی از نوع درجه دوّم. چون میوه‌اش خشبی است و قابل خوردن نیست.» زمزمه می‌شود. فرمانده دست را می‌برد بالا: «خواهش میکنم بِ عرایض من گوش کنید، بعد اگر حرفی داشتید بفرمائید.» علمدار سر بیرق را می‌آورد پائین. سکوت میشود. فرمانده می‌گوید: «متأسفم که باید بگویم کسانی با افسانه‌بافی از این درخت بی‌ثمر موجودی معجزه‌گر ساخته‌اند تا شما را مرعوب کنند و بر گُرده‌تان سوار شوند ــ» بیرقِ سرخ و سیاه می‌جنبد، حرکت می‌کند و زمزمه جماعت مثل ابری ناپیدا در فضای باغچه موج برمیدارد. صدای جماعتِ دورِ دور، نزدیک و نزدیکتر شده است. زمزمه در باغچه نیرومند می‌شود. بعد، صدا، از گلو می‌غلتد به خیشوم: «هووووم، هوووووم، هووووووم ــ» زنها پا پیش می‌گذارند، بالاتنه را تکان می‌دهند ـ از چپ به راست و از راست به چپ. رشته‌های خرمهرهٔ رنگارنگ آویخته به گردنشان، بر رختِ سیاهشان بازی می‌کند ـ از چپ

سـینه بـه راست و از راست سـینه بـه چپ. فـرمانده بـلند مـی‌گوید: «خانمها ــ» علمدار پنجم بیرق را رو هوا می‌گرداند ـ مردها پیش می‌کشند: «**هووووم، هووووم، هـووووم ــ**» عـلمدار یکـهو مـی‌ترکد: «**هـیپالا ــ**» و سکـوت مـی‌شود. فـرمانده پس مـی‌نشیند، تـو بـلندگو فـرمانْ نـیزه‌فنگ می‌دهد ـ چکاچاک برخورد سر نیزه به لوله تفنگ ـ تفنگ‌داران، نیزه‌فنگ می‌کنند. علمدار می‌ایستد. همه مـی‌ایستند. زن‌هـا خـود را مـی‌جنبانند. صدای فرمانده آشکارا می‌لرزد: «آقایان، خانمها. بِ بخت خودتان لگـد نزنید. همکاری کنید تا مجتمع بزرگ ساختمانی ایجاد شود و در اختیارتان قرار گیرد ـ درمانگاه، کتابخانه، مدرسه، مسجد، سینما، کافه، کاباره، اماکن ورزشـی و تـفریحی. زنـدگیتان از ایـن رو بِ آنـرو مـی‌شود. از خـاک برمی‌خیزید. اجازه ندهید این درخت موجب نقص مـجتمع شـود. هـمه می‌دانید که ریشه‌های نابجای این درخت بی‌ثمر پس از مدتی، بِ‌تدریج بر تمام محوطه مسلط می‌شود ـ ریشه می‌زند و پیش می‌رود تا جائی که حتی از محوطه هم بگذرد. مطابق نقشه، جای این درخت مسجد بزرگی ساخته می‌شود تا با فراغتْ خدا را عبادت کنید ــ» صدای کسی از مـیان جماعت برمی‌خیزد: «آقای فرمانده، شما آدم بـی‌اعـتقادی هسـتی. ایـن درخت اگر لطمه ببیند همه ما بِ غضب الهی گرفتار میشیم ـ قبل از همه روی تو سـیاه مـیشود ـ مـثل یک عـنتر!» مـی‌گوید و سکـوت مـی‌کند و سکوت، سنگین می‌شود. فرمانده ردّ صدا را جستجو مـی‌کند. پـیداش می‌کند. می‌بیند مردی میانسال وِ بلندقامت است. اشاره می‌کند که پیش بیاید ـ نمی‌آید. فرمانده می‌گوید

ــ پیش بیا مرد، بِ نظر میاد سنجیده حرف میزنی.

مرد بلند بالا تکانْ نمی‌خورد. فرمانده می‌گوید

ــ هرکاری راهی دارد ــ

و می‌گوید

ــ همه میدانیم که صدقه و قربانی دفع بلا می‌کند ـ صدقه میدهیم، قربانی می‌کنیم!

صـدای جـماعتی کـه تـازه رسـیده است از پس حـصار جـنوبی برمی‌خیزد: «*هاروتی، هام راه، هاپولی ـ هیپالا ـ*» انگار که حوصله فرمانده از مدارا کردن سر می‌رود. اسلحه کمری را رو به هوا می‌گیرد، تو بلندگو فریاد می‌زند: «ساکت» و شلیک می‌کند. جماعت تـازه رسـیده سـرریز می‌شود تو باغچه ـ جا نیست. علمدار بیرق را می‌گرداند و صدا را تو گلو مـی‌غلتاند و نـعره مـی‌کشد: «*هـیپالا ـ*» صـدای جـماعت، تـنیده درهـم برمی‌خیزد. «*هاروتی، هام‌راه، هذلولی ـ هیپالا ـ*» فرمانده از رو تاق تـریلی جست می‌زند رو کفی، خم می‌شود، مسلسل دستی را از دست یکی از تفنگداران می‌کشد و رو به هوا رگبار می‌بندد ـ سکوت می‌شود. فرمانده تلاش می‌کند که آرام باشد. صـداش لرزه دارد: «مـن مأمـور و مـعذورم. خواهش می‌کنم تا کـار بِ جـای بـاریکی نـرسیده بِ حـرف مـن گـوش کنید ـ» چند لحظه نگاه جماعت می‌کند و باز حرف می‌زند: «من بِ پاس احترام شما پیشنهاد کردهم قربانی شود وگرنه یک درخت بی‌ثمر و بی‌جان در برابر تیغهٔ نیرومند بولدوزر چه میتواند بکند؟» از شرق باغچه زمزمه برمی‌خیزد. معمار، دستان گاو سیاه را باز می‌کند. زمزمه موج به موج پیش می‌آید. گاو تکان می‌خورد. زمزمه، جنوب و شمال باغچه را دور می‌زند و پیش می‌آید. پاهای گاو بسته است. زمزمه به حصار غرب باغچه برخورد می‌کند و جاری می‌شود به میانجای باغچه. قصاب، سر طنابِ خفت شده به شاخ گاو را می‌کشد و جست می‌زند پائین. کسانی سر طناب را از دست قصاب می‌گیرند. زمزمه، صدا می‌شود. صدائی که از گلو غلت می‌زند تو خیشوم و با لبان بسته بیرون می‌آید: «*هووووم، هـووووم، هـووووم ـ*» ـ هم‌آهنگ و سنگین. کسی آفتابهٔ آب بـدست، بـا شـانه راه بـاز مـی‌کند و می‌رود طرف قصاب. قصاب نگاه دور و بر می‌کند. کـارد را مـی‌کشد بـه مصقل آویزان به کمربند پهنش ـ هیچ شتابی ندارد. به فرمانده نگاه می‌کند و بعد به جماعت. معمار شانه می‌دهد زیر دمگاهِ گاو و میراندش. جماعت تُک‌پا تُک‌پا پیش می‌کشد. فرمانده سر برمی‌گرداند طرف راننده بولدوزر و اشاره می‌کند. علمدار پنجم، بیرق سرخ و سیاه را می‌جنباند و از جا کنده

می‌شود و فریاد می‌زند: «**هیپالا** ــ» صدای جماعت می‌ترکد: «**هیپالا**» فرمانده از کفِ کفی جست می‌زند پائین و می‌رود می‌ایستد پیش روی تفنگ داران که رو در روی جماعت ایستاده‌اند. تفنگ‌داران، درخت لور، تریلی، گاوها و گوساله‌ها را در حلقه خود گرفته‌اند. راننده بولدوزر سیگار نصفه نیمه کشیده را پرت می‌کند، لبانش ـ انگار دعا بخواند ـ می‌جنبد و رضا و نارضا از بولدوزر می‌رود بالا و می‌نشیند پشت فرمان و دست‌ها را به هم می‌مالد. علمدار، بیرق را بالای سر می‌گرداند و رو در روی تفنگ‌داران از این سو می‌رود به آن سو. شتاب زده می‌رود، برمی‌گردد و باز راه برگشته را برمی‌گردد. قصاب دست به دست می‌کند، پا به پا می‌شود، سر بالا می‌گیرد و نگاه آسمان می‌کند. لکه‌های ابر سفید عقیم بی‌حرکتند. لبان قصاب می‌جنبد ـ بناگوشش زرد شده است ـ با لرزش لب‌ها انگار دعا می‌خواند. طاقت فرمانده تمام می‌شود. تند پیش می‌آید، شانهٔ قصاب را می‌گیرد، تکانش می‌دهد و می‌راندش طرف گاو: «تکان بخور!» معمار نگاه کارگران می‌کند که کنار بولدوزر، رو تپهٔ خاک نشسته‌اند. نگهبان افغانی را می‌بیند. صداش می‌کند: «خیرمحمد.» نگهبان از جا برمی‌خیزد. معمار می‌گوید: «اونجا نشستی چی؟ بیا کمک!» مهدی عیالوار پاچهٔ شلوار خیرمحمد را می‌گیرد: «نرو، بشین معصیت نکن!» صدای معمار بلند می‌شود: «بَ چرا وایسادی نگام میکنی؟» خیرمحمد پا را تکان می‌دهد و از تپه سرازیر می‌شود. حسن‌جان سیگار می‌گیراند. نشسته است میان کارگران افغانی. صداش بلند می‌شود: «اوس معمار دل و قلوه‌شِ شوهر ندی!» هیچکس هیچ نمی‌گوید. حسن‌جان به حرف خودش بلند می‌خندد. خیرمحمد به دستان گاو طناب می‌اندازد و می‌کشد. کسی می‌گوید: «اقل‌کم پاهاشِ واز کنین زبون بسته بتونه راحت جون بده!» گاو را رو به قبله دراز می‌کنند. کسی گره طناب پای گاو را باز می‌کند. خیر محمد می‌نشیند رو مازهٔ گاو. معمار می‌نشیند رو رانش. فرمانده ایستاده است روبروی گاو. قصاب دهان گاو را باز می‌کند و با آفتابه آب به حلقش می‌ریزد. جماعت در سکوت، آرام‌آرام پیش می‌کشد

تا با صف تفنگ‌داران سینه به سینه می‌شود. پیداست که قصاب به بهانه تیز کردن کارد، با کارد و مصقل‌بازی می‌کند. نگاه قصاب برمی‌گردد به درخت انجیر معابد، لبانش می‌جنبد، بعد دست و کارد را می‌گذارد رو سینه و تعظیم می‌کند. صدای معمار درمی‌آید: «ئیقد فس‌فس نکن گاوکش کارِ تموم کن!» قصاب به معمار نگاه می‌کند و بعد به جماعت. زردی بنا گوشش آمده است تا گونه‌هایش. پیداست که نابدل خم می‌شود، دست می‌اندازد زیر پوزهٔ گاو و سرش را می‌کشد بالا. نفس‌ها، همه می‌بُرد. بیرق علمدار بی‌تکان است. تفنگ‌داران انگار که سر درگم باشند نگاهی به درخت لور می‌کنند و نگاهی به جماعت. قصاب، سر بالا می‌گیرد، انگار که در آسمان دنبال چیزی می‌گردد. بعد، خم می‌شود و کارد را به گلوگاه گاو نزدیک می‌کند ـ دستش، می‌لرزد. ناگهان، در سکوتی که از سنگینی ناف بر زمین گذاشته است، کسی ـ بلند ـ عطسه می‌کند. دست قصاب بی‌حرکت می‌شود، چشمش می‌گردد به مردم و بعد، ناغافل از جا کنده می‌شود و کارد را پرت می‌کند و با شتاب از صف تفنگ‌داران می‌گذرد و خودش را پرت می‌کند طرف علمدار. خیرمحمد از رو مازه گاو برمی‌خیزد، گاو دست و پا می‌زند، معمار را پرت می‌کند، و خیز برمی‌دارد و با شاخ می‌کوبد به شکم فرمانده که پیش رویش ایستاده است. بیرق سرخ و سیاه به جنبش درمی‌آید. علمدار فریاد می‌زند: «هیپالا.» و می‌تازد و می‌رود رو تپه خاکی ـ جماعت حرکت می‌کند. علمدار می‌گوید: «*هاروتی* ـ» جماعت یک صدا جواب می‌دهد: «*هام را، هاپولی* ـ» فرمانده زیردست و پای جماعت لگدکوب می‌شود، تفنگ‌داران ترس خورده بنا می‌کنند به دویدن ـ سر درگم و بی‌هدف. علمدار می‌راند به طرف درخت انجیر معابد: «*هیناهین، هالاپا* ـ» صدای جماعت می‌ترکد: «*هافی، هیپالا* ـ» علمدار می‌رسد به درخت لور. بر خاک می‌افتد. تفنگ‌داران و مردم درهم می‌شوند. علمدار، زانو بر زمین، بیرق را می‌گرداند: «*هاپولی، هذلولی، هی‌پالا* ـ» جماعت دور درخت لور حلقه می‌زند. صف پس‌ِپشت صف، نظم می‌گیرند: «*هاروتی، هذلولی، هیپالا* ـ» تفنگچی کوتاه قامتی

تفنگ را حمایل می‌کند و به صف اوّل می‌پیوندد: «*هی‌پا، هی‌پا، هیپالا ـ*» تفنگچی پا بر زمین می‌کوبد و همراه جماعت فریاد می‌زند: «*هاروتی، هیپالا، هاف‌هاف، هیپالا ـ*» بعد تفنگچی دیگر و تفنگچی دیگر و تفنگچیان دیگر ـ نظم حاکم می‌شود ـ حلقه در حلقه دور درخت می‌گردند و هماهنگ پا بر زمین می‌کوبند. طبال و نقاره‌چی میانجای جماعت بر طبل و نقاره می‌کوبند. علمدار ایستاده است پیش روی طبال. خم و راست می‌شود و بیرق را می‌گرداند. رخت سیاه بر تن همه خیس عرق شده است، دهانها همه کف کرده است:

«*هی‌هی، هی‌هی، هیپالا*
هی‌هی، هام‌را، ماگیکا ـ»

چشمان علمدار می‌جوشد. فریاد از جگرش برمی‌خیزد:

«*هی‌پالا، ماکی‌گا ـ*»

فرمانده تفنگ‌داران زیر پایِ جماعت که مثل پیل مست، پا بر زمین می‌کوبد گم می‌شود ـ زنده یا مرده، پیدا نیست.

تاج‌الملوک، عینک به دست و اشک در چشم، از پس پنجره، به تودهٔ سیاه و سیّالی نگاه می‌کند که مثل گرداب جای خود می‌گردد و هماهنگ فریاد می‌زند. جواهر کنارش ایستاده است و آرام‌آرام اشک می‌ریزد. ناگهان از میان مردم دود برمی‌خیزد، بعد شعله زبانه می‌کشد و صدا منفجر می‌شود:

«*هاروتی، هاپولی، هیپالا ـ*»

جواهر می‌بیند که بولدوزر آتش گرفته است و بیل میکانیکی آتش گرفته است. می‌بیند که بیرق سرخ و سیاه بالای سر جماعت دور خود می‌گردد. تاج‌الملوک هق‌هق می‌کند: «گفتم که صاحب داره!» شانه‌هایش می‌لرزد. زانوهاش خم می‌شود، می‌نشیند پای پنجره، چشم بر هم می‌گذارد، لبانش از هم باز می‌شود، آهسته و لرزان، هماهنگ با صدائی که می‌ترکد، می‌خواند: «*هاروتی، گاگا، هاپولی، هاف‌هاف ـ هیپالا ـ*» ـــ

شب است چراغانی کرده‌اند. علمدار رخت نو پوشیده است. مردم دسته‌دسته می‌آیند. نذری می‌آورند، شمع روشن می‌کنند، به خاک می‌افتند و زاری می‌کنند.

تاج‌الملوک رخت عوض می‌کند، تسبیح را به گردن می‌اندازد، در صندوقچه را باز می‌کند. بوی عطر و عود برمی‌خیزد. شمع برمی‌دارد، دو شاخه عود برمی‌دارد، عینک به چشم می‌زند و به شانهٔ جواهر تکیه می‌دهد، جواهر فانوس مرکبی را می‌گیرد پیش پای تاج‌الملوک. از پله ساب خورده سرازیر می‌شوند، دَم در، چند لحظه در قاب ستون‌نماهای جابه‌جا ریخته می‌ایستند. از باغچه صدا می‌آید ـ تودهٔ بی‌شکلی از صداکه مفهوم نیست. کوچه تاریک است. بوی شبِ شط می‌آید. جواهر فانوس را بالا می‌گیرد. چهرهٔ تاج‌الملوک در نور زرد فانوس سایه روشن می‌شود، نم شرجی بر پیشانی‌اش نشسته است ـ لبخند می‌زند. بسته شمع و شاخه‌های عود دستش است. لبانش می‌لرزد ـ راه می‌افتد ـ شانه به شانه جواهر.



کرکره پائین است، باد پائیزی می‌لرزاندش. حسن جان بقچه لباس را می‌گذارد رو چارپایه ـ زمزمه می‌کند: «امشب شب مهتابِ حبیبم را میخوام ـ» پتو را چار تا می‌کند: «حبیبم اگر خواااب عزیزم را میخوام ـ» پتو را می‌اندازد رو گلیم ـ پای رختخواب پیچ، بوی خامِ آبگوشت چرب است. قابلمه رو سه فتیله قُل می‌زند. حسن‌جان درش را برمیدارد، بو می‌کشد: «هوووم!» در قابلمه را می‌گذارد: «خواب است و بیداارش کنید ـ» پای جامه نو بپا دارد، ریش را تراشیده است، کف دست را می‌گذارد رو دماغ، فشار می‌دهد و می‌گرداند: «صاحاب مرده چقدر میخاره ـ» گرمای علائدین خوش است. سینی، قندان و استکان‌ها را می‌گذارد کنار پتو: «گوئید فلانی‌ی آمده ـ» صدای یکنواخت کتری، رو علائدین ـ جارو را پرت می‌کند سه کنج اتاق: «آن یار جانی‌ی آمده ـ» قد

راست می‌کند. آینه به دیوار، کج است ـ جابه‌جاش می‌کند: «ئومده حالتوو احوالتوو ـ» برمیگردد به قاب عکس: «ـ بپرسد برود ـ» به در ضربه می‌خورد. سکوت می‌کند. شانه بالا می‌اندازد ـ: «بر خرمگس معرکه لعنت ـ» نگاهش به بالاتنهٔ لخت خودش است در قاب چوبی عکس ـ عضلات بازو، سینه، گردن ـ: «هی‌ی‌ی جوانی ـ» رو قوری آب می‌گیرد. ضربه به در بیشتر می‌شود و بلندتر. قوری را می‌گذارد رو کتری: «ىِ دقه نمیذارن آدم تو حال خودش باشه!» می‌نشیند پای علائدین: «در بزن تا در دونت پاره شه!» صدای کسی می‌آید، تحریر صدا آشناست: «یعنی چه؟» می‌شنود: «باز کن حسن‌جان، میدونم که هستی ـ باز کن، صداتِ شنیدم.» برمی‌خیزد، پای در چَنگ‌پا می‌نشیند و حلقه آهنی را از رزهٔ در می‌کشد ـ می‌شنود: «یخ کردم حسن‌جان، بازکن جان ارباب!» کرکره تا نصفه بالا می‌رود ـ فرامرزخان است. خم می‌شود و می‌آید تو. کرکره می‌افتد پائین. حسن‌جان ناباور نگاه فرامرز می‌کند: «آزاد شدی؟» فرامرز، بقچهٔ زیر بغل را می‌اندازد پای رختخواب پیچ: «قتل که نکرده بودم ـ» دست‌ها را می‌گیرد رو علائدین. حسن‌جان، نشسته پایِ درِ بسته، همچنان نگاه فرامرز می‌کند. مژه نمی‌زند. می‌بیند که ریش سیاه و پرپشت فرامرزخان از یک قبضه گذشته است. به نیم پالتو رنگ باخته‌اش نگاه می‌کند. صدای فرامرزخان لرزه دارد: «جن دیدی حسن‌جان اینطور نگامیکنی؟» حسن‌جان ـ انگار به خود آمده باشد ـ برمی‌خیزد، سر تکان می‌دهد و می‌گوید

ـ ای روزگار!

حرف فرامرز را می‌شنود: «خرابم حسن‌جان!» حسن‌جان کف دست‌ها را به هم می‌مالد: «ای روزگار غدّار!» فرامرز خراب می‌شود رو پتو: «حالا وقت فلک کج‌مدار و این حرف‌ها نیست حسن‌جان! بِ من برس ـ» حسن‌جان می‌جنبد: «چشم ارباب!» می‌رود سه کنج دکان و پشت به فرامرز می‌نشیند. می‌شنود: «این مردک بالاخره باغچه را بلعید!» حسن‌جان زیلو را پس می‌زند و درِ ضبط‌دانی را برمیدارد. می‌شنود: «عمه

تاجی را ندیدم حسن‌جان، کجا رفته؟». حسن‌جان می‌گوید
ـ جائی نرفته.

بساط سیخ و سنگ را برمیدارد: «همینجاهاس ـ» در ضبط‌دانی را می‌گذارد و با چانه به شمال شرق دکان اشاره می‌کند ـ «همین نزیکیها!» فرامرزخان پس‌ِسر را تکیه می‌دهد به رختخواب پیچ. می‌گوید
ـ کار علمدارم رونق گرفته انگار!

حسن‌جان پیش می‌کشد: «چه روونقی!» نی را می‌گذارد دَم دست فرامرزخان، سیخ‌را می‌گیرد رو علائدین. تریاک می‌چسباند پشت نعلبکی ـ نگاه فرامرز می‌کند. می‌بیند که زردی شقیقه‌اش تیر کشیده است تا پای چشم. می‌گوید
ـ دارن ساختمان میسازن، دیدی که؟ مجتمع!

فرامرز نم دماغ را با دستمال می‌گیرد: «شمیله را هم دیدم!» حسن‌جان سر برمیدارد: «شمیله؟» فرامرز می‌گوید
ـ شمیله سه سرا! ندیدی؟ از مرمر قهوه‌ئی شجری
ـ نه! کجا؟
ـ پای درخت انجیر ـ زیر چارتاقی!

سیخ داغ شده است. حسن‌جان سیخ را به تریاکِ پشت نعلبکی نزدیک می‌کند. دود برمی‌خیزد: «بکش.» فرامرز نی را به لب می‌گذارد، دود را با ولع به ریه می‌کشد. حسن‌جان می‌گوید
ـ کرسی تازه سازِ زیر چارتاقیِ دیده بودم، امّا شمیله ـ

فرامرز نی را رها می‌کند. دود را بیرون می‌دهد و عطسه می‌کند ـ پی‌درپی ـ دستمال را می‌گیرد دَم دهان. حسن جان سیخ را می‌گذارد داغ شود. چای می‌ریزد: «خیلی خرابی فرامرزخان ـ» سرِ فرامرز می‌جنبد ـ باز عطسه می‌کند: «درست میشم!» حسن جان می‌گوید
ـ تو زندان که بهتر از بیرون پیدا میشه! لااقل دیگه دلهره و سگدو زدن نداره!

فرامرز نفس می‌کشد ـ بلند و حرف می‌زند: «بله ـ همه‌چی، فت و

فراوان، امّا به قیمت خون بابام!» حسن‌جان سر تکان می‌دهد ـ به تأسف و می‌گوید

ـ ای روزگار غدّار.

سیخ داغ‌را برمی‌دارد: «بکش فرامرزخان!» می‌کشد. حسن‌جان می‌گوید

ـ راهش بهتر از باباش میدونه

ـ باباش؟

ـ علمدار چارم میگم! ـ کیمیا. مثل پسرش ئیقد بخو بریده نبود!

فرامرز می‌کشد ـ دود را حبس می‌کند تا گونه‌هاش سرخ شود، سر تکان می‌دهد، دود را رها می‌کند: «بازگلی بِ جمال تو ـ» چهره‌اش پس دود است: «اگر هیچی نداری لااقل معرفت داری ـ» حسن‌جان تریاکِ پشتِ نعلبکی را با چاقو جمع می‌کند. دو دندان پیشین فکِ پائین را ـ که نصفه نیمه ریخته است ـ با سقز پوشانده است: «همین دیروز بود انگار ـ ای روزگار غدار ـ» نگاه فرامرز می‌کند و لبخند می‌زند. سیخ را می‌گذارد داغ شود: «باید یادت بیاد فرامرزخان ـ» یادش هست، نیست ـ تکیه می‌دهد. می‌شنود: «باغچه را تازه خریده بودین ـ» چشم برهم می‌گذارد. می‌شنود: «باید یادت باشه!» خانهٔ پُرگلِ قدیمی را می‌بیند. دورِ دورِ دور ـ خانه پرگلدان، روز روشن، پُر آفتاب، پر از عطر مادر ـ سرتاسر بام، ملافهٔ سفید رو بند: «تاج‌الملوک خانم چه وسواسی داشت.» نیمهٔ اسفند بود. شهربانو آستین‌ها را بالا زده بود. همهٔ آشپزخانه را ریخته بودند بیرون ـ پیراهن بلند وگشاد مادر، سفید مثل پر قو. از اتاق آمده بود تو حیاط، حامله بود. حسن‌جان آمده بود فرش‌ها را بتکاند. نظرعلی همراهش بود ـ می‌شنود: «بکش فرامرزخان.» فرامرز شال را از گردن باز می‌کند ـ جابه‌جا سوخته است. پاها را از کفش درمی‌آورد ـ می‌کشد، چای می‌نوشد، سیگار می‌گیراند و خراب می‌شود رو متکا. می‌شنود: «ای روزگار غدّار.» بعد صدای پدر است ـــ فرامرزخان دویده بود و صدای نازک فرزانه آمده بود: باباباا ـ» ـ بوی مردانه پدر، بال‌بال زدن فرزانه ـ افسانه نشسته بود

کنار باغچه، رو صندلی خیزرانیِ متحرک، زیر چتر رنگارنگِ آفتابی ـ باد در ملافه‌ها، ضربهٔ چوب بر قالی ـ خانه‌تکانی شب عید. اسفندیارخان آمده بود تو، کلاه‌شاپو دستش بود ـ خیز فرامرزخان به آغوش پدر، پُک‌پُک و بعد گریهٔ فرزانه و صدای عمه تاجی: «الهی عمه فدات شه فرزانه جان بیا تو بغل خودم ـ» و صدای راننده: «امری ندارین ارباب؟» ـ افسانه برخاسته بود و پیش آمده بود: «خسته نباشین آقا ـ» خندهٔ نرم اسفندیارخان: «ممنونم خانم ـ حالتون چطوره؟» و صدای حسن‌جان: «سلام ارباب.» و ارباب برگشته بود و نگاهش کرده بود. دست فرامرز در دستش، گفته بود: «خسته نباشی حسن‌جان ـ» تمام جانش خیس عرق بود، بر دست‌ها، گونه‌ها و پیشانی‌اش نازکه‌ای از گرد خیس خورده فرش‌ها نشسته بود و خسته نبود. شنید: «یادت باشه حسن‌جان، بعد از ناهار برو پیش حاج مبارک دوچرخه فرامرزخان را بیار ـ» و فرامرز دست را از دست پدر کشیده بود و پریده بود طرف مادر و فریاد زده بود: «ماماااا دوچرخه ـ» و بعد برگشته بود به تاج‌الملوک و گفته نگفته که: «عمه تاجی چرا ناهار نمیدین؟» نفهمیده بود چه شده بود که دیده بود تو استخر است و حسن‌جان پریده بود تو استخر و افسانه دیده بود که خون رو سطح آب رگ زده است و جیغ کشیده بود و از حال رفته بود ـــ حسن‌جان آه می‌کشد: «نور بِ قبرت بباره اربابئی شب جمعه!» فرامرزخان چشم باز می‌کند. دست می‌برد به جای شکستگی کهنهٔ پیشانی ـ در حدّ رستنگاه موی سر. حسن‌جان پشت نعلبکی را می‌تراشد: «اگر ارباب ئی یِ وجب دکانِ برام نخریده بود، خدا عالمِ حالا کدوم جهنم درّه بودم.» فرامرزخان می‌گوید

ـ چرا یِ کاسبیِ درست و حسابی راه نمیندازی حسن‌جان؟

حسن‌جان نگاه فرامرزخان می‌کند: «تو خودت که بهتر میدونی!» لبخند می‌زند: «اگر کاسب بودم که مرحوم ارباب هزار کت زیر بغلم گرفته بود ـ» فرامرزخان به سیگار پک می‌زند: «هنوزم دیر نشده حسن‌جان ـ من کمکت میکنم!» تکان می‌خورد که برخیزد: «اصلاً همین حالا پاشو، من

راش میندازم! ضامنت میشم از تجّار جنس بیاری بعد بِ اقساط پولشِ بدی ــ» حسن‌جان خنده بر لب می‌گوید

ــ حالا بذار نهار بخوریم تا بعد.

و در قابلمه را برمی‌دارد. فرامرز بو می‌کشد: «هوووم ـ چه عطری ــ» و تکیه می‌دهد: «اگر پُخته بکش بخوریم ــ» آب جمع شده در دهان را قورت می‌دهد: «اصلاً دلواپس نباش حسن‌جان ـ منم پسر آن پدرم! خودم سر و سامانت میدم ـ اینجوری نمیشه زندگی کرد!» حسن‌جان ته سیگار را از لای انگشتان فرامرز می‌کشد و به لب می‌گذارد. فرامرزخان می‌گوید

ــ این چن دفعه‌س اینکاره می‌کنی ـ سیگار میخوای این سیگار ــ

و بسته سیگارش را که یک نخ بیشتر ندارد، سُر می‌دهد طرف حسن‌جان: «لذت سیگار تو پکِ آخرشِ، آدم تو خماری میمونه!» حسن جان ته سیگار را از لب می‌گیرد. نگاه فرامرز می‌کند. درمانده است چه بکند. فرامرز می‌گوید

ــ حالا دیگه تمام شد. برا دفعهٔ دیگه میگم!

حسن جان دو پک پی‌درپی به ته سیگار می‌زند و خاموشش می‌کند، بعد پشت نعلبکی و سیخ را می‌تراشد و می‌گذاردشان کنار. فرامرز می‌گوید

ــ داری جمع میکنی؟

حسن‌جان می‌گوید

ــ خودم سیر و پُر کشیده‌م ـ قبل از اینکه بیای.

فرامرز ساعتش را از مچ باز می‌کند، می‌گذاردش دَمِ زانوی حسن‌جان: «تونسّی آبش کن حسن‌جان. خوشم نمیاد ازش. میخوام ساعت بهتر بخرم با بند طلا!» حسن‌جان چند لحظه نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز چشم را می‌دزدد. حسن‌جان سیخ را می‌گذارد داغ شود. هیچ‌کدام هیچ نمی‌گویند. دست فرامرز می‌رود به بسته سیگار. حسن‌جان می‌بیند که آخرین نخ را به لب گذاشت و پاکت را مچاله کرد. برمی‌خیزد از تو صندوق سه کنج دکان دو بسته سیگار می‌آورد. یک بسته را می‌گذارد کنار

ساعت و ساعت و سیگار را سُر می‌دهد پیش پای فرامرزخان. بعد تریاک می‌چسباند و سیخ گداخته را برمی‌دارد. حرف فرامرز را می‌شنود: «قول میدم حسن‌جان ــ» حسن‌جان می‌گوید

ــ بکش.

فرامرز پیش می‌کشد و می‌گوید

ــ یادت باشه ـ اگر ساعت طلا با بند طلا برات نخریدم آذرباد نیستم.

و می‌کشد. با ولع و بعد چای می‌خورد و بعد، سیگار به لب، بقچه را باز می‌کند و جویده می‌گوید

ــ این پولیور گرم، جان میده برا زمستان.

و پولیور را می‌گذارد جلو حسن‌جان: «تو زندان بِ نیّت تو خریدمش.» حسن‌جان لبخند به لب نگاه سر آستین‌های رفتهٔ پولیور می‌کند. می‌شنود: «این شلوارم فیتِ پاتِ! البته یِ کم براتو بلنده که میدم کوتاش کنن!» به حسن‌جان نگاه می‌کند: «نوِ نوِ!» حسن‌جان هیچ نمی‌گوید. خلق و خوی فرامرز را می‌داند. رنگ گونه‌هاش پریده است. فرامرز سیگارش را از لب می‌گیرد: «ها، چی‌یِ؟» حسن‌جان می‌گوید

ــ هیچ.

فرامرز می‌گوید

ــ نمیخوای؟

حسن‌جان بنا می‌کند به تراشیدن پشت نعلبکی. حرف نمی‌زند. فرامرزخان می‌گوید

ــ باشه!

و شلوار و پولیور را می‌گذارد تو بقچه و تند می‌بندش و برمی‌خیزد. حسن‌جان می‌گوید

ــ کجا فرامرزخان؟ نهاار!

فرامرز شال گردن را برمی‌دارد: «باید برم عمه تاجیِ پیدا کنم.» و کفش به پا می‌کند. حسن‌جان می‌گوید

ــ از دست من دلخور شدی؟

شقیقه‌ها و پیشانی فرامرز زرد شده است: «کی گفته من دلخورم؟» چشمش می‌افتد به ساعت و سیگار. پیش می‌رود و حلقه آهنی را از رزه در می‌کشد. حسن‌جان می‌گوید

ـ من که چیزی نگفتم فرامرزخان.

فرامرز، لب تکان نمی‌دهد، برمی‌گردد ساعت و بسته سیگار را برمی‌دارد: «میام پول امروزِ میدم.» پساپس می‌رود طرف در. کرکره را میزند بالا. حسن‌جان ـ نشسته ـ نگاهش می‌کند و آرام سر می‌گرداند. فرامرز در آستانه در، پاکت سیگار را پرت می‌کند طرف حسن‌جان. باد سرد می‌زند تو. فرامرزخان می‌رود.



تاج‌الملوک شعله بخاری را کم می‌کند ـ آبی می‌سوزد. آفتاب از پسِ جام‌های رنگی پنجره‌ها می‌زند تو ـ اتاق گرم است. درد تیرهٔ پشت تاج‌الملوک آرام شده است. شب‌ها بد می‌خوابد. سَر که به متکّا می‌گذارد، فکر می‌آید ـ از دور، از نزدیک. غلت می‌زند ــ چراغ‌های رنگارنگ باشگاه نفت، بوی چمن مرطوب، صدای دورِ شط، زنها، مردها، پیش‌خدمت‌ها ـ عمه، آب پرتقال برمی‌دارد ـ به عمرش مشروب الکلی نخورده است. ساتن سیاه بلند پوشیده است، یقه بسته، آستین‌ها تا مچ و گُل سرخ بر سینه ـ نگاه بازوی لخت زنان می‌کند. آه می‌کشد. بار اوّل که توجهش داده بودند، به دل نگرفته بود. کیسه‌کش حمام گفته بود: «تاج‌الملوک خانم، این لک ــ» بالای زانوی راستش بود ـ کمرنگ و بزرگتر از یک دگمه پیراهن. گفته بود: «نمیدونم رقیه خانم ـ شاید بوده ـ یادم نمیاد.» و رو لک دست کشیده بود: «جایِ ـ نمیدونم ـ شاید ــ» و بعد، یک لحظه دلش لرزیده بود. یادش نمی‌آمد که تو خانواده کسی به پیسی مبتلا بوده باشد. بیست و یک سالش بود. پسِ گوش انداخته بود. نامزد داشت ـ یحیی‌خان، پسر دوّم مدیر کل دخانیات استان ـ غلت می‌زند ـ این داریوش‌خان هم اصلاً آدم نمی‌شود. زن‌ها دورش جمع شده‌اند، غش و

ریسه می‌روند. چه گفته است که اینطور ــ فرماندار است. همراه زنش. تاج‌الملوک می‌رود پیشباز: «واای آذر جاان ــ» گونهٔ زن فرماندار را می‌بوسد: «امشب چی شدی‌ی!» چشم آذر به گردن‌بند مروارید تاج‌الملوک است که بر ساتن سیاه درخشندگی دارد. می‌گوید: «تو را بخدا هیچی نگو تاجی‌جان که با این رنگ موی افتضاح اوقاتم از دست اخترخانم تلخ!» تاج‌الملوک پس می‌کشد و نگاه موی شلال آذر می‌کند: «باز تو نق زدی آذر؟ با این رنگ شرابی که ــ» فرماندار خنده خنده می‌گوید: «که دُردش ته نشین نشده!» آذر اخم می‌کند ـ اسفندیارخان سر تا پا سفید پوشیده است ـ کفش سفید، پاپیون سفید و گلِ سرخْ بر برگردان نیمتنه. می‌رود به استقبال مهندس جاکسن براون و زنش ـ دست در دست افسانه ـ بلند و نازک و پرناز و انحنای گردن، مثل گردنِ قو و سر تا پا سفید. مهندس براون کوتاه است، رئیس C. Branch[1] است. دست افسانه را می‌بوسد و بعد حرف می‌زند ـ سنگین و باادب. داریوش‌خان سر می‌رسد. مثل همیشه زیاد خورده است. مهلت نمی‌دهد که اسفندیارخان حرف مهندس براون را ترجمه کند. برمی‌گردد به افسانه: «متوجه شدین چی گفت؟» افسانه لبخند به لب می‌گوید: «یِ چیزائی حالی‌م شد ولی ــ» داریوش‌خان می‌گوید: «میفرماد این تضاد، تصادفی نیست ــ» و می‌زند زیر خنده. افسانه سر در گم می‌گوید: «تضاد؟» اسفندیارخان اخم کرده نگاه داریوش‌خان می‌کند. داریوش حالی‌اش نیست. خنداخند می‌گوید: «موی سیاه و چشم آبی شما ـ همزیستی شرق و غرب.» و باز قهقهه می‌زند. افسانه سرخ می‌شود. تاج‌الملوک می‌آید ـ مهندس براون لیوانِ پایه بلند کنیاک را برمی‌دارد و دست می‌اندازد زیر بازوی اسفندیارخان تا او را همراه خود به گوشه‌ئی خلوت ببرد. اسفندیارخان به تاج‌الملوک اشاره می‌کند که افسانه و زن مهندس براون را سرگرم کند. اسفندیارخان و مهندس براون دور می‌شوند. تاج‌الملوک حرف داریوش‌خان را می‌شنود:

---

1. Construction Branch شعبه (شاخه) ساختمان

«این خان داداش حتی شب عروسی‌م از زد و بند دست بردار نیست.» برمی‌گردد به داریوش‌خان و چشم‌غرّه می‌رود: «بجای این زیاده‌روی‌ها فکر سر و سامان باش!» داریوش سر می‌گذارد بیخ گوش تاج‌الملوک و می‌گوید: «فکرش کرده‌م آبجی جون، چشم.» تاج‌الملوک پس می‌کشد: «باز تو دو استکان خوردی و افتادی بِ مزخرف ــ» داریوش می‌رود تو حرفِ تاج‌الملوک: «نه بخدا آبجی تاجی ـ قرار با منصوره ــ» چشمان تاج‌الملوک باز می‌شود: «منصورهٔ حاج لطف‌الله؟» داریوش‌خان می‌گوید: «عیبی داره؟» تاج‌الملوک می‌گوید: «اون که هنوز بچه‌س!» داریوش خنداخند می‌گوید: «الگوی من داداش اسفندیارِ تاجی‌جون هرچند تا چهل و یکسالگی هنوز دو سالی جا دارم ــ» تاج‌الملوک رفته بود تو چهل و سه سال ـ اخم می‌کند ــ غلت می‌زند، غلت می‌زند تا سحر که بیهوش و بیگوش شود ـ صدای موتور جوشکاری یکهو می‌ترکد. تاج‌الملوک دست دراز می‌کند و متکا را از زیر چادر شب بیرون می‌کشد، می‌گذاردش زیر بال. بعد تاقباز می‌خوابد و چادرنماز را تا سینه بالا می‌کشد. نگاهش به گچبری جابه‌جا ریختهٔ سقف است. دستش رو فرش می‌گردد. عینک را پیدا می‌کند، می‌گذاردش به چشم. حالا مجمعه‌ها، دیس‌ها و قاب‌ها و قدح‌ها را بهتر می‌بیند ـ رنگ طلائی بوقلمون گشته است و جابه‌جا ریخته است. قاب‌های پلو و قدح‌های شکستهٔ افشره ـ صدای جرثقیل برمی‌خیزد. تاج‌الملوک می‌نشیند. از پس جام‌های رنگارنگ پنجره، بازوی بلند جرثقیل را بریده‌بریده می‌بیند. می‌بیند که رفت بالا، تیرآهن لنگر برداشت و رفت پس دیوار و گشت و باز آمد پس پنجره ـ صدای باز شدن درمی‌آید. تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند ـ جواهر است. کاسهٔ آش دستش است. می‌گوید

ــ سلام تاج‌الملوک خانم. ایشالا که حالتون بهتره!

تاج‌الملوک عینک را از چشم برمی‌دارد: «شکر خدا جواهرخانم.» صدای جرثقیل کم می‌شود. جواهر کاسه آش را می‌گذارد رو چارپایه: «شکر خدا رنگ و روتان از صبح خیلی بهتره!» تاج‌الملوک نگاه کاسه آش

می‌کند: «هرچه خدا بخواد!» سر برمی‌گرداند به جواهر خانم: «عمر طولانی از خدا گرفته‌م بسّمه جواهرخانم. حالا دیگه هرچی خودش بخواد.» جواهر می‌گوید

ـ ایشالا که صد و بیست سال با سلامت و عزّت و خوشی!

تاج‌الملوک لبخند می‌زند: «دعای شما جواهرخانم، بیشتر بِ نفرین شباهت داره.» جواهر آهسته می‌زند به گونه: «خدا نکنه خاااانم!» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ حالا چرا وایسادین؟ بفرما بشین.

جواهر می‌گوید

ـ باید نهار بچه‌هاِ بدم برن مدرسه. باباشونم الآن میاد.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ اگر زحمت نیست بِ زری‌جون بگو عصر که درس و مشقش تمام شد یِ تُک پا بیاد بالا برام دو خط نامه بنویسه.

جواهر می‌گوید

ـ مگر دستتان بهتر نشده؟

ـ بدترم شده جواهر خانم ـ رعشه گرفته!

ـ خدا منِ بکشه تاج‌الملوک خانم

ـ خدا نکنه

ـ بلادوره ایشالا

ـ بی‌زحمت بگو صورت حساب خرج و مخارج هفته‌رم بیاره که مدیون شما نباشم!

ـ قابلی نداره تاج‌الملوک خانم.

صدای جرثقیل پرزور می‌شود، بعد خاموش می‌شود. جواهر می‌رود. صدای موتور جوشکاری می‌افتد. تاج‌الملوک سفره می‌اندازد، بشقاب و قاشق می‌گذارد. از کاسهٔ آش بو می‌کشد ـ راضی است. از پس پنجرهٔ بسته نور می‌تابد ـ زرد و آبی و قرمز. نور سرخ تافته است به پارچ آب و شکسته رو بشقاب و بازی می‌کند. تاج‌الملوک صدای پا می‌شنود.

گوش تیز می‌کند. کسی از پله می‌آید بالا. زری نیست ـ زری سبک می‌آید: «جواهرم نیست!» نگاهش به در است: «باید مرد باشه!» در تکان می‌خورد، لنگه‌ها از هم باز می‌شود. فرامرزخان است: «عمه تاجی سلام.» بقچه زیر بغلش است. عمه تاجی عینک را به چشم می‌گذارد. لبهاش سنگین رو هم نشسته است و دور دهانش پُرچین شده است. فرامرزخان کفش را از پا درمی‌آورد. می‌آید تو اتاق: «چرا بهتان زده عمه تاجی؟ انتظار نداشتی من باشم؟» تاج‌الملوک عینک را برمی‌دارد. چشمانش خیس است. صداش می‌لرزد: «الهی خدا عمه را بکشه که دیگه بدتر از این نبینه!» فرامرزخان بقچه را می‌اندازد زمین، زانو می‌زند، دست می‌اندازد گردن عمه تاجی، می‌بوسدش. صدای تاج‌الملوک را می‌شنود: «تو کجا زندان کجا فرامرزخان ــ» فرامرز می‌گوید

ــ پیش میاد عمه خانم ـ زندگی این چیزا را داره!

تاج‌الملوک با پر روسری نم چشمها را می‌گیرد: «داره فرامرزجان، امّا نه برا تو!» فرامرز باز می‌بوسدش: «خدا بخواد وضع خوب میشه عمه تاجی! قرار نیست که آدم از بالا بِ کلّه بخوره زمین و دیگه بلند نشه!» عمه تاجی آه می‌کشد: «دل من ترکید فرامرزخان ـ اون داریوش‌خان عموی بی‌غیرتت که انگار نه انگار خواهری داشته، برادرزاده‌ای داشته، اونم منصوره زنش که چه تو زرد از کار درآمد ــ» فرامرز می‌گوید

ــ من که نمرده‌م عمه خانم! نوکریتِ میکنم!

تاج‌الملوک برمی‌خیزد: «گُفتم یِ کسی پیدا بشه دستم بگیره ببره سر قبر مرحوم دلم خالی کنم ــ» بشقاب و قاشق می‌آورد. فرامرز شال گردن و نیم پالتو را می‌اندازد رو رختخواب پیچ و می‌گوید

ــ خودم میبرمت عمه تاجی ـ فردا عصر.

و می‌نشیند پای سفره. به دور و بر اتاق نگاه می‌کند: «بد جائی‌م نیست عمه‌تاجی.» صدای جرثقیل و بعد صدای بولدوزر، پی‌درپی برمی‌خیزد. عمه از خوردن می‌ماند و چشم برهم می‌گذارد. فرامرز بلند می‌شود و می‌رود پای پنجره: «اینجا با این صداها که نمیشه زندگی کرد.»

عمه تاجی می‌گوید

ــ تحمل می‌کنم فرامرزجان. میخوام ببینم.

فرامرز می‌بیند که بونکرهای سیمان، ردیف، پشت سرهم ایستاده‌اند. می‌بیند که پیِ مجتمع جنوبی باغچه را بتون می‌ریزند. می‌گوید

ــ عمه تاجی، خدا بخواد نمیذارم خیرش ببینه! این خط این نشان.

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. فرامرز می‌بیند که از پس ردیفِ بونکرها، صندلی چرخ داری آمد بیرون و رانده شد به طرف انجیر معابد ـ علمدار می‌راندش. کسی بر صندلی نشسته بود و پتوی خاکی رنگی را تا رو سینه کشیده بود. فرامرز برمی‌گردد پای سفره و می‌گوید

ــ این علمدار از باباش خیلی حقه‌بازتره عمه‌تاجی.

تاج‌الملوک نگاه فرامرز می‌کند. دهانش از جنبش می‌ماند. دست فرامرز می‌رود به پارچ آب: «آب میل ندارین عمه تاجی؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ نیتّتِ صاف کن فرامرزخان! علمدار کسی نیست، یا اگر هست از برکتِ درختِ!

فرامرزخان پوزخند می‌زند: «چشم عمّه خانم ـ مثل همیشه چشم، امّا خبری نیست!» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ چیزی که نمیدونی نگو نیست، بگو نمیدونم!

ــ چشم عمه تاجی نمیدونم، ولی اینِ میدونم که علمدار خیلی حقه‌بازه! ‘لور’ هم یِ درختِ!

تاج‌الملوک اخم می‌کند: «ولی من از این درخت معجزه دیده‌م ــ» از پای سفره پس می‌کشد: «از صاحب این درخت!» فرامرز می‌گوید

ــ حالا درست شد! صاحب درخت!

تاج‌الملوک چند لحظه نگاه فرامرز می‌کند و بعد می‌گوید

ــ پاشو این بافهٔ ریشِ بتراش دلم خفه شد!

ــ چشم عمّه تاجی. باید برم سلمانی، با خودتراش نمیشه تراشیدش

ــ پس زودتر برو

ـ اول باید کسی پیدا کنم چند تومنی ازش قرض بگیرم.

تاج‌الملوک نگاهش می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ اینطور نمیمونه عمه خانم! خدا بخواد همه را از حلقوم مهران شهرکی میکشم بیرون!

تاج‌الملوک پوزخند می‌زند، برمی‌خیزد می‌رود سرِ چمدان. کیف پارچه‌ئی گلداری بیرون می‌آورد. فرامرز گردن می‌کشد ـ عمه طوری نشسته است که دید فرامرز را کور کرده باشد. درِ چمدان بسته می‌شود و قفل می‌شود. عمه، زنجیر ظریف کلید را به گردن می‌اندازد و برمی‌گردد. دستش را دراز می‌کند طرف فرامرز: «بگیر، باش مدارا کن.» فرامرز پول را می‌گیرد و می‌گوید

ـ چشم عمه تاجی!

ـ دویست و پنجاه تومنِ!

ـ دستت درد نکنه عمه جان! ایشالا همین زودیا تلافی میکنم

ـ خیلی خوب فرامرزخان، سفره را جمع کن

ـ شما دیگه میل ندارین!

ـ نه!

فرامرزماندهٔ آش را می‌خورد، سفره را جمع می‌کند. می‌گوید

ـ چمدان من کجاست عمه تاجی؟

تاج‌الملوک با سر اشاره می‌کند به اتاق جنوبی: «اونجا ـ اون اتاق.»

فرامرز می‌رود، می‌نشیند و در چمدان را باز می‌کند. رخت‌های مچاله شده را زیر و رو می‌کند. دستش با جعبه فلزی بزرگی که جای سوهان است می‌آید بیرون. درش را برمی‌دارد. دو سرنگ شیشه‌ئی، استامپ، پنج خودنویس ارزان قیمت و سه شیشه جوهر نصفه نیمه به رنگ‌های آبی، سبز و جوهری می‌آورد بیرون. یکی‌یکی نگاهشان می‌کند. درِ شیشه‌ها باز نمی‌شود. آب‌جوش می‌ریزد روشان و بازشان می‌کند. تو هرکدام چند قطره آب‌جوش می‌ریزد و تکانشان می‌دهد. بعد همه را می‌چیند تو جا سوهانی و می‌گذاردشان تو چمدان. در چمدان را قفل می‌کند و

برمی‌خیزد. شال گردن و نیم پالتو را برمی‌دارد. می‌گوید

ــ با من فرمایشی ندارین عمه تاجی؟

ــ کجا میری؟

ــ سلمانی.

ــ به سلامت.



فرامرزخان با کلید می‌زند به کرکرهٔ بسته ـ صدائی نیست. با دست میزند ـ محکم. صدای حسن‌جان می‌آید: «مهلت بده بابا! ــ» کرکره تکان می‌خورد. صدای حسن‌جان است: «لعنت بر مردم آزار که بعد از ظهرم نمیذارن يِ چرت ــ» کرکره، بالا رفته نرفته فرامرز خم می‌شود، دو اسکناس سبز مچاله شده پرت می‌کند تو دکان: «این ده تومن پولِ دو تا چُس بسِ امروز ــ» و می‌رود. حسن‌جان می‌آید بیرون. فرامرز را می‌بیند که دست‌ها در جیب نیم پالتو، قوز کرده می‌رود. سر تکان می‌دهد: «چی بگم بِ تو ــ» می‌رود تو: «اگر حرمت مرحوم نبود ــ» کرکره را می‌کشد پائین. فرامرز صدای بسته شدن کرکره را می‌شنود. می‌ایستد، برمی‌گردد و نگاه می‌کند. از پشت‌سر صدای کسی را می‌شنود: «یا حق فرامرز گل!» برمی‌گردد به ردّ صدا ــ کامران است. بغل باز می‌کند: «ای دنیای دون ــ» همدیگر را می‌بوسند: «کِی آزاد شدی؟» راه می‌افتند: «عجب ریشی! اول نشناختمت!» نرسیده به خیابان سی متری، کامران از رفتن می‌ماند: «فری جان من الآن گرفتارم ولی عصر باید ببینمت.» فرامرز بازوی کامران را می‌گیرد: «خیال داشتم بیام سراغت کامی جان ـ بی‌رودرواسی بِ پول احتیاج دارم. باید این سر و وضع عوض کنم، باید بچسبم بِ کار و زندگی. باید عمه تاجی را ــ» کامران می‌گوید

ــ تو اول باید برا اعتیادت يِ فکری ــ

فرامرز می‌رود تو حرفش: «تو هم واقعاً باورت شده که ــ» کامران می‌گوید

ـ نمیخوام باور کنم ولی ـ

ـ لابد ـ خُرده‌فروشی‌م میکنم، آره؟

ـ حرف من یا عقیدهٔ من هیچ اثری نداره ـ شایعه آدم از پا میندازه ـ

فرامرز هیچ نمی‌گوید. چند لحظه به چشم کامران نگاه میکند و بعد، دستش می‌رود بالا: «باشه!» و از جا کنده می‌شود. کامران تا ببیند چه گفت و چه شد، فرامرز دور شده است. کامران بلند می‌گوید: «ساعت پنج شکوفه‌نو ـ» فرامرز هیچ نمی‌گوید ـ دور می‌شود. سر نبش سر برمی‌گرداند، کامران را می‌بیند که می‌رود. کج می‌کند تو خیابان سی متری ـ محمد سلمانی ناهار می‌خورد، لُپش پُر است: «یاالله فلامرزخان!» فرامرز در را می‌بندد: «یاالله!» دست‌ها را می‌گیرد بالای علائدین. محمد سلمانی لقمه را تو دهان می‌گرداند: «بفرما نهار، کباب رضا گاوخور.» فرامرز قوری را از روکتری برمی‌دارد و چای می‌ریزد: «نوش جان.» محمد سلمانی لقمه را قورت می‌دهد: «تا چائی بخوری در خدمتم.» فرامرز چای را می‌گذارد جلو آینه. شال گردن و نیم پالتو را در می‌آورد و می‌نشیند. قند به دهان می‌گذارد. حرفِ محمد سلمانی را می‌شنود: «عجب روزگارِ خنده‌داری! بخشی دوبَری با صد کیلو جنس دو روزِ با سلام و صلوات آزاد میشه، ئونوقت تو برا دو تیغ تریاک ـ» به چشمِ تصویر فرامرز در آینه نگاه می‌کند: «بَن ـ شیش ماهی شد، ها!؟ ـ» می‌بیند که تصویر فرامرز، یک بند نگاهش می‌کند ـ نگاهش می‌کند و هیچ نمی‌گوید. لقمهٔ آخر را به دهان می‌گذارد و برمی‌خیزد. دستش می‌رود به شیر دستشوئی. می‌بیند که فرامرز قند را تف کرد و استکان را کوفت تو نعلبکی و برخاست و شال گردن را از گِلِ جا رختی برداشت. محمد سلمانی پیش می‌رود ـ دهانش هنوز پُر است. می‌گوید

ـ چه ـ چی؟ ـ

فرامرز می‌رود تو سینه‌اش: «خدا را شکر کن که احترامتِ دارم وگرنه همچین با مشت میکوفتم تو دهنت که دیگه از این مزخرفات ـ» سلمانی لقمه را قورت می‌دهد: «من ـ» لقمه تو گلوش گیر می‌کند: «آـ

آـ» دست فرامرز رفته است به نیم پالتو. سر برمی‌گرداند نگاه سلمانی می‌کند. می‌بیند که رنگش تیره شده است. نیم پالتو را رها می‌کند و با کف دست می‌زند به گردهٔ سلمانی و دستپاچه می‌گوید

ـ قورتش بده!

و باز می‌زند به گرده‌اش: «دِ قورتش بده خفه شدی!» سلمانی می‌نشیند رو صندلی. رگ‌های گردنش تند شده است. صداش درمی‌آید: «آـ آب ـ» فرامرز لیوان را آب می‌کند و می‌گیرد دَم دهان سلمانی: «بخور ـ قورتش بده ـ قورت!» محمد آب می‌خورد، دست فرامرز را می‌گیرد، بلند نفس می‌کشد: «خدا عوضِت بده فلامرزخان ـ تو نبودی رفته بودم تُرِ دست بابام ـ» برمی‌خیزد. فرامرز می‌گوید

ـ مزخرف نگو!

سلمانی، شال‌گردن را، از دور گردن فرامرز برمی‌دارد و لبخند به لب می‌گوید

ـ بفرما بشین فلامرزخان!

فرامرز نگانگاهش می‌کند: «کلک زدی؟» سلمانی می‌خندد: «خدا خیرت بده فلامرز خان، چه کلکی؟» و می‌نشاندش. فرامرز بی‌میل می‌نشیند. سلمانی می‌گوید

ـ چائیِ عوض کنم؟

فرامرز می‌گوید

ـ چائی پیشکشت! اصلاحم کن هزار تا کار دارم!

ـ نوکرتم!

چشم سلمانی می‌افتد به چشم تصویر فرامرز در آینه ـ می‌بیند که یک بند نگاهش می‌کند. لنگ را می‌تکاند و می‌اندازد رو سینه فرامرز. حرف فرامرز را می‌شنود: «جان هرچی مَردِ راست بگو ممد ـ کلک زدی؟» سلمانی می‌خندد: «تو ئی دنیا، یِ فلامرز خانِ گل داریم ئونم دل چرکین بشه؟ حاشا!» تیغه‌های قیچی را به هم می‌زند: «کوتاه کنم؟» فرامرز لبخند می‌زند: «خیلی حقّه‌ئی!» محمد، شانه را می‌نشاند تو موی پریشت

فرامرز: «من بِ تو کلک بزنم؟ من که خانه‌زادم؟ ـ» تیغه‌های قیچی را به هم می‌زند: «نگفتی چه کنم!» فرامرز می‌گوید

ـ کوتاه کن!

ـ غلامتم! خدا شاهده یِ فرقی سی‌ت واکنم که کُلّ شاهان دنیا حیرت زده، انگشت بِ دهان نگات کنن و حسرت بخورن!

فرامرز، سر را پس می‌کشد و برمی‌گردد نگاه محمد می‌کند: «بچه‌م که فرق بازکنی؟» محمد جا خورده می‌گوید

ـ ئو وقتا که یارولی اصلاحت می‌کرد ـ

فرامرز می‌گوید

ـ اون وقتا مُرد!

سلمانی می‌گوید

ـ چشم ارباب! هرچی بفرمائی! مو هرچی دارم از مرحوم دارم والاّ هنوز باید دَم دستِ اوس یارولیِ نامرد پادو بودم و شپش تو جیبم چارقاب میند‌اخت!

عصر دیروقتِ یک روز بهاری بود ـ بوی خوش اطلسی و بوی خاک رطوبت دیده ـ علمدار چهارم اطلسی‌ها را آب می‌داد. اسفندیارخان قدم می‌زد ـ از موستان تا بیدزار. تسبیحِ عنابی رنگی دستش بود ـ رسید به بیدزار، تقِ دانهٔ درشت تسبیح آمد ـ برگشت. نگاهِ تسبیح کرد ـ نصف دور تسبیح قدم زده بود. سر برداشته بود و دیده بود که فرامرز، سوار بر دوچرخه کنار استخر ایستاده است و پا گذاشته است لب استخر و نگاه درخت 'لور' می‌کند. اسفندیارخان به اطلسی‌ها که رسید، ایستاد و نفس عمیق کشید. بعد به ردّ نگاه فرامرز نگاه کرد. دید زنی سر تا پا پوشیده و سیاه‌پوش، زیر درخت انجیر معابد ایستاده است و شمع روشن می‌کند. دید علمدار شیلنگ را انداخت‌کنار کرت بزرگ اطلسی و رفت فانوس‌های انجیر معابد راگیراند و جابه‌جا آویزانشان کرد، و باز دید که دختر بچه‌ئی سیاه تاوه به یکی از ریشه‌های نابجا که ستون و ساقه شده بود تریشه‌های

رنگ به رنگ پارچه می‌بندد و هر گره که می‌زند، به آسمان نگاه می‌کند. اسفندیار راه افتاد به طرف موستان ـ صدای در آمد. فرامرزخان پا از لب استخر برداشت و راند بطرف در. از راهِ شن‌پوش گذشته بود که سگ از پشت عمارت کلاه‌فرنگی به شتاب آمد ـ هر دو با هم رسیدند به در. فرامرزخان از دوچرخه پیاده شد و در کوچکِ شکمِ در ماشین‌رو را باز کرد ـ یارولیِ سلمانی بود. محمد همراهش بود: «سلام ارباب.» محمد از سگ ترسید. فرامرز، سگ را تاراند. آمدند تو. کیف بزرگ سلمانی دست محمد بود. کیوان تو ایوان غربی عمارت بود ـ سوار بر سه‌چرخه. تا سلمانی را دید، زد زیر گریه. اسفندیارخان آمده بود طرف ایوان، عمه تاجی از عمارت زد بیرون. کیوان، در میان گریه به سرفه افتاد. عمه تاجی بغلش کرد و از رو سه‌چرخه برداشتش. نفس کیوان بند آمده بود ـ صدای عمه برخاست: «خان داداش، کیوان ـ» افسانه، هول زده، از عمارت درآمد. اسفندیارخان پا تند کرد. کیوان کبود شد. افسانه کیوان را از تاج‌الملوک خانم گرفت. زار زد: «بچه‌م خفه شد!» و دستپاچه از پله‌های ایوان غربی عمارت رفت پائین. اسفندیار رسید. رنگش پریده بود: «چی شده؟» صدای تاج‌الملوک آمد: «انگار چیزی تو گلوش گیر کرده،» فرامرز بهت زده نگانگاه می‌کرد. یارولی و محمد، پای استخر، سرگردان بودند. دورتر، سگ، سر چنگ نشسته بود. اسفندیارخان، کیوان را از افسانه گرفت. بستهٔ آب نبات، از دست کیوان افتاد ـ شلوار کوتاهش خیس شد. اسفندیارخان راند به طرف ماشین، فرامرز صدای گریه شنید. سر برگرداند طرف ایوان غربی ـ فرزانه بود ـ گریه‌کنان می‌آمد. عمه تاجی بغلش کرد. صدای ماشین درآمد ـ علمدار، در ماشین‌رو را باز کرد. اسفندیار، شتابزده راند و جادهٔ شن‌پوش را پشت سر گذاشت. افسانه کنارش بود، کیوان در آغوش افسانه بود. تاج‌الملوک خانم به آسمان نگاه کرد: «خدایا بِ رحیمیِ خودت رحم کن!» و فرزانه در آغوش، رفت به طرف درخت انجیر معابد ـ صدای ماشین دور شد. یارولی، درمانده گفت: «حالا چه بکنم فرامرزخان؟» فرامرز نگاهش کرد. شنید: «ارباب

ورمیگرده؟» فرامرز هیچ نگفت ـ حواسش به عمه بود و به فرزانه که ایستاده بودند پای درخت 'لور' و نگاهشان به شمع‌های روشن بود ـ باز شنید: «گفتم چه کنم فلامرزخان؟» مژه‌های روهم نشستهٔ فرامرز می‌لرزد و از هم جدا می‌شود. به آینهٔ پیش رو نگاه می‌کند. می‌بیند که دستان محمد، با قیچی و شانه، بالای سرش بازی‌بازی می‌کنند. می‌شنود: «ریشتِ کوتاه کنم یا تیغ تراش؟» بلند نفس می‌کشد و بعد می‌گوید

ـ تیغ تراش!

محمد می‌گوید

ـ سبیل چی؟

ـ نه!

ـ میگم یعنی چطوری بزنمش؟

ـ گیلی!

ـ گیلی؟

ـ آره.

محمد می‌گوید

ـ مثل همی که یِ سبیلِ نازک، یُوواااش پشتِ لبش داره؟

فرامرز سر برمی‌گرداند: «یَواش دیگه کدومِ؟ نزنی خراب کنی!»

محمد سلمانی می‌گوید

ـ مو خراب کنم؟

فرامرز می‌گوید

ـ اصلاً اشتباه کردم اومدم پیش تو. باید مثل همیشه میرفتم پیش اوس یارولی تا خیالم راحت باشه.

محمد کشوِ میز را می‌کشد: «ئوهووو، اوس یارولی ـ» دفتر جلد مقوائی کوچکی بیرون می‌آورد: «بیا ـ بگیر نگا کن ببین با کی طرفی!» فرامرز، ناباور نگاه محمد می‌کند و دفتر را می‌گیرد. پشت جلد دفتر، تصویر چند لب و دماغ رنگی، با سبیل جورواجور چسبیده است. فرامرز، از جلد دفتر چشم برمی‌دارد و نگاه محمد می‌کند: «این دیگه چی‌یِ؟»

محمد سلمانی می‌گوید
ـ آلبوم سبیل! وازش کن ببین، خودم درستش کردەم ـ نگا کن ببین همانی که میخواستی توش هست یا نیست!
و دفتر را از فرامرز می‌گیرد و برگ میزند: «ئی سبیل استالینی ـ» برگ می‌زند: «ئی یکی‌م سبیل هتلری!» فرامرز دفتر را از دست محمد می‌کشد: «بده ببینم ـ» برگ می‌زند: «تو هم با این بیسوادی عجب کلّه‌ئی داری!» محمد می‌گوید
ـ خیال میکنی ئو خنگ خدا عقلش بِ ئی چیا میرسه؟
ـ خنگ خدا؟
ـ اوس یارولیِ میگم دیگه!
و دفتر را از دست فرامرز می‌گیرد و برگ می‌زند: «بفرما، ئینم کلاگیبلی. سیلِ سبیلش بکن ببین چقد یُوواش و نازکِ!
فرامرز می‌گوید
ـ کلارک گیبل، نه کلا ـ
محمد می‌گوید
ـ حالا هرچی میخواد باشه! اصلِ کار سبیلشِ که تو میخوای.
فرامرز می‌گوید
ـ میتونی همینطور درِش بیاری؟
ـ خدا بسر شاهده یِ سبیلی بزنم که اَ قرنیز خانهٔ حاج بختیار معمار میزونتر باشه! با خط کش‌م مونزنه!
محمد سلمانی حرف می‌زند و برگ می‌زند: «ئینا هم همه‌ش اختراع خودمِ!» فرامرز به سبیل‌های بزرگ و کوچک نگاه می‌کند: «همه را خودت نقاشی کردی؟» سلمانی می‌گوید
ـ دادم حسن خانه خراب کشید! امّا اصلش اَ خودم!
ـ این یکی سبیل چرا یکی‌ش بالاست، یکی‌ش پائینِ؟
محمد لبخند می‌زند: «خو بعضیا دو مزاجه‌ن! دوست دارن ئیطوری بزنن؟» و می‌زند زیر خنده. فرامرز می‌گوید

ــ عجب کلکی هستی ممد.

سلمانی، دفتر را می‌اندازد تو کشو. ماشین را برمی‌دارد: «دفترِ ریش هم دارُم ـ دفتر تلفنِم دارم. میخوای ببینی؟» سر فرامرز را می‌کشد عقب و ماشین را می‌گذارد زیر چانه‌اش. فرامرز می‌گوید

ــ دفتر تلفنِم نقاشی کردی؟

ــ نُو دیگه نه! عکس بچه‌هانِ چسباندِم، نمرهٔ تلفنش ِهم زیرش نوشته‌م!

ــ ممد، هیچ فکر نمیکردم که تو عقلت بِ این چیزا برسه!

ــ خدا خیرت بده، دستم خالیِ وگرنه ـ

ــ حیفی تو ممد! شاید برات يِ فکری کردم!

ــ خدا راست بِ کارت بیاره فلامرز خان! اوس یارولیِ نامرد که بعد از ده سال پادوئی، حتّی يِ قفاهم در راه خدا نزد پس ِگردنم!

کیف دستِ محمد سنگینی می‌کرد. یارولی برگشت به تاج‌الملوک: «چه کنم خانم؟ صبر کنم تا ارباب بیاد؟» عمه برگشت به یارولی. مردّد بود: «حالا چن دقیقه بشین لب ایوان شاید خدا خواست چیزی نبود زود برگشتن!» فرامرز دوچرخه را تکیه داد به جدول استخر و رفت طرف عمه تاجی. چشم تاج‌الملوک به درخت 'لور' بود و زیر لب دعا می‌خواند. فرزانه آرام شده بود. فرامرز شنید که عمه تاجی گوسفند نذر کرد که کیوان سلامت برگردد. علمدار شمع‌ها را روشن کرده بود. عمه تاجی ـ دست فرزانه در دستش ـ باز دعا خواند و بعد راه افتاد رفت تو عمارت کلاه‌فرنگی. فرامرز برگشت طرف ایوان و به محمد لبخند زد. محمد سر انداخت پائین. فرامرز گفت: «میخوای سوار دوچرخه بشی؟» محمد، نگاه یارولی کرد. یارولی گفت: «نه ارباب. اگر امروز دوچرخه سواری کنه، فردا دلش میخواد بره سیم‌نما، بعدش‌ِم دیگه شمر جلودارش نیست.» فرامرز گفت: «مگر سینما چه عیبی داره؟» یارولی گفت: «برا ما که خیلی عیب داره!» فرامرز دست محمد را گرفت و کشیدش و گفت: «بیا، بیا بریم

دوچرخه سواری.» یارولی به محمد چشم غرّه رفت. محمد دستش را پس کشید و گفت: «من دوچرخه سواری بلت نیستم.» فرامرز گفت: «یادت میدم.» شهربانو با سینیِ چای از کلاه فرنگی آمد بیرون: «بفرما اوس یارولی.» یارولی، سینی را گرفت. دو فنجان چای بود با قنددان و دو بُرش کیک تو یک پیشدستی. یارولی آب دهان را قورت داد و نگاه فرامرز کرد و خنده‌خنده گفت: «حالا میخواد چاهی بخوره، ارباب!» چراغ‌های ایوان روشن شد و بعد، چراغ‌های باغچه ـ از دور تا نزدیک. فرامرز گفت: «بعد میاد میخوره» و باز دست محمد را کشید. محمد، چشم به یارولی، همراه فرامرز رفت ـ دوچرخه سواری می‌دانست. سوار شد، از راه شن‌پوشِ میان کرت‌های گل رفت تا نخلستانِ شرقِ باغچه. فرامرز ماند و نگاهش کرد تا برگردد ـ برگشت و رفت تا موستانِ شمال باغچه. دور زد و آمد. عرق کرده بود. پهنای صورتش پُر بود شادی و پُر بود رضایت‌خاطر و قدردانی از فرامرزخان. پیاده شد. فرامرز گفت که باز سوار شود. یارولی صداش کرد. محمد گفت: «نه فلامرزخان! بیشتر سوار بشم اوس یارولی اَز دماغم میکشدش!» و راه افتاد طرف یارولی. فرامرز همراهش رفت. به یارولی که رسیدند دیدند که هر دو فنجان چای را خورده است و دیدند که بُرش دوّم کیک را چپاند تو دهان. فرامرز گفت: «همه را خودت خوردی اوس یارولی؟» یارولی با دهان پُر گفت: «یا چاهی یا دوچرخه ـ» ـ لبان فرامرز می‌جنبد: «عجب نامردیِ!» محمد، ریشِ فرامرز را می‌تراشد و می‌گوید

ـ کی ارباب؟ کی نامرده؟

فرامرز می‌گوید

ـ یارولی!

ـ پَ حرف مونِ قبول کردی

ـ یادت هست او روز که هر دو تا فنجان چایِ خورد و ـ

ـ ئو که چیزی نبود ارباب. وقتی برگشتیم دکان یِ کتکی خوردم که تا یِ هفته کُلِّ جانم درد میکرد!

فرامرز هیچ نمی‌گوید. انگار به کسی، چیزی یا جائی فکر می‌کند. کار سلمانی تمام می‌شود. محمد می‌رود ته دکان و از قفسهٔ کوچکی اودکلن برمی‌دارد و برمی‌گردد: «مخصوص ارباب!» و تو آینه به چشم تصویر فرامرز نگاه می‌کند: «از ئی ئودکلن بِ همه کس نمیزنم.» فرامرز می‌گوید

ـ انگار خیلی کسادی محمد.

محمد به گونه‌های فرامرز اودکلن می‌زند: «ها، نه ـ خدا روزی رسانِ!» فرامرز برمی‌خیزد. موی سر را شانه می‌کند. می‌گوید

ـ حرفی نیست. ولی اینم گفته‌ن که از تو حرکت از خدا برکت!

آینه کوچک را از رو میز برمی‌دارد و نیمرخ خود را نگاه می‌کند. محمد می‌گوید

ـ هرچی در بیاد شکر خدا میکنم فلامرزخان ـ عیالم سنگین نیس، خودم هستم و ننه‌م!

فرامرز آینه را می‌گذارد سر جاش. دستش می‌رود به جیب شلوار: «اینم درست. حرف من اینِ که آدم نباید وقتش رِ بِ بطالت بگذرونه!» دو اسکناس سبز می‌گذارد رو میز. محمد می‌گوید

ـ یکی، فلامرزخان.

فرامرز می‌گوید

ـ کساد که هستی هیچ، قانع‌م هستی!

محمد می‌گوید

ـ خو، نِخْرِش همینِ ـ پنج تومن!

فرامرز نیم پالتو را به تن می‌کند: «حالا نمیشه من نِرخِ ببرم بالا؟» محمد، ماهوت پاکن را برمی‌دارد. لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ خدا برکت بده!

فرامرز، شال را به گردن می‌اندازد و می‌گوید

ـ حاضری با من کار کنی؟ یِ کارِ نان و آب دار؟

محمد، نیم پالتو فرامرزخان را ماهوت پاک‌کن می‌کشد: «البت که

حاضرم فلامرزخان ـ کی از شما بهتر ـ اِه، ئینجا سوخته!» فرامرز بـه سـر آستین نگاه می‌کند: «بله، سوخته! باید لباس بخرم.» محمد می‌گوید

ـ بازار کویتی‌ها ارباب. هرچی بخوای هست! فت و فراوون.

فرامرز پوزخند می‌زند: «حالا دیگه کارت بِ جائی رسیده که تو یاد من میدی؟» محمد می‌گوید

ـ نه ارباب! مو سگ کی باشم؟

فرامرز می‌گوید

ـ سگِ خودت باش ـ خداحافظ.

محمد می‌گوید

ـ حالائی کارِ نان و آب دار چی هست ارباب؟

فرامرز می‌گوید

ـ تو دیگه بِ ایناش کار نداشته باش! فقط بِ مداخلش فکر کن

ـ مداخل ـ ها! صد البت که پول خوبِ ـ خیلی خوب! امّا نه هر کا ـ

محمد حرف را می‌خورد. فرامرز در را باز می‌کند. سوز سرد می‌زند تو. فرامرز می‌گوید

ـ درستِ! نه هر کاری!

لبخند می‌زند: «از این بابت خیالت آسوده باشه!» و می‌رود بیرون: «من که نمیخوام کلاکلا کنم!» محـمد در را مـی‌بندد و از پس جـام نگـاهِ فرامرز می‌کند تا از پیاده‌رو می‌رود پائین: «پدر بیامرز آ حـبس درئـومده، بیکار و بطّال میخواد ـ هه‌هی ـ» می‌بیند که فرامرز حاشیه خیابان ایستاد و سیگار روشن کرد ـ دید که ماشین دکتر جمیل، نوهٔ عموی پدری فرامرز رسید و پیش پایش ترمز کرد. دید که فرامرز، سیگار به لب، سر برگرداند و دور دست را نگـاه کـرد و جـابه‌جا شـد و جـیب‌ها را گشت و یکـدسته اسکناس از جـیب بـغل نـیم پـالتو درآورد. مـحمد نـفهمید چـه شـد کـه اسکناس‌ها از دست فرامرز افتاد زمین و پخش و پلا شـد. مـاشین دکـتر جمیل راه می‌افتد. فرامرز خم می‌شود و اسکناس‌ها را جمع می‌کند. بعد قد راست می‌کند و به ماشین دکتر جمیل نگاه می‌کند کـه دور مـی‌شود.

لبخند به لب، برمی‌گردد به محمد و چنگِ اسکناس در مشت، دست را تو هوا تکان می‌دهد. سلمانی، دست می‌برد بالا: «انگار حرفش پُر بی‌را هم نیس! هنو آ حبس در نیومده کارش سکّه‌س!» فرامرزخان سوار تاکسی می‌شود.



خواب بعدازظهر تاج‌الملوک نقیض می‌شود. چرت نزده، صدای سنگین جرثقیل می‌پراندش. غر می‌زند: «این عمله اکره کی استراحت میکنن؟» برمی‌خیزد: «هنوز لقمه از گلوشان پائین نرفته ـ» دو شاخهٔ سماور را میزند به برق و می‌رود پای پنجره. شیشه‌های عینک را با پر روسری تمیز می‌کند و می‌زندش به چشم. از پس جام‌های رنگ به رنگ پنجره، نگاهِ باغچه می‌کند. حالا حتی یک درختچه هم دیده نمی‌شود. دیوارهای موتورخانه ریخته است. تلمبه رو هواست ـ آویزان به بازوی جرثقیل. لنگهٔ پنجره را باز می‌کند. کسی ایستاده است پای محجر درخت انجیر معابد: «علمدارِ؟» عینک را رو چشم جابه‌جا می‌کند، پس و پیش می‌کند: «چرا سیاه پوشیده؟» بازوی جرثقیل می‌گردد. تلمبه را بالای کفی کامیون میزان می‌کند. باد پائیزی می‌زند تو اتاق. تاج‌الملوک لنگه پنجره را می‌بندد. سر برمی‌گرداند. چشم تاج‌الملوک گشته نگشته، استیشن شکلاتی رنگ مهران را می‌بیند که می‌آید تو محوطه. سر پیش می‌برد، می‌بیند که ماشین کج می‌کند به طرف جنوب باغچه و نرسیده به پایه‌های علم شدهٔ مجتمع جنوبی می‌ایستد. صدای دیزل جوشکاری برمی‌خیزد. مهران پیاده می‌شود. معمار پوزهٔ ماشین را دور می‌زند و می‌آید تو میدان دید تاج‌الملوک. تیرهای لانه زنبوری را جوش می‌کنند. تلمبه می‌نشیند رو کفی کامیون. جرثقیل راه می‌افتد. تاج‌الملوک شمال باغچه را نگاه می‌کند. می‌بیند که تیغهٔ بولدوزر با کوهی خاک و ریشه از گودال رانده می‌شود و می‌آید بالا. تاج‌الملوک برمی‌گردد طرف سماور. آب جوش آمده است. چای و عطر چای می‌ریزد تو قوری. صدای پای کسی از پله‌ها می‌آید.

قوری را می‌گذارد رو سماور. دستمال تافته را چارتا می‌کند و می‌گذاردش رو قوری. صدای ضربه به در اتاق، بعد بازشدن در و بعد صدای زری است: «سلام تاج‌الملوک خانم.» تاج‌الملوک لبخند می‌زند: «سلام دختر خوشگلم، بیا تو.» زری در را پیش می‌کند و می‌آید تو: «از سر راه مدرسه براتون گل گاوزبان خریده‌م تاج‌الملوک خانم.» تاج‌الملوک دست زری را می‌گیرد و می‌نشاندش: «نمیشه بِ من بگی: عمه تاجی؟» زری پاکت گل گاوزبان را می‌گذارد رو چارپایه و می‌گوید

ــ خب، بله، تاج‌الملوک خانم، میشه ــ

سرخ می‌شود: «اوندفعه‌م گفتین.» تاج‌الملوک می‌خندد: «خدا بگم چیکارت کنه دختر که اینقدر بانمکی!» چشمان زری برق می‌زند: «ولی چه فایده تاج‌الملوک خانم، همه میگن سیاهی!» چشم تاج‌الملوک گشاد می‌شود: «سیاه؟» می‌خندد: «هرکی گفته غلط کرده! از حسادت و داغ دلش گفته هرکه گفته! تو سبزه‌ئی عزیزم. بانمک، خوش بر و رو، خوش چشم و ابرو، خوش حرکت ـ قدر خودتِ بدان زری جان ـ چای میخوری؟» زری می‌گوید

ــ چه عطری تاج‌الملوک خانم! هوش از سر آدم میبره!

ــ بازم که گفتی: تاج‌الملوک!

ــ از 'عمه تاجی' قشنگترِ تاج‌الملوک خانم! اجازه بدین که ــ

ــ خیلی خب دخترم، هرطور دلت بخواد ـ ولی بازم میگم قدر خودتِ بدان!

تاج‌الملوک چای می‌ریزد: «مردها گُرگن زری جان. چشم بِ هم بذاری درسته بلعیدنت!» زری می‌گوید

ــ مردها تاج‌الملوک خانم؟ من که هنوز بچه‌م ـ تازه اگر امسال قبول بشم میرم دبیرستان.

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ برا مردها خیلی فرق نمیکنه. علی‌الخصوص دختر خوش قد و قامتی که رشدِ زیادی هم کرده باشه!

زری قند برمی‌دارد: «یعنی مردها اینقد بدجنس؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ از بدم بدترن! از شیاطنم شیطانترن!

و نگاه زری می‌کند که سر پائین انداخته است و سرخ شده است ـ لرزشِ صدای زری دلنشین است: «پس ـ شما ـ بِ خاطر همین شوهر نکردین تاج‌الملوک خانم؟» پیشانی تاج‌الملوک رنگ می‌بازد. زری سر برمی‌دارد. از نگاه تاج‌الملوک جا می‌خورد ـ زرد می‌شود: «حرف بدی زدم؟» تکان می‌خورد که برخیزد ـ برمی‌خیزد. تاج‌الملوک لبخند می‌زند ـ تلخ و مچ‌دست زری را می‌گیرد: «بشین دخترم.» زری می‌گوید

ــ دلگیرتان کردم؟

تاج‌الملوک طفره می‌رود ـ دست زری را می‌کشد و می‌گوید

ــ چائی یخ کرد.

زری می‌نشیند. چای می‌خورد: «نباید میگفتم امّا دست خودم نیست تاج‌الملوک خانم. گاهی حرفائی میزنم که نباید بزنم!» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ تو دختر باشخصیتی هستی زری جان!

و راست به چشم زری نگاه می‌کند: «همین که میگم باید قدرِ خودتِ بدانی!» زری، انگار که از نگاه تاج‌الملوک رم بکند، چشم را می‌دزدد ـ صدای پای کسی می‌آید. زری، استکان چای را خورده نخورده می‌گذارد تو نعلبکی و تند برمی‌خیزد: «فرامرزخان اومدن!» صدای پا قطع می‌شود. عمه تاجی می‌داند که فرامرزخان تو پاگرد پله‌ها مانده است که گوش بایستد یا شاید نفس تازه کند. زری می‌گوید

ــ اجازه میدین تاج‌الملوک خانم؟

ــ بِ سلامت دخترم!

زری می‌رود طرف در. صدای پا می‌آید. زری در را باز می‌کند. انگار که تردید دارد برود بیرون. پای در می‌ماند. فرامرزخان می‌آید تو. نگاهِ زری می‌کند. لبخند می‌زند. می‌گوید

ـ میهمان داشتی عمه تاجی؟

زری تند می‌رود بیرون. صدای جرثقیل، صدای مخلوط‌کن و صدای بولدوزر باهم برمی‌خیزد. فرامرزخان در را می‌بندد: «رفتم دکتر عمه تاجی.» تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. چشمش به نسخه‌ایست که دست فرامرزخان است. می‌شنود: «اُفتِ فشار دارم عمه تاجی ـ دکتر میگه!» تاج‌الملوک چای می‌خورد. فرامرز نیم پالتو را درمی‌آورد. شال گردن را باز می‌کند. می‌رود تو اتاق جنوبی. صداش می‌آید: «شما عمه تاجی امروز حالتون چطوره؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ دیشب کجا بودی؟

صدای فرامرز می‌آید: «پیش کامی بودم ـ کامران.» تاج‌الملوک برمی‌خیزد، پیش می‌رود. صداها کم می‌شود. تاج‌الملوک از درِ بین دو اتاق می‌بیند که فرامرز نشسته است پای چمدان. چند لحظه نگاه می‌کند. تو برگشتن می‌گوید

ـ چای نمیخوری؟

فرامرز می‌گوید

ـ بعد میخورم.

صدای تاج‌الملوک از اتاق دیگر می‌آید: «سه هفته‌س قول داده‌ی که منِ ببری مقبرهٔ مرحوم.» فرامرز می‌گوید

ـ میبرمتان عمه تاجی، میبرمتان.

بعد در چمدان را باز می‌کند. خودنویس‌ها و شیشه‌های جوهر را برمی‌دارد. نشسته پیش می‌کشد پای چارپایه. چراغ الکلی را از پیش دست پس می‌راند. نسخه دکتر را می‌گذارد رو چاپای و سیگار می‌گیراند و بعد، با حوصله، خودنویس‌ها را و شیشه‌های جوهر را ردیف می‌چیند. پاره کاغذی برمی‌دارد. به سیگار پک می‌زند. نسخه دکتر را نگاه می‌کند. خودنویس برمی‌دارد. سیگار را می‌گذارد تو زیر سیگاری و رو پاره کاغذ می‌نویسد Dolantin ـ چشمها را تنگ می‌کند، نگاه نسخه می‌کند ـ پاره کاغذ را دور می‌گیرد، می‌آوردش جلو. با رنگ جوهریِ نوشتهٔ نسخه دکتر

نمی‌خواند. خودنویس را عوض می‌کند. رنگ‌ها، هوائی با هم فرق دارند ـ نوشتهٔ پاره کاغذ پررنگتر است. نوک خودنویس را به زبان می‌زند و جوهر را رقیق می‌کند و می‌نویسد Dolantin ـ لب‌هایِ برهم نشسته فرامرز کش می‌آید. باید راضی باشد ـ هم از شباهت خط خودش با خط دکتر و هم از رنگ. می‌نویسد Dolantin ـ می‌نویسد Dolantin No III و باز می‌نویسد Amp. Dolantin No III عمه تاجی دور نشسته است ـ مقابل درگاهی بی پردهٔ بین دو اتاق ـ و نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز نسخه دکتر را پیش می‌کشد و در حد فاصل امضای پزشک و آخرین قلم دارو می‌نویسد 3 / Amp. Dolantin No III و دُمِ N را می‌کشد و نوشته خودش را با نوشته پزشک مقایسه می‌کند. راضی است. لبخند می‌زند: «حالا شد!» برمی‌خیزد. نیم پالتو و شال گردن را برمی‌دارد و می‌گوید

ـ عمه تاجی زود برمیگردم.

تاج‌الملوک نگاهش می‌کند تا از در می‌رود بیرون و به صدای پایش گوش می‌دهد تا از پاگرد پله بگذرد و برود پائین ـ بوی قیر داغ می‌آید. تاج‌الملوک یه پنجره نگاه می‌کند. می‌بیند که کلاف دود سیاه از پس پنجره کُند و سنگین بالا می‌رود. چشم برهم می‌گذارد ــ صدای باد، صدای سوقی، سگ علمدار ــ بوق کشدار ماشین برخاست. چراغ‌ها روشن شد ـ پردهٔ سبز مخملی را پس زد. رگه‌های کج باران را در نور چراغ‌های کنارِ خیابان شن‌پوش دید. علمدار پنجم را دید که پیچیده در پالتو سیاه، تند رفت و درِ ماشین‌رو را باز کرد ـ سوقی دُم می‌جنباند. ماشین آمد تو، سوقی ساکت شد. تاج‌الملوک پرده را انداخت، برگشت نشست و به مخده تکیه داد و ذکر گفت و تسبیح گرداند. صدای خفهٔ پا شنید ـ صدا از پله ایوان غربی عمارت آمد بالا. تاج‌الملوک به پنجره نگاه کرد. سایهٔ سر و شانهٔ افسانه را رو پردهٔ سبز چین‌دار دید ـ گذشت. صدای باز و بسته شدن درِ غربی عمارت. صدای پا، رو پارکتِ راهرو غربی زنگ‌دار شد ـ گذشت رفت طرف راهرو شرقی، گشت تو راهرو جنوبی و سکوت شد و چند لحظه بعد برگشت. آمد ـ سنگین و بی‌شتاب ـ نزدیک شد. به اتاق

تاج‌الملوک که رسید، شُست شد و بعد سکوت شد. نفس تاج‌الملوک تو سینه‌اش حبس شد. گوش تیز کرد. انگار یک عُمر طول کشید تا به در اتاق ضربه خورد. صدای افسانه را شنید: «تاج‌الملوک خانم بیدارین؟» تاج‌الملوک نفس را رها کرد، جابه‌جا شد، چادر را کشید رو پا و گفت

ـ بفرماین.

و به در نگاه کرد تا افسانه آمد تو. بنفش پوشیده بود ـ کت و دامن با کراوات سیاه. گفت

ـ شما خبر ندارین بچه‌ها کجا رفته‌ن؟

تاج‌الملوک تنها نگاهش کرد و هیچ نگفت. افسانه جنبید که برود. رفت تا پای در، پشیمان شد انگار. ایستاد و برگشت و گفت

ـ از شما اجازه گرفته‌ن؟

نفس تاج‌الملوک ـ که باز حبس شده بود ـ از پیله سینه بیرون زد: «شهربانو بِ شما هیچی نگفت؟» افسانه گفت

ـ چرا گفت ـ گفت که از شما اجازه گرفته‌ن!

تاج‌الملوک گفت

ـ از من؟

افسانه تنها سرجنباند. تاج‌الملوک گفت

ـ کی از من اجازه میگیره که بچه‌ها بگیرن!

افسانه لبخند زد ـ تلخ ـ و گفت

ـ عمه تاجی بخاطر خدا اوقاتِ خودتانِ تلخ نکنین!

تاج‌الملوک گفت

ـ من کار بِ کار کسی ندارم که اوقاتم تلخ بشه یا نشه!

افسانه گفت

ـ باید داشته باشین تاج‌الملوک خانم! بچه‌ها نباید افسار سر خود باشن و بی‌اجازه هرجا دلشان بخواد برن!

تاج‌الملوک سر برگرداند. به پیش رو نگاه کرد: «میگن: بزرگتِ بیاموز، کوچکتْ آموخته‌س!» افسانه پوزخند زد: «منظورتان من هستم

تاج‌الملوک خانم؟» تاج‌الملوک هیچ نگفت. لبانش جنبید و تسبیح دور انگشتانش گشت. افسانه برگشت تا برود بیرون. دست به دستگیرهٔ در درنگ کرد. گفت

ـ اگر منظورتان من هستم، من اجازه گرفته‌م تاج‌الملوک خانم.

تاج‌الملوک برگشت و نگاهش کرد. دید رنگش پریده است. شنید: «اجازه گرفته‌م ـ از خودشان!» ـ دو ماه، تنهای تنها تو اتاق نشسته بود و چشم به در دوخته بود تا اسفندیارخان بیاید و نیامده بود ـ خیلی باور نکرده بود که اسفندیارخان مرده است. امّا، دو ماه که گذشت و گوشش صدای پای اسفندیار را نشنید، دیگر یقین کرد که مرگِ مردش حقیقت دارد و پوشیدن رخت سیاه حقیقت دارد. گریه نکرد. صبح یک روز پائیز بود. رخت سیاه را از تن درآورده بود، حمام کرده بود و بعد خودش را آراسته بود ـ چشم آبی، مژه و ابرو سیاه و رخت سفید ـ همان رخت و آرایشی که اسفندیارخان را سرشارِ احترام و شیفتگی می‌کرد. افسانه به‌تدریج دریافته بود که اسفندیارخان حدّ خودش را می‌داند ـ تفاوت سن، محتاطش کرده بود. حتی روزی با غمی سنگین به تاج‌الملوک خانم گفته بود که می‌داند افسانه خانم از زندگی خیلی راضی نیست و میداند که بوی تن مرد پیر، دختر جوان را بیزار می‌کند و حتی گاهی ممکن است نفرت او را تحریک کند. امّا افسانه راضی بود. ورد زبانش بود که: «سه بچه دارم مثل دستهٔ گل ـ مَردَم، مَردِ خانه‌ست، مَردِ زندگی‌ست!» حرفِ مردم برایش معنائی نداشت: «تفاوت سن داریم که داشته باشیم. آقاست! جوان که بِ درد زندگی نمیخوره ـ پز عالی، جیبِ خالی!» ـ دو ماه، تنهای تنها به اسفندیارخان فکر کرده بود، هیچ‌کس را به اتاق راه نداده بود، بچه‌ها از دَم در سلام می‌کردند و حالش را می‌پرسیدند و می‌رفتند، شهربانو حق داشت برایش غذا ببرد و هر بار که غذا می‌بُرد اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد که از اتاق درآید تا دلش هوائی بخورد ـ دو ماه تمام، بُهت‌زده، تنها و بی‌هیچ تأثری فکر کرده بود ـ فکر، فکر و فکر، امّا نتوانسته بود از قید زنجیرِ سر تا پا ظرافت عاطفه مَردش رها شود ـ بعد از دو ماه، عاقبت گفت

که بِروَد با خودش حرف بزند و از خودش کمک بخواهد ـ مثل همیشه که تکیه‌گاهش بود، پدرش بود و مَردَش بود. افسانه، شکل و شمایل گریزانی از پدرش در ذهن داشت. چهار ـ پنج ساله بود که پدرش مرده بود. شنیده بود که سرطان، دو ماهه آبش کرده است. شنیده بود که قبل از مرگ پدر زندگیِ ساده و آرامی داشته‌اند، امّا وقتی پدر رفته است محتاج شده‌اند و ـــ افسانه، برخاسته بود، نفس بلند کشیده بود و از عمارت کلاه‌فرنگی درآمده بود و تو ایوان غربی دست‌ها را به نردهٔ ایوان تکیه داده بود و آسمان را نگاه کرده بود که ابری بود. دو ماه آسمان را ندیده بود. دو ماه سبزه و گل و گیاه ندیده بود. ریه‌اش از هوای تازه به خارخار افتاده بود ـ برگشته بود تو اتاق. به شهربانو سفارش کرده بود که قرص و شربت کیوان‌خان را بدهد و ناهارش را بدهد. بعد از دو ماه گوشه چشمانش جوشیده بود و به شهربانو گفته بود: «تو بهتر از هرکس میدونی که کیوان، این دو ماهِ چقدر بدقلق شده ـــ» گفته بود و سوار ماشین خودش شده بود و از باغچه رفته بود بیرون. آفتاب گرم، سرمای سحرگاه پائیزی را برده بود. رفته بود یک بغل گلِ سرخِ تازه و شاداب خریده بود و بعد رفته بود قبرستان، متولی مقبره‌های خصوصی را صدا کرده بود و گفته بود که مقبرهٔ مَردَش را گردگیری کند و آب و جارو کند و متولی با حوصله همه‌جا را تمیز کرده بود و افسانه رفته بود تو مقبره و متولی را ردّ کرده بود و بغلِ گل‌سرخ در آغوش، پیش رفته بود و روبروی عکس بزرگ اسفندیارخان ـ که بر دیوار بود ـ ایستاده بود و آرام آرام چشمانش جوشیده بود و بعدها، وقتی که افسانه زن مهران‌خان شد، روزی در سفر شمال و در حالی غیرعادی، حکایت این دیدار و گفتگو با مردش را برای او تعریف کرد. رفته بودند شمال تا افسانه ویلای تازه‌ساز مهران را ببینند ـ جائی پُر دار و درخت و نزدیک به دریا. پائیز بود و برگ‌ریزان. در همین سفر بود که افسانه فهمید مهران معتاد به تریاک است. وارفت. باورش نمی‌شد که مردی خوش بر و بالا، باسواد، مشاور حقوقی و ثروتمند، گرفتار باشد ـ همیشه خیال می‌کرد که معتاد باید کسی باشد مثل میرزا فضلی ـ مردی که

روزگاری همسایه‌شان بود. دختر بچه بود، میرزا فضلی پیر بود و کثیف بود و شکسته. گاهی می‌دید که جبار، پسر میرزا، پدرش را کتک می‌زند و می‌شنید که زنش هرچه از دهانش می‌آمد بار شوهرش می‌کرد ـ میرزا، بعد از ناهار ـ که هرچه بود ـ منقل را روشن میکرد و می‌نشست تو پاگرد پلهٔ بام و می‌کشید و چرت می‌زد و باز می‌کشید و چرت می‌زد و غروب‌ها می‌دیدش که پیراهن و زیرشلوار چرک مردهٔ چلوارِ سفید به تن و جلیقه سیاه با دگمه‌های باز رو پیراهن، می‌نشست رو خواجه‌نشین دم در خانه و پولکی میک می‌زد و تسبیح دور انگشتان می‌گرداند و با هرکس که از راه می‌گذشت با حوصله چاق سلامتی می‌کرد. میرزا، حتی با بچه‌ها هم احوالپرسی و اختلاط می‌کرد و گاهی یکی ـ دو آب‌نبات نوچِ به هم چسبیده از جیب جلیقه بیرون می‌آورد و به بچه‌ها می‌داد. مادرِ افسانه، یک بار میرزا را دیده بود که نشسته است رو خواجه‌نشین و ناخن انگشتان پا را می‌چیند و چرک لای انگشتان پا را گلوله می‌کند، بو می‌کند و بعد مثل تیله انگشتی پرت می‌کند و همین بود که می‌گفت اگر ده سگ گرسنه، سر و بدن میرزا فضلی را لیس بزنند، از چرک تنش، همه سیر می‌شوند. گاهی می‌شد که دلِ افسانه به حال میرزا می‌سوخت و بیشتر وقتی بود که جبار کتکش می‌زد و پیرمرد گریه می‌کرد و لثه‌های سفید بی‌دندانش پیدا می‌شد! نه! افسانه نمی‌توانست حتی تصور کند مردی که رخت فرنگی می‌پوشد، اودکلن گران‌قیمت می‌زند و رفتارش متین و سنگین و رنگین است آلوده باشد ـ برخاست رفت تو اتاق، در را بست و دَمرِ خوابید. مهران چرب‌زبانی کرد و آرامش کرد. گفت که خدا نکند معتاد باشد، گفت که در سفر، گاهی هوس میکند و اگر افسانه دلش نمیخواهد، می‌تواند این «گاهی» را هم رها کند. مهران گفت و نوازشش کرد تا آرام شد و آرام که شد مهران گفت که همهٔ پزشکان متخصص عقیده دارند که اگر حدّ تریاک نگهداشته شود، چیز بدی نیست که هیچ، حتی گاهی هم مفید است. روز دوم غم آمد. افسانه دلتنگ شد. بار اول بود که در سفر سروصدا و خندهٔ بچه‌ها را نمی‌شنید و حمایت مردش را که آن همه متین بود و جا افتاده،

حسّ نمی‌کرد ـ صدای باد می‌آمد، صدای رفت و آمد موج دریا می‌آمد و خشاخش انبوهِ برگ‌هایِ خشکِ ریخته بر کفِ حیاط، ویلا را پر کرده بود. افسانه از پس جام پنجره به آسمان نگاه کرد ـ گرفته بود ـ گریه کرد. گفت که دلتنگ بچه‌ها شده است و آرام اشک ریخت. اشک ریخت و به خودش بد گفت، به مهران‌خان بد گفت. مهران تریاکش را کشیده بود و آرام و پرحوصله بود. بساط مشروب را پهن کرد. یخچال پُر بود همه نوع غذا و همه نوع مشروب الکلی. افسانه از اتاق زد بیرون، تو ایوان نشست رو یکی از صندلی‌های متحرک خیزرانی و پا بر زمین گذاشت تا صندلی حرکت نکند و به یاد کیوان گریه کرد. گفت که بی‌کس و تنهاست ـ گفت و گریست و گریست. مهران آمد، ایستاد پشت صندلی و آرام‌آرام تکانش داد. بعد خم شد و دست انداخت در کمرش تا از رو صندلی بلندش کند. افسانه سست شد، از رو صندلی برخاست و به مهران تکیه داد. باد، شدت گرفت. برگ‌های خشک را از کف حیاط کند و به سر و صورت افسانه و مهران کوفت. رفتند تو اتاق. چند خُرده برگ خشک تو خرمن مویِ سیاه افسانه گیر کرده بود. مهران با مهربانی جداشان کرد و بعد کنیاک ریخت و لیوان پایه بلند را گذاشت جلو افسانه. افسانه، صندلی را از کنار میز پس کشید و گفت که هیچ‌وقت لب نزده است. مهران گفت که می‌داند. افسانه گفت که لب نزده است و لب هم نخواهد زد. مهران به آرامی لیوان پایه بلند را داد به دست افسانه و گفت: «بخور، چیز بدی نیست، از غم و غصه راحتت میکنه!» افسانه تسلیم شد. وقتِ بردن لیوان به لب دستش می‌لرزید ـ خورد، کمی بعد گرم شد. به حرف آمد. مهران سکوت کرد. نگاه افسانه کرد و به حرفش گوش داد. افسانه حرف زد. از گذشته‌های دور گفت، از سختیِ زندگی، از غم‌ها و ـ از گذشته نزدیک که شادی بود و رفاه بود و چه زود گذشته بود ـ حرف زد، سکوت کرد، بجا و نابجا خندید، افسرده شد، باز سکوت کرد و باز خندید و با شور و اشتیاق حرف زد و آنقدر گفت و گفت و گفت تا رسید به حکایتِ دیدار با اسفندیارخان و به اینجا که رسید همه خنده‌ها رفت، شادی‌ها رفت و غم

آمد و کلامش سنگین شد و شخصیت پیدا کرد: «ـ یک بغل گل سرخ ـ که اسفندیار عاشقش بود، برداشتم و رفتم پیش اسفندیار. گلها را گذاشتم رو سنگ قبر ـ تو بغلش و از پای دیوار صندلی برداشتم و گذاشتم کنارش و نشستم. نشستم و بِ عکسش نگاه کردم. چقدر این عکس را دوست داشتم. بزرگش کرده بودند و گذاشته بودندش تو مقبره ـ بِ دیوار مقبره ـ عکس نگاهم می‌کرد ـ چشمهاش زنده بودند ـ زندهٔ زنده ـ دلم ریخت. از تو کیف دستی‌ام آینه درآوردم و خودم را نگاه کردم. دیدم رنگم پریده است و اشک، خط چشمهام را شسته است. پودر زدم، ماتیکم را پررنگ کردم و خط چشمهامِ کشیدم و سایه زدم ـ اسفندیار از عطر شانل حظ می‌کرد ـ شانل زدم ـ باز نگاه عکس کردم ـ لبخند زد، لبخند زدم و گفتم: آقا، ممنونم که خوشحالی. میترسیدم بیام رام‌ندی. میترسیدم اخم کنی و بگی چرا اینهمه دیر ـ گفتم دیر شده، میدونم ـ دو ماه ـ امّا خدا بسر شاهدِ که تمام روزها و تمام شبهای اینِ دو ماهِ بِ شما فکر کرده‌م ـ همیشه منتظر آمدنتان بوده‌م، منتظر شنیدن صدای پاتان ـ خودتان که بهتر از هرکس میدونین که همیشه مثل پدرم حرمتتانِ داشته‌م، بدون اجازه شما حتی آب نخورده‌م، حالام همینطور، همیشه مطیع شما بوده‌م، هنوزم هستم ـ دربند شما! گفتم اسفندیارخان این دو ماه بجائی نرسیده‌م. گفتم که کیوان خیلی بدقلق شده، فرامرز بیقرارِ، خودت میدونی که چقدر بِ شما بستگی داشت. فرزانه از هرچیزی بهانه میتراشه که گریه کنه ـ گفتم با بچه‌ها چه کنم آقا؟ چرا بِ این زودی رفتی؟ هنوز خیلی آرزو داشتی، خیلی آرزو داشتم ـ من حالا دیگه هیچکس ندارم ـ چه بکنم آقا؟ یِ راهی پیش پام بذار. یکهو گریه‌ام گرفت ـ گریه کردم تا شاید دلم خالی شه، سبک شوم. از تو کیفم دستمال درآوردم تا اشک چشمامِ پاک کنم. صدای آقا را شنیدم. دستمال را از چشمام برداشتم، دیدم که روبرم ایستاده ـ رخت سفید پوشیده بود. گفت: خوش آمدی افسانه! ماتِ مات نگاش کردم. لبخند زد و گفت اتاقِ محقر منِ روشن کردی! هول کردم، ترسیدم. گفت نترس افسانه جان، خودم هستم. از رو سنگ قبر، گل برداشت و پیش آمد و گل را بِ

سینه‌ام زد ـ یخ کردم! موی تنم سیخ شد. جرئت نمیکردم بِ دستش دست بزنم ـ پس رفت، بِ سینه خودش گل زد ـ صندلی برداشت و آمد روبرویم نشست ـ سنگ قبر میانمان بود که پُر بود گل‌سرخ. گفت حرف بزن افسانه. بگو این دو ماه چطور گذشته است. گفتم آقا با خونِ جگر ـ تلخ ـ رنگ و رونق همه چیز رفته ـ باغچه، درختها، درختچه‌ها و گلها همه انگار بدون سایه شما مُرده‌ن ـ عمارت کلاه‌فرنگی که آنقدر دوستش داشتم بِ چشمم سیاه شده. چه آرزوهائی داشتم آقا ـ همه بر باد فنا شد ـ انگار که حرمت همهٔ ما از بین رفته ـ حتّی علمدار هم طوری دیگه شده! مثل همیشه راهنمائی‌م کن آقا، بِ جان بچه‌ها دستم بگیر ـ کمکم کن. دیدم بِ پشتی صندلی تکیه داد، بِ سقف نگاه کرد و فکر کرد ـ همیشه همینطور بود ـ اول فکر میکرد و بعد آرام‌آرام حرف می‌زد ـ حرف زد ـ بِ چشمانم نگاه کرد و حرف زد. گفت افسانه‌جان تو جوانی. باید زندگی کنی ـ زندگی کن ـ بغض گلویم را گرفت. گفتم مگر شما پیر بودین اسفندیارخان؟ گفت هرکس یِ تقدیری داره افسانه جان. تقدیر منم این بود. مقدر بود بروم ـ رفته‌م، از زندگی شماها رفته‌م! ـ گریه کردم گفتم من چه بکنم اسفندیارخان؟ بچه‌ها چه بکنند؟ گفت خودت میدونی که من آنقدرها خودخواه نیستم که سدّ راه تو بشم! تو جوانی افسانه‌جان. ازدواج کن امّا حواست جمع باشه با کسی ازدواج کنی که لیاقت تو را داشته باشه! سنگین و رنگین! مثل همیشه! حرمت خودتِ و حرمت منِ داشته باش. بچه‌ها را خوب نگهداری کن. مواظب باش درسشانِ بخونن، مواظب رفتار و گفتارشان باش. فرامرز را که میشناسی؟ حساسّ و پرمدّعا و متظاهر ـ بِ چیزی که پیله کرد پیله میکنه! رعایتش کن. هرکار درست و عاقلانه‌ئی که از دستت برمیاد بکن تا فرامرز از دست نره ـ که اگر رفت دیگه رفته! فرزانه شادی و سرزندگی را از دست نده. زندگی را خیلی دوست داره، هزار تا آرزو داره. مبادا بِ گریز و سکوت و غم پناه ببره که زودتر از فرامرز از دست میره! میدونم که همهٔ اینا را میدونی ـ شاید بهتر از من ـ ولی خب، گفتنش ضرر نداره ـ امّا کیوان. سکوتش فریبت نده!

حساسیت کیوان کمتر از فرامرز نیست! ولی خودخورِ! همه چیز تو میریزه! ساکتِ امّا تو دلش غوغاست! ـ باغچه و عمارت کلاه‌فرنگی را از دست ندین ـ میدونی که بخاطر تو این باغچه را خریدم و کلاه‌فرنگیِ ساختم وگرنه زمین بِ این بزرگی ـ شصت هزار متر ـ برا یک خانواده شش نفری از هر طرف که نگاه کنی درست نیست. پس نگهش دار. بِ بچه‌ها هم وصیت کن نگهش دارن ـ با تاج‌الملوک مشورت کن ـ بدِ تو را نمیخواد! مواظب علمدارم باش. مردم حرمتشِ دارن! یعنی حرمتِ‌درختِ انجیر معابدِ دارن. درستِ که یِ باغبان بیشتر نیست ولی متولّی درخت انجیرم هست ـ پدر بر پدر! انجیر معابدم یک درختِ بی‌ثمرِ ولی با حرف و حدیث و حکایاتی که از علمدار اول بِ ذهن و دلِ مردم نشسته و روز به روزم بیشتر و بیشتر میشه دیگه یِ درخت مثل همه درختایِ دیگه نیست! حالا دیگه تبدیل شده بِ نشانه‌ئی از قدرت و اعتقاد مردم! پس هم باید حرمتِ علمدارِ داشته باشی و هم حرمتِ خودِ درختِ! انگار از حرف زدن خسته شد. رو صندلی جابه‌جا شد و سکوت کرد و نگام کرد. گفتم آقا من دیگه نمیتونم تو عمارت کلاه‌فرنگی زندگی کنم. همه جای باغچه و همه جای عمارت شما را می‌بینم ـ سایهٔ سنگین شما را می‌بینم. اگر اجازه بدین تو خانهٔ خیابان فردوسی بهتر میتونم زندگی کنم. هم تازه‌سازه و شیک و جا داره و هم دو ـ سه ماه دیگه مدت اجاره‌ش تمام میشه. گفت اگر دوست داری اختیار با خودتِ افسانه‌جان! سکوت کرد. رفت تو فکر. فهمیدم دلش نمیخواد از باغچه برم بیرون ـ گفتم چشم آقا، حالا که شما دلتان میخواد تو عمارت کلاه‌فرنگی میمانم تا موی سرم سفید بشه. غمی که تو چشماش بود از بین رفت. گفتم آقا آنقد میمانم تا جنازه‌م را از باغچه ببرن بیرون! گفتم با اسم شمام زندگی میکنم ـ مَرد هم نمیخوام. شما که هستین. شب جمعه بِ شب جمعه با یِ بغل گل‌سرخ و چند شاخه عود میام اینجا میشینم با هم اختلاط میکنیم. دیدم یکهو آمد تو حرفم و گفت نه افسانه‌جان ـ تو جوانی ـ سی و پنجسالگی اول پختگی زنهاست ـ زن در این سنّ و سال زندگی را بهتر میفهمه ـ از من اجازه داری، آزادی ـ آزادِ

آزاد، ولی حرمت نامِ من و حرمت خودتِ نگهدار. کاری نکن که بچه‌ها سرافکنده بشن. هرچند عاقلتر از آنی که نسنجیده ازدواج کنی ــ» گریه کرد. مهران از جا برخاست، دست به سر و صورت افسانه کشید، اشک چشمانش را پاک کرد، کنیاک ریخت و داد به دستش. افسانه خورد ـ راحت خورد و حرف زد ـ از زندگی، از آرزوها، از غم بی‌پدریِ دوران کودکی و نوجوانی و بعد از مَردَش گفت ـ اسفندیارخان و ازدواجش با او: «قسمت هرچه باشه همان میشه و اِلاّ منِ کجا اسفندیارخان کجا ــ» چند لحظه ساکت شد. به لیوان کنیاک لب زد و بعد گفت: «پسر خالهٔ پدرم بِ خانهٔ اسفندیارخان رفت و آمد داشت. حسن‌جانِ میگم. باید دیده باشیش ـ یِ روز آمد خانه با مادرم حرف زد ـ خواستگار داشتم، همسایه‌مان بود. جوانِ سر براه خوبی بود، امّا مثل خودِ ما دستش خالی بود ـ صد بار خواب پسر شاه پریانِ دیده بودم، هزار تا آرزو داشتم ـ چه میدونم ــ» سکوت کرد، نفس کشید، تکیه داد به پشتی صندلی و چشم برهم گذاشت. مهران برخاست، رفت طرف پنجره، پرده را پس زد ـ باد بود، صدای دریا سنگین بود. پرده را انداخت و برگشت. صدای پای مهران، رو پارکت کف اتاق خالی سنگین بود ـ صدای پا تو پله‌های ساب‌خورده ـ مهران ایستاد پشت سر افسانه، افسانه چشم باز کرد ــ تاج‌الملوک چشم باز می‌کند ـ صدای پای فرامرزخان است ـ از پله‌ها می‌آید بالا ـ صدا قطع می‌شود ـ تاج‌الملوک می‌داند که فرامرزخان تو پاگرد پله مانده است تا ببیند تنهاست یا میهمان دارد. سر برمی‌گرداند و از لای درِ پهنِ بی‌پردهٔ بینِ دو اتاق به چارپایه و چمدان فرامرز نگاه می‌کند. فرامرز می‌آید بالا ـ خمیده است. دماغ را تو دستمال خالی می‌کند. تاج‌الملوک نگاهش می‌کند تا از درگاهی می‌گذرد و می‌رود پیاله را از رو چارپایه برمی‌دارد، برمی‌گردد، از سماور نصفه نیمه آبش می‌کند، می‌رود کنار چارپایه، چراغ الکلی را می‌گیراند و پیاله را می‌گذارد رو چراغ. بعد، شال‌گردن و نیم‌پالتو را درمی‌آورد می‌گذارد پای دیوار و می‌نشیند کنار چارپایه. سرنگ فلزی را می‌اندازد تو پیاله و می‌گوید

ـ عمه تاجی حالتان چطور؟

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید ـ صدای جرثقیل برمی‌خیزد. آب، جوش می‌آید. فرامرزخان، سر آمپول دولانتین را با تیغ می‌پراند، دست‌هاش می‌لرزند. سرنگ را با قیچی از آب جوش می‌آورد بیرون. مایع آمپول را می‌کشد تو سرنگ. آینهٔ قاب‌داری از چمدان برمی‌دارد، می‌گذاردش پای دیوار. پشت می‌کند به آینه، گوشه شلوار را می‌کشد پائین، پنبهٔ الکلی را می‌مالد به پوست باسن، دولانتین را تزریق می‌کند، سرنگ خالی را می‌اندازد رو چارپایه، چراغ الکلی را خاموش می‌کند و همانجا به دیوار تکیه می‌دهد، نفس عمیق می‌کشد، سیگارش را می‌گیراند، چشم رو هم می‌گذارد و خش‌دار می‌گوید

ـ عمه تاجی، پول من تمام شد! حتی آنقد نداشتم برم تزریقاتی آمپول B کمپلکس تزریق کنم ناچار خودم تزریق کردم! خدا کنه سرنگ آلوده نبوده باشه.

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. فرامرزخان باز می‌گوید

ـ دارین چند تومنی بِ من بدین تا پول دستم بیاد؟

تاج‌الملوک گفته بود: «پول بدم فشنگ بخری مامانِ بیچاره را بکشی؟» فرامرز گفته بود: «بالاخره یِ روزی میکشمش ـ» و تند از اتاق عمه تاجی رفته بود بیرون. تاج‌الملوک سر بالا گرفته بود و گفته بود: «خدایا خودت راست بِ کار این بچه بیار ـ» گفته نگفته صدای انفجار شنیده بود، تند از جا برخاسته بود، پرده سبز مخمل راکنار زده بود و دیده بود که فرامرز، تفنگ بدست پای نخل ایستاده است و دید که تفنگ را به شانه انداخت و رفت سوار موتورگازی شد و راند تا پای دیوار شمالی و برگشت و پرگاز آمد و رفت پشت کلاه‌فرنگی و از پس دیوار جنوبی درآمد، استخر را دور زد. از کنار نردهٔ انجیر معابد گذشت و راند تا دیوار جنوب باغچه. بعد از اسفندیارخان، فرامرز سرخود شده بود، تاج‌الملوک دلواپسش بود. چشم گردانده بود که موتورگازی را ببیند. ندیده بودش.

یکهو پرگاز پیدا شده بود و رانده بود طرف در خروجی جایگاه درخت انجیر معابد که علمدار رنگش می‌زد. علمدار از سر راهش جسته بود عقب، قوطی رنگ از دستش پریده بود و سر و صورت و پیش‌سینه‌اش را غرق رنگ سبز قصیلی کرده بود ـ فرامرز رانده بود بیرون، تاج‌الملوک دستپاچه از اتاق درآمده بود ـ صدای موتورگازی دور شده بود ـ عمه رسیده بود به علمدار و گفته بود: «ببخشش علمدار آقا ـ بچه‌س!» و علمدار گفته بود: «خدا ببخشه‌ش تاج‌الملوک خانم. من کاره‌ئی نیستم ـ» و نگاه انجیر معابد کرده بود و باز گفته بود: «ـ لابد صاحبی داره!» و تاج‌الملوک گفته بود: «خرج و مخارج رنگِ من میدم علمدار آقا. نذر هم دارم که شب جمعه باید اداش کنم.» علمدار لبخند زده بود. شیهه اسب آمده بود. تاج‌الملوک برگشته بود دیده بود که اسب افسانه خانم تو بیدزار جنوبی گردن افراشته است. گفته بود: «این اسب اینجا چه میکنه علمدار آقا؟» و علمدار گفته بود: «من بازش کردم دلشِ یِ هوائی بخوره.» تاج‌الملوک گفته بود: «اقلاً اجازه میگرفتی.» علمدار گفته بود: «دو ماهِ پاش از اصطبل نیامده بیرون ـ» و رفته بود و در رفتن گفته بود: «رخت عوض میکنم میام خدمتت قرار مدار نذر شبِ جمعه را بذاریم!» علیمراد از موتورخانه درآمده بود بیرون و گفته بود: «مریم توفیق نجار التماس دعا داره تاج‌الملوک خانم.» تاج‌الملوک رفته بود پای محجر درخت انجیر معابد وگفته بود: «نیتّش پاک نیست، علیمراد آقا وگرنه تا حالا حاجتش روا شده بود.» و علیمراد گفته بود که کسی ضامن بهشت و جهنم کسِ دیگر نیست و تاج‌الملوک گفته بود که نه، نیست و دست‌ها را تو استخر آب کشیده بود و باز گفته بود که صبر کند تا علمدار بیاید و علمدار نیامده بود و تاج‌الملوک زیر لب زمزمه کرده بود و بعد دو انجیر درشت خشبی چیده بود و بسته بود تو دستمال خودش و داده بود به علیمراد که بدهد مریم توفیق نجار. علمدار از پس عمارت کلاه‌فرنگی درآمده بود و دورادور دیده بود و پا تند کرده بود. پیراهنش را عوض کرده بود و سیاه پوشیده بود ـ سیاهِ تُند، مثل قیر ـ بویِ قیر داغ، کم می‌شود. غلظت دود کم

می‌شود. صدای سنگین فرامرزخان است: «عمه تاجی، تو چه فکر هستین؟» تاج‌الملوک نگاه فرامرز می‌کند که تو درگاهیِ بین دو اتاق ایستاده است. شال، به گردن و نیم پالتو دستش است. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ هیچ!

فرامرز می‌گوید

ـ هیچ که نمیشه عمه تاجی، یِ ساعتِ نگاتان میکنم که تو فکرین!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بِ روزگارِ خودم فکر میکنم فرامرزجان! الهی که خدا عاقبت همه را خیر کنه!

فرامرز سر حال است. صداش زنگ دارد. نرمهٔ دماغ را می‌خارد و می‌گوید

ـ من که نمردەم عمه تاجی! اگر حال دارین پاشین بریم پیش پدر!

تاج‌الملوک سر می‌اندازد پائین: «حال که دارم ـ شب جمعه ثوابش بیشتره!» فرامرز می‌گوید

ـ شما برا ثوابش میرین پیش پدر یا میرین دلتانِ خالی کنین؟

تاج‌الملوک سر برمیدارد و نگاه فرامرز می‌کند. چشمانش خیس است. می‌گوید

ـ هردو!

فرامرز سر می‌جنباند و آرام می‌گوید

ـ خیلی خب عمه تاجی! باشه شب جمعه!

و پیش می‌آید: «همین روزا میرم سرِ کار عمه تاجی. هرچیم از شما گرفتەم یادداشت کردەام ـ ایشالا از خجالتتان درمیام!» تاج‌الملوک برمی‌خیزد. می‌گوید

ـ انگار که با غریبه حرف میزنی فرامرزجان!

و می‌نشیند پای چمدان: «خودت که میدونی فرامرزجان، دستم تنگِ ـ اگر سود بانک نبود که محتاج یِ قرصِ نان بودیم!» فرامرز می‌گوید

ـ دیگه سختی‌ها گذشته! بِ من قول دادەن بعنوان کارشناس امور

اجتماعی استخدام کنن! تو عمرانِ استان.

تاج‌الملوک دست دراز می‌کند و چند اسکناس سبز پنجاه ریالی می‌گذارد تو دست فرامرز. فرامرزخان می‌گوید

ــ ممنونم عمه تاجی! باید برم بازار حراجی یِ کت بخرم.

اسکناس‌ها را می‌شمارد: «همه‌ش پنجاه تومن عمه تاجی؟» تاج‌الملوک چمدان را قفل می‌کند و برمی‌گردد پای رختخواب‌پیچ و می‌گوید

ــ روم سیاه فرامرزجان ـ ندارم! ایشالاً ده ـ دوازده روزِ دیگه سود سه ماهه را میگیرم دستم باز میشه!

فرامرزخان می‌گوید

ــ من امروز احتیاج دارم عمه تاجی، فردا میخوام برم اداره برا استخدام! اگر نو نوار نباشم، لااقل باید تمیز باشم!

تاج‌الملوک برمی‌خیزد: «خاک بِ سرم! نمازم دیر شد.» و از اتاق می‌رود بیرون که وضو بگیرد. فرامرز می‌گوید

ــ التماس دعا عمه تاجی!

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ اوّل از شما!

فرامرز دَم پله‌ها خداحافظی می‌کند. تاج‌الملوک آفتابه را آب می‌کند: «بِ سلامت!» و به صدای پای فرامرز گوش می‌دهد تا از پاگرد بگذرد. بعد آفتابهٔ نصفه نیمه آب را برمی‌دارد که برود رو بام ـ صدای فرامرز می‌آید: «شب اگر دیر کردم دلواپس نباشین عمه تاجی.» تاج‌الملوک اخم می‌کند. می‌رود رو بام. خورشید رفته است پائین و سایهٔ خرپشته کشیده است تا پای دیوار شرقی بام.



فرامرز می‌ایستد. دماغش از سرما سرخ است. شال گردن را دور گردن جابه‌جا می‌کند. پاکت مچاله شده آب نبات را از جیب نیم پالتو

بیرون می‌آورد. آب نبات به دهان می‌گذارد. دست‌ها را ـ با پاکت ـ فرو می‌کند تو جیب‌ها و راه می‌افتد. حسن‌جان از دور پیداست. مقابل دکانش، تو دلّه آتش افروخته است و کنارش ایستاده است. فرامرز کج می‌کند طرف باغچه. می‌رسد، می‌بیند که تابلو فلزی بزرگی مقابل ساختمان‌های نیمه تمام بر پایه نصب شده است ـ زمینه سبز و نوشته سیاه «شهرک انجیر معابد ـ اجرا: مهندس مهران شهرکی.» سر تکان می‌دهد: «مرتیکه قالتاق مهندس‌م شد.» کار تعطیل است. پیش‌تر می‌رود. می‌بیند که جنب ضلع جنوبی محجر درخت انجیر معابد ساختمان مستطیلی از آجر شکری ساخته‌اند که عاریه‌ای به نظر می‌رسد. بر ستون راستِ درِ ساختمان، تابلو برنجی کوچکی نصب است ـ «دفتر فروش.» در، بسته است ـ تعطیل است. فرامرز 'دفتر فروش' را دور می‌زند ـ می‌بیند که زنی سیاه‌پوش از درِ محجر درخت انجیر معابد آمد بیرون ـ زن با پَر روسری چشم‌ها را پاک می‌کرد. فرامرز به زن نگاه می‌کند تا می‌رود پشت 'دفتر فروش' ـ سر برمی‌گرداند. دو سکوی تازه‌ساز می‌بیند در دو سوی انجیر معابد ـ درون محوطه. شمع‌ها بر سکویِ مرمریِ زیر چتر بزرگ درخت روشن است. تریشه‌های رنگ به رنگ پارچه بیشتر شده است. فرامرز سیگار می‌گیراند، آب نبات را مزه‌مزه می‌کند و به سیگار پک می‌زند. مرد میانسالی می‌آید. جوان ریز نقشی را کول گرفته است. فرامرز نگاهش می‌کند تا می‌آید مقابل درخت 'لور' می‌ایستد. لبانش می‌جنبد و جوانْ بر گُرده، تعظیم می‌کند، بعد می‌رود طرف سکوی چپ درخت و جوان را آرام بر سکو می‌گذارد و بعد از جیب نیمتنه شمع بیرون می‌آورد و از لابلای ساقه‌های لرزان از تریشه‌های همه رنگ پارچه می‌رود طرف سکوی مرمری. علمدار پیدا نیست. فرامرز از ته سیگار، سیگار دیگر می‌گیراند و می‌رود طرف مجتمع نیمه تمام جنوب باغچه. به بلوک‌های کنار هم نگاه می‌کند. هر بلوک در پنج طبقه و آپارتمان‌ها چیده بَرِ هم ـ قوطی کبریت ـ و کوچه‌هایِ میان بلوک‌ها، تنگ. می‌ایستد کنار جرثقیل. بلوک‌ها را می‌شمارد. پاره کاغذی از جیب بیرون می‌آورد ـ آگهی ترحیم

حاج عبدالله کجباف است ـ و می‌نویسد: در ازای هر بلوک، ده واحد در دو ردیف و در پنج طبقه. به شمال باغچه نگاه مـی‌کند. گـود بـرداری شـده است. کسی سلام می‌کند. فرامرز سر بر می‌گرداند ـ سیگار به لب نگاهش می‌کند. بلند قامت است. سر و گـردن را بـا لنگـونه پـوشانده است. بـاز می‌گوید

ـ سلام آقا ـ خیر باشه.

گرز چوبی خوش دست و خوش تراشـی دسـتش است. فـرامـرز، سیگار به لب و قلم و کاغذ بدست، سر تا پایش را برانداز می‌کند، بعد ته سیگار را می‌اندازد زمین و می‌گوید

ـ افغانی هستی؟

مرد بلند بالا می‌گوید

ـ نوکرت خیرمحمد.

فرامرز کاغذ و مداد را می‌گذارد تو جیب و می‌گوید

ـ نگهبانی؟

مرد افغانی می‌گوید

ـ چاهی تیارِ ارباب، سرافراز بفرما!

فرامرز پوزخـند مـی‌زند: «مـهندس مـهران خـان کـجاست؟ جـناب شهرکی؟» نگهبان می‌گوید

ـ تشریف برده تهران. امشو وا میگرده

ـ کارش گره خورده، آره؟

دست خیر محمد می‌رود به جیبِ بغل: «شکر خدا مشکلی نیست. تا نصبِ‌شو هم که شده آهنانِ جابِ‌جا میکنم!» فرامرز سر برمی‌گرداند و به ردّ نگاهِ خیرمحمد نگاه می‌کند: «آهنا؟» ـ می‌بیند که تو خیابان مولوی، پشت محجّر درخت انجیر معابد، تیرآهن رو هم کوت شده است. نگـاه خیرمحمد می‌کند و پوزخند می‌زند: «با این کارگاه تعطیل؟» نگهبان لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ حالا جنابعالی تشریف بیارین یِ پیاله چاهی ـ

فرامرز می‌گوید
ـ چای صرف شده جنابِ خیرمحمد.
مرد افغانی می‌گوید
ـ حالا شما بفرمائید در خدمت حاضرم آقای بازرس ـ خامکار و خامکلّه که نیستم!
فرامرز با حالتی رضا و نارضا همراه نگهبان راه می‌افتد و انگار با خودش باشد می‌گوید
ـ ولی اینهمه تیرآهن با این وقت کم ـ
افغانی می‌گوید
ـ پروا نداشته باش آقای بازرس. نوکرت سرگُذری حرف نمیزنه! تا نصبِ شو هم که شده جورش میکنم!
کج می‌کنند تو گذر اوّل بین بلوک‌ها، صدای موتور گازی می‌آید ـ علمدار پنجم است. موتور را خاموش می‌کند و میزندش رو جک. شال گردن پشمیِ لاجوردی را دورگردن باز و بسته می‌کند ـ انگارکه رفته است سلمانی ـ خط ریش را زده است ـ می‌رود طرف مرد میانسال که رو سکو کنار جوان ریز نقش، چَنگ پا نشسته است و با پَر پتو سینه‌اش را می‌پوشاند ـ هر دو پای جوان لمس است ـ لمس شده است. چند روزی تب کرده است و بعد فلج شده است. مرد برمی‌خیزد، از سکو می‌آید پائین و به علمدار سلام می‌کند. علمدار می‌گوید
ـ و علیک السلام زایر مندل ـ مساکم الله بالخیر.
مرد می‌گوید
ـ بالخیر.
علمدار دست پیش می‌برد: «احوالت چطورِ زایرمندل؟» مندل دست علمدار را با هر دو دست می‌گیرد، گردن کج می‌کند و می‌گوید
ـ شکراً لله!
و شانهٔ علمدار را می‌بوسد. چشم علمدار، دورا دور به جوان افلیج است: «احوال حمید چطورِ زایر مندل؟» مرد می‌گوید

ــ شکر خدا! از برکت دعاهات دیگه تب نمیکنه!

علمدار نگاه آسمان می‌کند و لبانش می‌جنبد. منـدل زمـزمه‌اش را می‌شنود: «***پانچا، پانچا، پامارا ـ هی‌هی‌هیپالا ـ کارمانا، پاپا، لولوپا ـ هی‌هی هیپالا ـ***» و باز می‌شنود: «شمع روشن کردی زایر مندل؟» مندل می‌گوید

ــ ها ـ روشن کردهم. سه تا بِ نیّت شمیله سه سر ـ دو تـاش هـم گذاشتهم تا خودت بیائی ـ

علمدار می‌گوید

ــ خوبِ!

و می‌خواند: «***هی‌هی، هیپالا ـ یاکا، یاکاکا ـ***» دست مندل می‌رود به جیب و شمع‌ها را بیرون می‌آورد و می‌دهد به عـلمدار: «دست تـو چـیزِ دیگه‌س ـ» علمدار می‌رود پیش روی سکو و شمیله سه سر می‌ایستد. مندل پشت سرش است ـ علمدار تعظیم می‌کند، مـندل دست بـه سـینه می‌گذارد و تعظیم می‌کند. علمدار شمع اوّل را روشن می‌کند، می‌کاردش، لبانش می‌جنبد: «***ما ـ تا ـ ها. با ـ ها ـ را. نون ماتاباهارا. ماگیکا. هی، هـی، هیپالا ـ***» شمع دوّم را می‌گیراند. سر برمی‌گرداند به زایر مندل، می‌گوید

ــ با من بخوان زار مندل.

چشمش می‌افتد به فرامرزخان که از میان بلوک‌های نیمه‌تمام می‌آید بیرون. می‌بیند که خیرمحمد دست به سینه بـه فـرامـرز تـعظیم مـی‌کند. فرامرز سر و دست تکان می‌دهد و می‌آید. خیرمحمد می‌ماند. علمدار، شمع روشن دستش، راه می‌افتد. مندل، سر در گم نگاه علمدار می‌کند تا از در حصار نرده‌ئی درخت انجیر می‌گذرد. خیرمحمد برمی‌گردد طرف بلوک‌های نیمه‌تمام. فرامرز سیگار به لب پیش می‌آید. می‌رسد به علمدار کـه نـیمه‌راه ـ شـمع بـدستش ـ مـانده است و بُـهت زده نگـاه مـی‌کند. فرامرزخان لبخنده به لب می‌گوید

ــ ها علمدار، کار و کاسی چطورِ؟

علمدار می‌گوید

ــ چکار خیرممد داشتی؟

فرامرز می‌ایستد، پوزخند می‌زند. سیگار میانِ دو لبش مـی‌جنبد و می‌گوید

ـ حالا دیگه حتی سلامم نمیکنی؟

علمدار، اخم می‌کند: «بِ کی سلام کنم آقای فرامرزخان؟» فرامرز سیگارش را از لب می‌گیرد: «با اون الدنگ هم همینطور حرف میزنی؟» رنگ علمدار می‌پَرد. هیچ نمی‌گوید، می‌رود طـرف مـجتمع نـیمه تـمام. فرامرز، سر برمی‌گرداند، نگاهش می‌کند و بلند می‌گوید

ـ بِ اون الدنگ بگو ـ مهندس قلابی را میگم! بگو بهش که جوجه‌ها را آخر پائیز میشمرن!

و تند راه می‌افتد ـ می‌رسد به درخت انجیر معابد. مندل را می‌بیند که بر یکـی از سـاقه‌های درخت، پیشانی گـذاشـته است و شـانه‌هایش می‌لرزد. فرامرز از رفتن می‌ماند. ناله می‌شنود. به ردّ نـاله نگـاه مـی‌کند. حمید را می‌بیند که رو سکـوی چپ، تـو پـتو پـیچیده شـده است. رنگ فرامرز سفید می‌شود، می‌رود پای نرده، می‌گوید

ـ عمو! پدر ـ

مندل تکان نمی‌خورد. صدای فرامرز بلند می‌شود: «پدر، بـا شـما هستم!» مندل، پیشانی از رو ساقه درخت بـرمی‌دارد بـرمی‌گردد و نگـاه فرامرز می‌کند. چشمان مندل خیس است. فرامرز با چانه به حمید اشاره می‌کند: «این کی‌ِ ناله میکنه؟» مندل دماغش را می‌گیرد و می‌گوید

ـ پسرمِ ـ حمید.

و بعد، انگشت‌ها را به شلوار می‌کشد و حرف فرامرز را می‌شنود: «لابد آوردیش از دست علمدار شفا بگیره؟» مندل می‌گوید

ـ هرچی خدا بخواد!

فرامرز می گوید

ـ خدا که ـ

و حرف را می‌خورد و بعد، باز می‌گوید

ـ خدا که بله! ولی علمدار ـ حقه بازِ ـ

مندل می‌گوید

ـ استغفرالله!

و به پیش پا نگاه می‌کند. فرامرز سرمی جنباند. راه می‌افتد و می‌گوید

ـ از دست این درخت کاری برنمیاد پدر، بچه‌ت را ببر دکتر!

و می‌رود و از کنار کوت تیرآهن می‌گذرد. دست به جیب شلوار می‌کند. چنگِ پُر اسکناسش می‌آید بیرون. پول عمه را از جیب بغل نیم پالتو درمی‌آورد. اسکناس‌ها را رو هم دسته می‌کند و می‌شماردشان: «دویست و پنجاه!» لبخند می‌زند: «حالا درست شد!» و یکهو می‌زند زیر خنده ـ بلند. دستهٔ اسکناس را می‌گذارد جیب بغل: «لااقل میپرسیدی از کدام برزنم!» به پشت سر نگاه می‌کند: «مردم چقدر ساده‌ن!» دورادور می‌بیند که علمدار و خیرمحمد، آهسته، پا به پای هم می‌آیند. دست علمدار، با شمع تکان می‌خورد و حرف می‌زد ـ صداش نمی‌رسید. فرامرز پا تند می‌کند، آب نبات به دهان می‌گذارد. از پشت سرش باد سرد می‌آید. یقه نیم پالتو را می‌زند بالا. صدای موتورسیکلت می‌شنود ـ کامران است، می‌آید، ترمز می‌کند، از فرامرز می‌گذرد و می‌ایستد. فرامرز می‌رود طرفش: «خیال کردم علمدارِ!» کامران می‌گوید

ـ چرا علمدار؟

ـ همینطوری!

می‌نشیند ترک موتورسیکلت. کامران می‌گوید

ـ رفتم خانه عمه تاجی گفت همین حالا رفت بیرون.

فرامرز می‌گوید

ـ کجا میخوای بری؟

ـ هیچ‌جا. خوش کردم موتور کرایه کنم بیام دنبالت

ـ بریم موتورِ پس بده با هم بریم بازار حراجی

ـ پول مولی رسیده؟

ـ از عمه تاجی گرفتم!

ـ حالا برا خرید لباس از حراجی وقتِ خوبی نیست! داره غروب

میشه ـ میندازن!

فرامرزخان گردن بلند را می‌کشد: «بِ ما؟» کامران می‌گوید

ـ بِ پدر جدّ ما هم ـ

فرامرز می‌زند رو شانهٔ کامران: «نگهدار ـ نگهدار پیاده شم!» کامران سر برمی‌گرداند: «تو چرا از حرف حساب زود میرنجی ازکوره درمیری؟» فرامرز می‌گوید

ـ جلوت نگا کن!

کامران، سریع سر برمی‌گرداند. چار چرخهٔ نفتی پیش رویش است، فرمان می‌دهد و می‌گذرد. صدای مرد نفتی می‌آید: «اوهوی عمو، حواست کجاست؟» بالاتنهٔ فرامرز برمی‌گردد: «عمو تو کُلاتِ مرتیکه!» و مشتش بالا می‌رود. کامران می‌گوید

ـ چیکارش داری بابا؟

نفتی خم می‌شود، سنگ برمی‌دارد و می‌پراند ـ فرامرز می‌گوید

ـ گفتم نگهدار!

کامران می‌گوید

ـ خیلی خب بابا!

و ترمز می‌کند. مرد نفتی چارچرخه را تند می‌راند و دور می‌شود. نگاه فرامرز، وقتِ پیاده شدن به مرد نفتی است که پشت سر را نگاه می‌کند ـ پیاده می‌شود و می‌گوید

ـ ازکوت تیرآهنا نمیتونه بگذره، بریم یِ گوشمالی بهش بدیم!

کامران می‌گوید

ـ واقعاً تو هم حوصله داری فرامرز

ـ حوصله یعنی تحمّل توهین هرکس و ناکس؟

ـ اون که حرفی نزد بدبخت! تازه تقصیر مام بود.

اخم فرامرز درهم می‌رود: «خیل خبْ، خداحافظ» و راه می‌افتد. کامران می‌گوید

ـ حالا یِ دقه صبر کن ببینم.

فرامرز می‌ایستد و تکیه بر هر کلمه می‌گوید
ـ آقای محترم! من فردا باید برم ادارهٔ عمران! با این رخت گدائی ـ
کامران می‌رود تو حرفش: «شب، لباس روفو کرده بِ آدم میندازن!»
فرامرز می‌گوید
ـ بندازن!
ـ لج نکن فرامرزجان ـ سوار شو بریم خانه بهت لباس بدم تا بخری!
فرامرز چند لحظه نگاه کامران می‌کند و بعد سوار می‌شود: «آخر کُتِ تو بِ من نمیخوره!» موتور حرکت می‌کند. می‌شنود: «چرا کُت؟» موتور کج می‌کند طرف خیابان سی متری. کامران حرف را ادامه می‌دهد: «یِ پولیور جادار، یِ کراوات، یِ شلوار و بارونی سورمه‌ئی.» فرامرز هیچ نمی‌گوید ـ کامران آرام می‌راند ـــ
فرامرز گفته بود: «بیا کامی جان ! بگیر ببین خوشِت میاد؟» کامران بستهٔ کادوپیچ را گرفته بود و نگاه فرامرز کرده بود و گفته بود: «حالا چی هست فری‌جان؟» و روبان گلی رنگ بسته را باز کرده بود و حرف فرامرز را شنیده بود: «پیراهن ـ دو تا ـ یِ شکل و یِ رنگ و یِ دوخت!» جنس پیراهن‌ها تافته با طرح پیچازی سیاه و سفید است ـ باز شنیده بود: «هر دو یِ اندازه‌س. هرکدامِ خوش داری وردار.» تای پیراهن را باز کرده بود و گفته بود: «محشرِ پسرا دادی کی دوخت؟» و شنیده بود: «دو تا شلوارم هست ـ برو اندازه‌تِ بگیرن ـ جین سیاه، طرح لی» کامران سکوت کرده بود و نگاه فرامرز کرده بود. فرامرز گفته بود: «چرا سکوت کردی؟» و باز گفته بود: «خوشِت نمیاد؟» ـــ تو خیابان سی متری، موتور سرعت می‌گیرد. باد، کلام را از دهان کامران می‌قاپد. فرامرز نصفه نیمه می‌شنود: «ـ را ـ کوت ـ کرد ـ؟» و چانه را می‌گذارد پسِ شانهٔ کامران و می‌گوید
ـ چی گفتی؟
ـ میگم ـ چرا ـ سکوت کردی؟ نکنه خوشتِ نیامد گفتم بریم لباس بهت بدم.
فرامرز لبخند می‌زند: «چرا! بد فکری نیست! بریم کفش بخریم.»

کامران می‌گوید
ـ یِ نیم پوتین سراغ دارم خیلی شیک
ـ نیم پوتین؟
ـ کار ایتالیا ـ محشرِ!
ـ کجا؟
ـ مغازه شهرو
ـ سیاه یا قهوه‌ای؟
ـ همان که دوست داری ـ سیاه!
ـ خدا کنه نفروخته باشه!
ـ جنس گران، زود مشتری پیدا نمیکنه!
ـ پس بزن بریم ـ شهرو کراوات خوب‌م داره!
ـ نامردیکّه شناسِ!
ـ بُنجل‌م داره!
ـ مشتریش‌م داره! ولی عوضش همیشه چار قلم جنس اعلا میاره برا چارتا مشتری خاص!
ـ سودِش‌م میبره!
ـ دولاً پهنا!

شب، دیر وقت به خانه برمی‌گردد. بستهٔ رخت کامران دستش است. تو پارک هتل، دو استکان مشروب‌خورده است. کامران تا دَمِ درِ خانه می‌آید همراهش. هوا سرد است. آهسته ـ با دست ـ می‌زند به در. کسی جواب نمی‌دهد. کوبهٔ مردکوبِ در را می‌گیرد که ضربه بزند. کامران می‌گوید

ـ دیر وقتِ فرامرزجان. همه خوابن. بریم خانهٔ ما، صبح از همانجا برو عمران.

فرامرز هیچ نمی‌گوید، ضربه می‌زند ـ کسی از راه می‌گذرد. می‌گوید
ـ کبریت دارین؟

کامران کبریت می‌زند. سیگار رهگذر را می‌گیراند. بعد، در پرتو

شعله کبریت به ساعت نگاه می‌کند. رهگذر می‌گوید

ـ چنده؟

ـ یک و پنجاه.

باد سرد برمی‌خیزد. رهگذر دست‌ها را فرو می‌کند تو جیب‌های نیمتنه ـ سیگار به لب ـ قوز کرده می‌رود. فرامرز در می‌زند. کامران می‌گوید

ـ اینقد پیله نکن فرامرز ـ خوابن!

فرامرز می‌گوید

ـ آخه مجبورم! یِ مدارکی هست که فردا باید همرام باشه!

ـ خیلی خب! همرات باشه. فردا صبح زودتر بیدار میشیم، صبحانه میخوری و میای ورمیداری.

فرامرز می‌گوید

ـ تو حالیت نیست کامی جان!

و گوش به در نزدیک می‌کند: «داره میاد.» از پشت در صدای پا می‌آید ـ نزدیک می‌شود. کامران غر می‌زند: «بالاخره نصفِ شبی مردم را از خواب کشاندی بیرون.» فرامرز می‌گوید

ـ کلی اجاره میگیرن، بایدم که ـ

کامران می‌رود تو حرفش: «اجاره چه ربطی بِ اوس یدالله داره؟» فرامرز می‌گوید

ـ بابا، هم حق سرایداری میگیره و هم کرایه نمیده! اینا پول ـ

در باز می‌شود. فرامرز حرف را می‌خورد. یدالله موی آشفته سر را چنگ می‌زند. گیج خواب است: «سلام فلامرزخان چه وقتِ؟» فرامرز می‌گوید

ـ شرمندەم اوس یدالله. بیدارتان کردم

ـ عیبی نداره فلامرزخان.

فرامرز با کامران روبوسی می‌کند: «فردا می‌بینمت!» و می‌رود تو. یدالله در را می‌بندد. فرامرز با تک پا می‌رود بالا. درِ اتاق ـ وقت باز شدن ـ

صدا می‌دهد. تاج‌الملوک بیدار می‌شود. می‌نشیند و لحاف را می‌کشد رو سینه. چراغ خواب روشن است. فرامرز در را می‌بندد و می‌گوید

ـ با همهٔ احتیاط بیدارتان کردم عمه تاجی. همه‌ش‌م تقصیر لولای درِ!

صدای تاج‌الملوک خواب‌زده است: «تا این وقتِ شب کجا بودی؟» فرامرز می‌گوید

ـ اتاق سردِ عمه تاجی ـ علائدین کفاف نمیده ـ

می‌رود تو اتاق جنوبی: «بِ یِ بُخاری حسابی احتیاج داریم!» چراغ را روشن می‌کند: «پیداست که امسال خیال داره خیلی سرد بشه!» بستهٔ رخت، کیف و کفش را می‌گذارد کنار چمدان. آمپول‌های دولانتین را از چمدان درمی‌آورد. صدای تاج‌الملوک را می‌شنود: «علمدار چکارت داشت آمده بود سراغت؟» فرامرز گردن می‌کشد: «علمدار؟ عمه تاجی ـ آمده اینجا؟» پیاله را برمی‌دارد و برمی‌خیزد. صدای تاج‌الملوک است: «سر شب آمد.» فرامرز می‌رود اتاق تاج‌الملوک و می‌گوید

ـ نگفت چکار داره؟

ـ بِ من که چیزی نگفت.

آب سماور سرد است. فرامرز پیاله را نصفه نیمه آب می‌کند و برمی‌خیزد. می‌گوید

ـ اشکالی نداره عمه تاجی ـ خودم فردا میرم سراغش.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ امروز عصر رفته بودی باغچه؟

فرامرز تو دهانهٔ درِ بین دو اتاق می‌ایستد. صداش لرزه برمی‌دارد: «پس گفته چکارم داره!» تاج‌الملوک سُر می‌خورد زیر لحاف و دراز می‌کشد. غلت می‌زند رو دست چپ و رو به دیوار می‌کند. فرامرز بی‌گفت و بی تکان جای خود می‌ماند و نگاه تاج‌الملوک می‌کند تا نفس بلند بکشد و برگردد رو دست راست و ببیندش که هنوز تو چارچوب درِ میانی ایستاده است و چشم بر هم بگذارد ـ چشم برهم می‌گذارد. فرامرز

می‌گوید

ـ حرفِ علمدار شما را ناراحت کرده عمه تاجی؟

لرزش صـدای فـرامـرز آشکـارتر شـده است. تـاج‌المـلوک هـیچ نمی‌گوید. فرامرز می‌گوید

ـ باشه عمه تاجی، هیچی نگو!

و می‌رود اتاق خودش و چراغ الکلی را روشن می‌کند و نیم پالتو را درمی‌آورد و یکی از دو آمپولِ دولانتین را تزریق می‌کند و لحاف و متکا را درهم می‌پیچد و می‌گذاردشان رو دوشک ـ پای دیوار و چراغ را خاموش می‌کند و می‌نشیند رو دوشک و سیگارش را می‌گیراند و به لحاف و متکا تکیه می‌دهد و پتو را می‌کشد تا رو سینه. نور سبز چراغ خواب تاج‌الملوک از درِ میانی زده است تو اتاق جنوبی و کج، کشیده است تا پـای پنجره. صدای باد می‌آید، بعد صدایِ کج‌بارِ باران است بر جام‌های رنگی پنجره. فرامرز چشم بر هم می‌گذارد ـ رعد مـی‌ترکد. فـرامـرز تکـان مـی‌خورد. حرف عمه تاجی را می‌شنود: «بیداری فرامرزخان؟» بـیدار است. دست چپش می‌پرد ـ جهش عصبی. باز می‌شنود: «امـروز عـصر از کسـی پـول گرفته‌ئی؟» فرامرز کمرش را از تکیه‌گاه جدا می‌کند و می‌گوید

ـ عمه تاجی چرا همهٔ حرف را نمیگین بدونم این علمدار نامرد چه راست و دروغی سر هم کرده؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ در شأنِ پسرِ اسفندیارخانِ آذرپاد نیست فرامرزجان!

فرامرز پتو را پس می‌زند و برمی‌خیزد. صداش ترک برمی‌دارد: «در شأن پسرِ اسفندیار خانِ آذرپاد چی هست عمه جـان؟» چـراغ را روشـن می‌کند: «ممکن است بفرمائید عمه تاجی؟» پیش مـی‌رود. تـو دهـانهٔ درِ بینابین می‌ایستد: «شأن مـن زنـدانِ بِ اتّـهام واهـی؟ بـه اتّـهام مـضحک خُرده‌فروشی؟ اعتیاد؟ یا نکنه شأن مـن ورشکسـتگی و مـفلس شـدنِ و حسرت خوردن! یا تحمل مصیبت سنگین خودکشی خواهر نـازنینم، یـا دیوانه شدن از سرنوشت مادر بدبختم که ـ» تاج‌الملوک می‌رود تو حرف

فرامرز: «بس کن فرامرزخان!» فرامرز می‌گوید

ـ بله عمه جان! باید بس کنم، باید سکوت کنم تا دقّ کنم! آخر کجای من از جمیل ابله کمتر بود که حالا با عنوان دکترا، سه گوش پشت فرمان میشینه و پیش پام ترمز میکنه و باد بِ غبغب میندازه؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ کسی مقصّر نیست فرامرزجان!

فرامرز می‌گوید

ـ من چه گناهی بِ درگاه خدا کردەم که هفده سالگی پدرم باید بمیره؟ پدری که عاشقش بودم ـ

تاج‌الملوک می‌نشیند: «مقدّر بود فرامرزجان! دست من و شما نیست!» بغض به گلوی فرامرز چنگ می‌اندازد: «اینم مقدر بود که مهران پیدا بشه هم مادرم را بدنام کنه و هم خَرِش کنه وکالت بلاعزل ازش بگیره با سرپرستی صغار دادگستری بسازه و همهٔ ثروت منقول و غیرمنقول پدرم را یکجا بالا بکشه؟» صدای تاج‌الملوک لرزان می‌شود: «استخوانهای مادر بیچاره‌ت را تو قبر نلرزان فرامرزجان.» فرامرز برمی‌گردد طرف دوشک: «نمیلرزانم تاج‌الملوک خانم، ولی بالاخره شأن من چی هست؟» از ته سیگار سیگار دیگر می‌گیراند. خراب می‌شود رو دوشک: «من تازه دارم پا میذارم تو بیست و چار، هیچکس‌م نمیتونه منکر استعداد من باشه ـ» باد شدت می‌گیرد. پنجره‌ها می‌لرزند. تاج‌الملوک می‌آید اتاق فرامرز: «تو امشب چتِ فرامرزجان؟» فرامرز می‌گوید

ـ من چیزی‌م نیست عمه‌جان! مردم یِ چیزیشان هست! حالا دیگه کوس رسوائی من رسیده بِ جائی که باید جوابگوی علمدار عمله هم باشم!

باد از تش و تا می‌افتد. فرامرز، سیگار به لب، تکیه می‌دهد و چشم‌ها را هم می‌گذارد. صداش از تاب و توان افتاده است: «کیوان خانم که پاریس کنگر خورده لنگر انداخته!» خاکستر سیگار می‌ریزد رو سینه‌اش. تاج‌الملوک چند لحظه نگاهش می‌کند، سر می‌جنباند و در

برگشت به اتاق خودش می‌گوید

ـ اونم اینجا باشه کاری از دستش برنمیاد. مهران از صغیر تا کبیر، دَمِ همه را دیده!

و چراغ اتاق فرامرز را خاموش می‌کند. بالِ مژهٔ فرامرز می‌لرزد. تاج‌الملوک را می‌بیند که در نور سبز چراغ خواب می‌لغزد و از در میانی می‌گذرد و می‌رود ـ دیگر نمی‌بیندش. ـــ مهران را می‌بیند ـ در نور جیوه‌ای حباب سفیدی که بر پایهٔ چدنی نشسته است ـ کنار کرتِ گل‌سرخ، مقابل ایوان شمالی عمارت کلاه‌فرنگی، همراه اسفندیارخان ـ بهار بود. باغچه پُر بود بوی خوشِ اطلسی، بوی گل محمدی، شب‌بو، محبوبه‌شب ـ اسفندیارخان گفت: «بفرمائید جناب مهران.» مهران گفت: «در خدمتیم قربان!» جوان بود، بالابلند و چشمش به افسانه بود که از پله ایوان شمالی می‌رفت پائین ـ نرم و لغزان ـ خرمن مو، دسته شده از یک سو و ریخته بر سینه ـ سیاه و بازی نور، انگار که بر میکای شکسته. بازوها عریان، سینه عریان، چشم‌ها آبی و صدا، با لرزشی مخملی که دل را می‌لرزاند: «سلام.» اسفندیارخان گفت: «سلام.» و گفت «خانم من، افسانه خانم.» و مهران، لبخند به لب گفت: «آشنائی با شما افتخار بزرگی‌ست برای من.» عمه تاجی دور بود. نشسته بود بر صندلی راحتی خیزرانی، کنار کرت بزرگ اطلسی. فنجان چای و قنددان نقره، تو سینی، رو عسلیِ حصیریِ کنارِ دستش بود. تاج‌الملوک بعدها گفته است که از این آشنائی حسّ بدی داشته است و ندیده نشناخته دلش گواهیِ بد می‌داده است، امّا شیطان را لعنت کرده است و کج‌خیالی را از دل رانده است. گفته بود که گفته است اسفندیارخان با شأن و شعوری که دارد می‌داند چه می‌کند و می‌داند که چه باید بکند: «همه اینها را گفتم امّا هنوز ته دلم چرکین بود!» ـ فرامرز از پس جام پنجرهٔ اتاق دید که افسانه دست دراز کرد و دید که مهران خم شد و دست مادرش را بوسید. لجش گرفت. برگشت به فرزانه و گفت: «تو این مرتیکه را میشناسی؟» فرزانه گفت: «مؤدّب باش فرامرزجان!» فرامرز گفت: «آخه خوشم نمیاد دستِ مامانِ ببوسه!» فرزانه

گفت: «چه عیب داره فری جان، ادب و احترام بِجا میاره!» فرامرز گفت: «این ادب و احترام مال ما نیست!» فرزانه گفت: «واه، چقدر اُمُل!» نسخه نمایشنامه «عشق بی‌فرجام» دستش بود. دبیر ادبیات دبیرستان شاپور نوشته بودش تا بچه‌های سال سوم در جشن پایان تحصیلی اجراش کنند. فرامرز «عاشق» بود ـ گفت: «با من بودی گفتی اُمُل؟» فرزانه گفت: «لابد از اینکه نقش معشوق را بازی میکنم از ته دل راضی نیستی!» فرامرز گفت: «اگر عاشق را کسی دیگه بازی میکرد، محال بود بذارم تو بازی کنی ـ تازه این فرق میکنه، هنر چه ربطی به آبجو خوردن داره؟» فرزانه گفت: «مامان که آبجو نمیخوره!» فرامرز گفت: «بخوره یا نخوره بوسیدن دست مامان ـ» فرزانه رفت تو حرفش: «ئووو، خدا را شکر میکنم که دوست پسرم نیستی!» فرامرز یکهو سرخ شد و گردن کشید: «چی ی؟ دوست پسرت؟» فرزانه گفت: «مثلاً میگم!» فرامرز گفت: «راستش بِگو فرزانه!» فرزانه سر قوز افتاد: «اگرم داشته باشم بِ کسی ربطی نداره!» فرامرز مچ دست فرزانه را گرفت: «بِ من دروغ نگو فرزانه.» فرزانه مچ دست را کشید نسخه نمایشنامه را پرت کرد و گفت: «من اصلاً تئاتر بازی نمیکنم.» و تند از اتاق رفت بیرون. فرامرز گفت: «بِ درک!» و نمایشنامه را از زمین برداشت و انداختش رو میز و از پس پنجره نگاه کرد. دید که عمه تاجی آمد و دید که مرد بلند بالا برخاست، دست عمه را بوسید، لبخند زد و صندلی تعارف عمه کرد ـ شهربانو آمد ـ دیس بزرگ جوجه کباب را گذاشت رو میز ــ برقِ آسمان از پنجره تو می‌زند. صدایِ دور دست رعد. فرامرز تکان می‌خورد. چشم باز می‌کند. می‌بیند که سیگار، لای انگشتانش خاموش است و دهانش مثل کبریت، خشک است. برمی‌خیزد، پارچ را پُر آب می‌کند ـ عمه تو رختخواب غلت می‌زند. فرامرز می‌گوید

ــ بیخوابی زده سرتان عمه تاجی؟

صدای تاج‌الملوک گرفته است: «آدمِ پیر، خواب و بیداریش فرق نمیکنه.» فرامرز دو لیوان پیاپی آب می‌خورد. عطش دارد. در برگشتن به

اتاق خودش می‌گوید

ـ شما که هنوز جوان هستین عمه تاجی!

تاجی جوان است ـ دو گیس بافته، از دو سو بر سینه. دو ابروی کمانی ـ وسمه کشیده. دو گونهٔ پُر ـ خونْ و نمک و چشم‌ها درشت و سورمه کشیده ــ پردهٔ اتاق را کشید. دامن پُر چین را زد بالا. به لکِ بَر رانِ خودش نگاه کرد. سفید شده بود و پهن شده بود. گفت: «خدایا، چرا؟» وا رفت. یحیی خان آمده بود دیدنش ـ نشسته بود تو میهمانخانه. عزت‌الملوک کشتیار تاج‌الملوک شد که برود پیش یحیی خان ـ نرفت. گفت: «نمیام مادر!» گفت: «حوصلهٔ دیدنشِ ندارم!» مادر گفت: «آخر چه درد و مرضی داری دختر؟ کسی که با نامزدش اینطور رفتار نمیکنه!» تاج‌الملوک گفت: «حالم بِ هم میخوره مادر ـ نمیتونم!» عزت‌الملوک گفت: «خاکِ عالم! فردا که زنش شدی ـ» تاج‌الملوک رفت تو حرف مادر: «من زنِ کسی نمیشم!» عزت‌الملوک زد به گونه: «حرفای نشنیده، دختر عقل از سرت پریده؟» تاج‌الملوک گفت: «عاقل یا دیوانه، زن هیچکس نمیشم!» و چشمانش جوشید. عزت‌الملوک درمانده نگاهش کرد. اسفندیار آمد، تخته نرد را برداشت، دَمِ در، خنده خنده گفت: «شوهر جانِتِ منتظر نذار ــ» و رفت میهمانخانه و نشست با یحیی خان تخته زد ـ سرِ کیکِ کشمشی و شیرقهوه در کافهٔ نگرو و بعد هم بلیت سینما برای سه نفر. اسفندیارخان تاس‌ها را کف دست غلتاند و گفت: «کم یا زیاد؟» یحیی خان گفت: «زیاد ــ» کم آمد. اسفندیار تاس ریخت جفت شش آمد. در خانه را بست ـ در میهمانخانه باز شد. یحیی خان برگشت به طرف در. دید که عزت‌الملوک است، آمد ایستاد نزدیک گلدان بزرگ نخلِ زینتی. سینی نقره با لیوان‌های شربت دستش بود. یحیی خان برخاست. گفت: «شرمنده فرمودین!» عزت‌الملوک پیش آمد: «قابل شما رو نداره.» و گفت که تاجی حالش خوب نیست: «سرش درد میکنه!» اسفندیارخان ناباور نگاه کرد. یحیی خان سرخ شد. سینی شربت را گرفت و گذاشت رو میز: «فکر نمیکنین لازم باشه دکتر سینک ایشان را ببینن؟» عزت‌الملوک گفت: «نه

پسرم. خودش خوب میشه! دخترا در این سنّ و سال گاهی همچین سر دردهائی میگیرن!» ـ یحیی‌خان بازی تخته را نیمه تمام گذاشت و رفت. اسفندیار تا پای ماشین همراهش رفت. بعد برگشت و رفت اتاق تاج‌الملوک. دید که بغ کرده نشسته است و دستمال را دور انگشتان دست می‌پیچاند و باز می‌کند و باز می‌پیچاندش. اسفندیارخان چند لحظه نگاه دستان لرزان و پُر حرکت تاج‌الملوک کرد و بعد گفت: «این اداها چی‌یِ از خودت در میاری تاجی؟» تاج‌الملوک هیچ نگفت. اسفندیارخان گفت: «تو که نمیخوای زنش بشی چرا نامزدش شدی؟» تاج‌الملوک گفت: «بذار بِ درد خودم باشم خان داداش.» اسفندیار خان گفت: «من کاریت ندارم ـ فقط میخوام بگم که اوقاتش خیلی تلخ شد!» تاج‌الملوک گفت: «بِ درک!» و گریه کرد و عزت‌الملوک آمد ـ لیوان شربت بیدمشک دستش بود. سر در گم نگاه تاج‌الملوک کرد، بعد با چشم و ابرو اشاره کرد به اسفندیارخان که برود بیرون. اسفندیارخان رفت ـــ تاج‌الملوک بدخواب شده است. غلت می‌زند، رگبار تند باران می‌کوبد به پنجره‌ها. تاج‌الملوک می‌نشیند. متکا را می‌گذارد پای دیوار تکیه می‌دهد. لحاف را می‌کشد تا زیر چانه. می‌گوید: «خدایا شکر!» می‌گوید: «هرچه خودش بخواد!» ـ برمی‌گردد نگاه تاقچه می‌کند. در نور سبز چراغ خواب می‌بیند و نمی‌بیند. ذهنش کمک می‌کند ـ حافظ، عبید، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، ویس و رامین، شاهنامه، مفاتیح ـ رحل تا شده هم هست، قرآن هم هست. لبانش می‌جنبد: «ذرةٍ خیراً یره ـ» آه می‌کشد: «نور بِ قبرت بباره اسفندیار ـ» نگاه قاب عکس خانوادگی می‌کند بر ستون ـ چیزی نمی‌بیند ـ رگبار یکهو قطع می‌شود. وزوز کتری بزرگ بر علائدین و سکوت ـــ پرنده پر نمی‌زد ـ از شمال تا جنوب باغچه و از غرب تا شرق. علیمراد، با پاره چوبی بر زمین، بی‌هدف خط می‌کشید. نشسته بود بر کُندهٔ درخت، پای دیوار شرقی موتورخانهٔ خاموش. سیگار لای لبانش دود می‌کرد و نگاهش به پاره چوبِ دستش بود که رو زمین می‌گشت. صدای دور ماشین آمد ـ نزدیک شد. علیمراد سر برداشت. حسن جان را دید که از درِ ماشین‌رو آمد تو و تند از لابلای

مردمِ ساکت گذشت و رفت طرف عمارت کلاه‌فرنگی. ماشین خاموش شد. داریوش‌خان ایستاده بود رو پلّه ایوان غربی ـ شیخ ناصری کنارش بود. ایوان غربی پُر بود زن و مرد. همه ساکت بودند. حسن جان رسیده نرسیده بلند گفت که فرماندار است. سرها برگشت به طرف در ورودی ـ تاج‌الملوک از در جنوبی عمارت آمد بیرون. داریوش‌خان پا تند کرد. مردم کوچه دادند. فرماندار آمد تو، شهردار همراهش بود. بعد آذرخانم بود ـ زنِ فرماندار، و ستاره خانم بود ـ زنِ شهردار. پوشیدهٔ پوشیده بودند، و تیره. داریوش‌خان پیش از شیخ ناصری رسید به فرماندار ـ زایر عیدان، کربلائی صمد و ملاجعفر ذاکر، معتمدانِ محل، از سر راه پس کشیدند و دست به سینه گذاشتند و تعظیم کردند. علمدار پنجم ایستاده بود پای نردهٔ تازه رنگ شدهٔ درخت انجیر معابد. فرماندار گفت: «دکتر جاوید هست؟» داریوش‌خان گفت: «بله قربان، هم دکتر جاوید و هم دکتر پیمان.» یکهو در این سکوت سنگین صدای هق‌هق آمد. شیخ ناصری دید که تاج‌الملوک دست انداخته است به گردن آذر خانم و گریه تو گلویش گره خورده است. رفت طرفش: «خواهر جان ـ تاج‌الملوک خانم!» صدای پُر شور بلبل آمد. سرها برگشت به نخل سعمران. بعد، پارس سوقی آمد ـ از دور، از بیدزار جنوبی باغچه. تاج‌الملوک تکیه بر شانهٔ آذر خانم و دست در دست ستاره خانم رسید به ایوان غربی. چشمانش خیسِ خیس بود. ایوان غربی و ایوان جنوبی، پُر بود زن و مرد ـ نشسته یا ایستاده و همه ساکت و بی‌تکان. غرب باغچه از پای استخر تا موتورخانه و تا محجّر درخت انجیر معابد، پر بود زن و مرد و کودک ـ شیهه اسب آمد. بعد صدای کوکو: کاکا یوسف ـ فرماندار رفت تو عمارت. باز چه‌چه بلبل بود و غوغوی کبوتر. هوا گرفته بود. خورشید پس ابر بود ـ ابر سفید نازا. بوی شرجی آمد و بوی خواب. کسی پرصدا خمیازه کشید. سرها برگشت طرفش. حالا صدای سگ از نخلستان شرق باغچه بود. فرامرز از عمارت آمد بیرون. کوکو گفت: کاکا یوسف! ـ فرامرز نگاه کرد. ندیدیش. ایستاد پای نردهٔ ایوان. چشمانش خیس بود و دستمال دستش بود. نشست لب نردهٔ ایوان غربی، برخاست،

از میان مردم گذشت و رفت طرف ایوان جنوبی. سرها همراهِ رفتنش می‌گشت ـ برگشت. درازای ایوان غربی را رفت. رسید به ایوان شمالی. مهران را دید. رخت روشن تابستانی پوشیده بود ـ پائیز بود ـ برگشت. صدای مهران را شنید. صدای مهران، در سکوت باغچه نمودی غریب داشت. فرامرز رفت تا از پله ایوان جنوبی عمارت پائین رفت و کلاه‌فرنگی را از جبهه شرقی دور زد و رسید به تاکستان شمالی ـ شرق باغچه خلوت بود. فرامرز رفت تو انبوه تاک‌های درهم پیچیده. ایستاد کنار طره‌آبی که ساکن بود. از لای شاخ و برگ‌های تنیده درهم به آسمان نگاه کرد. بعد بر خاک زانو زد. بعد از جیب نیمتنه قران کوچکی درآورد. بوسیدش. بعد گفت: «خدایا، پدر را از تو میخوام!» دستش رو قرآن بود که در دستِ دیگرش بود. نگاهش به آسمان بود: «رحم کن خدا. قول میدم همهٔ عمر بِ محرومین کمک کنم، قول میدم همهٔ عمر مثل بندهٔ ذلیل عبادت کنم ــ» اشک بر گونه‌هایش جاری شد: «خدایا، به خدائی و کبریائی خودت قسم ــ» هق‌هق کرد. قرآن در دست، پیشانی بر خاک گذاشت ـ رو به قبله و زار زد ـ آهسته. صدای فرزانه را شنید. سر برداشت. دید که ایستاده است بالای سرش و دید که قرآن عمه تاجی دستش است و پهنای صورتش خیس است. هردو ترکیدند و زار زدند و در آغوش هم رفتند. فرزانه گفت: «نترس داداشِ خوبم!» و هق‌هق کرد: «بابا زنده میمونه! دیشب خواب دیدەم!» فرامرز گفت: «تا صبح بیدار بودەم خواهرک خوبم ـ تا صبح به خدا التماس کردەم ــ» کوکو گفت: کاکای یووسف! بعد دو سبز قبا آمد ـ هر دو با هم از لای تاک‌ها آمدند نشستند کنار طره آب و به آب نوک زدند و سر بالا گرفتند. فرزانه گریه کرد و گفت: «ای خدا، تو که بِ قول عمه تاجی بِ پرنده‌ها یاد دادی که وقت خوردن آب سر بالا بگیرند و شکر کنند، تو که جان همه را در دست خودت داری، بابا را نبر ـ خواهش میکنم خدا ــ» صدای بلند شهربانو آمد ـ فرزانه را صدا می‌کرد. سبزقباها پریدند. فرامرز و فرزانه از تاکستان درآمدند. شهربانو گفت: «کجائی فرزانه خانم، مامان کارتان داره.» فرزانه رفت. فرامرز آرام‌آرام رسید به پله

ایوان شمالی. سکوتْ سنگین بود. فرامرز درمانده ماند پای ایوانِ شمالی. صدای روشن شدن کبریت شنید. بعد بوی معطر توتون بود. سر برگرداند. سرممیّز دارائی را دید. به نرده ایوان تکیه داده بود، به پیپ میک می‌زد و با قاشقک، توتون را می‌کوفت و نگاهش می‌کرد. دید که مهران آمد، ایستاد کنار سرممیّز دارائی و حرف زد و جعبه سیگارش را از جیب بغل درآورد که طلا بود یا مطّلا. حرفشان را نشنید. رفت طرف ایوان غربی. سرش گیج می‌رفت و سنگین بود. رسید پای پله ایوان غربی. به جنوب باغچه نگاه کرد. مردم محل، لابه‌لای درختان بید نشسته بودند. چارزانو بر خاک ـ زن و مرد و دختر و پسر ـ شال پشمی به گردن، کلاه شاپو، نیمتنه تیره ـ قهوه‌ای یا سیاه ـ و پیراهن سفید چرک‌مرده ـ و جابه‌جا، کسی با دشداشه و یا عبا بر دوش. شیههٔ اسب آمد. دو کبوتر چاهی بالْ باز آمدند بالای استخر و پرپر زدند و ناخن نزده بر لب سیمانی استخر، پر کشیدند و رفتند. فرامرز پچ‌پچ شنید. سر برگرداند. ایوانِ غربی پر بود از خویشان ـ زن و مرد، سببی یا نسبی و از دوستان، دور یا نزدیک. تاج‌الملوک از در غربی عمارت آمد بیرون ـ شتابزده. دستش کشیده شد به سوی موتورخانه و آهسته گفت: «علیمراد آقا.» علیمراد نشسته بود بر کنده ـ پای دیوار شرقی موتورخانه. کسِ دیگر گفت: «علیمراد.» و دیگری گفت: «علیمراد.» و 'علیمراد' لب به لب رفت ـ آهسته، خفه ـ و سرها با جنبش لب‌ها گشت تا رسید به علیمراد و علیمراد انگار که خواب بوده باشد سر برداشت و به سرهای برگشته به سوی خودش نگاه کرد که نگاهش می‌کردند و اشاره می‌کردند به دور ـ به ایوان غربی. علیمراد تاج‌الملوک را دید که با دست می‌خواندش. برخاست، پاره چوب را انداخت، خاک نشیمن را تکاند و از لابه‌لای جماعت گذشت و رفت و سیگار نصفه نیمه را از لب گرفت و انداخت تو استخر. جماعت از جا برخاست و پیش آمد ـ از هر دو سو. از بیدزار جنوبی و انارستان غربی و کسانی اندک، از تاکستان شمالی. علیمراد رسید به تاج‌الملوک. با هم رفتند تو عمارت. آذر خانم تو راهرو بود و عرق کرده بود و ستاره خانم بیخ گوشش پچ‌پچ می‌کرد. تاج‌الملوک درِ سالن بزرگ را

بازکرد و رفت تو. علیمراد تو قاب در ایستاد و نگاه کرد. فرماندار و شهردار را دید، دکتر جاوید و دکتر پیمان را دید. تاج‌الملوک اشاره کرد که پیش بیاید. پیش رفت. دید که اسفندیارخان پای دیوار شمالی دراز کشیده است ـ رو به قبله. افسانه پای دیوار شرقی سالن ایستاده بود ـ کنار نیمتنه نقاشی خودش بر دیوار. کیوان و فرزانه دو طرفش بودند. علیمراد نگاه نقاشی تمام قامت اسفندیارخان کرد. فرماندار و شیخ ناصری سمت راست تابلو بودند. علیمراد رفت تا پای بستر اسفندیارخان و سر در گم ایستاد. روز دهم بود که ارباب را ندیده بود. بُهت زده نگاهش کرد. بعدها گفته بود: «اگر نمیدونسّم خودِ اربابِ میگفتم یقین کسی دیگه‌س ـ آب شده بود ـ چوب باقلا ـ خشکِ خشک!» چشم اسفندیار گشت. بعد، حرکتِ سر ـ پیدا و ناپیدا و بعد لرزش مژه‌ها. علیمراد درمانده بود. تاج‌الملوک گفت: «بشین علیمراد آقا. بشین آقا میخواد حرف بزند.» علیمراد زانو زد ـ دو زانو و حرف رنجور ارباب را شنید: «امروز چند شنبه‌س علیمراد؟» علیمراد گفت: «سه‌شنبه، ارباب.» ارباب نفس تازه کرد: «صدای تلمبه را نمیشنوم علیمراد!» علیمراد گفت: «محض خاطر شما ارباب.» اسفندیارخان هوا را بلعید. سینه‌اش ـ زیر ملافه ـ بالا آمد و حرف زد: «درختان تشنه هستن!» علیمراد گفت: «بله ارباب تشنه‌ن. امروز نوبت آب ـ» ارباب گفت: «میخوام صدای تلمبه را بشنوم!» علیمراد گفت: «چشم ارباب.» چشم اسفندیار بسته شد. تاج‌الملوک بال علیمراد را گرفت که برخیزد ـ برخاست. پساپس رفت تا دم در. تعظیم کرد و برگشت که برود بیرون. با مهران‌خان سینه‌به‌سینه شد. درنگ کرد. بعد، سر انداخت پائین و ازکنار مهران گذشت و گشت و نگاه کرد. دید که مهران پیش رفت و ایستاد پای دیوار و سر خم کرد. برگشت که برود. منصوره خانم را دید. زن داریوش خان. رنگ پریده با چشمان خیس. بعد، خودِ داریوش‌خان بود. صداش می‌لرزید، گفت: «خان داداش چکار داشتن؟» گفت و منتظرِ حرف علیمراد نماند. رفت تو سالن. دید که دکتر پیمان سرنگ به دست پای بسترِ خان داداش زانو زده است. رفت کنار منصوره و شهردار ایستاد و نگاه

دکتر پیمان کرد. نگاه جعبهٔ آمپول مرفین و شیشه کوچک الکل سفیدِ دست تاج‌الملوک کرد. چشم بر هم گذاشت.

صدای خان داداش است: «امیدوارم دروغ شنیده باشم!» داریوش‌خان می‌گوید: «دروغ؟ منظورتان ـــ» اسفندیارخان مهلت نمی‌دهد: «منظورم اینِ که شنیده‌م گاهی پُکی به وافور میزنی!» رنگ از روی داریوش‌خان می‌پرد: «من؟ خان داداش؟ وافور؟» اسفندیارخان دگرگون است: «بِ خدای احد و واحد اگر این حرف حقیقت داشته باشد ـــ»

صدای تاج‌الملوک را شنید: «خیلی درد میکشه دکتر؟» داریوش‌خان چشم باز کرد. دید که دکتر پیمان آمپول را تزریق کرده است و برخاسته است و می‌گوید: «تا حدودی مرفین درد را تسکین میده!» صدای گریهٔ افسانه آمد. داریوش نگاهِ مهران کرد که نگاهِ افسانه می‌کرد ـ سر برگرداند طرف افسانه ـ دستمال دستش بود. دست کیوان را کشید و رفت بیرون. فرزانه ماند. صدای تلمبهٔ آب آمد ـ بلند و بی‌نظم. بعد، منظم شد و آرام شد و زد، مثل قلب ـ گامپ، گامپ، گامپ. فرزانه تنها بود ـ گوشه سالن ـ تنهای تنها. تاج‌الملوک دیدش. رفت طرفش. گفت: «عمه فدات شه فرزانه جان تو اینجا ـــ» اسفندیارخان متشنج شد. تاج‌الملوک برگشت نگاه کرد. دید که تمام تن اسفندیارخان می‌لرزد. پاها زیر ملافه و دست‌ها، در دو سو، بیرونِ ملافه. تاج‌الملوک پیش رفت ـ همه پیش رفتند. تلمبه می‌زد ـ گُرام، گام، گُرام، گام ـ فرزانه از جا کنده شد. جیغ کشید و دوید و رفت بیرون. سینه اسفندیارخان از جا کنده شد، و صدا، سخت از گلویش برآمد ـ خرّرر و بعد نازک شد و برید ـ کسی ـ انگار ـ قیچی‌اش کرد و آرامش کرد و آرام شد ـ ساکت و بی‌تکان. پس آوای جیغ فرزانه هنوز بود ـ در سالن و در راهرو و دهانه پهن در ورودی سالن پُر شد و تاج‌الملوک در سکوت، که انگار حجم گرفته بود و سنگین بود، چشم برهم گذاشت و

گفت: «انّالله ـ» ـــ و چشم باز می‌کند: «انّالله و انّا الیه الراجعون.» و لحاف را پس می‌زند و می‌نشیند. کسی اذان می‌گوید ـ از جائی دور، یا از نزدیک. باد، سرگردانش کرده است. تاج‌الملوک دست را ستون می‌کند و می‌گوید: «یاعلی.» و برمی‌خیزد ـ سنگین و سنگین‌تر می‌رود تا پای پنجرهٔ بسته. پس پنجره تاریک است و صدای باد است. لرزش لت‌های چوبی پنجره ـ اذان نزدیک می‌شود: «حیّ علی‌الصلواة.» و دور می‌شود. تاج‌الملوک می‌گوید: «بزرگ است خدای ابراهیم.» و آستین‌ها را بالا می‌زند. تو مجتمع جنوبی باغچه، یکهو آتش روشن می‌شود و کس یاکسانی در نور آتش پیدا و ناپیدا می‌شوند ـ نفس فرامرزخان آرام است.



فرامرزخان دیر از خواب برمی‌خیزد. تاج‌الملوک خواب است ـ خواب قیلوله. نماز خوانده است، چای دَم کرده است و خوابیده است. فرامرز، شکمِ خالی، دو استکان چای شیرین می‌خورد، ریش می‌تراشد و دولانتین سوم را تزریق می‌کند. می‌گوید: «هی‌ی، داری زیاده‌روی میکنی فرامرزخان!» پوزخند می‌زند: «خان!» تاقباز می‌افتد رو رختخواب. می‌گوید: «لُر که خُرما خونه‌شِ، شو خو نداره!» دستش سُر می‌خورد رو فرش. آمپول خالی می‌آید دستش. می‌گوید: «حالا که خرما تمام شد!» دولانتین کاری می‌شود. غلت می‌زند رو دست چپ. به شیشه‌های رنگ به رنگ قاب‌ها و کتیبهٔ پنجره نگاه می‌کند ـ قرمز، آبی تند، زرد شفاف و بنفش. از 'شهرک انجیر معابد' صدائی نمی‌آید. می‌نشیند. دستش می‌رود به سیگار. می‌گوید: «ظهر شد پسر، پاشو.» بستهٔ سیگار را رها می‌کند، ساعت را از رو چارپایه برمی‌دارد. سی و پنج دقیقه از نُه گذشته است. برمی‌خیزد: «راس‌راسی ظهر شد!» رخت می‌پوشد. پیراهن، آبی آسمانی. پلیور، خاکستری و هردو، نو: «باز گلی بِ جمال کامران!» شلوار و بارانی، هردو سورمه‌ای، با هوائی تفاوت در رنگ: «این سلیقه را از من داری کامی جان!» به خال‌های قرمز، در زمینه آبیِ تندِ کراوات نگاه می‌کند: «این دیگه

با سلیقهٔ خودت سازگارتره!» کراوات را گره می‌زند: «من بودم، خالاش ریز بود ـ ریزِ ریز!» کیف، قهوه‌ای است. نو هم هست: «کاش سیاه بود.» زیر و بالای نیم پوتین را نگاه میکند: «یِ کم گران داد، ولی می‌ارزه!» می‌رود طرف شکردان: «نامرد فهمیده بود چشممِ گرفته!» تو لنگهٔ راست شکر می‌ریزد. لبخند می‌زند: «جان بِ جانت کنن خرافاتی هستی!» ـــ تاج‌الملوک گفته بود

ـ نیستم

اسفندیارخان گفته بود

ـ هستی خواهرجان!

تاج‌الملوک، فرامرز را بغل کرده بود: «بیا پسر گلم.» و شکر ریخته بود تو لنگهٔ راست کفش فرامرزخان: «بابا شوخی میکنه فرامرزجان.» کفش نو بود، شورو بود ـ دست‌دوز. کار پیر احمد سراج، تو بازار سر پوشیده. عمه، کفش را کرده بود پای فرامرزخان: «حالا راه برو ببینم.» بهار بود. فرامرز راه رفته بود ـ کنار بُته‌های گل محمدی. کفش جیرجیر کرده بود. پدر گفته بود: «گفته‌م تو هر لنگه‌ش یِ بچه گنجشک بذارن!» فرامرز یکهو از رفتن مانده بود: «بچه گنگش!» و کفش را درآورده بود و پرت کرده بود و زده بود زیر گریه. تاج‌الملوک بغلش کرده بود و گفته بود: «اینقد سربسر بچه‌م نذار خان‌داداش!» و فرامرز را بوسیده بود و داده بودش بغل افسانه و افسانه آرامش کرده بود و کفش را نشانش داده بود و فرامرز تو کفش نگاه کرده بود و بچه گنجشک ندیده بود و باز نشسته بود که کفش را پایش کنند ـــ فرامرز، زیپ نیم‌پوتین را می‌کشد و درازای اتاق را می‌رود و برمی‌گردد: «حرف نداره!» صدای عمه تاجی می‌آید: «ساعت چندِ فرامرزخان؟» فرامرز می‌گوید

ـ ده و ده دقیقه!

و کیف را برمی‌دارد و می‌رود اتاق تاج‌الملوک. می‌بیند که عمه تاجی هنوز نشسته است رو رختخواب. می‌گوید

ـ خدا نکرده حالتان خوش نیست؟

تاج‌الملوک سر تا پای فرامرز را نگاه می‌کند و می‌گوید
ـ مبارکِ ایشالا ـ رخت نو خریدی؟
فرامرز پوزخند می‌زند: «دارم میرم اداره عمران عمه تاجی.» تاج‌الملوک می‌گوید
ـ جوابِ منِ ندادی
ـ هم خریده‌م، هم نخریده‌م
ـ یعنی چی؟
ـ خداحافظ عمه تاجی
ـ ناشتا
ـ یِ چیزی بیرون میخورم.
از اتاق می‌زند بیرون. پائینِ پله‌ها جواهرخانم را می‌بیند ـ سبزی آش خریده است. می‌گوید
ـ سلام جواهر خانم ـ لابد امروز هوس سبزی پلو ماهی کردین!
ـ میخوام آش بپزم فرامرزخان! زری یِ هوا سرما خورده!
و دست فریدون را می‌کشد: «بیا فری جان. ظهر شد هنوز هیچکاری نکردم!» فرامرز دست می‌کند جیب بارانی: «یِ دقه صبر کن جواهرخانم.» و به فریدون آب‌نبات می‌دهد: «این دو تا مالِ خودت، این دو تام برای زری‌خانم.» فریدون می‌گوید
ـ زری که رفته مدرسه
ـ براش نگهدار!
و برمی‌گردد به جواهر: «بجای من از اوس یدالله عذرخواهی کن. دیشب بدموقع آمدم خانه. بیدارش کردم!» و پاکت کوچک آب‌نبات را می‌گیرد جلو جواهرخانم و می‌گوید
ـ بفرماین.
جواهر می‌گوید
ـ عیبی نداره فرامرزخان.
و دست فریدون را می‌کشد. فرامرز می‌گوید

ـ آب‌نبات جواهرخانم

ـ به بچه‌ها دادین. ممنون!

و می‌رود. دست فرامرز با پاکت آب‌نبات وا می‌رود. نگاه جواهر می‌کند تا از هشتی کج بکند تو حیاط. سر می‌جنباند. آب‌نبات به دهان می‌گذارد و از خانه درمی‌آید. باران شبِ قبل هوا را لطیف کرده است. نفس عمیق می‌کشد. از تقی بقال سیگار می‌گیرد. بقال سر تا پایش را برانداز می‌کند و می‌گوید

ـ هزار ماشالا، مثل تازه دومادا شدی!

فرامرز پوزخند می‌زند: «یا مثل خُرده‌فروشها؟» خنده از لب بقال می‌پرد: «استغفرالله فرامرزخان. چه فرمایشی میفرمائی ـ» فرامرز هیچ نمی‌گوید. سیگار می‌گیرد و می‌رود. کارگاه شهرک تعطیل است. علمدار را می‌بیند ـ دور است. نشسته است تو آفتاب، مقابل درِ ورودی سبز رنگ انجیر معابد. سیگار می‌کشید و نگاهش جای دیگر بود. می‌گذرد. می‌رسد به دکان حسن‌جان. کرکره پائین است. صدای حسن‌جان می‌آید. برای دلِ خودش آهسته می‌خواند: «عزیزم اگر خوابِ بیدارش کنید ـ» می‌زند به کرکره. حسن‌جان ساکت می‌شود. فرامرز می‌گوید

ـ باز کن حسن‌جان ـ منم، فرامرز.

کرکره، نصفه نیمه می‌رود بالا. بوی سیگار، بوی چرب آبگوشت نیم‌پخته، بوی تند بخور و هُرم گرما می‌زند به صورت فرامرز. می‌رود تو: «چه میکنی حسن‌جان؟» حسن‌جان می‌گوید

ـ دعا به جان شما

ـ انگار شنگولی ـ آواز میخواندی!

ـ چه کنم فرامرزخان ـ آواز میخونم، گاهی شنگولم، گاهی غم میخورم، تریاک می‌کشم، تنهائی گریه می‌کنم، روزگار خوش گذشته داغ دلم تازه میکنه ـ

فرامرز به سر و گردن بستهٔ حسن‌جان نگاه می‌کند و می‌گوید

ـ نه! امروز انگار حال و هوایِ دیگه داری.

حسن آه می‌کشد و می‌گوید

ـ آدمای بداقبال مثل من، فرامرزخان، هر لحظه روزگارش به يِ رنگِ و همه‌ش هم رنگ بدبختی!

ـ خیلی دلت پُرِ حسن‌جانْ

ـ چه کنم فرامرزخان ـ بفرما بشین

ـ میخوام برم ـ سرما هم که خوردی

ـ سه روزه نفسم درنمیاد

ـ مگر نداری؟

ـ داارم ـ صاحب‌مرده سینه‌م را بدتر خشک میکنه!

ـ میخوای ببرمت دکتر؟

ـ ای بابا فرامرزخان. باید سنگ قبر برام سفارش بدی، تازه اگر لیاقتِ يِ سنگ قبر بی‌قابلیتِ داشته باشم!

فرامرز دست به جیب می‌کند: «خدا نکنه حسن‌جان!» دستش از جیب می‌آید بیرون: «باید برات زن پیدا کنم تا بچه‌دار بشی لذت زندگیِ بفهمی!» حسن پوزخند می‌زند: «میخ تابوت!» فرامرز می‌گوید

ـ دِ دیگه اینقد نفوس بد نزن!

و دست دراز می‌کند: «بیا بگیر. دویست و پنجاس. پنجاش مال خودت، تا برم برگردم يِ سیر برام پیدا کن.» حسن می‌گوید

ـ یعنی همین امروز؟

ـ هیچ ندارم!

ـ خیال نمیکنم بتونم!

ـ يِ کاریش بکن دیگه حسن‌جان آقا!

و از مغازه می‌زند بیرون. حسن‌جان کرکره را می‌کشد پائین. فرامرز می‌ایستد لب پیاده‌رو: «خب! اینم از این.» گرمای آفتاب به تنش می‌نشیند. آواز حسن‌جان را می‌شنود: «امشب شبِ مهتابه ـ» راه می‌افتد. می‌رود سلمانی. محمد، آینه به دست پشت سر مشتری ایستاده است. فرامرز را می‌بیند. لبخند می‌زند: «به‌به فلامرزخان. حالا شدی عین کُرنل وای!»

فرامرز می‌گوید
ـ باز تو مزخرف گفتی؟
ـ دروغ نمیگم بخدا
ـ خیلی خب! سرمِ شانه کن یِ پنبه اودکلنم بزن پشت گوشم، کار دارم میخوام برم.

محمد می‌گوید
ـ آی بِ چشم! نوکرتم هستم! بفرما.

و پیشبند را از سینه مشتری برمی‌دارد و می‌تکاندش. مشتری برمی‌خیزد. فرامرز می‌نشیند. مشتری رخت خود را می‌تکاند. نگاه فرامرز می‌کند، و می‌گوید
ـ مخلص آق فرامرزم هستیم!

تحریر صدا، فرامرز را تکان می‌دهد. از تو آینه نگاه مشتری می‌کند ـ رحمان است. رحمان نیکو تبار. رنگ تیره‌اش تیره‌تر شده است ـ سوخته از آفتاب ـــ انگشت تکان داده بود و پیش آمده بود: «نشنفم دیگه پشت سر من حرف بزنی بچه خوشگل!» رنگ فرامرز پریده بود و صداش ترک برداشته بود: «من آنقد مرد هستم که حرفم تو صورت طرف بگم نه پشت سرش!» چند تا از بچه‌های کلاس ششم ابتدائی پشت سر رحمان ایستاده بودند ـ صدای بچه‌ها تو صحن مدرسه درهم پیچیده بود. نیکوتبار گفته بود: «تو مدرسه خیّام هرچی من بگم همونه! حتی مدیر مدرسه هم نمیتونه حرفْ رو حرفِ من بیاره!» فرامرز گفته بود: «حالا مگر چی شده که شاخ و شانه میکشی؟» تبار، دست‌ها را به کمر زده بود و گفته بود: «میخواستی چی بشه بچه؟ دیروز غروب دَمِ سینما ساحل بِ جمشید توران طلائی چی گفتی تو؟» فرامرز نگاه جمشید کرده بود که ـ رنگ پریده ـ پشت سر نیکوتبار بود و گفته بود: «من چیزی نگفته‌م. دزد حاضر و بز حاضر ــ» و رفته بود طرف جمشید و صداش بلند شده بود: «طلائی، من دیروز ــ» رحمان راهش را بسته بود و غریّده بود: «با تو کار نداشته باش بچه خوشگل!» فرامرز دندان رو هم سائیده بود و گفته بود: «دفعهٔ دیگه

گفتی نگفتی‌ها!» و تبار شانه فرامرز را گرفته بود و هلش داده بود و گفته بود: «مثلاً چه غلطی میکنی بچه خوشگل؟» که فرامرز ـ ناغافل ـ با مشت کوفته بود تو پوز نیکوتبار و خنده از لب بچه‌ها پریده بود و بهتشان زده بود و ناظم دبستانْ تند پیش آمده بود و دیده بود که لب رحمانْ شکافته است و خونْ رو چانه پهنش روان شده است و با چشمان از حدقه درآمده نگاه فرامرز می‌کند. ناظم ترکهٔ خیس انار را تکان داده بود و گفته بود: «کی زد تو دهنت؟» فرامرز دستمال سفید و معطّر اتو شده‌اش را از جیب درآورده بود و داده بود به رحمان و رحمان برگشته بود به ناظم و گفته بود: «کسی نزد آقا. میدویدیم پامان گرفت بِ جدول باغچه خوردیم زمین آقا!» بچه‌ها دورشان جمع شده بودند و ساکت بودند و صدای لرزانِ فرامرز، افتان و خیزان و بال و پر زنان، سطح سخت این سکوت را آشفته بود: «ما زدیم آقا ـ دروغ میگه!» ناظم برگشته بود به فرامرز و ناباور گفته بود: «تووو؟» و فرامرز، این‌بار با گردن افراشته گفته بود: «بله آقا ـ ما!» و ناظم دورا دور با سر ترکه به احمد فراش ـ بابای مدرسه ـ اشاره کرده بود که زنگ را بزند و زده بود و نفس مدرسه بریده بود و رحمان، دست و دستمال به دهان نگاه فرامرز کرده بود و مژه نزده بود و ناظم گفته بود: «بیاین دفتر ــ» و راه افتاده بود. و رحمان، چشم در چشم فرامرز، آهسته گفته بود: «بلائی سرت بیارم که مرغان هوا بِ حالت زار بزنن!» و رفته بود پشت سر ناظم ــ فرامرز می‌گوید

ــ چرا، بجا میارمت آق رحمان!

نیکوتبار می‌گوید

ــ انگار که وضع خیلی روبراهِ!

ــ چه‌وقت روبراه نبوده جنابِ؟

رحمان جین آبی پوشیده است ـ یکدست. دستش با دسته اسکناس از جیبِ شلوار می‌آید بیرون. نگاهش به سلمانی است. برگ سبز اسکناس پنج‌تومانی با دو انگشتش می‌رود طرف میز: «کافی یِ؟» محمدسلمانی می‌گوید

ـ خدا برکت بده!

سر رحمان برمی‌گردد طرف آینه. چشم در چشم تصویر فرامرز می‌گوید

ـ خدمت برسیم!

فرامرز پوزخند می‌زند: «خدمت از ماست!» رحمان می‌رود. سلمانی می‌گوید

ـ سربِ‌سر ئی نامرد نذاری فلامرزخان! پستانِ مادرشِ هم گاز میگیره!

فرامرز می‌گوید

ـ خیلی وقتِ آمده؟

ـ ده ـ پانزده روزی میشه ـ دیگه هم نمیره!

ـ خودش گفت؟

ـ میخواد آبجوفروشی واز کنه. میگه صد شرف داره بِ خر حمّالیِ کویت!

فرامرز نگاه ساعت می‌کند: «اَه‌ه، شد یازده!» برمی‌خیزد. اودکلن را از دست محمد می‌گیرد. پشت گوش‌ها و شقیقه‌ها را اودکلن می‌زند. پنبهٔ خیسِ اودکلن را می‌گذارد کف دست و هر دو دست را به هم می‌مالد. کشو را می‌کشد. چند سکّه خُرد می‌ریزد تو کشو. محمد می‌گوید

ـ من که کاری نکردم فلامرزخان، سی چه خجالتم میدی!

فرامرز کیف را برمی‌دارد: «خدا نباید آدمِ خجالت بده ممدآقا!» محمد، خنده به لب می‌گوید

ـ خوشم میاد که سی هر حرفی یِ جواب حاضر آماده داری!

فرامرز، سر تا پای خود را تو آینه نگاه می‌کند و برمی‌گردد به محمد: «خداحافظ آق ممد گُل!» و از سلمانی می‌رود بیرون. محمد نگاهش می‌کند تا سوار تاکسی شود ـ به استانداری که می‌رسد، بیست و پنج دقیقه از یازده گذشته است. دم درِ دفتر «عمران وزارت کشور» گره کراوات را جابه‌جا می‌کند، به سر و رخت خود دست می‌کشد، تنحنح می‌کند تا سینه

صاف شود. بعد سر را بالا می‌گیرد و با انگشت، چند ضربه به در می‌زند و منتظر می‌ماند. باز به در می‌زند و بعد، آهسته در را باز می‌کند. می‌بیند که دور تا دور صندلی گذاشته‌اند و صندلی‌ها، همه پُر است. همه جوان هستند. اتاق، بیشتر به سالن شباهت دارد. وارد می‌شود و آرام در را می‌بندد. می‌بیند که همه سکوت کرده‌اند و نگاهش می‌کنند. پیش از اینکه راه بیفتد شانه‌ها را بالا می‌برد، سینه را پیش می‌دهد، گردن را راست می‌گیرد و چشم می‌دوزد به ماشین‌نویس و با قدم‌های کشیده پیش می‌رود. سرها ـ همه ـ همراهش می‌گردند تا برسد پای میز ماشین‌نویس و بگوید

ـ سلام عرض میکنم!

ماشین‌نویس استکان نصفه نیمه چای را می‌گذارد تو نعلبکی، موی زرد شلالش را با انگشت‌ها می‌راند پس ِگوش و می‌گوید

ـ سلام قربان! امری داشتین؟

فرامرز با دو انگشت گره کراوات را جابه‌جا می‌کند و می‌گوید

ـ میخواستم جناب نعمتیان را ببینم ـ مهندس نعمتیان!

یکهو سکوت خدشه برمی‌دارد و انگار کسی با «پِقِ» خندهٔ خفه، آرامش را زخم می‌زند. فرامرز می‌شنود: «نعمتیان منم ـ بفرما، در خدمتم!» فرامرز سر برمی‌گرداند، می‌بیندش ـ بالای سالن، کنار در اتاق رئیس، پشتِ میز، پس ِکوتِ پرونده‌ها. می‌رود طرفش: «شما جناب مهندس نعمتیـ» نعمتیان می‌آید تو حرفش: «ببخشید جناب! خودم هستم، مهندس‌م نیستم!» میانسال است. فرامرز نگاهش می‌کند. لیوان چای رو میز است. بستهٔ بیسکویت کنارش است. می‌شنود: «امرتانِ بفرمائید!» می‌گوید

ـ با جناب مهندس دماوندی قرار ملاقات دارم!

ـ اسم شریف؟

ـ فرامرز آذرپاد.

نعمتیان دفتر ملاقات‌ها را نگاه می‌کند. برگ می‌زند، نگاه فرامرز می‌کند: «ایشان چنین قرار ملاقاتی ندارن!» فرامرز می‌گوید

ـ شیخ ناصری تلفن نکرده‌ن؟

ـ نه.

فرامرز سر درگم می‌شود. می‌گوید

ـ معذالک شما بهشان اطلاع بدین! شیخ حتماً تلفن کرده‌ن!

نعمتیان بیسکویت به دهان می‌گذارد: «ایشان البته صبح تلفن کردن، ولی مهندس دماوندی حرفی درباره کسی بنامِ ـ» فراموش کرده است. فرامرز می‌گوید

ـ فرامرز آذرپاد.

نعمتیان چای را از لب لیوان قورت می‌دهد و می‌گوید

ـ بله ـ آذرپاد ـ حالا چیکاری داری؟

ـ خودشانِ باید ببینم ـ مهندس دماوندی را!

ـ این که حالا ممکن نیست!

ـ صبر میکنم.

نعمتیان بیسکویت به دهان می‌گذارد و جویده می‌گوید

ـ برا کار اومدی؟

رنگ از گونه‌های فرامرز می‌پرد: «کار ـ که ـ عرض کردم باید خودشانِ ببینم!» پچ‌پچ می‌شنود. نعمتیان از لب لیوان هورت می‌کشد، بیسکویت را قورت می‌دهد و می‌گوید

ـ همه‌ش چهلتا میخوان تا حالا چارصد و چل و چار تا ثبت‌نام کرده‌ن!

فرامرز از پشت سر می‌شنود: «شمام چارصد و چل پنجمی!» سر برمی‌گرداند. می‌بیند که سیه چرده است و خنده به گونه‌هایش چال انداخته است. چند لحظه نگاهش می‌کند. باز، رو می‌کند به نعمتیان: «چارصد و چل و چار یا صد هزار ـ اینا به من ربطی نداره. شیخ ناصری به من گفته‌ن بیام جناب مهندس دماوندی را ببینم.» از پشت سر می‌شنود: «کی میره اینهمه رااااه!» و کسی می‌خندد. فرامرز هیچ نمی‌گوید. می‌بیند که نعمتیان ته لیوان چای را هورت کشید و گفت

ـ چشم! بفرما بشین تا فرصت پیش بیاد خبرشان کنم!

فرامرز، نگاهِ دور تا دورِ سالن می‌کند. جا نیست که بنشیند. جابه‌جا می‌شود. گوشهٔ میز می‌ایستد و کیف را می‌گذارد پیش پا. جوان سیه‌چرده جا باز می‌کند: «بفرما اینجا.» فرامرز می‌گوید

ـ متشکرم! همین‌جا خوبِ!

ـ تعارف نکن بابا. همرنگ ما نمیشی! مهربان میشینیم!

و برمی‌خیزد: «همه مثل همیم! بفرماااا ـ تا جناب نعمتیان فرصت پیدا کنه حالاحالاها کار داره ـ» فرامرز نگاه نعمتیان می‌کند. می‌بیند که خنده در چشم کهربائی و پوزهٔ پهنش بازی می‌کند. صدادار نفس می‌کشد و می‌رود می‌نشیند کنار جوان سیه‌چُرده و کیف را می‌گذارد کنار پا. جوان می‌گوید

ـ من 'فرزین' هستم! شما؟

فرامرز نگاهش می‌کند. هیچ نمی‌گوید. جوان خنده‌خنده می‌گوید

ـ تو این کیف چیزی‌م هست یا برا خالی نبودن عریضه دستت گرفتی؟

فرامرز می‌گوید

ـ انگار یِ چیزیت میشه جناب؟

فرزین حق به جانب می‌گوید

ـ هااا، میشه! همهٔ این بچه‌ها میدونن ـ ضمناً نفر چهلمم هستم ـ لبِ مرز! یِ تیپا بخورم پرت میشم تو چارصد و چار ـ پنج نفر علاّف!

فرامرز کیف را برمی‌دارد و برمی‌خیزد ـ سرخ شده است. می‌گوید: «زندگی را ببین ما را کنار چه کسانی نشانده!» فرزین می‌گوید: «نه بابا، انگار آفتابه‌ش خیلی آب ور میداره!» و می‌خندد و نگاه دیگران می‌کند. فرامرز زرد می‌شود. رو می‌کند به فرزین. صداش زخم خورده است: «حواستِ جمع کن پسر! سر بِ سرِ من بذاری با مشت همچین میزنم تو دهنت که یک عمر از کارِ خودت پشیمان بشی!» فرزین دست‌ها را می‌بَرَد بالا، صداش پائین است: «ما اهلش نیستیم! تسلیم!» صدای نعمتیان

می‌آید: «چه خبرتانِ؟» همه نگاهش می‌کنند ـ از پشت میز برخاسته است: «خوبِ که بیکارین و علاف!» همه سکوت کرده‌اند. نعمتیان می‌آید طرف فرامرز: «گفتی اسمت چی‌یِ؟» فرزین می‌گوید

ـ یادتان رفت آقای نعمتیان؟ جناب فرامرز آذرپاد!

فرامرز دندان رو هم می‌ساید و نگاه فرزین می‌کند. صدای نعمتیان را می‌شنود: «زردشتی هستی؟» فرامرز می‌گوید

ـ نه!

فرزین می‌گوید

ـ مسلمانِ مشکوکِ!

همه می‌خندند. فرامرز از جا درمی‌رود، کیف را می‌اندازد زمین و دو دستی یقهٔ فرزین را می‌گیرد. صداش می‌لرزد: «دفعهٔ دیگه گه خوری کردی نکردی!» در باز می‌شود. مهندس دماوندی است: «چه خبره اینجا؟» همه برمی‌خیزند. فرامرز فرزین را رها می‌کند و می‌گوید

ـ چیزی نیست قربان!

فرزین یقهٔ پیراهن را صاف می‌کند. مهندس دماوندی پیش می‌آید. می‌رسد به فرامرز: «اسم شما چیِ؟» فرامرز به دور و بر نگاه می‌کند. خنده بر لب‌ها پیدا و ناپیداست. کیف را برمی‌دارد، سینه را می‌دهد جلو، راست به چشم مهندس دماوندی نگاه می‌کند و می‌گوید

ـ اسم من؟

مهندس دماوندی می‌گوید

ـ برا استخدام آمدی؟

فرامرز پوزخند می‌زند و راه می‌افتد طرف در. دَم در می‌ایستد، در را نیمه باز می‌کند، سر برمی‌گرداند، با چانه به دور تا دورِ اتاق اشاره می‌کند و می‌گوید

ـ آقایون بیشتر بِ درد شما میخورن!

و می‌رود بیرون و در را می‌بندد. تو راهرو کسی نیست ـ صدای گام‌هایش سکوت خستهٔ ظهرِ راهرو را آشفته می‌کند. از پله‌ها می‌رود

پائین. می‌ایستد زیر سایبانِ سر در استانداری. هوا ابری است، نم‌نم می‌بارد. سیگار می‌گیراند. حالش به هم می‌خورد. صبح هیچ نخورده است. سیگارِ نکشیده را پرت می‌کند. سوار تاکسی می‌شود. گره کراوات را شل می‌کند. پیشانی‌اش عرق کرده است. بعد از پل، پیاده می‌شود. می‌ایستد پس نردهٔ ساحل و نفسِ عمیق می‌کشد ـ شط، پُر است و سنگین است و گِل‌آلود است. گرداب‌های کوچک و بزرگ، پیدا و ناپیدا بر سطح ارده‌ئی رنگ شط ـ دورتر می‌ریزد به دریا. در حاشیهٔ پیاده‌رو، راه می‌افتد طرف فلکه. بوی تند روغن به دماغش می‌خورد. می‌رسد به اغذیه‌فروشی «سروش». ناهار بازار است. قصد می‌کند برود تو. پا می‌گذارد رو سنگ پاشنه در، بویِ بد روغن، انگار که پشیمانش می‌کند. پس می‌کشد. می‌ایستد پای ستون در. چند لحظه چشم بر هم می‌گذارد. انگار که به چیزی فکر می‌کند. باران، نم‌نم به سر و رویش می‌زند. لبخند می‌زند ـ پیدا و ناپیدا. چشم باز می‌کند. پرصدا نفس می‌کشد. چانه و نرمهٔ دماغ را می‌خاراند. بعد، یکهو کیف را می‌گذارد پیش‌پا، سر را شانه می‌کند. نمِ باران را از گونه‌ها و پیشانی با دستمال می‌چیند، گره کراوات را سفت می‌کند. کیف را برمی‌دارد، سینه پیش می‌دهد و می‌رود تو اغذیه‌فروشی. سطل بزرگ آشغال سر ریز کرده است. کنارش پُر است کاغذِ مچاله، خمیر نان سفید، تکه‌های خیارشورو ـ دهان‌ها می‌جنبد. حرف‌ها درهم است ـ جویده و نیم جویده. می‌شنود: «قابل ندارد آقا جاواد.» برمی‌گردد به صدا ـ سروش است. با 'جواد آقا' کُشتی‌گیرِ سرشناس شهر تعارف می‌کند. جوادآقا از کنار صندوق، خلال‌دندان برمی‌دارد و می‌گوید

ـ خودت قابلی موسیو هامبارسون!

سروش، نگاهی به فرامرز و نگاهی به صندوق، می‌زند رو کلیدهای صندوق و حساب می‌کند. فرامرز به دور و بر نگاه می‌کند و بعد، راه می‌افتد و می‌رود پس پیشخوان. سروش، جواد را راه می‌اندازد و تند می‌آید طرف فرامرز: «هاضراتِ آغا فرمایشی داشتین؟» فرامرز، نرم می‌گوید

ـ بله آقای سروش، اگر اجازه بدین عرایضی دارم.

سروش می‌گوید

ـ در خادمت هاضرام!

فرامرز ـ چشم به اطراف ـ انگار با خودش باشد می‌گوید

ـ تا آنجا که من تجربه دارم، ارامنه همیشه تمیز بوده‌ن، چه در کار و چه در زندگی و معاشرت.

سروش سر درگم می‌گوید

ـ جانابعالی؟

فرامرز به آشپز و به ماهی‌تابه اشاره می‌کند: «چند روزه از این روغن استفاده می‌کنید؟» سروش می‌گوید

ـ هامین نیمروز استفاده کاردیم ـ تازه‌س!

و گالن چهار لیتریِ روغنِ مایع را نشان می‌دهد: «مارگارین درجه یک!» فرامرز می‌گوید

ـ این بله! امّا اون ماهیتابه ـ

و دستش به اطراف می‌گردد: «ـ این دستگاه کپره بسته، این کف چرب و چیل و این مکالئومِ کثافت که خودش اُم المرضه ـ» سروش می‌گوید

ـ اُم المارض نیست آقای مهندس! مکالئوم هامینست!

فرامرز تند می‌رود دستمال می‌کشد رو آینهٔ دستشوئی و برمی‌گردد نشان سروش می‌دهد و می‌گوید

ـ بفرما!

و بی‌اینکه فرصت حرف زدن به سروش بدهد رو می‌کند به آشپز: «از این روغن ماهیتابه یِ کم بریز تویِ شیشهٔ کوچیک بده بِ من!» آشپز نگاه سروش می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ کارت بهداشت.

سروش که انگار دستپاچه شده باشد می‌گوید

ـ ماهلات بدین هاضراتِ آغا.

فرامرز می‌گوید

ـ مهلت نداره! کارت بهداشت یا داری یا نداری یا وقتش منقضی شده.

سروش می‌گوید

ـ ناخیر ـ مانقاضی نشده!

فرامرز برمی‌گردد به آشپز: «دستاتِ نشان بده ببینم ـ چرا دستکش نداری؟ کارت معاینهٔ بهداشتت کو؟» و کیف را می‌گذارد رو میزِ پسِ پیشخوان و بازش می‌کند و کاغذ و خودکار بیرون می‌آورد: «گفتم یِ شیشهٔ خالی پیدا کن یِ کم از اون روغن وامانده بده بِ من.» سروش دستپاچه شده است: «هامیشه آقالیت بخت بد داره!» و از توکشو دستکش بیرون می‌آورد. فرامرز می‌گوید

ـ قضیهٔ کثافتکاری چه ربطی بِ اقلیّت داره که بدبخت باشه یا خوشبخت!

سروش می‌گوید

ـ ما هیچ خالافی ناکردیم حاضراتِ آغا.

صدای یکی از مشتری‌ها می‌آید ـ بلند حرف می‌زند: «حق داره بابا! آشغال بِ خورد مردم میده!» فرامرز سر برمی‌گرداند. می‌بیند که مشتری پاره کتلتی زده است سر چنگال و می‌گوید: «بِ این میگن کتلت؟» فرامرز می‌گوید

ـ بیارش جلو ببینم.

مشتری پیش می‌آید: «همه‌ش نانْ خشکه‌س!» و از بالای پیشخوان چنگال را می‌دهد به فرامرز. سروش می‌گوید

ـ هامه‌ش گوساله جوان!

فرامرز می‌گوید

ـ از رنگش پیداست!

و کتلت را بو می‌کند و لبانش جمع می‌شود و رو قوز دماغش چین می‌افتد. سروش می‌گوید

ـ هاضراتِ عاباس قاسام اگر دروغ بگم!

فرامرز چنگال را برمی‌گرداند به مشتری: «وقتی می‌بینین اینجوره چرا اینجا غذا میخورین؟» مشتری می‌گوید

ـ همهٔ اغذیه‌فروشیا این دور و ور ارامنه هستن!

فرامرز می‌گوید

ـ ارمنی بودن که جرم نیست! اتفاقاً تمیزی و سلیقه ارامنه حرف نداره ـ همین چند لحظه پیش از یکیشون بازرسی کردم ـ نقص داشت امّا نه اینطور ـ

برمی‌گردد به سروش: «کاربن داری؟» سروش می‌گوید

ـ گناه کاردیم آقالیّت شدیم

ـ حرف اقلیّت و اکثریّت نیست جناب سروش! حرف نظافت و رعایت اصول بهداشتِ! گفتم کاربن داری؟

ـ چه خالافی کاردیم؟

ـ سواد فارسی داری؟

ـ پنج کالاس شیش کالاس

ـ بسیار خوب! اگر دیدی تو گزارش خلاف نوشته‌م امضاش نکن!

ـ اگر خالاف نمی‌نویسی پس چارا می‌نویسی؟

ـ منظور اینست که اگر خلاف واقعیت نوشتم ـ

از میان مشتری‌ها صدای خفهٔ کسی می‌آید: «بابا دَمش ببین!» فرامرز برمی‌گردد نگاه می‌کند. دهان‌ها، همه می‌جنبد و چشم‌ها به بشقاب است. اشاره می‌کند به مرد میانسالی که از گوشه چشم نگاه می‌کند و ساندویچ را گاز می‌زند: «شما بودین؟» مرد، سر تکان می‌دهد. سروش می‌گوید

ـ این راسْمِ تازه‌س؟

ـ چی؟ منظورت چیِ؟ کدوم رسم؟

سروش اشاره می‌کند به برگ‌های کاغذِ رو میز: «کاغذ گزارش!» فرامرز می‌گوید

ـ اونا که صورتمجلس نمیکنن لابد ریگی بِ کفش دارن!

سروش سرخ می‌شود: «من ریگ نادارم ـ» فرامرز می‌گوید

ـ پس معطل نکن کاربن بده هزارتا گرفتاری دارم.
صدای مشتری می‌آید: «بارون سروش بیا ما را راه بنداز.» سروش می‌گوید
ـ الآن خادمت میرسم.
و نگاه فرامرز می‌کند: «با اجازه آقای مهندس.» و دستکش‌ها را می‌اندازد دَم دست آشپز و می‌رود طرف صندوق و مشتری‌ها را راه می‌اندازد. صدای کسِ دیگر می‌آید: «يِ ساندویچ ژامبون با نوشابه.» تازه آمده است. فرامرز دستکش‌ها را برمی‌دارد و به آشپز می‌گوید
ـ بگیر دستت کن!
آشپز دستکش‌ها را به دست می‌کند. حرف فرامرز را می‌شنود: «تو هم ارمنی هستی؟»
آشپز می‌گوید
ـ بله
ـ لهجه نداری.
آشپز لبخند می‌زند. فرامرز می‌گوید
ـ ژامبونتان تازه‌س؟
سروش تند پیش می‌آید: «باله آقای مهندس تازه‌س!» فرامرز می‌گوید
ـ چرا صورت قیمت را بِ پیشخوان نزدین؟
دست سروش می‌رود طرف کیف فرامرز: «صورت اغذیه زادیم، کثیف شد برداشتیم و دادیم یک خاط خوب بنویسن ـ» و دو اسکناس صد تومانی می‌گذارد زیر برگ‌های کاغذ. فرامرز می‌گوید
ـ کاربن چی شد؟
سروش، ژامبون را نشان می‌دهد و می‌رود تو حرف فرامرز: «ببین آقای مهندس ـ تازهٔ تازه‌س!» فرامرز می‌گوید
ـ گفتم کاربن، بارون سروش، نه ژامبون!
سروش می‌گوید

ـ یا هاضراتِ عاباس ـ من کاربن از کجا بیارم؟

فرامرز می‌گوید

ـ حالا که نیست، نباشه!

و بنا می‌کند به نوشتن. صدای مشتری می‌آید. سروش می‌رود طرف صندوق. فرامرز حرف مشتری را می‌شنود: «بابا سبیلشِ چرب کن قالِ قضیه را بکن!» خودش را به کرگوشی می‌زند. صدای سروش و صدای باز شدن صندوق با هم می‌آید: «سبیلش خیلی کلفته بابا!» فرامرز نگاه آشپز می‌کند. آشپز لبخند می‌زند. سروش صندوق را می‌بندد و می‌آید. فرامرز می‌گوید

ـ بارون سروش بخوان یِ وقت خلاف واقعیت ننوشته باشم بعد امضا کن!

سروش می‌گوید

ـ ما چه خالافی کردیم آقای مهندس؟

ـ نوشته‌م ـ بخوان! اون شیشهٔ روغنِ هم آماده کن!

سروش می‌گوید

ـ لا الا الاه.

و خم می‌شود رو برگ کاغذ که روکیف است. دو سطر بیشتر نیست. درشت و خوانا: «آقای بارون سروش. با اینهمه کثافت که از سر و روی اغذیه‌فروشی شما بالا رفته، پانصد کمتر نمیشود.» رنگ سروش می‌پرد، نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ معطل نکن بارون سروش کار دارم! امضا کن، زودتر!

ـ زودتر؟

فرامرز کم‌حوصله است: «شوخی که نداریم بارون سروش! اگر درست ننوشته‌م بگو.» سروش به دور و بر نگاه می‌کند. دو مشتری دَمِ صندوق منتظر است. خودکار را برمیدارد. «پانصد» را خط می‌زند، می‌نویسد «300» و دستش می‌رود به جیب. فرامرز می‌نویسد «چهارصد کمتر نمیشود.» سروش یک اسکناس صد تومانی سُر می‌دهد زیر برگ

کاغذ و می‌گوید

ـ میشود!

و راه می‌افتد طرف صندوق. فرامرز نگاه آشپز می‌کند. آشپز انگار که هیچ ندیده باشد چشمش به ماهی‌تابه است ـ اخم کرده است.

فرامرز به تأسف سر تکان می‌دهد، دورا دور نگاه سروش می‌کند و بعد، انگار که ناچار باشد، برگ‌های کاغذ، خودکار و اسکناس‌ها را می‌گذارد تو کیف، از پس پیشخوان درمی‌آید و بلند می‌گوید

ـ بارون سروش، بخاطر گل‌روت دو روز این گزارش ِردّ نمیکنم. پس‌فردا سر می‌زنم، اگر همه چیز درست و مرتب بود، جلو خودت پاره‌ش می‌کنم!

و با دو انگشت گره کراوات را جابه‌جا می‌کند. سروش می‌گوید

ـ با سالامات!

فرامرز از اغذیه‌فروشی می‌زند بیرون. ظهر گذشته است. هوا سرد است. یقهٔ بارانی را می‌زند بالا، سوار تاکسی می‌شود. می‌رود «چلوکبابی چهار فصل.» ناهار بازار است. تا پیشخدمت بیاید، کیف را باز می‌کند و اسکناس‌ها را برمی‌دارد. سر پیشخدمت می‌آید: «امر بفرمائید.» فرامرز می‌گوید

ـ چلوکباب سلطانی با کوبیدهٔ اضافه و دوغ.

کیف را می‌گذارد کنار صندلی. عطر ملایم زنانه به دماغش می‌خورد. سر برمی‌گرداند. زن جوانی از پشت سرش می‌گذرد. مردِ همراهش سالخورده است. زن، خوش‌قامت و خوش‌حرکت است. مرد، خوش‌پوش و سرزنده است. نگاهشان می‌کند تا از پلهٔ جایگاه خانوادگی می‌روند بالا. 'شیدا' را می‌بیند. نشسته است کنار نردهٔ جایگاه خانوادگی. مادرش هم هست ـ قمرالملوک خانم. صدای موتورسیکلت می‌آید. فرامرز سر برمی‌گرداند. از پس ِجام نگاه خیابان می‌کند. موتورسیکلت می‌رسد و پُر گاز از کنار ماشین‌ها می‌گذرد ـــ دست کامران با دستمال سفید رفته بود بالا. فرامرز دستهٔ گاز را گردانده بود و موتورسیکلت با

شتاب از جا کنده شده بود. رسیده بود به چارراه و کج کرده بود تو راستهٔ زرگران. 'نازَک' همراه شیدا از روبرو می‌آمد. فرامرز سرعت موتور را گرفته بود و آرام ازکنار نازَک و شیدا گذشته بود. صدای خنده شنیده بود، برگشته بود و نگاهشان کرده بود، صدای ترمز ماشین آمده بود، فرامرز دستپاچه پیش رو را نگاه کرده بود و دیده بود که وانت کهنه‌ئی از کوچه شش متری خانه نازک درآمده است و پیش رویش ترمز کرده است. فرمان موتور را ـ چابک ـ خوابانده بود، ویراژ زده بود، گاز داده بود و از مقابل پوزهٔ وانت پر کشیده بود ــ پیشخدمت بشقاب غذا را می‌گذارد رو میز. فرامرز نگاه شیدا می‌کند. چشم شیدا به آینه کوچکی است که دستش است. مادر شیدا تو کیف را می‌گردد، بعد لیوان را پُر می‌کند نوشابه. فرامرز برمی‌خیزد، بارانی را درمی‌آورد و می‌گذارد رو دستهٔ صندلی و غذا می‌خورد ــ کامران گفته بود: «کم مانده بود بکوبی بِ وانت. بند دلم بُرید پسر!» و فرامرز گفته بود: «لحظه‌های خطر، لحظه‌های سلامت را شیرینتر میکنه!» و کامران گفته بود: «باز که تو فلسفه بافتی ی! نامه را چکار کردی؟» و فرامرز گفته بود: «لحظهٔ آخر فکر کردم که تنها باشه بهتره!» و موتورسیکلت سرعت گرفته بود و کامران گفته بود: «تنها ـ یا ترسیدی؟» و باد حرف را از دهان فرامرز قاپیده بود: «ترس؟ فکرِ ـ آبروش ـ کردم!» ــ: «فکرِ چی؟» ــ: «آبرو ــ» کامران زده بود زیرخنده: «برو ـ بابا ـ شیدا خودش ـ دوست پسر داره.» ــ: «چی داره؟» ــ: «دوست پسر!» نزدیک شده بودند به خانه کامران. فرامرز سرعت را کم کرده بود و گفته بود: «داشته باشه! چه ربطی بِ نازَک داره؟» ــ: «ربطش اینِ که دخترا همه‌چیزشانِ بِ هم میگن. بخصوص دوست و همکلاسم باشن.» ــ: «با همه این حرفا دلم میخواد حرمتشِ ــ» ــ: «باز تو شوالیه‌بازی درآوردی؟» فرامرز دَمِ در خانه کامران ترمز کرده بود: «آخه شاید زد و با هم ازدواج کردیم.» کامران پیاده شده بود: «نمیای تو؟» ــ: «حالا نه. ولی سرِ ساعت سه میام دنبالت. امروز باید نامه را بهش بدم!» کامران گفته بود: «مگر تو بعدازظهر نمیای کلاس ــ» و خیره شده بود به صورت فرامرز و گفته بود:

«اِه ـ چرا لنگ سبیلت کش اومده؟» و زده بود زیر خنده و فرامرز دست برده بود به نازکهٔ پشت لب و شنیده بود: «رنگش کردی؟» و دیده بود که سرِ انگشتانش سیاه شده ـــ برمی‌گردد دستمال کاغذی بردارد انگشتانِ چربش را تمیز می‌کند. می‌بیند که مادر شیدا از پلهٔ جایگاه خانوادگی می‌آید پائین. آرنج را می‌گذارد رو میز و گونهٔ چپ را به کف دست تکیه می‌دهد. دستمال کاغذی را می‌گذارد زیر لب بشقاب و با غذا بازی می‌کند. از گوشهٔ چشم دامن مانتوِ سیاه و بلند مادر شیدا را می‌بیند. ردّ می‌شود. لقمهٔ غذا را قورت می‌دهد. بعد، ساق‌های کشیدهٔ شیدا را می‌بیند ـ قالب گرفته در شلوار جین. نفس تو سینه‌اش گره می‌خورد. ساق‌ها، مثل دو تیغهٔ قیچی، آرام باز و بسته می‌شوند. می‌رسند به میز فرامرز، درنگ می‌کنند، راه می‌افتند ـ در ماندنشان و رفتنشان حالی از تردید هست ـ ماندن یا رفتن ـ فرامرز چشم برهم می‌گذارد، گونه را از کف دست برمی‌دارد، به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و نفسِ بلند می‌کشد. بعد، چشم باز می‌کند، می‌بیند که شیدا و مادرش پای صندوق ایستاده‌اند و شیدا نگاهش می‌کند. غذا خورده نخورده برمی‌خیزد. کیف و بارانی را برمی‌دارد و راه می‌افتد. می‌رسد پای صندوق. شیدا نگاهش را می‌دزدد. فرامرز می‌گوید

ـــ سرکار خانم آروین سلام عرض میکنم!

قمرالملوک، سر برمی‌گرداند: «اِ وا ـ شما ـــ» و اخم می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـــ بله، من!

و رو می‌کند به شیدا: «سلام شیدا خانم ـ حالتون چطورِ؟» گونه‌ها و چانهٔ شیدا، تو خزِ سفیدِ یقهٔ نیم پالتو فرو رفته است. سر تکان می‌دهد: «سلام فرامرزخانِ ـــ» و لبخند می‌زند. فرامرز دستهٔ اسکناس را از جیب بیرون می‌آورد و رو به قمرخانم می‌گوید

ـــ اجازه میفرماین سرکار خانم آروین؟

مادر شیدا سر سنگین است. می‌گوید

ـ خیلی مرسی آقا ـ حساب شد!

و در کیف را می‌بندد: «مرحمت شما زیاد.» و اشاره می‌کند به شیدا و راه می‌افتد. شیدا، دو دل می‌گوید

ـ خداحافظ فرامرزخان.

فرامرز، دندان رو هم، سر تکان می‌دهد و نگاهشان می‌کند تا از در می‌روند بیرون. بعد برمی‌گردد به مردِ پشت صندوق. صداش ترک برداشته است: «زَنَک یادش رفته تا دیروز چه موس‌موسی می‌کرد ـ حسابِ ما چندِ؟» مرد پشت صندوق می‌گوید

ـ قابل نداره!

فرامرز پوزخند می‌زند: «قابل که داره جناب!» و دستهٔ اسکناس را تکان می‌دهد: «مصدرِ قابلیّتِ!» مردِ پشت صندوق می‌خندد و برگ صورت حساب را می‌گذارد تو بشقاب: «مهمانِ ما باش!» فرامرز خنداخند می‌گوید

ـ من تعارف سرم نمیشه ها! ـ یِ وقت دیدی تشکر کردم و رفتم!

مرد می‌گوید

ـ ای باباااا ـ ما را از سر بریده میترسانی؟ ما پاک باخته‌ایم جوان!

دو مشتری می‌آید پای صندوق. فرامرز دو بیست تومانی می‌گذارد تو بشقاب و می‌گوید

ـ انگار اهل حالی ـ حیف سرت شلوغِ!

مرد می‌گوید

ـ وقت زیادِ جوان!

و اسکناس را برمی‌دارد: «یکی‌ش اضافه‌س!» فرامرز می‌گوید

ـ انعام بچه‌ها!

و راه می‌افتد: «خداحافظ.» و از در می‌رود بیرون.

حسن‌جان کرکره را کشیده است پائین و سیخ ـ سنگ می‌کشد. صداش گرفته است. می‌گوید

ـ عیالوار قول داده که بیاره ـ نمیدونم چرا دیر کرده!
فرامرز می‌گوید
ـ حالا من چه کنم حسن آقا ـ احتیاج دارم!
ـ هیچ نداری؟
ـ اگر داشتم که غمی نداشتم حسن‌جان آقا.
حسن‌جان سیخ را می‌گذارد کنار شعله سه فتیله تا سرخ شود. می‌گوید
ـ بفرما بشین چارتا دود بگیر شاید خدا خواست پیداش شد!
ـ نمیتونم حسن‌جان. سیخ ـ سنگ اذیتم میکنه!
حسن سر می‌جنباند و انگار با خودش باشد زیر لب می‌گوید: «خدا از مهران‌خان نگذره که این عملِ گذاشت تو دامنِ تو!» فرامرز هیچ نمی‌گوید. کیف را می‌گذارد پناه دیوار، کفش و بارانی را درمی‌آورد، می‌نشیند، گره کراوات و دگمهٔ یقه را باز می‌کند و می‌گوید
ـ وافور نداری حسن‌جان؟
ـ داشتن که دارم ـ نگاری‌م دارم، مواد ثوقد ندارم که جوابگویِ وافور باشه! گفته‌م برا خودمم بیاره.
حسن‌جان، سیخ سرخ را از کنار شعله برمی‌دارد: «بفرما جلو فرامرزخان!» فرامرز می‌گوید
ـ خودت بکش ـ صبر میکنم عیالوار بیاد
ـ تعارف نکن فرامرزخان. شاید حالاحالاها پیداش نشد!
ـ حالم اونقدا خراب نیست حسن‌جان! بکش.
حسن می‌کشد. فرامرز تکیه می‌دهد به رختخواب پیچ. چشمش سنگین می‌شود. دود، همراه صدای حسن‌جان می‌خورد به صورتش: «میترسم حرف بزنم خُلقت تنگ بشه!» فرامرز از پسِ مژه‌های بلندِ نصفه نیمه درهم شده نگاهِ حسن‌جان می‌کند ـ می‌بیند که نی را به لب گرفت، سیخ داغ را گذاشت کنار تریاک و دود را با ولع بلعید. پلک‌های فرامرز می‌لرزد، حرفِ حسن‌جان را می‌شنود: «گفته‌م، حالام میگم فرامرزخان ـ

مهران‌خان اَ قصد ئی عملِ داد دستت که هر کار دلش خواست بکنه!» فرامرز چشم باز می‌کند. حسن‌جان باز می‌گوید: «ئی صاحاب مُرده آدمِ اَ تخم میندازه!» فرامرز پیش می‌کشد: «برام بچسبان حسن‌جان.» حسن می‌گوید

ــ صبرکن شاید میتی عیالوار پیداش شد برات منقل روشن کنم

ــ داغش کن حسن‌جان

ــ داغ بفرما.

فرامرز پک می‌زند. حسن می‌گوید: «لامصب آدمِ زمینگیر میکنه! سفر نمیره مبادا ــ» فرامرز می‌گوید: «خیلی خوب حسن‌جان، اینا را میدونم ــ تمامش کن!» و می‌کشد. حسن‌جان سکوت می‌کند ــ فرامرز می‌کشد ــ پی‌درپی و با ولع. بعد، چای می‌خورد، سیگارش را می‌گیراند، پس می‌کشد، گُرده و پسِ سر را به رختخواب پیچ تکیه می‌دهد و چشم‌ها را هم می‌گذارد. صدای رعد است، بعد باران است ــ کج می‌زند به کرکرهٔ در ــ زمستان بود، آسمان ماسیده‌بود. فرامرزخان آمده بود خانه. علمدار، نزدیک تاکستانِ شمال باغچه آتش افروخته بود ــ برگ‌ها، شاخه‌ها و سرشاخه‌های خشک را می‌سوزاند. باغبان کنار آتش نشسته بود ــ رو کنده و چپق می‌کشید. زنِ سیاه‌پوستی ایستاده بود پس نردهٔ سبز درخت انجیر معابد و دست بر سینه گذاشته بود. سوقی، سگ علمدار، آمده بود به پیشباز فرامرزخان. از جائی دور، صدای کسی می‌آمد ــ انگار که آواز می‌خواند. تلمبه خاموش بود. فرامرز از پلهٔ ایوان غربی رفته بود بالا ــ در عمارت را که باز کرده بود، بوئی ناآشنا به دماغش خورده بود. در را بسته بود، پالتو ماهوت را از تن درآورده بود و بو کشیده بود ــ عمیق و تند پیش رفته بود و هرچه پیشتر رفته بود، بو بیشتر شده بود. برگشته بود طرف اتاق عمه تاجی. با سر انگشت زده بود به در و در را باز کرده بود و رفته بود تو. دیده بود که تاج‌الملوک نشسته است رو سجّاده و تسبیح می‌گرداند. ایستاده بود وسط اتاق و به عمه تاجی نگاه کرده بود. عمه، تسبیح را گذاشته بود رو جانماز و رو کرده بود به فرامرز. فرامرز گفته بود: «این بو

چیِ عمّه تاجی دنیا را پُر کرده؟» تاج‌الملوک سر تکان داده بود و هیچ نگفته بود و انگار که ذکر بگوید، لبانش بنا کرده بود به جنبیدن. فرامرز پیش‌تر رفته بود و گفته بود: «یِ چیزی بگو عمه تاجی ـ این بو چیِ؟» تاج‌الملوک جانماز را جمع کرده بود و گفته بود: «بویِ تریاکِ فرامرزخانْ!» که فرامرز تا بناگوش سرخ شده بود و گفته بود: «تریاک؟» و عمه تاجی گفته بود: «بله پسرم، تریاک! دیگه از دست من کاری برنمیاد ــ» و فرامرز رفته بود تو حرفش: «چطور برنمیاد عمه تاجی؟ شما بزرگ خانوادهٔ ما هستین!» تاج‌الملوک کشیده بود پای مخده، تکیه داده بود و گفته بود: «دست بِ دلم نذار فرامرزجان. بعد از پدر خدا بیامرزت شیرازه پاشید، نه بزرگی مانده دیگه نه ــ» فرامرز منتظر نشده بود حرف عمه تاجی تمام شود. گفته بود: «من همین امروز میرم مخابرات بِ عمو داریوش تلفن میکنم بیاد تکلیف ما را با این مرتیکه روشن کنه!» تاج‌الملوک قوری را از رو سماور برداشته بود و گفته بود: «عمو داریوش؟» و پوزخند زده‌بود و چای ریخته بود: «داریوش خان اگر آدم بود بعد از فوت بابات شما را جمع و جور میکرد ـ تر و خشکتان میکرد تا ــ» یکهو صدای فرامرز بلند شده بود: «من این مرتیکه را میکشم عمه تاجی ـ هردوتاشانِ میکشم! این خط، این نشان ــ» و از جا کنده شده بود تا برود که حرف تاج‌الملوک را شنیده بود: «بکشی که چی فرامرزخان؟» و فرامرز دَم در، مانِدِ کوتاهی زده بود و گفته بود: «که از شرفم دفاع کنم ـ از شرافت خانواده ــ» و تاج‌الملوک نرم گفته بود: «حالا خودتِ اذیت نکن فرامرزجان ــ» و چای تعارفش کرده بود: «بیا پسرم ـ بیا بشین یِ استکان چای بخور تازه دَم کردم.» فرامرز چای را پس زده بود: «میل ندارم عمه تاجی.» تاجی باز گفته بود: این خیالاتِ از سرت بِ درکن ـ عاقل باش! مثل کیوان خان برو خارج درستِ بخوان، دکتر شو بیا ــ» فرامرز گفته بود: «کیوان؟» و از دَم در برگشته بود: «میخواد بره خارج؟» و شنیده بود: «امروز صبح حرفش بود ـ قرار شده دو ـ سه ماه بعد از عید، امتحاناتش که تمام شد، سیکل سوّم بگیره بره فرانسه.» فرامرز پوزخند زده بود: «مبارکِ ایشالاّ!» و چَنگِ پا

نشسته بود مقابلِ تاج‌الملوک و گفته بود: «با کدام پول عمه تاجی؟» و تاج‌الملوک گفته بود: «پول که هست! بابت سهم‌الارثش میگیره!» فرامرز استکان چای را برداشته بود: «پس نقشه کشیده‌ن ما را از سر خودشان واکنن و دوتائی بیفتن رو ثروت پدر و به قبرش لگد بزنن!» تاج‌الملوک استکان را از لب گرفته بود: «استخونای مرحومِ تو گور نلرزان فرامرزخان!» و فرامرز افروخته شده بود: «اگر اینا را بِ حال خودشان بذارم که استخونای پدر بیشتر میلرزه!» و فنجانِ نخوردهٔ چای را گذاشته بود تو سینی و برخاسته بود: «میکشمشان عمه تاجی! ببین چه وقتِ دارم میگم! آن کیوانِ نامردِ هم میکشم که از سیب‌زمینی بی‌رگترِ!» و صدای تاج‌الملوک لرزه برداشته بود: «الهی فدات شم فرامرزجان عاقل باش! کیوان بچه‌س، کاری از دستش برنمیاد.» و فرامرز نرسیده به در اتاق ایستاده بود و گفته بود: «یعنی نمیتونه چار تا لنترانی بار این مرتیکه کنه که جایِ پدر نشسته؟» و چشمانش جوشیده بود و حرف تاج‌الملوک را شنیده بود: «مامان افسانه زن شرعیِ مهرانِ ــ» و صدای فرامرز ترکیده بود: «غلط میکنه!» و برگشته بود طرف تاج‌الملوک: «وقتی با گلوله زدم مخشِ داغون کردم ــ» تاج‌الملوک رفته بود تو حرفش: «الهی قربونت شم فری جان، از این حرفا نگو تنم میلرزه!» و فرامرز که تند رانده بود طرف در تا برود بیرون، درنگ کرده بود و زهرخند به لب، خفه و آرام گفته بود: «چشم عمه تاجی، نمیگم ـ عمل میکنم!» و دستش رفته بود به دستگیره در که یکهو در باز شده بود و فرزانه آمده بود تو و هراسان گفته بود: «عمه تاجی، این بو ــ» و فرامرز مهلت نداده بود حرف فرزانه تمام شود و گفته بود: «تعجب کردی فرزانه جان؟ پدر با ماما خانم نشسته تریاک میکشه!» و فرزانه ناباور نگاه فرامرز کرده بود و بعد، اشکش جوشیده بود و ترسان گفته بود: «تریاک؟» و کیف و کتاب مدرسه را انداخته بود و تند رفته بود طرف تاج‌الملوک و زانو زده بود و دودستی به گردن تاج‌الملوک آویخته بود و زارزار گریه کرده بود و فرامرز که انگار طاقت شنیدن گریهٔ خواهر را نداشته باشد، رفته بود بیرون و در را بسته بود و پشت در بسته چند لحظه

درنگ کرده بود و بعد، یکهو از جا کنده شده بود و تند رانده بود و از درِ سالنِ پذیرائی بزرگ گذشته بود و کج کرده بود تو راهرو شمالیِ عمارت و رسیده نرسیده به سالنِ کوچک، زمزمهٔ آوازگونه مهران را شنیده بود. یکهو ایستاده بود و پشت درِ بستهٔ سالنِ کوچک گوش تیز کرده بود ـ مهران، با صدائی بم و غمزده می‌خواند: «در عشق تو بی‌جسم همی باید زیست ـ» دست فرامرز، ناغافل رفته بود به لب ـ خونی شده بود. نفهمیده بود چه وقت لب را گاز گرفته است و چنان گاز گرفته است که خون رو چانه‌اش جاری شده است. یکهو کوفته بود به در و در چارتاق شده بود و فرامرز در آستانه در مانده بود و نگاه کرده بود ـ منقل و وافور را دیده بود و دیده بود که رو فرشِ گران‌قیمت، نمدِ خوش نقش و نگار انداخته‌اند و سینی و منقل گذاشته‌اند. گز و سوهان و باقلوا و آجیل و تنگ بلور شربت و بطر ویسکی و سبد چوبیِ پُرِ پرتقال و نارنگی را دیده بود و برگشته بود به مادر نگاه کرده بود که رنگش پریده بود و لبانش می‌لرزید ـ دستمال از جیب درآورده بود و خون لب و چانه را پاک کرده بود و حرفی به ذهنش نرسیده بود که بگوید. مهران که به خود آمده بود، به مخدّه تکیه داده بود و دستش رفته بود به جعبه سیگارِ طلا ـ یا مطلاً، و افسانه، انگار که از ضعف، نای حرف زدن نداشته باشد، گفته بود: «نمیشد درِ یواش باز کنی فری‌جان؟» و فرامرز خیره شده بود به افسانه و گردن کشیده بود و گفته بود: «دیگه هیچوقت بِ من نگو فری‌جان، ماما خانم!» و صدای مهران را شنیده بود: «اشکالی نداره افسانه جان ـ جوان تا سرش بِ سنگ نخورده هنوز جوانِ و جوانی‌ـ میکنه!» دندان‌های فرامرز روهم نشسته بود و نگاه مهران کرده بود و خونِ لبِ فرامرز بیشتر جوشیده بود و مهران گفته بود: «حالا چرا دَمِ در ـ بفرما تو ـ» که فرامرز یکهو برگشته بود و رفته بود اتاق خودش و در را بسته بود و پالتو را انداخته بود رو دستهٔ صندلی و با دست لرزان، لب را تنتوریُد زده بود و دستمال خونی را انداخته بود تو سطل آشغال و دَمر افتاده بود رو تختخواب و دلش ترکیده بود و هق‌هق کرده بود. چند لحظه بعد صدای باز شدن در اتاق را شنیده بود و تا سر بردارد،

چراغ روشن شده بود و دیده بود که افسانه آمده است تو و در را پشت سر بسته است و شیشه تنتورید و پنبه دستش وسط اتاق ایستاده است و نگاهش می‌کند. فرامرز برخاسته بود و نشسته بود لب تخت و گفته بود: «با من چکار داری؟» و سر تا پای افسانه را نگاه کرده بود که رخت خانه پوشیده بود و سکوت کرده بود و درمانده نگاهش می‌کرد. فرامرز صدا را بلندتر کرده بود: «آمدی اینجا چه کنی؟ چرا هیچی نمیگی؟ با من چکار داری؟» و افسانه نفس بلند کشیده بود و آرام گفته بود: «من کم‌کم دارم دلواپسِ تو میشم فرامرزجان!» و صدای فرامرز ترکیده بود: «دلواپسِ من یا دلواپسِ خودت که آن دبنگْ اینجا را کرده تریاکخانه؟» افسانه سفید شده بود و چشمان آبی‌اش تیره شده بود و صداش لرزه برداشته بود: «خدا مرگم بده فرامرز، این حرفا را از کی یاد گرفتی؟ تو میدونی چی میگی؟ میدونی معنیِ ـ» که فرامرز رفته بود تو حرف مادر: «بله مادر میدونم ـ هم میدونم و هم نمیدونم که تو چطور دلت راضی شد بعد از پدر شوهر کنی، چطور قبول کردی زنِ یِ مرد کلاش تریاکی بشی! بله مادر ـ میدونم ـ» و افسانه، پنبه و تنتورید را گذاشته بود رو میز تحریر فرامرز و صندلی را کشیده بود و نشسته بود. زانوهاش می‌لرزید، صداش، آشکارا می‌لرزید: «بخدا قسم تو بچه‌ئی فرامرزجان!» و فرامرز گردن کشیده بود: «من؟ من بچه‌م؟» و افسانه گفته بود: «تو هیچی از زندگی نمیدونی فری‌جان! مهران تریاکی نیست!» و فرامرز پوزخند زده بود: «نیست؟ پس این کثافت چیِ بوش دنیا را ورداشته؟» و افسانه آرام گفته بود: «گاهی هوس میکنه، همین! بِ من قول داده دفعهٔ آخرش باشه که تو خانه تریاک میکشه!» و فرامرز گفته بود: «بیرون چی؟ تریاکخانه‌ها؟» و افسانه گفته بود: «مهران کسی نیست که هرجائی بره، هرکاری بکنه!» فرامرز یکهو برگشته بود و دَمر افتاده بود رو تختخواب و گفته بود: «من چه آدم بدبختی هستم که هنوز طعم زندگی را نچشیده‌م یِ گردن کلفت مفتخور میاد جای پدرم میشینه!» و افسانه بی‌طاقت گفته بود: «اینطور حرف نزن فرامرز، مهران خیلی بیشتر از من بِ فکر تو هست!» که فرامرز، تُند نشسته بود و گفته بود: «خیلی

ممنون مادر! دست شما درد نکنه!» و افسانه، انگار که التماس کند گفته بود: «گوش کن پسرم ـ فرامرزجان، بِ بخت و زندگیِ خودت لگد نزن. بیا برو خارج درسِتِ بخوان، برات معافیِ سربازی ـ» فرامرز بُراق شده بود: «خارج؟ معافی؟» و افسانه درمانده گفته بود: «خب بله فری‌جان! تو یکسالِ دیگه مشمولی، باید بری سربازی. لااقل دیپلم را گرفته بودی ـ» فرامرز رفته بود تو حرف افسانه. برخاسته بود و انگشت را مثل تیغهٔ چاقو تو صورت مادر تکان داده بود و گفته بود: «این خیالِ خام از سرت بیرون کن ماما خانم! فکر نکن منم مثل کیوان بی‌رگم و گولِ حرفاتِ میخورم! این پنبه را از گوشات درآر. خیال نکن که من میرم خارج تا شما و آن دبنگ با خیال راحت بیفتین رو ثروت پدرِ ـ» فرزانه، در را باز کرده بود و تند آمده بود تو و فرامرز حرف را خورده بود و دیده بود که شهربانو، سینی به دست از دَمِ در می‌گذرد ـ رفته بود طرف فرزانه و بازویش را گرفته بود و رانده بودش طرف در و گفته بود: «برو فرزان‌جان، من با مامان کار دارم!» و فرزانه گفته بود: «آخه کیوان هنوز نیامده ـ ساعت شِش‌م گذشته!» و افسانه از جا برخاسته بود و گفته بود: «دلواپس نباش دخترم، رفته خانه ملوک‌خانم با احمد فرانسه بخونن!» فرزانه که دَمِ در ایستاده بود برگشته بود به فرامرز. افسانه دیده بود که فرزانه ـ انگار با خودش ـ آهسته گفته بود: «فرانسه؟» و فرامرز سر تکان داده بود و پوزخند زده بود و ــ می‌شنود: «دیگه نمیکشی؟» چشم باز می‌کند و نفسِ بلند می‌کشد و می‌گوید

ـ میخوای جمعش کنی؟

حسن جان با دستمال قز دماغ را می‌گیرد و می‌گوید

ـ اگر نمیکشی، ها.

صدای در می‌آید. بعد، صدای مهدی عیالوار است: «باز کن یخ کردم.» حسن‌جان می‌گوید

ـ ئومد اگر روباه نباشه!

و کرکره را تا نصفه می‌کشد بالا. مهدی خم می‌شود و می‌آید تو: «خانه خراب عجب سرد کرده!» فرامرز را می‌بیند: «انگار مهمان داری.»

حسن می‌گوید

ـ غریبه نیست

ـ خدا پدرتِ بیامرزه، زودتر بگو نصف‌العمر شدم!

حسن‌جان کرکره را می‌کشد پائین: «خنگ خدا، مأمور که اینجور لم نمیده!» عیالوار می‌گوید

ـ از اقبال گوزویِ من هیچ بعید نیست که مأمور هم شیره بکشه هم مچ منِ بگیره!

می‌نشیند: «وافور نداری؟» حسن‌جان می‌گوید

ـ گدائی و نیزه‌بازی؟ مرد حسابی با وافور یِ سیرم که بکشی ـ

عیالوار کم‌حوصله می‌گوید

ـ خیلِ خب کُرد شبستری نخوون، داغش کن!

حسن‌جان می‌گوید

ـ نگفتی‌ی. شیری یا روباه؟

عیالوار مش‌مش می‌کند و بینی را می‌کشد بالا: «مهلت بده!» و پاچهٔ شلوار را ور می‌کشد، قلم پایِ درازش پیدا می‌شود ـ چرکِ چرک و خشک. بسته را بسته است به قلَم پا. بازش می‌کند، می‌دهدش حسن‌جان: «بیا ـ ئون سیخِ صاب مرده‌رَم زودتر داغ کن نفس ندارم!» حسن می‌گوید

ـ یِ دقه حوصله کن آخه!

و بسته را باز می‌کند ـ چهار لول تریاک است به باریکی مداد و پیچیده در کاغذ خط‌دار کتابچهٔ مشق بچه‌ها. حسن، سبک ـ سنگینشان می‌کند: «همین؟» عیالوار می‌گوید

ـ مگه یِ سیر بیشتر میخواستی؟

حسن می‌گوید

ـ با منم عیالوار؟ ئینا یِ سیره؟

فرامرز برمی‌خیزد، بارانی را می‌پوشد: «سه تاش‌بِده من حسن جان. یکی‌ش‌م مالِ خودت.» حسن می‌گوید

ـ حالا چرا با این عجله فرامرزخان؟

عیالوار نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز دگمه بارانی را می‌بندد و می‌گوید

ـ بِ عمه تاجی قول دادم ـ باید برم.

عیالوار سیخ را داغ می‌کند ـ پُرصدا، دماغش را می‌کشد بالا. فرامرز کیف را برمی‌دارد، بسته تریاک را می‌گذارد جیب بغل، کفش را به پا می‌کند و می‌زند بیرون ـ سرد است. یقهٔ بارانی را می‌کشد پسِ گردن. راه می‌افتد. کارگاه مجتمع انجیر معابد تعطیل است. کامیون بزرگی ایستاده است پای کار. چند عمله ـ دست به دست ـ بلوک خالی می‌کنند. نگهبان افغانی و علمدار، دَمِ «دفتر فروش» ایستاده‌اند و سیگار دود می‌کنند. فرامرز سر می‌اندازد پائین و تُند از چارراه می‌گذرد ـ مدارس تعطیل شده است. فرامرز به ساعت نگاه می‌کند. چهار و چارده دقیقه است. برای تقی بقال دست تکان می‌دهد و کج می‌کند تو خیابان احمدی. زری، همراه دو دختر اُرمک‌پوش از روبرو می‌آید. هر دو همراهِ زری، رو اُرمک، پولیور پشمی پوشیده‌اند. فرامرز دَمِ درِ خانه می‌ماند تا دخترها برسند ـ می‌رسند. زری، زیر اُرمک، بلوز پشمی یقه بستهٔ چسبانِ سیاه به تن کرده است ـ سلام می‌کند. فرامرز، لبخند به لب می‌گوید

ـ سلام زری خانم ـ سردتانِ ها!؟

دخترانِ همراه زری، بی‌صدا می‌خندند. فرامرز نگاهشان می‌کند. زری می‌گوید

ـ نه فرامرزخان، سردم نیست.

سرِ فرامرز، همراهِ دخترانِ همراهِ زری گشته است که رفته‌اند و سر برگردانده‌اند و نگاهش می‌کنند. فرامرز برمی‌گردد به زری. می‌بیند که سرخ شده است و می‌بیند که سر انداخت پائین و رفت تو. باز نگاه دختران همراه زری می‌کند. رسیده‌اند به تقی بقال ـ و پیش از اینکه کج کنند تو خیابان جنوبی باغچه، برمی‌گردند و دورادور نگاه فرامرز می‌کنند. فرامرز می‌رود تو ـ اتاق گرم است. تاج‌الملوک نشسته است پای سماور و به مخده تکیه داده است. عطرِ چایِ تازه دَم کشیده، گرمای اتاق را

دلچسب کرده است. فرامرز کفش از پا درمی‌آورد: «سلام عمه تاجی، چایِ تازه خریدی؟» تاج‌الملوک چشم از حافظ می‌گیرد: «علیک سلام فرامرزجان. نه ـ عطر چائی خریده‌م.» فرامرز می‌گوید

ـ مگر رفتین بیرون؟

ـ رفتم بهرهٔ سه ماهه را گرفتم.

فرامرز می‌رود اتاق خودش ـ صداش می‌آید: «پس پولدار شدین عمه تاجی ـ شام چی میل دارین روبراه کنم؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ گفته‌م جواهر با شیر گاومیش، شیر برنج بار بذاره.

فرامرز کیف و بارانی را می‌گذارد و برمی‌گردد اتاق عمه تاجی: «شیربرنج؟ میرم جوجه میگیرم خودم سیخ میکشم.» می‌نشیند: «میل دارین؟» چای می‌ریزد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ شب سبک بخوابم بهتره

ـ هیچ غذائی بهتر از جوجه کباب هضم نمیشه عمه تاجی!

ـ تو جوانی پسرم ـ معدهٔ من ـ

ـ شکسته نفسی نفرماین عمه‌تاجی. بزنم بِ تخته هزار ماشالا از من سرحالترین ـ پولکی ندارین؟

ـ تمام شد.

فرامرز قند به دهان می‌گذارد: «فردا یادم باشه بخرم.» و استکان را به لب نزدیک می‌کند: «میگم عمه تاجی، زری واقعاً زیباس! از یِ دختر هجده ساله هم رسیده‌تر بنظر میاد! شما اینجور فکر نمیکنین؟» تاج‌الملوک بالِ چشم را تکان می‌دهد، با چشم نیم بسته به چشم فرامرز نگاه می‌کند و هیچ نمی‌گوید ـ فرامرز می‌گوید

ـ از حرفم ناراحت شدین عمه تاجی؟

ـ نه!

ـ خب پس چرا اینطور نگام میکنین؟

دست تاج‌الملوک تکان می‌خورد: «مبادا فرامرزخان بِ این دختر معصوم چپ نگاکنی؟» فرامرز گردن می‌کشد: «من عمه تاجی؟ من کِی دله

بودەم که حالا دفعهٔ دومم باشه؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ نگفتم خدای ناکرده دله‌ئی، آدم شیرخام خورده فرامرزخان.

فرامرز استکان نیم خورده را می‌گذارد تو نعلبکی: «ما که همه‌ش یا شیر خشک خورده‌یم یا شیر گاو!» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ شوخی نمیکنم فرامرزخان

ـ منم جدّی میگم عمه تاجی! ماما افسانهٔ خدا بیامرزکی بِ ما شیر داد؟

ـ باز تو افتادی سر دندهٔ ـ

ـ نه عمه تاجی، نه! اصلاً حکایت این حرفا نیست! نازَک را هم، من واقعاً دوست داشتم! هزار تا آرزو ـ

ـ میدونم پسرم میدونم ـ قصدم چیزِ دیگه بود. از حرف منم دلگیر نشو! میخوام بگم زری ساده‌س! بِ قد و بالاش نگا نکن. بچه‌س! بچه و تا دلت بخواد لجباز!

ـ هرچی که هست بِ من ربطی نداره عمه تاجی. من فقط یِ کلمه گفتم ـ زیباس. ستایش زیبائی‌م که گناه نداره!

ـ گناه که ـ نه!

فرامرز استکان را برمی‌دارد: «اصلاً من همه‌جا بد میارم! انگار وقتی برگشت دیگه برگشته!» چای می‌خورد: «امروز خانم آروینِ دیدم ـ با شیدا. همچین اخم کرد که دلم میخواست چشم رو هم بذارم و هرچی از دهنم درآد نثارش کنم!» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ قمر خانوم؟

ـ بله، قمر خانم!

استکان خالی را پُر می‌کند، قند برمی‌دارد و برمی‌خیزد. می‌رود اتاق خودش. صدای تاج‌الملوک را می‌شنود: «عمله اکره‌ها اگر سرشان بِ عرش اعلا سائیده بشه، طینتشان عوض نمیشه! خودتِ عذاب نده فرامرزجان.» استکان چای را می‌گذارد رو چارپایه، شلوارش را در می‌آورد. گرمکن پایش چرک است و جابه‌جا سوخته است. می‌نشینند،

بستهٔ تریاک را باز می‌کند، با تیغ دو حب می‌بُرد، به دهان می‌اندازد، چای می‌خورد، سیگار می‌گیراند و تکیه می‌دهد. چشمش سنگین می‌شود، دستش می‌رود به کراوات، بازش می‌کند. زمزمه خودش را می‌شنود: «واقعاً که کامی جان در انتخاب کراوات کج سلیقگی بِ خرج دادی.» بال چشمش تکان می‌خورد. کراوات را می‌گذارد رو شلوار تا شده ـ پای دیوار. مژه‌هایش می‌لرزند، رو هم می‌نشینند، کمرش رو رختخواب‌پیچ جابه‌جا می‌شود، آرام می‌گیرد و نفسش ـ انگار که خواب رفته باشد ـ یکنواخت می‌شود ــ کامران گفته بود: «بلیت میگیرم تا بیای، علافَم نکنی‌ها!.» و فرامرز گفته: «رأس هفت.» و کامران باز گفته بود: «بلیتا شماره ندارن، دیر بیای افتادیم لُژ بچه‌ها ـ جلوِ جلو!» و فرامرز گفته بود: «میام بابا، میام ـ تا حالا کِی از من بدقولی دیدی؟» و جدا شده بودند. عصر بود. کامران دست تکان داده بود و دور شده بود. فرامرز، کلید انداخته بود به قفلِ درِ کوچک. صدای سوقی، سگ علمدار آمده بود. فرامرز لنگه در باغچه را پس رانده بود و رفته بود تو. سوقی، پیش پایش خوابیده بود و دُم تکان داده بود. صدای فرزانه را شنیده بود، نگاه کرده بود و دیده بود که فرزانه از پله ایوان جنوبی تند می‌آید پائین و می‌آید طرفش. دورادور حرف فرزانه را شنیده بود: «امشب باید میهمانم کنی ـ جوجه کباب و دوغ پارک هتل ــ» و دوان‌دوان آمده بود و گفته بود: «قول بده!» و فرامرز سر در گم گفته بود: «خیلِ خُب، قول میدم ـ بگو چی شده؟» و فرزانه که نیمه نفس شده بود، گفته بود: «همین امشب!» و فرامرز گفته بود: «باشد، همین امشب! بگو منِ کُشتی!» و فرزانه گفته بود: «دوست شدم!» و فرامرز. هاج و واج گفته بود: «دوست؟» و فرزانه گفته بود: «خنگ خدا با شیدا، با نازَک ـ با هم میریم خانه شیدا، نازَک‌م میاد!» و فرامرز که غافلگیر شده بود گفته بود: «چه جوری وروجک؟» و با هم راه افتاده بودند به طرف ایوان غربی و فرزانه گفته بود: «خودمِ مظلوم گرفتم و رفتم بِ شیدا سلام کردم و گفتم ببخشین خانوم، من اینَ مسئله را نمی‌فهمم، اگر زحمتتان نیست لطفاً یِ نگا بندازین راهنمائی‌م کنین.» و فرامرز گفته بود: «میدونسم تو خواهر

خوشگل و نازنینم بالاخره یِ کاری میکنی ـ خوب بعد؟» و فرزانه گفته بود: «بعد، جوجه کباب!» و فرامرز گفته بود: «من که قول دادم ــ» و فرزانه گفته بود: «پولِ ساندویچارَم باید بدی ـ سه تا ساندویچ ـ سه تا نوشابه!» و فرامرز گفته بود: «دیگه داری لوس میشی!» و فرزانه گفته بود: «لوس کدومِ فری جان. مهمانشان کردم ـ میریم خانه شیدا ـ جشن تولّد ـ نازکَم هست ــ» ــ صدای عمه تاجی را می‌شنود: «خوابیدی فرامرزخان؟» چشم باز می‌کند، دستش تکان می‌خورد، خاکستر سیگار می‌ریزد رو فرش. می‌گوید

ــ نه عمه تاجی، دراز کشیده‌م!

می‌شنود: «گفتی جوجه میخری!» می‌گوید

ــ شما که گفتین نمیخورین.

می‌شنود: «برا خودت ـ شاید منم هوس کردم یِ بال ــ» می‌گوید

ــ من شام نمیخورم عمه تاجی!

خاکستر سیگار را با قوطی کبریت از رو فرش جمع می‌کند. باران می‌گیرد ـ رگبار تُند. اُریب می‌زند به پنجره. فرامرز دو پک پیاپی به ته سیگار می‌زند و خاموشش می‌کند. با تنبلی پتو را از لای رختخواب پیچ می‌کشد بیرون، تکیه می‌دهد، پاها را می‌کشد و پتو را می‌اندازد رو پاها. می‌گوید

ــ یِ بخاری احتیاج داریم عمه تاجی. علائدین کفاف نمیده!

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. فرامرز پتو را می‌کشد تا رو سینه، تا زیر چانه ـ می‌گوید

ــ فردا میخرم ـ پاهام یخ کرد.

به صدای باران گوش می‌دهد، غلت می‌زند، می‌گردد رو پهلو و پاها را تو شکم جمع می‌کند. باز غلت می‌زند ــ تمام شب غلت زده بود و دنده به دنده شده بود و فکر کرده بود ـ لحاف را پس زده بود و برخاسته بود چراغ پاتختی را روشن کرده بود. جزوه جبر، رو عسلیِ پای تختخواب بود. از لای جزوه دو برگ اعلامیه به قاعدهٔ کف دست درآورده بود،

ریزریزشان کرده بود و ریخته بود تو سطل آشغالِ زیر میز. به عکس نیمتنهٔ پدر نگاه کرده بود که به دیوار بود. ابروها پُر پشت، چشمها سیاه و درشت، موی سر جوگندمی و سبیل، سیاهِ سیاه ـ پاپیون زده بود. فرامرز سر برگردانده بود و به عکس دیگرِ پدر نگاه کرده بود که رو میز تحریر بود ـ در قاب خاتم با یکتا پیراهن و بدون کراوات و دگمه‌ها تا رو سینه باز. میز آشفته بود، با مشت کوفته بود به پیشانی و گفته بود: «چرا؟ ـ چرا؟» و چشمانش جوشیده بود. صدای آهستهٔ پای کسی آمده بود که از راهرو می‌گذشت. گوش تیز کرده بود ـ افسانه بود با دَمپائیِ نرمِ رو فرش. به ساعت نگاه کرده بود ـ شش و نیم بامداد بود. گفته بود: «آخر من چه گناهی بِ درگاه خدا کردەم که مستوجب این مکافات باشم؟ چه کسی فکر میکرد مادرم ـ ماما افسانه ـ بِ این زودی پدرِم فراموش کنه؟ دو سال ـ همه‌اش دو سال ـ مااادر!» و برخاسته بود و رفته بود تا پشت در اتاق و برگشته بود و نشسته بود پشت میز تحریر و خودنویس را برداشته بود. خشک بود ـ خشکِ خشک. انداخته بودش و خودکار برداشته بود و دو برگ از کتابچه جدا کرده بود و نوشته بود: «مامان خانم! بخدا من دیگر طاقت ندارم. چند لحظه پیش که از مقابل اتاقم گذشتین و رفتین نمیدانم کجا، هزار جور فکر و خیال بسرم زد. خدا شاهد است که چیزی نمانده دیوانه شوم! من که از روی پدر خجالت میکشم افسانه خانم! آخه ماما خانم خوشگلم چطور دلتان میاد یک مرد غریبه بیاید خانهٔ ما و تو اتاق خواب پدر بیچاره‌ام بخوابد؟ من که از خجالت آب میشوم و میروم زیر زمین. می فهمین ماماخانم؟ خجالت میکشم. خجالت! یادتان رفته است که هزار بار بیشتر با غرور تعریف کردین که پدر باغچه را بخاطر دل شما خریده؟ فراموش کردین که صد هزار بار تعریف کردین که عمارت کلاه‌فرنگی را بخاطر شما ساختن؟ حالا چطور شده که ...» از نوشتن مانده بود و نگاه کاغذ کرده بود و پرصدا نفس کشیده بود و گفته بود: «نه! اینطور فایده نداره. اصلاً!» و چند لحظه فکر کرده بود و بعد، با مشت کوفته بود رو میز و گفته بود: «خدایااا چه کنم؟ کمکم کن خدااا ــ» و

خودکار را انداخته بود رو میز: «کیوان چطور میخوابه خدا!؟ چطور درس میخونه؟ چرا من نمیتونم از فکرش بیرون بیام؟ خدایا!، خدایا بِ خدائی خودت قسم که من تحمل این عذابِ الیمِ ندارم. برام سنگینِ ـ سنگین!» کج‌بارِ تُند باران کوفته بود به جام پنجره ـ برخاسته بود، پرده را کنار زده بود و پنجره را گشوده بود. باران زده بود به سینه و صورتش. هوا خنک بود ـ بوی شب مانده اتاق را پس رانده بود. باغچه تاریک ـ روشن بود. گفته بود: «بِ خدای احد و واحد میکشمش!» و پنجره را بسته بود: «میکشمشان ـ هر دوتاشان را!» و نوشته را برداشته بود و ریزریزش کرده بود و پارچ آب را برداشته بود و دستش رفته بود به لیوان که صدای برگشت پایِ افسانه را شنیده بود و لیوان با برخورد دست لرزانش از لب عسلیِ پا تختی افتاده بود و شکسته بود و پای افسانه مقابل در بستهٔ اتاق از رفتن مانده بود. فرامرز چند لحظه گوش داده بود و بعد از لب پارچ آب خورده بود و صدای ضربهٔ سر انگشت افسانه را به درِ اتاق شنیده بود و هیچ نگفته بود تا صدای افسانه آمده بود: «فرامرز.» و باز هیچ نگفته بود و باز شنیده بود: «شما بیدارین فرامرزجان؟» و عاقبت نفسِ حبس شده را رها کرده بود و گفته بود: «برین مادر، خواهش میکنم مزاحم من نشین!» و شنیده بود: «این صدا چی بود فرامرزجان ـ چیزی شکست؟» و فرامرز گفته بود: «هرچی بود از سهم خودم بود، بِ مال و اموال و دارائی مهران‌خان شما ضرری نخورده!» که صدای افسانه بلند شده بود: «تو راس‌راسی دیوانه شدی فرامرز؟ هیچ خجالت ـ» و فرامرز رفته بود تو حرفش: «چرا بخدا مادر! خجالت میکشم، هزار بار، صد هزار بار.» و افسانه زده بود به در: «باز کن ببینم فرامرز. این پرت و پلاها چیِ میگی؟» و صدای فرامرز ترکیده بود: «برو مادر وگرنه هم تو را و هم ـ» ـ صدای عمه تاجی است: «تو حالت خوش نیست فرامرزجان؟» فرامرز تکان می‌خورد و چشم باز می‌کند و می‌گوید

ـ چرا عمه تاجی، خوبم!

ـ نگفتی اداره چی شد.

فرامرز پتو را پس می‌زند و می‌نشیند: «هیچ!» باران بند آمده است. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ کامران آمده بود سراغت

ـ کِی؟

ـ بعدازظهر.

فرامرز سر تکان می‌دهد: «هوش و حواسی برام نمانده عمه تاجی ـ قرار بود با هم بریم لباس بخریم.» برمی‌خیزد. لباس می‌پوشد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ کجا؟

ـ میرم بیرون. شاید کامرانِ پیدا کردم

ـ داره شب میشه

ـ چه فرق میکنه عمه تاجی ـ شاید رفتم سینما.

و دَمِ در برمی‌گردد و می‌گوید

ـ یِ جوری باید این اوقاتِ بی‌مصرفِ بکُشم ـ مگه نه، عمه تاجی.

تاج‌الملوک سر تکان می‌دهد. کسی اذان می‌گوید ـ دور است. تاج‌الملوک برمی‌خیزد. لبانش می‌جنبد. نگاه فرامرز می‌کند تا می‌رود پائین، بعد آستین‌ها را بالا می‌زند که وضو بگیرد. به لک‌های سفید پیسی بر ساعد دست‌ها نگاه می‌کند. چشم‌ها را می‌بندد و آه می‌کشد. دست‌نماز می‌گیرد و برمی‌گردد تو اتاق. نماز می‌خواند و بعد، جانماز تا شده به دست می‌رود پای پنجره. می‌بیند که تو باغچه آتش افروخته‌اند. عینک می‌زند. در اُفت و خیز شعلهٔ بلند آتش، کومهٔ بلوک‌ها سایه ـ روشن می‌شود. تیغهٔ بولدوزر بر زمین نشسته است ـ نزدیک آتش. نگهبان افغانی، پای تیغه، به پاره چوبی تکیه داده است. کس دیگر می‌آید یک بغل چوب می‌اندازد رو آتش. کسان دیگر، دور آتش رو بلوک نشسته‌اند. صدای زری می‌آید: «تاج‌الملوک خانم سلام.» تاج‌الملوک سر برمی‌گرداند و می‌گوید

ـ سلام دختر خوشگلم ـ

و چادر نماز را از سر برمی‌دارد و می‌رود طرف زری: «بیا تو زری جان، چرا دَم در وایسادی؟» و چادر را تا می‌کند. زری پیش می‌آید. بشقاب شیربرنج را می‌گذارد رو چارپایه. تاج‌الملوک چادر و جانماز را می‌گذارد رو رختخواب‌پیچ و می‌گوید

ـ دست شما درد نکنه زری خانم. بیا بشین یِ استکان چای بخور

ـ خیلی ممنونم تاج‌الملوک خانم

ـ بیا بشین اینقد تعارف نکن.

زری لبخند به لب می‌گوید

ـ چشم!

و می‌نشیند. تاج‌الملوک می‌رود سر چمدان و می‌گوید

ـ ببین امروز چی برات خریده‌م زری جان.

و دو جفت جورابِ ساق کوتاهِ پُر نقش و نگار از چمدان بیرون می‌آورد: «این بنفش مالِ خودت، این یکی‌م برا فریدون جان.» زری جوراب‌ها را می‌گیرد: «دست شما درد نکنه تاج‌الملوک خانم ـ چقدرم خوشگلن!» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ قابل شما را ندارن!

و می‌رود طرف گنجه و می‌شنود: «صاحابش قابلِ تاج‌الملوک خانم.» و می‌گوید

ـ شیرینی و شوکلاتم خریده‌م.

و از گنجه، جعبه شیرینی، دو تخته شوکلات با دو لب تخت و کارد و چنگال برمی‌دارد و برمی‌گردد و می‌نشیند و می‌گوید

ـ ایشالا که دوست داشته باشی!

و تخته‌های شوکلات را می‌گذارد کنار: «اینا را میبری پائین ـ یکی خودت، یکی‌م فریدون خان ـ» و درِ جعبه شیرینی را باز می‌کند: «شما را نمیدونم ولی من از شیرینی دانمارکی خیلی خوشم میاد.» زری می‌گوید

ـ خیلی ممنون تاج‌الملوک خانم. هرچی شما دوست داشته باشین منم دوست دارم

ـ خدا بگم چیکارت کنه دختر بلاکه اینقد شیرینی و سر زباندار!

و تعارف می‌کند: «وردار تا چای بریزم.» زری، نان شیرینی برمی‌دارد می‌گذارد تو لب تخت و می‌گوید

ـ تاج‌الملوک خانم شما چیکار میکنین که دندوناتون بِ این سفیدی و سالمی مانده‌ن؟

تاج‌الملوک چای می‌ریزد. می‌خندد: «در تمام طول عمر درازم حتی یِ دفعه هم بِ دندانپزشکی نرفته‌م!» زری می‌گوید

ـ خوش بحالتان تاج‌الملوک خانم، من که تا حالا تو سیزده سال عمر دو دفعه رفته‌م

ـ اِوا ـ چرا؟ کِی؟

ـ پیرارسال. تقصیر خودمم بود

ـ وقتی میگم مواظب خودت باش، یعنی که مواظب همه چیز خودت باش زری خانوم!

ـ یِ وقتائی نمیشه تاج‌الملوک خانم!

ـ چطور نمیشه زری جان، آدم همه چیز دست خودشِ!

ـ آخه گاهی وقتا آدم لج میکنه با دندان از تو تخته میخ بکشه! دست خودشِ‌م نیست!

چشمان تاج‌الملوک خیره می‌شود: «خاک عالم! با دندونات میخ کشیدی؟» زری می‌گوید

ـ مَ ـ ثَ ـ لاً میگم تاج‌الملوک خانم!

ـ راستشِ بگو دختر، کشیدی یا ـ

ـ نه بخدا قسم ـ نکشیده‌م!

ـ خب پس چی؟

ـ شرط بستم پنجاهتا پستهٔ دهن بسته را بشکونم. پسته‌هاش‌م عین ریگ سفت و سخت بود.

تاج‌الملوک چای را شیرین می‌کند: «زری خانوم جان، دختر خوبم، خوشگلم، این خُل بازیا مالِ پسرای خُل و چلِ، نه دختر ترگل ورگلی مثل

تو!» و تعارف می‌کند: «چرا کم برداشتی؟» زری می‌گوید

ــ کم برنداشتم تاج‌الملوک خانم

ــ بخور، میدونم خوشِتْ میاد، رودرواسی‌م نکن!

زری استکان چای را برمی‌دارد: «چشم خانم ـ میخورم.» و به چای لب می‌زند. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ امروز پیداش نشد؟

زری سرخ می‌شود: «چرا تاج‌الملوک خانم پیداش شد ـ از خنده روده‌بُر شدیم!» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ دید که شما میخندین؟

ــ وای نه تو را خدا تاج‌الملوک خانم، ندید!

ــ خب پس چه جوری بود که ــ

ــ آخه هر روز سر نبش حمام حاج نقی وایمیساد تا برسیم، امّا امروز دیدیم نیستش. صنم گفت بس که محلش نداشتی پرید رفت رو یِ گل دیگه نشست! من گفتم تحفهٔ نطنز که نیست با آن سبیل دُم موشی! ـ وای تاج‌الملوک خانم، اینِ که گفتم پیچیدیم تو کوچهٔ حمّام دیدیم سر همان نبش، امّا پشت دیوار وایساده یِ روزنامه‌م باز کرده یعنی که روزنامه میخونه، یِ سیگارم گوشه لبش گذاشته بود ـ تاتاج‌الملوک خانوم چی بگم؟ یِ دفعه هر سه‌تامان وا رفتیم. حتم‌حتم که «سبیل دُم موشیِ» هم شنیده بود ـ آخه بلند حرف میزدیم تاج‌الملوک خانوم ـ حیوونی همچین سرخ شده بود که نگو و نپرس! صنم ذلیل‌مرده نتونست خودش بِگیره، پُقی زد زیر خنده. من و زیبام ترکیدیم ـ حالا نخند پس کِی بخند!

ــ ولی تو که گفتی ندید میخندین!

ــ آخه زود چپ کرد تو خیابان و رفت

ــ خدا بگم چکارتان کنه شما دخترارا.

و می‌خندد: «عیبِ عزیزم! دختر تو خیابان نباید بخنده، نباید بلند حرف بزنه!» زری می‌گوید

ــ آخه تقصیر خودش بود که قایم شده بود!

ـ جوان مردمِ کنف کردین تازه یِ چیزیَم طلبکارین؟

ـ ما که پشتِ دستمانِ بو نکرده بودیم پشت دیوار قایم شده! بخدا همه‌ش تقصیر خودش بود تاج‌الملوک خانم.

خنده از لب تاج‌الملوک می‌پرد. نگاهش غمگین می‌شود: «مردها همیشه مقصّرن زری‌جان ـ همیشه!» ــ تاج‌الملوک گفته بود: «تقصیر داره مادر، دو ماه پیش قول داده کتاب «با شرفها» و «تهران مخوف» را بیاره هنوز نیاورده!» و عزت‌الملوک گفته بود: «بَهاانه!» و تاج‌الملوک گفته بود: «نه مامان، هیچم بهانه نیست! اگر کسی دلش بخواد زیر سنگ‌م باشه پیدا میکنه!» و عزت‌الملوک گفته بود: «این حرفا چیِ تاجی جان! خب نشده، نتونسّه.» و تاج‌الملوک گفته بود: «میتونسه، نخواسته!» و عزت‌الملوک درمانده از بهانه‌های تاج‌الملوک گفته بود: «من اگر حالی‌م میشد چرا اینجوری سر قوز افتادی خیالم راحت میشد!» و تاج‌الملوک سر انداخته بود پائین و گفته بود: «خیالتان راحت ماما. من اصلاً دلم نمیخواد با یحیی‌خان عروسی کنم!» که عزت‌الملوک تند شده بود و صداش لرزه برداشته بود: «این حرفا را نگو دختر! تو شیرینی خوردهٔ یحیی‌خانی، اسمش روت هست. فردا مردم نمیگن دختره چه عیب و علّتی داشته که نامزدی را بِ هم زده‌ن؟» تاج‌الملوک یکهو ترکیده بود و زده بود زیر گریه و عزت‌الملوک سر در گم گفته بود: «چه دردی داری تاجی‌جان که من نمیدونم. تو اگر با مادرت درد دل نکنی میخوای سفرهٔ دلتِ برا کی باز کنی ـ بِ من بگو تاجی‌جان.» و تاجی گریه کرده بود و عزت‌الملوک وارفته بود و ملایم شده بود و گفته بود: «بِ خاطر خدا حرف بزن! بِ من بگو، بگو چه دردی داری؟» و تاج‌الملوک هق‌هق‌کنان گفته بود: «میگم مامان، میگم ـ دلم از غصه ترکید! دارم دق میکنم مامان!» و دامن پُرچین را آهسته بالا کشیده بود و عزت‌الملوک دو لک سفید بر رانِ تاج‌الملوک دیده بود و رنگش پریده بود و زده بود به‌گونه و گفته بود: «خدا مرگم بده تاجی‌جان، چرا تا حالا هیچی نگفتی؟» و تاج‌الملوک دست انداخته بود به گردن مادر و زار زار گریسته بود ــ زری از جا برمی‌خیزد و

می‌گوید

ـ اجازه میدین تاج‌الملوک خانم؟ الآن مامان صداش درمیاد.

جوراب‌ها و تخته‌های شوکلات دستش است. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ یِ دقه صبر کن.

و لبْ تخت را پُر می‌کند شیرینی دانمارکی: «اینم ببر برا فریدون خان! از مامانم تشکر کن. بگو دستشان درد نکنه!» زری می‌گوید

ـ چشم تاج‌الملوک خانم.

و لبْ تخت را می‌گیرد: «الآن فری کلّی ذوق میکنه!» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ نوش‌جانتان دختر خوشگلم!

زری می‌گوید

ـ دشمنتان بی‌جان!

و از در می‌رود بیرون.



بعد از چند روز رکود، کار در مجتمع انجیر معابد، با جانی تازه، از سر گرفته می‌شود. رفت و آمدها بیشتر می‌شود و روز به روز بر تعداد کارگران، جوشکاران و بنّاها افزوده می‌شود. گفته می‌شد که مهران شهرکی با شهرداری درگیری داشته است که با پا در میانی کسانی از سرشناسان شهر به صلح و صفا انجامیده است. شایع بود که بانک با درخواست وام و اعتبار کلان مهران‌خان موافقت کرده است و حالا، بعد از رفع و رجوع همهٔ گیر و گرفتاری‌ها، از حمایت زعمای استان برخوردار است. دفتر پیش‌فروش آپارتمان‌های مجتمع جنوبی همیشه شلوغ است و میزها شلوغ است و حرف‌ها نصفه نیمه و درهم است ـ [ـ «یِ کسی آقا، یِ کسی بِ من جواب بده ـ» ـ «فیش سرکار خانم، فیش ـ یِ نگاه بندازین همه‌چیز ـ» ـ «تقصیر خودتانِ برادر من ـ» ـ «پسْ یِ دفعه بفرما این آقا حرف مفت میزنه!» ـ «من؟» ـ «صد بار گفتم آقا جان، دهنم کف کرد ـ

سینما، مسجد، مدرسه، درمانگاه ــ» ــ «ما مخلصِ شمام هستیم جناب. فقط حوصله کنین یِ نگاه به آن تابلو اعلانات بندازین ــ» ــ «چند بار بگم خواهرجان؟ چهار قسط، چهار قسط، چهار قسط! حالیتان شد؟» ــ «اونجا که همه‌چیز نوشته عزیز من ـ سه تیپ ــ» ــ «این دیگه مربوط بِ من نیست! مشکلِ شماست!» ــ «خدا شاهده زبانم مو درآورد ــ» ــ «بله، چشم، چشم ـ گفتم چشم!» ــ «اگر از من میپرسی این قافله تا بِ حشر لنگ است ــ» ــ] قبل از ظهر روز سه‌شنبه است. صدای کارکنانِ دفتر گرفته است. کسی سرماخورده است، سرفه می‌کند ـ شدید و کسِ دیگر صدا را بلند می‌کند: «تو این بی‌صاحب شده هیچکس نیست دو کلمه حرف حساب جواب بده تکلیف مردمِ روشن کنه؟» در اتاق رئیس دفتر فروش تکان می‌خورد و باز می‌شود. سرها برمی‌گردد طرف در. اسکندر اسکندرانی را می‌بینند ـ ایستاده است تو چارچوب در. صداها می‌افتد. کارمندان دفتر برمی‌خیزند و اسکندرانی می‌بیند که مشتری‌ها، بی‌صدا و آرام می‌آیند طرفش. دست را می‌برد بالا و می‌گوید

ــ خواهش می‌کنم چند لحظه توجه بفرمائید.

دگمه‌های طلای سر دست اسکندرانی برق می‌زند. می‌گوید

ــ اگر بِ عرایضم توجه بفرمائید هیچ مشکلی نخواهید داشت. فقط یک کم حوصله و توجّه!

و بعد اشاره می‌کند به بیرون دفتر: «قبل از اینکه تشریف بیارین تو، اگر بِ تابلو اعلانات نگاه میکردین. میدیدین که بِ همه سؤالات شما جواب داده شده. میدیدین که همه چیز با خط درشت و خوانا ــ» کسی می‌گوید

ــ حضرت آقا ما سواد نداریم!

اسکندر نگاهش می‌کند. مردی است میانسال. دور گردن چپیه بسته است و کلاه پشمی کبود به سر دارد. صدای کسِ دیگر را می‌شنود: «دیدیم آقای مهندس ـ خواندیم. سواد هم داریم. تابلو بِ همهٔ سؤالات جواب نمیده.» اسکندرانی برمی‌گردد به صاحب صدا. پالتو حنائی رنگی

پوشیده است که تا مچ پایش می‌رسد. کراوات زردِ یکدست بسته است. اسکندرانی می‌گوید

ـ بسیار خوب جناب. من همه چیز را توضیح میدم.

دستش حرکت می‌کند تا سیگار بگیراند. دگمه‌های سر دستش برق می‌زند. سیگار می‌گیراند. همه سکوت کرده‌اند. اسکندرانی آرام حرف می‌زند: «در مجتمع جنوبی پانصد و ده واحد آپارتمان هست در سه تیپ ـ شصت متر مفید با یک اتاق خواب، هشتاد متر مفید با دو اتاق خواب و صد و بیست متر با سه خواب. مجتمع در پنج طبقه بنا شده. بین طبقات از نظر قیمت هیچ تفاوتی وجود ندارد، اگر تفاوتی هست در تجهیزات و ــ» جوانِ پالتو حنائی می‌گوید

ـ تأسیسات جناب مهندس ـ تأسیسات ـ

اسکندرانی می‌گوید

ـ اگر مهلت بدین عرض می‌کنم. استدعای من اینست که حوصله کنید و خوب گوش بدین. آخرسر اگر چیزی از قلم افتاده بود در خدمتم!

کسی می‌گوید

ـ خب راست‌میگن آقا، حوصله کنید فرمایششان که تمام شد، بعد ــ و رو می‌کند به اسکندر: «بفرمائین آقای مهندس.» اسکندرانی می‌گوید

ـ عرض کردم که تمام تأسیسات و تسهیلات لازم پیش‌بینی شده ـ از مدرسه تا سالن تئاتر و سینما و درمانگاه و مسجد و بیمارستان و آب و فاضل‌آب و ــ

کسِ دیگر می‌گوید

ـ شرایط فروش آقای مهندس.

اسکندر نگاهش می‌کند. زنی است جوان. چادر به سر دارد و دست دختر بچه‌ای دستش است. اسکندر لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ اونم عرض می‌کنم.

و به سیگار پک می‌زند. همه نگاه زن می‌کنند ـ سرخ می‌شود. بال چادر را می‌کشد رو دهان و دماغ. به اطراف نگاه می‌کند. هیچ زن دیگر

نیست. اسکندر می‌گوید

ـ پنجاه درصدِ کلّ قیمت، بعنوان پیش‌پرداخت، در چهار قسط ماهانه. هجده ماه بعد از پرداخت آخرین قسط پیش‌پرداخت، آپارتمان واگذار میشه. بقیه‌ش‌م با بانک سر و کار دارین. اقساط بانکی.

مهندس پیمان، سیگار به لب، از راستِ اتاق رئیس دفتر فروش می‌آید و پس شانهٔ اسکندر اسکندرانی می‌ایستد. زن می‌گوید

ـ متری چنده آقای مهندس؟

اسکندر نگاه زن می‌کند. می‌بیند که سفیدی چشمانش برقی آبیگون دارد. حرف مهندس پیمان را می‌شنود: «با من کاری نداری؟» چشم به چشم زن سر تکان می‌دهد: «نه جناب.» مهندس پیمان نگاهِ زن می‌کند. لبخند می‌زند و از پس شانهٔ اسکندر می‌آید تو سالن و از در که می‌رود بیرون، می‌شنود که اسکندر می‌گوید: «جدول قیمتها را میدم خدمتتان سرکار خانم ـ» و می‌رود بیرون و در را پشت سر می‌بندد ـ هوا سرد است، آفتابی است. مهندس پیمان یقهٔ بارانی را می‌زند بالا، می‌رود می‌ایستد کنار نردهٔ درخت انجیر معابد و به زن و مرد، و جوان مریض احوالی نگاه می‌کند که رخت تیره پوشیده‌اند و ایستاده‌اند مقابل شمیله سه سر. مرد، دست به پیشانی دارد. انگار که گریه می‌کند. جوان به عصا تکیه داده است و گردن کج کرده است و زن، شمع روشن می‌کند و بعد، از کیف دستی‌اش تریشهٔ پهنِ پارچهٔ سبز رنگی بیرون می‌آورد، زمزمه می‌کند، به تریشهٔ پارچه فوت می‌کند و به یکی از شاخه‌های ریشه زده بر خاک گرهش می‌زند و سر به آسمان می‌گیرد و چشم‌ها را می‌بندد و لبانش می‌جنبد ـ صدای بولدوزر اُفت و خیز دارد، دیزل جوشکاری خاموش می‌شود. بازوی بیل میکانیکی می‌گردد و بر زمین می‌نشیند و بونکرهای سیمان، پُر سر و صدا، جابه‌جا می‌شوند. مهندس پیمان سر برمی‌گرداند و نگاه شمالِ باغچه میکند. می‌بیند که کامیون‌های خاک می‌آیند، از کنار کومهٔ تیرآهن می‌گذرند و از ضلع جنوبی باغچه ـکه حصارش ریخته است ـ بیرون می‌روند. سیگار به لب می‌گذارد، فوت پارچه‌ای را از جیب بارانی

درمی‌آورد، اشاره می‌کند به نگهبان افغانی که پیش بیاید. می‌رود پشت نردهٔ ضلع شمالی انجیر معابد. نگهبان افغانی سر و گردن را با پارچهٔ پیجازی آبی رنگی پوشانده است. چماق به دست می‌آید. می‌گوید

ـ اَمر بفرما آقای مهندس

ـ سرِ این فوتِ بگیر.

می‌گیرد ـ پیمان، پسِ نردهٔ شمالی، قطعه زمینی جدا می‌کند ـ هشت در ده ـ برِ خیابان مولوی و نشانه می‌گذارد. سیگار به لبش خاموش شده است. می‌اندازدش زمین، پاسارش میکند و برمی‌گردد به نگهبانِ افغانی: «چارتا میخ چوبی بکوب چار کنج ـ رو علامتها.» فوت را جمع می‌کند و راه می‌افتد طرف ماشین. صدای موتور گازی علمدار می‌آید. مهندس دست به در ماشین سر برمی‌گرداند و نگاه می‌کند تا علمدار بیاید پیش پایش ترمز کند و بگوید

ـ دستم به دامنت آقای مهندس. ساختمان زیارتگاه.

نگاه مهندس به سبد سبزی و رانِ گوسفندِ بر ترک موتور است. علمدار موتور را خاموش می‌کند. مهندس هیچ نمی‌گوید. در ماشین را باز می‌کند. علمدار از گُردهٔ موتور پیاده می‌شود و می‌گوید

ـ آقای مهندس عرضِ بنده ـ

کسی سلام می‌کند. علمدار سر برمی‌گرداند. می‌بیند که مردی است بلند بالا. مهندس می‌رود تو ماشین. مرد می‌گوید

ـ حکایت ئی شهرک چیِ؟

مهندس اشاره می‌کند به دفتر فروش: «اونجا.» مرد می‌گوید

ـ پیش‌فروش میکنن؟

'مرد دیگر' می‌آید: «چه قیمتااس؟» کراوات پهن رنگ وارنگ بسته است. مهندس پیمان می‌گوید

ـ دفتر آقاجان ـ دفتر فروش.

و ماشین را روشن می‌کند. علمدار می‌گوید

ـ آقای مهندس، بَ یِ فرمایشی بفرما.

ماشین مهندس پیمان راه می‌افتد. علمدار غُر می‌زند: «پدر بیامرز زورش میاد دو کلوم جوابِ آدم بده.» ـ 'مرد دیگر' می‌گوید

ـ عصبانی بود انگار.

علمدار می‌گوید

ـ همیشهٔ خدا با خودش قهرِ!

مرد بلند بالا می‌گوید

ـ تو هم دنبالِ خانه میگردی؟

علمدار، انگار به پر قبایش برخورده باشد، مرد را برانداز می‌کند و می‌گوید

ـ اگر مالِ ئی محل بودی میفهمیدی من کی هستم یا چکاره‌م!

نگاه 'مردِ دیگر' به ران گوسفند است: «پیداست کی هستی!» و می‌خندد. علمدار بُغ می‌کند و موتورِ خاموش را می‌کشد و می‌رود 'مردِ دیگر' راه می‌افتد طرف دفتر فروش. مرد بلند بالا به علمدار نگاه می‌کند تا موتور را روشن کند و سوار شود. بعد نگاهِ 'مرد دیگر' می‌کند که رسیده است به دفتر فروش ـ هر دو بال بارانی بلند خاکی را رو هم می‌گذارد و حرکت می‌کند ـ کامیون‌های بلوک و بونکرهای سیمان، منتظر نوبتِ تخلیه، پشتِ سر هم رَدیف ایستاده‌اند ـ علمدار، نرسیده به چار راه برمی‌گردد. ماشین مهران از روبرو می‌آید. علمدار، موتور را می‌گذارد کنار نردهٔ درخت انجیر معابد و منتظر می‌ماند. پشت سرِ بلیزر مهران، جیپ استیشن آبی رنگ مهندس طاووس است. هردو کج می‌کنند تو باغچه و پسِ ضلع شمالی نردهٔ درخت متوقف می‌شوند ـ سقف سوّمِ ردیفِ دوّمِ مجتمع جنوبی را بتون می‌ریزند. معمار پیر، ایستاده است کنارِ بالابر و رو به بالا فریاد می‌زند و صداش در صدای بونکر سیمان گم می‌شود. پا می‌گذارد تو بالابر که برود بالا. مهران را می‌بیند که همراه مهندس طاووس پیش می‌آید. علمدار پشت سرش است. از بالابر پیاده می‌شود. دست‌ها را می‌تکاند و به پیشباز مهران می‌رود. از شرق باغچه نگهبان افغانی و نگهبان کُرد، شانه به شانه می‌آیند. معمار می‌رسد به مهران ـ حرف مهران

را می‌شنود: «ـ دو اتاق سه در چار، دو ایوان پنج در هفت، دو ـ سه تا چشمه توالت و تمام.» معمار سلام می‌کند. مهران سر تکان می‌دهد. مهندس طاووس می‌گوید

ـ مهندس پیمان قراره که ـ

علمدار می‌گوید

ـ خدا عزتت بده ارباب، اگر بدست مهندس پیمان ـ

مهران نگاهش می‌کند. علمدار دست به سینه می‌گذارد، گردن خم می‌کند و حرف را برمی‌گرداند: «اجرت با خدا ارباب، با صاحب 'لور'.» مهندس طاووس می‌گوید

ـ مگر امروز مهندس پیمان زمینِ معلوم نکرد؟

علمدار می‌گوید

ـ منکه ندیدم!

نگهبان افغانی می‌گوید

ـ تو رفته بودی بازار.

علمدار می‌گوید

ـ منکه برا خودم نمیگم آقای مهندس. فردا، جمعیت چند هزار نفری شهرک بِ یِ همچین زیارگاهی احتیاج دارن ـ تازه مردم از راه دور میان، نذر و نیاز دارن. شب یِ جائی میخوان استراحت کنن، دو پیاله چاهی دَم کنن.

مهران پوزخند می‌زند: «یعنی که موضیف و آشپزخانه و دمُ دستگاهم میخوای!» علمدار می‌گوید

ـ خودت ماشالا هزار ماشالا بهتر از هرکس میدونی که من آدمِ فقیرِ قانعی هستم ـ با یِ لقمه سیر با یِ لقمه گُسنه. زن و بچه‌م تو یِ وجب جا ـ

مهران، تاج‌الملوک را می‌بیند. گردن راست می‌کند و راه می‌افتد. تاج‌الملوک سیاه پوشیده است. از پس حصار فرو ریخته ضلع جنوبی باغچه می‌آید. می‌رسد به چارراه، کج می‌کند تو خیابان مولوی. معمار پیر، مهندس طاووس را می‌بَرَد پای بالابر. راننده‌ها می‌نشینند رو بلوک‌ها ـ

سینه‌کش آفتاب. علمدار پشت سر مهران است. می‌گوید

ــ سه‌شنبه‌ها میاد ـ هر سه‌شنبه!

تاج‌الملوک با پَرِ روسری دَمِ دهان را پوشانده است. مهران می‌ایستد، نگاهش می‌کند تا می‌رسد به نردهٔ درخت انجیر معابد. چتر درخت انجیر سفیدی می‌زند ـ سفید خاکی و ذرّات خاک در هوا معلق است و بادِ آرام پائیزی برگ‌ها را می‌لرزاند ــ مهران گفته بود: «فرمایش شما را درک میکنم خانم بزرگ ولی این، هرچه هست، یِ درخت بیشتر نیست!» نشسته بودند تو ایوان جنوبی عمارت کلاه‌فرنگی ـ اسفندیارخان، پیش از اینکه تاج‌الملوک حرف بزند، گفته بود: «حالا دیگه یک درخت نیست جناب مهران. شما حقوق خواندین، با علم‌الاجتماع آشنا هستین! گمان نمیکنم درک این مطلب براتان مشکل باشه که این درخت، حالا دیگه تبدیل شده بِ سمبل باورهای چند نسل از مردم!» بهار بود، عطر چای دارجلینگ خوش بود. سماور می‌جوشید. عصر بود، تاج‌الملوک چای ریخت. علمدار کرت‌های گل را آب داده بود و هوا رطوبت داشت و خنک بود. علمدار چند شاخه گل سرخ پُر پَر داده بود به شهربانو که بدهد به افسانه و افسانه گفته بود که دو شاخه زرد هم بچینید و علمدار گفته بود: «چشم خانم.» و فرزانه گفته بود: «چرا زرد؟ مامان!» و مهران برگشته بود به افسانه نگاه کرده بود و لبخند زده بود و اسفندیارخان گفته بود: «اینم یک باور دیگر، یک اعتقاد ـ زرد یعنی نفرت!» و افسانه گفته بود: «نه آقا، تو را بخدا اینجور نفرماین. خودتان میدونین که من از گل زردِ روشن خوشم میاد.» و شهربانو شاخه‌های گل سرخ را گذاشته بود تو گلدان و آورده بود گذاشته بود رو میز عصرانه ـ فرامرزخان با موتور گازی آمده بود، علمدار شاخه‌های گل زرد را داده بود به افسانه. فرامرز موتور را زده بود سر جک و پیش آمده بود و سلام کرده بود و نگاه مهران کرده بود و ابروهای پُر پشتش درهم رفته بود و سرجنبانده بود و ــ مهران شهرکی می‌گوید

ــ سلام عرض میکنم خانم بزرگ!

تاج‌الملوک درنگ می‌کند، نگاهش برمی‌گردد به مهران. انگار ذِکر

بگوید لبانش می جنبد. می‌گوید

ـ علیک سلام.

و به علمدار نگاه میکند که پسِ شانهٔ مهران است. بعد، در نرده را پس می‌راند و می‌رود تو حصار درخت انجیر معابد. مهران، پشت حصار می‌ایستد و نگاهش می‌کند تا از کیفِ دستی شمع درآورد و تا روشنش کند و ـــ مهران گفته بود: «خانم بزرگ، این قضیهٔ بی‌بی سه‌شنبه، چی هست؟» تاج‌الملوک شاخه‌های گل زرد را از افسانه گرفته بود و لابه‌لای گل‌های سرخ جا داده بود و گفته بود: «اگر اعتقاد نداشته باشی هیچ!» فرامرز اشاره کرده بود به فرزانه. مهران نگاهِ فرزانه کرده بود تا برخاسته بود و دامن را صاف کرده بود و از پلهٔ ایوان رفته بود پائین و تا رسیده بود به فرامرز و دیده بود که رسیده نرسیده، لبان فرامرز جنبیده بود و هر دو نگاهش کرده بودند ـ صدای اسفندیارخان را شنیده بود: «فرامرزجان، این بچه را اینقدر تنها نذارین.» برگشته بود نگاه اسفندیارخان کرده بود. دیده بود که دست کیوان دستش است و با دست دیگر موی نرم و بلند کیوان را نوازش می‌کند. ناگهان برگشته بود به افسانه و پیش از اینکه افسانه فرصت کند نگاهش را به دزدد به او لبخند زده بود و افسانه به میز نگاه کرده بود. هوا پُر بود عطر گل. چهار جانب عمارت کلاه فرنگی، کرتِ بزرگ گل بود ـ باغی از گل ـــ تاج‌الملوک از پسِ نرده می‌آید بیرون. چند لحظه می‌ایستد و نگاه می‌کند. می‌بیند که بونکرهای سیمان کج می‌کنند تو باغچه و می‌روند پای ساختمان. کامیون‌های خاک از پیش رویش می‌گذرند. خاکِ نرمِ فضا جابه‌جا می‌شود. تاج‌الملوک با دستمال دَمِ دهان را می‌گیرد. می‌شنود: «حالتون چطورهِ خانم بزرگ!» سر برمی‌گرداند. مهران را می‌بیند. هیچ نمی‌گوید. مهران می‌گوید

ـ خدمت فرامرزخان نمیرسیم خانم بزرگ ـ رفته‌ن سفر؟

تاج‌الملوک زهرخند می‌زند، سر تکان می‌دهد و راه می‌افتد. صدای مهران را می‌شنود: «خانم بزرگ، مثل همیشه ارادتمندم!» تاج‌الملوک، از پس دستمالِ دَمِ دهان، آهسته می‌گوید: «وقاحت هم حدّی داره!» علمدار

پسِ شانهٔ مهران پچ‌پچ می‌کند: «بِ دل نگیرین ارباب! پیر شده خرف شده!» مهران سر برمی‌گرداند به علمدار: «چند سال نان‌خور اسفندیارخان بودی؟» علمدار سر درگم می‌شود: «چند سال؟» مهران پوزخند می‌زند: «اقلاً حسابشِ داشته باش!» و راه می‌افتد. علمدار می‌ماند و نگاهش می‌کند. آهسته می‌گوید

ـ کی گفته من نان‌خور ارباب بوده‌م؟ من خدمتکار زیارتم.

'مرد دیگر' را می‌بیند که از پس دیوار دفتر می‌آید بیرون و گره کراواتِ رنگِ وارنگ را سفت می‌کند. می‌رسد به علمدار. با چانه اشاره می‌کند به مهران و می‌گوید

ـ مهندس شهرکی ایشان هستند؟

علمدار می‌گوید

ـ دفتر، پدرِ من، دفتر!

'مرد دیگر' پا تند می‌کند ـ کلنگی می‌رود، می‌رسد به مهران. علمدار سر تکان می‌دهد و برمی‌گردد طرف موتورگازی. ننه مصطفی را می‌بیند که ایستاده است پای کرسی شمع. سبد حصیری، رو زمین، کنار پایش است. زمزمه‌اش را می‌شنود که دردمند است. موتورگازی را رها می‌کند. درِ نرده را پس می‌راند و می‌رود تو. دور از ننه مصطفی می‌ایستد، گردن کج می‌کند، دست به سینه می‌گذارد و می‌گوید

ـ ننه مصطفی خیر باشه! ایشالا که حال مصطفی بهترِ!

زن، سر برمی‌گرداند. جوان است، چشمانش خیس است. با سرانگشتان حنا بسته، طرهٔ موئی را که روگونه‌اش افتاده است می‌راند زیر روسری. بال‌های عبای ملیله‌دوزی شده را جمع می‌کند، نفس می‌کشد، سلام می‌کند و بعد می‌گوید

ـ ها شکر خدا، دیشب یِ پیاله آب جوجه خورد، عرق هم کرد.

علمدار می‌گوید

ـ داده‌م براش ختمِ «هیپالا.» بگیرن.

زن می‌گوید

ـ خدا از برادری کَمِتْ نکنه! ایشالا از خجالتت درمیام.

علمدار می‌گوید

ـ خدا بِ مصطفی تنِ سالم بده، ئی چیا خودش درست میشه.

ننه مصطفی سبد را برمی‌دارد: «امروز نذرمانِ ادا کردیم.» و دستش با پاره گوشتی پیچیده در روزنامه از سبد می آید بیرون. علمدار می‌گوید

ـ کی ذبحش کرد؟

زن می‌گوید

ـ غلام قصّاب

ـ پَ‌سی چه مُنِ خبر نکردین؟

ننه مصطفی گوشت را می‌دهد به علمدار و می‌گوید

ـ زحمتت بید.

ـ چه زحمتی ننه مصطفی؟

و گوشت را سبک و سنگین می‌کند: «پوست و روده‌ش‌م بُرد؟» زن می‌گوید

ـ خوها ـ بابت زحمتش.

و پاره گوشت دیگر از سبد درمی‌آورد: «اگر زحمت نیس این‌م بدین ناطور افغانی و ئو کُرده، ثواب داره.» علمدار بستهٔ دوم گوشت را می‌گیرد: «خدا خیرت بده!» دو برابر سهم علمدار است: «بِ حج رمضان عرض کرده بوده‌م در خذمتگزاری حاضرم.» زن می‌گوید

ـ حالا هم طوری نشده! ایشالا یِ نذرِ دیگه. دعاکن مصطفی اَ جا ورخیزه.

علمدار می‌گوید

ـ دعا که همیشه میکنم ننه مصطفی ـ قصدم خذمت بود وگرنه حکایت ئی چیا نیس. خدا خیر بده بِ مش غلامِ قصاب، رزقِ دستپاچه کرده. چوبداری میکنه، سلاّخی میکنه، قصابی میکنه، پوست و روده میفروشه ـ حالا میخواد سی پسرش دکان علاّفی واکنه! مگر آدم تو چند وجب جا میخوابه؟

صدای حاج رمضان می‌آید: «مصطفی پَ‌سی چه ئیقد دیر کردی؟» رختِ تمیز پوشیده است ـ کت و شلوار. چوقای شکری رنگ را تا کرده است و زرده است زیر بغل. تسبیح یُسر، دور پنجه‌اش پیچیده است. ننه مصطفی می‌گوید

ـ ئومدم.

علمدار می‌گوید

ـ سلامٌ علیکم حج رمضان.

حاج رمضان مندیلِ زرد را از پیشانی می‌زند بالا: «و علیکمٌ‌السلام و رحمت‌الله.» و با علمدار دست می‌دهد و رو می‌کند به زن: «زودتر مصطفی ـ خاک بِ تمام جانم نشست.» و پا می‌زند زمین تا خاکِ کفش را بتکاند. می‌تکاند و راه می‌افتد: «خداحافظ مش علمدار.» علمدار دست به سینه می‌گذارد و تعظیم می‌کند: «فی امان‌الله.» ننه مصطفی از پس نرده می‌زند بیرون و می‌گوید

ـ التماس دعا مش‌علمدار.

چشمان زن خیس اشک است. پشت سر مرد راه می‌افتد. علمدار نگاهشان می‌کند تا بروند تو خیابان مولوی و دور شوند. بعد، می‌جنبد: «ظهر شد!» دورادور نگاه نگهبان افغانی می‌کند و هر دو بسته گوشت را می‌اندازد تو سبدِ ترکِ موتور و موتور را روشن می‌کند و سوار می‌شود: «خدایا بِ امید تو!»



فرامرز، خم می‌شود و از پنجرهٔ تاکسی می‌گوید

ـ بیست تومن در بست.

راننده می‌گوید

ـ مخلصتم هستم.

فرامرز می‌گوید

ـ يِ چن دقیقه هم تو فلکه ـ

کسی صداش می‌کند. سر برمی‌گرداند. شیخ‌ابوالحسن ناصری است. می‌رود طرفش ـ رو پیاده‌رو، و سلام می‌کند. دست شیخ پیش می‌آید. فرامرز بستهٔ لباس و جعبهٔ شیرینی را می‌گذارد زمین و خم می‌شود تا دست شیخ را ببوسد. شیخ دست را پس می‌کشد و لبخند به لب می‌گوید

ـ بِ مهندس دماوندی چی گفتین که از شما ناراحت شده‌ن؟

رنگ فرامرز می‌پَرد: «من خدمت ایشان جسارتی نکرده‌م!» و نگاه را از چشم شیخ می‌دزدد. ماشینِ شیخ را می‌بیند ـ دور ایستاده است. راننده، شیشهٔ جلو را دستمال می‌کشد. صدای شیخ را می‌شنود: «من، البته باور میکنم فرامرزخان. از تربیت و شخصیّت شما بِ دورِ که ـ» فرامرز سرخ می‌شود. انگار طاقت نمی‌کند تا حرف شیخ تمام شود. دهان باز می‌کند که حرف بزند ـ حرف نمی‌زند. شیخ حرفش را تمام می‌کند: «ـ بِ کسی توهین، یا حتّی تُندی کنین!» فرامرز می‌گوید

ـ از شما ممنونم جناب شیخ که منِ معرفی کردین

ـ از کارش خوشتان نیامد؟

ـ طوری بود که باید میرفتم روستاهای پرت و دور افتاده

ـ تجربه بدی نیست. با زندگیِ مردم روستا آشنا میشین

ـ بله، جناب شیخ. ولی من تصمیم گرفته‌م شبانه ادامه تحصیل بدم.

کسی سلام می‌کند و ردّ می‌شود. شیخ، کلاه شاپو را به عادت از سر برمی‌دارد، سر تکان می‌دهد و می‌گوید

ـ علیکم‌السلام.

و رو می‌کند به فرامرز: «بسیار تصمیم بِ جائی گرفتین.» و آرام راه می‌افتد طرف ماشین: «بسیار بِ جا ـ» فرامرز همراهش کشیده می‌شود: «گاهی بیا پیش من.» می‌ایستد: «برای شما همه‌جا کار هست.» راه می‌افتد: «همه‌جا!» نگاه فرامرز به بستهٔ لباس است. می‌گوید

ـ ممنونم جناب شیخ.

می‌بیند که رهگذری ایستاد پای بستهٔ لباس و به اطراف نگاه کرد.

می‌گوید
ـ خدمتتان میرسم.
می‌بیند که رهگذر خم شد و جعبه شیرینی را برداشت. صدای فرامرز بلند می‌شود: «آقا! ـ» شیخ برمی‌گردد و نگاه می‌کند ـ رهگذر جعبه را می‌اندازد رو بستهٔ لباس. شیخ می‌گوید
ـ چرا جاش گذاشتی؟
ـ تاکسی گرفته‌م جناب شیخ.
شیخ می‌گوید
ـ راننده شما را میرسانه.
و راه می‌افتد طرف بستهٔ لباس. فرامرز می‌گوید
ـ مزاحم شما نمیشم جناب شیخ
ـ مزاحمت نیست. من اینجا کار دارم.
و اشاره می‌کند به دفتر خانه «بازباز» که پشت سرشان است: «تا شما را بذاره برگرده کار منم تمام شده.» فرامرز می‌گوید
ـ معطلی دارم جناب شیخ. باید برم فلکه، فروشگاه 'کالای خانه' میترسم دیرتان بشه
ـ دیر نمیشه فرامرزخان.
و با عصا اشاره می‌کند به راننده که پیش بیاید: «تو برادر زادهٔ منی. مرحوم خیلی حق بِ گردن من دارن. اینا راکه دیگه نباید برای شما بگم.» فرامرز می‌گوید
ـ صحیح میفرماین جناب شیخ، ولی من تاکسی گرفته‌م.
هردو نگاه می‌کنند ـ تاکسی پُرگاز از جا کنده می‌شود و می‌رود. ماشین شیخ پیش می‌آید. شیخ می‌گوید
ـ خانم تاج‌الملوک خانم حالشان چطورِ؟
ـ خوب هستن، جناب شیخ
ـ شکر خدا ـ خدمتشان سلام عرض کنین و بفرماین یِ روز افتخار بدن سرافرازمان کنن!

ـ چشم جناب شیخ.
راننده پیاده می‌شود و پیش می‌آید. شیخ می‌گوید
ـ پالتو را بده بِ من، در خدمت ایشان باش.
راننده سر فرو می‌آورد: «علی امرک شیخ.» فرامرز می‌گوید
ـ اسباب شرمندگی شد، جناب شیخ
ـ شما اینقدر تعارفی نبودین فرامرزخان.
فرامرز سرخ می‌شود: «قصدم اینِ که مصدّع جنابعالی نباشم.» شیخ ابوالحسن پالتو را از راننده می‌گیرد: «شما را بیشتر ببینم فرامرزخان.» فرامرز سر خم می‌کند: «چه سعادتی بالاتر از این.» شیخ سر تکان می‌دهد: «خداحافظ.» و کلاه از سر برمی‌دارد و راه می‌افتد. فرامرز نگاهش می‌کند تا از پلهٔ دفترخانهٔ 'بازباز' می‌رود بالا. بعد برمی‌گردد و نگاه راننده می‌کند که منتظر است. بستهٔ لباس را می‌اندازد رو دوشک عقب و سوار می‌شود: «لطفاً فلکه.» چیزی به ظهر نمانده است. 'کالای خانه' خلوت است. بخاری را می‌گذارد صندوق‌عقب. جعبهٔ شیرینی دستش است. راه می‌افتند. راننده می‌گوید
ـ چند خریدیش؟
ـ دویست و پنجاه تومن
ـ گران شده؟
ـ چند بوده؟
ـ دویست و بیست
ـ لابد هرچه سردتر بشه، گرانتر میشه!
جعبه شیرینی را باز می‌کند ـ رولت است با نانِ خامه‌ئی. تعارف می‌کند. دست راننده می‌رود به رولت. فرامرز می‌گوید
ـ نان خامه‌ش تازه‌س
ـ پشت فرمان خوردن خامه دردسر داره ـ سبیل آدم پُر میشه خامه
ـ اینم از معضلات سبیل
ـ باداباد. از هردو میخورم.

فرامرز نان خامه‌ئی را می‌برد به دهان. راننده می‌گوید

ـ از کجا خریدی، واقعاً تازه‌س

ـ نگرو

ـ دیشب کنعانی خریده بود اصلاً بِ درد نمیخورد

ـ کنعانی؟

ـ مباشر شیخ

ـ آها ـ یادم رفته بود

ـ شیخ مهمان داشت ـ فرماندار.

فرامرز در جعبه شیرینی را می‌گذارد: «بله ـ فرماندار.» راننده می‌گوید

ـ شیخ میخواد تو نمایندگی مجلس شرکت کنه.

فرامرز نگاه راننده می‌کند: «انتخابات؟» راننده می‌گوید

ـ ها، انتخابات. يِ خانه هم تهران خریده.

فرامرز سیگار می‌گیراند و پیش رو را نگاه می‌کند ــ شیخ ابوالحسن ناصری گفته بود: «قبول کنید برادر ـ برای من اصلاً مشکل نیست.» اسفندیارخان دست انداخته بود زیر بازوی شیخ ناصری و از خیابان شن‌پوشِ میانِ کرت‌های گل رفته بودند بطرف درِ باغچه. شیخ ناصری گفته بود: «شما خیالتان راحت باشه برادر. حتماً بیش از چارهزار رأی ــ» و نزدیک در ایستاده بودند و اسفندیارخان گفته بود: «ممنونم برادر ـ مشکل ایّاب و ذهابشان ــ» و شیخ ابوالحسن گفته بود: «از این بابت مشکلی نداریم. دهات نزدیک مثل 'زَرگان' خودشان کله سحر، پیاده، با دوچرخه، اسب یا موتور گازی راه میفتن میان. بقیه‌م که مثل 'ویس' و 'ملاّ ثانی' راهشان دورِ با کامیون میارمشان ـ حداکثر، نصف روز شن‌کشی را تعطیل میکنم.» ــ فرامرز به سیگار پک می‌زند. چشم برهم می‌گذارد ــ شنیده بود: «گفتم اون شلوارِ جینِ عوض کن فرامرز!» برگشته بود و دیده بود که مادرش، چند شاخه گل سرخ به دست، از ایوان شمالی کلاه‌فرنگی آمده است تو ایوان غربی، و دیده بود که مادر، سر تا پا سفید پوشیده است

و غنچه گل سرخ به سینه زده است و آبشار موّاجِ شبقِ مویش ریخته است رو شانه‌هایش و چشمان آبی‌اش انگار که نگران بوده باشد، بی‌قرار است. فرامرز سرتاپای افسانه را نگاه کرده بود و گفته بود: «منکه نمیخوام بیاام تو مامان.» و افسانه گفته بود: «باید بیائی! ـ باید معرّفی بشی، آشنا بشی!» و فرامرز، دلخور گفته بود: «بابا میخواد نمایندهٔ مجلس بشه اونوقت من ـ» و افسانه اخم کرده گفته بود: «داری حوصله‌م را سر میبری فرامرز! معطل نکن بیا تو زود لباس عوض کن.» و رفته بود تو ساختمان و علمدار خیابان‌های شن‌پوشِ بین کرت‌های گل را آب پاشیده بود و عصر بود و بوی گل و بوی طَلع تازه شکفتهٔ نخل‌های شرق باغچه و بوی سبزه و خاک رطوبت دیده، مثل ابری نازک و رنگین، موج برداشته بود و رانندهٔ شیخ ابوالحسن ناصری پیش پای شیخ ترمز کرده بود و شیخ رفته بود و اسفندیارخان از دَمِ در برگشته بود و ـــ فرامرز تکان می‌خورد و می‌گوید

ـ چیزی گفتی؟

راننده می‌گوید

ـ حواستان کجاست آقا؟ سه دفعه صداتان کردهم ـ

ـ واقعاً؟

ـ بله آقا، واقعاً!

فرامرز پیش رو نگاه می‌کند: «چرا تا اینجا؟» راننده می‌گوید

ـ خودتان گفتین مستقیم

ـ بله، اما نه تا سه راه.

راننده دور می‌زند و برمی‌گردد. بعد، از خیابانِ باغ دولتی، کج می‌کند تو خیابان احمدی. فرامرز ته سیگار را پرت می‌کند بیرون. ظهر است. کارگاه انجیر معابد ساکت است. فرامرز می‌گوید

ـ نگهدار.

و پیاده می‌شود و مشت بسته‌اش را می‌گذارد کف دست راننده: «می‌بخشین، شما را زحمت دادم!» راننده می‌گوید

ـ خجالتم ندین!

و نگاه اسکناس بیست تومانی می‌کند: «خیلی ممنون.» و بخاری را می‌گذارد رو خواجه نشین و می‌گوید

ـ ببرمش تو؟

فرامرز می‌گوید

ـ نه! همینجا خوبِ.

رانندهٔ شیخ می‌رود. فرامرز، بستهٔ لباس و جعبهٔ شیرینی را می‌گذارد رو خواجه نشین دیگر. باد سرد برمی‌خیزد. دماغ فرامرز راه افتاده است. مهدی عیالوار سر می‌رسد. سر و گردن را با شال بسته است. فرنج نخنمای سربازی پوشیده است. فرامرز نرمهٔ خیسِ دماغ را با دستمال خشک میکند. عیالوار می‌گوید

ـ سلام ارباب ـ کُمکت کنم؟

فرامرز نگاهش می‌کند و سر تکان می‌دهد: «اگر میتونی این بخاری را ببر بالا.» عیالوار می‌گوید

ـ چش‌ش‌م.

و با کف دست نرمهٔ دماغ را می‌مالد و می‌رود طرف بخاری و آرام می‌گوید

ـ هر وقت جنس خواستی خودم در خدمت حاضرم!

فرامرز تند می‌گوید

ـ دست نزن بِ بخاری!

عیالوار جا می‌خورد: «چی شد؟» فرامرز می‌گوید

ـ همین که گفتم ـ ردّ شو برو!

ـ مگر من چه خلافی عرض کردم که اوقاتت مرغی شد؟

فرامرز گُر می‌گیرد. دندان رو هم می‌ساید: «گفتم ردّ شو برو تا اون روم بالا نیامده!» مهدی، چند لحظه نگانگاهِ فرامرز می‌کند، بعد می‌رود و غر می‌زند: «پدر بیامرز انگار بِ اسبش گفتم یابوــ» فرامرز می‌شنود. هیچ نمی‌گوید. به دور و بر نگاه می‌کند. کسی نیست. در می‌زند. زری

می‌آید. فرامرز می‌گوید

ـ مزاحم شما شدم زری خانم ـ می‌بخشین!

زری سرخ می‌شود. نگاه زمین می‌کند: «خواهش می‌کنم فرامرزخان.» صدای فریدون می‌آید: «کی بود زی‌زی زری؟» بعد خودش است: «اِه ـ سلام فرامزخان، چی خریدی؟» فرامرز می‌گوید

ـ بارک‌الله پسر خوب، چشمت بِ این بسته باشه تا بخاریِ ببرم بالا.

فریدون نگاه جعبه می‌کند: «شیرینی‌م خریدی فرامرزخان؟» زری نگاه فریدون می‌کند و لب می‌گزد و با جنبش سر و حرکت چشم و ابرو، خط و نشان می‌کشد و می‌رود تو. چشم فرامرز همراه زری است. می‌گوید

ـ سهم تو هست آقا فریدون. سهم همه ـ بِ میمنت خرید بخاری.

فریدون می‌گوید

ـ میمنت؟

فرامرز، خنده بر لب می‌گوید

ـ یعنی خوشقدمی!

و بخاری را بغل می‌کند و می‌رود تو. زری برمی‌گردد، گوش فریدون را می‌گیرد: «کارد بِ شکمت بخوره، تو یِ دقه نمیتونی جلو خودتِ بگیری؟» صدای فریدون بلند می‌شود: «مگر من چیکار کردم؟» زری، گوش فریدون را رها می‌کند و می‌زند پس‌ِگردنش: «اگر شیرینی گرفتی نگرفتی! بِ جان مامان همه‌شِ میریزم تو سطل آشغالی.» صدای فریدون بلندتر می‌شود: «مگر من گفتم شیرینی میخوام که تو ـ» صدای پای فرامرز از پله‌ها می‌آید. زری تند می‌رود تو. فرامرز می‌آید پائین. با دستمال، رطوبت نرمهٔ دماغ را می‌گیرد. به دست دیگرش یک پیشدستی هست: «چی شده فریدون؟» فریدون می‌گوید

ـ هیچی فرامرزخان.

فرامرز درِ جعبه را برمی‌دارد: «با کی حرف میزدی؟» فریدون می‌گوید

ـ آخ جون! نون خامه‌ئی

ـ دوست داری؟

ـ از کاکائو هم بیشترا!

فرامرز پیشدستی را پر می‌کند: «کاکائو خیلی دوست داری؟» فریدون می‌گوید

ـ قدِّ یِ دنیا.

ـ خامه را چقد دوست داری؟

ـ اَ یِ دنیام بیشترا!

فرامرز پیشدستی را می‌دهد به فریدون: «خودت تنها نخوری‌هاا.» فریدون می‌گوید

ـ نه! بِ بابا و مامانم میدم

ـ زری چی؟

ـ کوفتم نمیدمش!

فرامرز لبخند می‌زند: «اذیتت میکنه؟» فریدون می‌گوید

ـ جرئت نمیکنه! شَپلاق میزنم تو صورتش!

ـ کسی که خواهرشِ کتک نمیزنه فریدون جان

ـ آخه همه‌ش تقصیر اونه!

زری یکهو، از پس ستون هشتی تند می‌آید، پیشدستی را از دست فریدون می‌کشد، می‌گذاردش رو خواجه‌نشین، دست فریدون را می‌گیرد، می‌زند پسِ سرش و به دنبال خود می‌کشدش و رو به فرامرز می‌گوید

ـ ببخشین فرامرزخان، ما همه سرما خوردیم، خامه برامان خوب نیست!

فرامرز رنگ به رنگ می‌شود. پیشدستی را برمی‌دارد، پشت سر زری می‌رود تو هشتی و می‌گوید

ـ زری خانم، چرا با بچه همچین میکنین؟

جواهر می‌آید. زری را می‌بیند که برافروخته است و فریدون را می‌بیند که دستش دست زری است و با لگد می‌زند به قلم پای زری و می‌گوید

ـ خو تو نخور، تو کوفت بخور ـ

و می‌بیند که فرامرز، پریده رنگ، پیشدستی دستش، ایستاده است تو هشتی ـ می‌گوید

ـ سلام فرامرزخان.

و برمی‌گردد به زری: «چی شده زری؟» زری می‌گوید

ـ از این نیم وجبی بپرس!

و فریدون را رها می‌کند و تند می‌رود. فرامرز می‌گوید

ـ همه‌ش تقصیر منِ جواهر خانم.

و پیشدستی را دراز می‌کند طرف جواهر: «انگار زری خانم ناراحت شده‌ن چارتا نان خامه‌ئی دادم فریدون‌جان.» جواهر پیشدستی را می‌گیرد: «خیلی ممنون فرامرزخان! می‌بخشین ـ زری امروز از مدرسه که ئومد بدخلق بود.» فرامرز می‌گوید

ـ شاید با دوستاش یکّی به دو کرده!

فریدون می‌گوید

ـ ماماں.

و دست پیش می‌آورد که پیشدستی را بگیرد. جواهر دست فریدون را پس می‌زند و می‌گوید

ـ نمیدونم چه مرگشِ فرامرزخان. اگر با دوستاش‌م بگومگو داشته که نباید پروپاچهٔ همه راگاز بگیره.

فرامرز لبخند می‌زند. فریدون می‌گوید

ـ گاز میگیره چه جورم! مثلِ سگ!

جواهر می‌زند پس سر فریدون: «تو خفه شو دیگه.» فرامرز می‌گوید

ـ بچهٔ خوب که بِ خواهرش ازین حرفا نمیگه.

فریدون قهر می‌کند و می‌رود. جواهر می‌گوید

ـ بِرم دعوا نکنن!

فرامرز می‌گوید

ـ بِ اوس یدالله سلام برسان.

جواهر می‌گوید
ـ دو روزه خوابیده. میگن آمفولونضا گرفته
ـ آنفلوآنزا؟ رفته دکتر؟
ـ خودش خوب میشه. شلغم پختەم، سینه‌شِ می‌پزه.
فریاد فریدون می‌آید. جواهر می‌جنبد. فرامرز می‌گوید
ـ اگر خواست بره دکتر در خدمتم.
جواهر می‌گوید
ـ ممنون.

و پا تند می‌کند. فرامرز بستهٔ لباس و جعبه شیرینی را برمی‌دارد و می‌رود بالا ـ بالا که می‌رسد نیمه نفس است. نرمهٔ دماغش خیسِ‌خیس است. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ پائین چه خبر بود؟
ـ هیچی عمه تاجی!

می‌رود اتاق خودش. بستهٔ لباس را می‌گذارد و دماغ را خشک می‌کند. از تو چمدان دو حب تریاک برمی‌دارد و برمی‌گردد اتاق تاج‌الملوک. سماور جوش است، چای دَم است. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ نهار خوردی؟

چای می‌ریزد: «نه عمّه تاجی.» تریاک را به دهان می‌اندازد و چای می‌خورد. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ قبل از نهار اشتهات کور میشه!
ـ اصلاً اشتها ندارم عمه تاجی ـ قرص خوردم. دو لقمه صبحانه هنوز رو دِلم.

در جعبه شیرینی را برمی‌دارد: «میل ندارین عمه تاجی؟» تاج‌الملوک سر تکان می‌دهد: «نه فرامرزجان ـ بعد از نهار.» فرامرز چند رولت و نان خامه‌ئی می‌گذارد تو بشقاب، در جعبه را می‌بندد. می‌گذاردش رو چارپایهٔ کنار سماور و برمی‌خیزد: «الان بخاری را روشن میکنم عمه تاجی.» تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. فرامرز می‌رود اتاق خودش، نان خامه‌ئی به

دهــان مــی‌گذارد، رخــتش را درمــی‌آورد، بــخاری را نــفت مــی‌کند و می‌گیراندش: «ببین عمه تاجی چه آبی میسوزه.» بخاری را می‌گذارد اتاقِ تاج‌الملوک و علائدین را می‌برد اتاق خودش. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ ببر بیرونْ خاموشش کن بذارش تو انباری زیر خر پشته.

فرامرز بسته لباس را باز می‌کند: «حالا باشه عمه تاجی تا بعد اگـر لازم نبود، چشم.» نیمتنه چار دگمه خاکستری رنگی از تـو بسـته بـیرون میآورد. زیر بازوی آستین چپش رفو شده است ـ خیلی پیدا نیست: «باید بدم اتوش کنن.» آرنج‌ها و سرآستین‌ها و سرشانه‌ها تیماج است ـ هوائی تیره‌تر از رنگ نیمتنه. جنس شلوار، مخمل است ـ جگری و ریز بافت ـ به جین بیشتر شباهت دارد. صدای جواهر می‌آید: «سلام تاج‌الملوک خانم. فرامرزخان کو؟» صدای عمه تاجی است: «گویا دراز کشیده.» و صداش بلند می‌شود: «فرامرزخان، نهار نمیخوری؟» فرامرز می‌گوید

ــ نه عمه تاجی، میل ندارم!

می‌شنود: «زحمت کشیده‌ن ماهی حلوا درست کرده‌ن.» می‌گوید

ــ دستشان درد نکنه. شاید بعد دو لقمه خوردم.

می‌شنود: «سرد میشه از دهن میفته.» هیچ نـمی‌گوید ـ شـلوار دوّم سیاه است. گفتگوشان را می‌شنود: [«صورت خـرجِ هـفتهٔ قـبلِ نـدادیـن جواهر خانم.» ــ «دادهم زری بنویسه بیاره خدمتتان.» ــ «خیلی ممنون!» ــ «فرمایشی ندارین تاج‌المـلوک خـانم؟» ــ «نـه دخـترم ـ خـیلی مـمنون.»] صدای بسته شدن درمی‌آید ـ نیمتنه دوّم خردلیِ تُـند است. پـولیورِ یـقه هفتِ نـازکِ شـیری رنگـی هـم هـست ـ بـنظر مـی‌آید کـه کشـمیر است. می‌گوید: «چارصد و هفتاد تومن ـ مزد دوختش‌م نمیشه! باید هر دو دستِ بدم لباسشوئی ــ» جمعشان می‌کند، می‌گذاردشان کنار و برمی‌خیزد. نرمهٔ دماغ را خشک می‌کند. تریاک هنوز کاری نشده است. می‌رود اتاق عمه تاجی ـ می‌گوید

ــ صبح تا حالا دندان درد کلافه‌م کرده عمه تاجی ـ هرچی‌م قرص میخورم فایده نداره.

تاج‌الملوک لقمه را قورت می‌دهد: «چرا علاجش نمیکنی؟» فرامرز می‌گوید

ـ علاج که باید برم دندانپزشک

ـ خب برو

ـ کلی خرج داره با این دست تنگ

ـ داشته باشه! دندان که از دست رفت، رفته دیگه ـ

ـ ای عمه تاجیِ گُل، خودم از دست رفته‌م!

ـ خدا نکنه فرامرزخان. همیشه که در رو یِ پاشنه نمیگرده. ایشالاّ، خدا بخواد وضع بهتر میشه! باید مواظب دندونات باشی

ـ هرچی‌م که مواظب باشم عمه تاجی بپای دندونای شما نمیرسه!

ـ با همه این حرفا زودتر پُرش کن فکر خرجش‌م نباش.

فرامرز می‌گوید

ـ چشم عمه تاجی.

و من‌من‌کنان، باز می‌گوید

ـ اشکالی ـ عمه‌تاجی ـ یعنی میخوام بگم عیبی نداره عمه تاجی اگر بخوام مثلاً برا تسکین درد دندانم ـ چطوری بگم که عمه ـ

تاج‌الملوک می‌رود تو حرف فرامرز: «میخوای تریاک بکشی؟» و لقمهٔ نیم جویده تو دهان، راست نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز چشم می‌دزدد: «خیلِ خب عمه تاجی ناراحت نباشین، دردش‌ِ تحمّل می‌کنم!» تاج‌الملوک لقمه را تو دهان می‌گرداند و می‌گوید

ـ مگه قول نداده بودی که دیگه باش کاری نداشته باشی؟

ـ چرا عمه تاجی! حالام کاریش ندارم ـ گفتم شاید ـ

و دست به گونه می‌گذارد: «صبح تا حالا نفسمِ گرفت!» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خب علاجش کن ـ مسکّن که ـ

و ادامه نمی‌دهد. فرامرز می‌گوید

ـ خیلِ خب عمه تاجی، علاجش میکنم.

و می‌رود اتاق خودش. صدای تاج‌الملوک می‌آید: «خیلی درد داره؟» فرامرز می‌گوید

ـ تو فکرش نباشین عمه تاجی ـ تحملّش میکنم!

منتظر حرف تاج‌الملوک می‌ماند. تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. فرامرز می‌گوید

ـ عمه تاجی جان، تو این زندگی نامراد و ناسازگار آنقدر مشت و لگد خوردم‌ که درد دندان در برابرش چیزی نیست! شما اصلاً تو فکرش نباشین.

صدای تاج‌الملوک را می‌شنود: «من برا خودت میگم فرامرزجان وگرنه خوب و بدش دیگه از من گذشته!» فرامرز سکوت می‌کند. صدای پای عمه می‌آید. فرامرز پیشانی بر چارپایه می‌گذارد و با هر دو دست گونه‌ها را می‌پوشاند. تاج‌الملوک تو چارچوب میان دو اتاق می‌ایستد و نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز از گوشهٔ چشم می‌بیندش که چند لحظه می‌ماند و می‌رود. پیشانی را از رو چارپایه برمی‌دارد. صدای عمه تاجی می‌آید: «اگر کشیدی حواست بِ فرش باشه نسوزه! عصر هم حتماً برو دندانپزشک.» فرامرز لبخند می‌زند. می‌رود اتاق تاج‌الملوک. می‌گوید

ـ منکه وافور ندارم عمه تاجی تا منقل و آتش داشته باشم که فرش بسوزه! با یِ سیخ داغ دو تا دود میگیرم و زود جمعش میکنم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ درِ وسطِ ببند

ـ چشم عمه تاجی

ـ شیرینی‌م نخور دردش بیشتر میکنه.

فرامرز که پای سماور چَنگِ پا نشسته است، یکهو سر برمی‌گرداند و نگاه تاج‌الملوک می‌کند. می‌بیند که پوزخند لابه‌لای چروک‌های دور دهان و کَچه‌اش سرگردان است. سر تکان می‌دهد، لیوان را پُر می‌کند چای، می‌بردش و می‌گذاردش رو چارپایه ـ لنگه‌های درِ وسط کشوئی است. انگار هیچ وقت از جاشان تکان نخورده‌اند. لنگهٔ راست مشکل تکان

می‌خورد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ حواستِ جمع کن نشکنه، فرامرزجان

ـ نمیشکنه عمه تاجی، تخته‌ش مُحکم، چوبِ روسیِ انگارا!

لنگه چپ راحت حرکت می‌کند. در را می‌بندد، پیراهن کهنه‌اش را تکه‌تکه می‌کند و درزِ بین پاشنه و در و لای لنگه‌ها را پُر می‌کند و می‌نشیند. از تو چمدان دو میل کاموابافی درمی‌آورد. تریاک را می‌چسباند پشت قاشق، میله را با شعله علائدین سرخ می‌کند، می‌گذاردش کنار تریاک و با پوستهٔ خودکار دود را می‌بلعد. چند پک پی‌درپی می‌کشد، بعد به لیوان چای لب می‌زند، سیگار می‌گیراند، به رختخواب‌پیچ تکیه می‌دهد و بلند می‌گوید

ـ عمه تاجی، این دندان‌درد حواس برام نذاشت که بگم شیخ ناصری بِ شما سلام رساند.

صدای تاج‌الملوک را نمی‌شنود. برمی‌خیزد، از پس جامِ درِ وسط می‌بیند که تاج‌الملوک نماز می‌خواند. برمی‌گردد، لای پنجره را دو بند انگشت باز می‌کند. هوای سرد می‌زند تو ـ می‌نشیند. سیگار را می‌گذارد تو زیر سیگاری و باز می‌کشد. دماغش خشک شده است. گونه‌هاش گل انداخته است. دستش می‌رود به سیگار نصفه نیمه کشیده ـ افتاده است رو فرش. برش می‌دارد: «من چقدر لاقید و بی‌مبالاتم.» و دست می‌کشد رو فرش، نسوخته است. سیگار خاموش شده است: «خدا را شکر.» زیرسیگاری را می‌گذارد رو چارپایه. صدای عمّه را می‌شنود: «شیخِ کجا دیدی؟» رو می‌کند به در. عمه پشت جام است. می‌گوید

ـ تو خیابان. میخواد نماینده بشه!

تاج‌الملوک سر تکان می‌دهد، برمی‌گردد پای مخدّه، می‌نشیند، چای می‌ریزد و تکیه می‌دهد ـــ شیخ ابوالحسن ناصری گفته بود: «مشکلی نیست برادر، یِ کهرِ رخ کشیدهٔ آرام دارم میدم بیارن برا افسانه خانم.» و تاج‌الملوک گفته بود: «آخه روزگار نمی‌پسنده جناب شیخ که زن سوار اسب بشه!» و افسانه گفته بود: «مگر میخوام برم بیرون جولان بدم

عمه خانم؟ همینجا تو باغچه ــ» و شیخ گفته بود: «افسانه خانم درست میگن، شصت هزار متر باغچه‌س.» و اسفندیارخان گفته بود: «مشکل، اسب نیست. مشکل، سواریِ که افسانه نمیدونه!» چشمانِ آبی افسانه گشته بود به اسفندیارخان و اسفندیارخان، چند لحظه ـ در سکوت ـ به چشم افسانه نگاه کرده بود و بعد رو کرده بود به تاج‌الملوک که نگاهش به افسانه بود و صدای شیخ سکوت سرگردان را پس رانده بود: «اگر مشکل فقط همینِ من چاسبِ میفرستم یادشان بده.» ــ صدای درِ اتاق می‌آید. زری است: «سلام تاج‌الملوک خانم.» آمده است سینی ناهار را ببرد. پیشدستی دستش است. پُر است شلغم پخته. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ علیک سلام زری خانم.

و پیشدستی را می‌گیرد: «چه زحمت کشیدین؟» زری می‌گوید

ــ فرامرزخان لطف کرده بودن نان خامه‌ئی ــ

می‌بیند که درِ میانی بسته است و فرامرز پس ِجام است. حرف را می‌خورد، سینی و بشقاب‌ها را برمی‌دارد و می‌رود طرف در: «فرمایشی ندارین تاج‌الملوک خانم؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ نه دخترم. یادتان نره صورت خرجِ هفتهٔ قبلِ بیارین.

زری می‌گوید

ــ چشم.

و می‌رود. درِ میانی تکان می‌خورد و باز می‌شود. فرامرز است. می‌گوید

ــ این دختر خیلی سِرتق و لجبازِ عمه تاجی

ــ بچه‌س!

ــ بله، بچه‌س امّا ــ

حرف را می‌خورد، چنگال برمی‌دارد و پای بشقاب شلغم چَنگِ پا می‌نشیند. تاج‌الملوک خیره نگاهش می‌کند. فرامرز دو پَر شلغم به دهان می‌گذارد، چنگال را می‌اندازد و برمی‌خیزد: «عجب داغ!» و می‌رود طرف اتاق خودش: «زبان و سقم سوخت!» بوی تریاک رفته است. پنجره را

می‌بندد، بساط را جمع می‌کند، دراز می‌کشد و بلند می‌گوید

ـ عمه تاجی، منکه بِ شما قول دادهم چپ نگاش نکنم!

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. فرامرز می‌گوید

ـ ولی عمه تاجی، هیچ دقّت کردین که یِ تشابهاتی با نازَک داره؟

منتظر حرف تاج‌الملوک می‌شود ـ سکوت کرده است. فرامرز چشم برهم می‌گذارد. با خودش می‌گوید: «تشابهاتی که ـ» نفس بِلند می‌کشد. می‌گردد رو دست راست و پاها را جمع می‌کند تو شکم ــ فرزانه آمده بود، کیف و کتابش را انداخته بود رو تختخواب فرامرز و خندان و برافروخته گفته بود: «زبان زبانیِ فرامرزبانی مژده ـ» پشت لب فرزانه عرق نشسته بود: «مژده فری‌جان جانی ـ» و فرامرز جزوهٔ مثلثات را انداخته بود رو میز و برخاسته بود: «خوش خبر باشی وروجک چیکار کردی؟» و فرزانه برگشته بود درِ اتاق را بسته بود و پشت به در گفته بود: «تا مژدگانی نگیرم ـ» و فرامرز دست به جیب شلوار کرده بود: «میدم، هرچی بخوای ـ» و رفته بود طرف فرزانه: «میدونسم چه آتشپاره‌ئی هستی!» و فرزانه پیش آمده بود: «بیخود لی‌لی بِ لالام نذار گول نمیخورم ـ» و چشم برهم گذاشته بود و دستش را دراز کرده بود: «اوّل مشتلق ـ بده!» و فرامرز گفته بود: «چشم!» و دستِ خالی‌اش از جیب درآمده بود و رفته بود طرف نیمتنه که رو دسته صندلی بود و فرزانه چشم باز کرده بود و دیده بود که فرامرز کیف را از جیب بغل نیمتنه درآورده است ــ صدای تاج‌الملوک می‌آید: «ترس ِمنم از همینِ فرامرزخان، از همین شباهتها!» فرامرز چشم باز می‌کند. می‌شنود که عمه تاجی هم ملتفت این شباهت‌ها شده است و در چشمانِ زیتونی زری و در حرکت چشم‌ها که شوخ ِاست و شیطنت‌بار و در لرزش مبهم لب‌ها وقتِ چیرگیِ عاطفه ـ شورِ شیفتگی ـ و وقت جدائی. فرامرز هیچ نمی‌گوید. باز صدای عمه تاجی است: «خوابی فرامرزخان؟» ــ فرزانه گفته بود: «خانِ بالا، خانِ پائین همه‌ش پنجاه تومن؟ نه جناب آذریادا!» و خنداخند کیف و کتابش را برداشته بود و فرامرز راهش را بسته بود و گفته بود: «بِ جان پدر

هرچی بخوای میدم!» و کیف را نشان داده بود: «میبینی که فرزانه جان ــ» و فرزانه دست فرامرز را پس زده بود و رفته بود طرف در و گفته بود: «یک میلیون تومن ارزش داره!» و فرامرز گفته بود: «تو که منِ کُشتی فرزان جان! بگو چی شده آخر ــ» و فرزانه گفته بود: «نقد نداری سفته هم قبول میکنم!» و فرامرز از رو میز، خودکار برداشته بود: «مینویسم، هرچی بگی!» و فرزانه گفته بود: «گفتم سفته، نه قبض!» و فرامرز گفته بود: «تو را بخدا اینقدر اذیت نکن!» و فرزانه، انگار که دلش رحم آمده باشد گفته بود: «باشد. قبض‌م قبول می‌کنم ـ پانصد!» و فرامرز به نگاه شیطنت‌بار فرزانه نگاه کرده بود و آرام سر تکان داده بود و گفته بود: «باشد!» و فرزانه یکهو خودکار را از دست فرامرز قاپیده بود و آمرانه گفته بود: «رو بِ دیوار!» و فرامرز گفته بود: «فرزان‌جان داری منِ جان بسر میکنی. آخر بگو چی ــ» و فرزانه گفته بود: «گفتم رو بِ دیوار.» و فرامرز، خواهی نخواهی رو به دیوار کرده بود و فرزانه از رو میز کاغذ برداشته بود و نوشته بود: «با کمال افتخار از خانم فرزانه و آقای فرامرز آذرپاد دعوت بعمل می‌آید که پنج‌شنبه شب در جشن تولد شیدا خانم آروین حضور بهم رسانند.» و بعد نوشته را از بالای شانهٔ فرامرز برده بود پیش چشمش و فرامرز کاغذ را گرفته بود و نگاه کرده بود و بعد یکهو از جا پریده بود و فرزانه را بغل کرده بود و گفته بود: «قربان خواهر خوشگلم برم منِ ــ» و بوسیده بودش و فرزانه پس کشیده بود و فرامرز گفته بود: «آن‌اوّلا چقدر تردید داشتم بِ تو بگم.» و فرزانه، او را پس رانده بود و گفته بود: «ولم کن صورتمِ تف‌مالی کردی!» و فرامرز گفته بود: «همه‌ش‌م تقصیر کامران بود.» و فرزانه رفته بود مقابل آینه و دستمال کاغذی برداشته بود و گفته بود: «ببین چه بلائی سرم آوردی.» و فرامرز خودکار برداشته بود و دعوتنامه را پشت و رو کرده بود و گفته بود: «چی بنویسم فرزانه جان!» و فرزانه بُرس برداشته بود و به موی سر بُرس کشیده بود. در اتاق باز شده بود. بعد صدای فرامرز بود: «آماده‌ای؟» ـ آماده بود، رخت پوشیده بود ـ دامن و کفش لیموئی، شمیز نارنجی و کمربند پهن گُلی رنگ. افسانه آمده بود دَمِ در اتاق و گفته بود:

«دیر که نمیاین بچه‌ها؟» و سر تا پای فرزانه را نگاه کرده بود و گفته بود: «ماشالا بِ دختر گلم!» و فرامرز گفته بود: «امشب معافمان کن مامان!» و افسانه گفته بود: «ساعت ده راننده میفرستم دنبالتان.» و فرزانه گفته بود: «ماماان!» و کیف را برداشته بود ـ لیموئی بود. افسانه گفته بود: «این کیفِ کیِ خریدی؟» و فرزانه گفته بود: «امروز ـ داداش خرید.» و افسانه برگشته بود به فرامرز: «آنوقت کیفِ خالیِ نشان میدی و میگی ــ» و فرامرز گفته بود: «آخه ماماںِ خوب و خوشگلم، یِ جعبه شیرینی، چارتا شاخه گل، یِ کادوِ کوچولو ــ» ــ غلت می‌زند. از پس شیشه‌های رنگین کتیبهٔ پنجره، آفتابِ رنگِ وارنگِ کم‌جان تابیده است تو اتاق. فرامرز می‌نشیند. به دور و بر نگاه می‌کند ـ ریخته پاشیده است. برمی‌خیزد. رخت‌ها را می‌زند به چوب‌رختی. در گنجه را باز می‌کند. عنکبوت درشتی پس‌پرده‌ئی تنیده از تارِ نازکِ ابریشم‌گونه آرام گرفته است ـ شاخک‌های حسّی‌اش می‌جنبد. انگار که خواب می‌بیند. فرامرز رخت‌ها را می‌انداز زمین و دراز می‌کشد ــ شنیده بود: «آذرپاد؟ اسفندیار خان؟» و گفته بود: «بله جناب آروین.» و سرخ شده بود و پدر شیدا باز گفته بود: «الحق و الانصاف شایسته‌ترین شخصیتی هستن که تو شهر ما کاندیدا شده‌ن!» و فرامرز تشکر کرده بود. و خانم آروین، خندان، دور و بر فرامرز گشته بود و پی‌درپی تعارفش کرده بود: «این یکی فرامرزخان ـ خودم درست کردم. حتماً مزه‌ش میپسندین ــ» خانه کوچک بود و تمیز بود ـ تو حیاط بودند. کنار باغچه که پُر بود قرنقل و همیشه بهار و میخک و لاله‌عباسی: «این نقلِ بیدمشکیِ فرامرزخان ــ» نازَک، ساده پوشیده بود ـ پیراهن شیری رنگِ بی‌آستین و دامنِ بنفش باز و نگاهش به خانم آروین بود: «این شوکلا فرامرزخان ــ» و پوزخند زده بود و حوصلهٔ شیدا سر رفته بود: «ماماان ــ» و خانم آروین، پیشدستی به دست برگشته بود و نگاه شیدا کرده بود، و دورتر، پایِ پاشویهٔ حوض، آقای آروین، جدا از همه نشسته بود و پیپ را گذاشته بود رو عسلیِ کنار دستش و انگار که گرمش باشد، آستین‌های پیراهن سفیدش را زده بود بالا. شاپور تسمهٔ آکاردئون را به شانه انداخته بود.

آقای آروین پیپ را روشن کرده بود و نگاه شاپور کرده بود که نگاهش می‌کرد. لبخند زده بود و سر تکان داده بود و چشمک زده بود و شاپور خنده بر لب گفته بود: «با اجازهٔ آقاجان.» و آروین بار دیگر سر تکان داده بود. صدای آکاردئون درآمده بود. نسرین برخاسته بود و تنها رقصیده بود. بعد، عاطفه و بعد، سیامک دست نازَک را گرفته بود و گفته بود: «پاشو همشیره!» و شیدا زده بود زیر خنده و نازَک اخم کرده بود و گفته بود: «حوصله ندارم سیاجان!» و سیامک خم شده بود و گفته بود: «اِه! هم ـ شی ـ ره!» و نازَک تلخ گفته بود: «سر بسرم نذار سیامک، اینقدم نگو همشیره!» و سیامک پساپس رفته بود و دست‌ها را برده بود بالا و خنداخند گفته بود: «تسلیم! نازی‌جان!» و برگشته بود طرف فرزانه و گفته بود: «امیدوارم شما افتخار بدین!» فرزانه نگاه فرامرز کرده بود. دیده بود که لبخند می‌زند. از جا برخاسته بود و دامن را صاف کرده بود و دست به دست سیامک داده بود و فرامرز رو کرده بود به نازَک و دیده بود که نگاهش می‌کند. صدای خانم آروین را شنیده بود: «شما نمیرقصین فرامرزخان؟» ـ

کامران می‌زند زیر خنده. فرامرز می‌گوید

ـ نمیدونی پسر! یِ لحظه خیال کردم که میخواد با من برقصه!

کامران می‌گوید

ـ بَدم نبود!

و از خنده چشمانش پُر می‌شود اشک: «میرقصیدی دلش بِدست میاوردی!» فرامرز می‌گوید

ـ کجا رفتن؟

کامران به پیاده‌رویِ مقابل اشاره می‌کند: «پارچه‌فروشی کلاهی.» فرامرز می‌گوید

ـ بریم بِ بهانهٔ خرید پارچه یِ حال و احوال بکنیم!

می‌روند تو فروشگاه منسوجات کلاهی ـ گل از گلِ خانم آروین می‌شکفد: «به‌به، فرامرزخانِ آذرپاد!» و با دستِ پوشیده با دستکش توری

سفید، با فرامرز دست می‌دهد. فرامرز می‌گوید
ـ چه سعادتِ عُظمائی سرکار خانم آروین!
شیدا پوزخند می‌زند ـ پریده رنگ ـ فرامرز نگاهش می‌کند. با او دست می‌دهد و کامران را معرفی می‌کند. خانم آروین اظهار خوشحالی می‌کند و می‌گوید
ـ حتماً ما را دیدین آمدین تو، آره؟
فرامرز می‌گوید
ـ بله، سرکار خانم آروین! هم زیارت شما و هم یِ قواره شلواری برا کامی جان!
خانم آروین نگاه کامران می‌کند: «اجازه میدین من انتخاب کنم؟» فرامرز می‌گوید
ـ اصلاً قصدمان همین بود که از ذوق و سلیقه شما استفاده کنیم ـ خواهش میکنم سرکار خانم آروین!
شیدا می‌گوید
ـ ماماماان ـ شاید نپسندن ـ
از هم که جدا می‌شوند، کامران پارچه را پرت می‌کند تو سینه فرامرز و می‌گوید
ـ حالا من اینِ چکارش کنم فری جان؟
فرامرز میزند زیر خنده و می‌گوید
ـ تو سبزه‌ئی پسر، بِ پوستت میاد! مگه نشنیدی قمرخانم چی گفت؟
کامران اخم می‌کند: «مالِ خودت! ببر تنبانش کن!» فرامرز پارچه را می‌اندازد رو شانهٔ کامران و می‌گوید
ـ بیخ ریشِ صاحبش!
کامران می‌گوید
ـ تو همیشه اینطوری!

فرامرز شنیده بود: «شما همیشه اینطور هستین؟» برگشته بود و نگاه کرده بود. دیده بود که نسیم است ـ بعد از فرامرز و فرزانه آمده بود، با یک کادو بزرگ در لفاف بنفش و با خواهر کوچکش نسرین و خواهر کوچکترش سبا. فرامرز گفته بود: «چطو مگه؟» و نسیم گفته بود: «آخه از جاتان حتی تکانم نمیخورین!» و فرامرز گفته بود: «دیگرانم هستن که نشسته‌ن!» و به جمشید و جمیله اشاره کرده بود که سرها را به هم نزدیک کرده بودند و پچ‌پچ می‌کردند و بعد، نازَک را نشان داده بود و تا بخواهد رو کند به دیگران که نشسته بودند، دیده بود که کوشا رفت و دست نازَک را گرفت و نازک خنده بر لب برخاست. هنوز نگاهش به نازک بود که صدای خانم آروین را شنیده بود: «شما چرا نشستین فرامرزخان؟» و شیدا را صدا کرده بود: «چرا پذیرائی نمیکنین شیدا جان؟ شاید فرامرزخان خجالتی باشن!» و یکهو صدای آکاردئون قطع شده بود و همه دست زده بودند و فرامرز عرق را از پیشانی پاک کرده بود ـ

ـ نمیدونی پسر که توجّه خانم آروین چه موقعیت بدی برام ساخته بود!

کامران می‌گوید

ـ کج‌سلیقه‌تر از تو ندیده‌م فری‌جان! تنگ بغل میگرفتیش یِ دور والسِ مامان میرفتی هم حالشِ جا میاوردی و هم تنگشِ میشکاندی!

فرزانه خیس عرق نشسته بود و بیخ گوش فرامرز زمزمه کرده بود: «چرا پاش نرقصیدی؟» و فرامرز گفته بود: «فرزانه جان پاشو بریم!» و فرزانه گفته بود: «بِریم؟ مگر ساعت چنده؟» فرامرز نگاه ساعت کرده بود: «هشت و بیست!» و فرزانه دست فرامرز را گرفته بود: «خیلی خب زبان زبانی ـ پاشو خودتِ بجنبان ـ تا دوازه خیلی مانده ـ تازه شامم باید بخوریم!» فرامرز دست را کشیده بود و اخم کرده گفته بود: «آخه این خانم آروین بس که دور و برم می‌پلکه حوصله‌مِ سر برده ـ زنک خیال میکنه برا

دختر جونش شوهر خوبی بِ تور زده!» فرزانه زده بود زیر خنده و بعد گفته بود: «نفهمیدم فری‌جان! تو که عالم و آدم دست میداختی حالا چه بلائی سرت آمده که دست و پا چلفتی شدی؟» فرامرز سر برگردانده بود و هیچ نگفته بود. حرف فرزانه را شنیده بود: «منِ نگاه کن زبانْ زبانی؟» نگاه فرامرز به نازَک بود. باز حرف فرزانه را شنیده بود: «دست رو دست گذاشتی نشستی خوب معلومِ میقاپنش!» فرامرز تند برگشته بود به فرزانه و گفته بود: «نباید با ساسان میرقصید!» فرزانه پوزخند زده بود: «چرا؟ مگر تو ــ» فرامرز رفته بود تو حرف فرزانه: «آخه ــ» و حرف را خورده بود و فرزانه گفته بود: «آخه چی؟ خیال میکنی همهٔ مردم دنیا باید منتظر فرامرزخان آذرپاد باشن تا چه وقت اراده کنه؟ و تازه با کدام آشنائی؟ ـ نه جانم! عشق خودخواهی برنمیداره فرامرزیانیِ عزیز! اگر بد میرقصیدی میگفتم لابد میترسی افتضاح کنی ــ» خانم آروین با سینی نوشابه آمده بود: «بفرماین فرامرزخان دهنتانِ ــ» فرزانه رفته بود تو حرف خانم آروین: «تو را بخدا داداشِ منِ خیلی لوس نکنین خانم آروین.» که فرامرز سرخ شده بود و خانم آروین درمانده بود که چه بگوید و فرامرز لیوان نوشابه را برداشته بود و پیش از اینکه تشکر کند شیدا آمده بود: «چیِ مامان؟» و صدای عاطفه بلند شده بود: «حالا! بچه‌ها!، کادوها را باز کنیم!» و رفته بود سر میزی که سه کنج حیاط بود و بسته‌های رنگ‌به‌رنگ رویش چیده شده بود و صدای نسرین درآمده بود: «حالا نه! یِ دور دیگه رقص!» و صدای آکاردئون برخاسته بود و فرامرز بلند شده بود و گره کراوات را جابه‌جا کرده بود و دگمه نیمتنه را بسته بود و به دو طرف سر دست کشیده بود و یکراست رفته بود پیش پای نازَک و دست دراز کرده بود و گفته بود: «ممکنِ؟» و نازک ـ گل از گل شکفته ـ دست به دست فرامرز داده بود و از جا برخاسته بود و خانم آروین به شیدا گفته بود: «اینا همدیگه را قبلاً میشناختن؟» و شیدا با تعجب گفته بود: «نه مامان ـ چرا میپرسین؟» و خانم آروین گفته بود: «آخه انگار بِ همدیگه گفته‌ن چی بپوشن.» ــ شیدا، بعدها به فرزانه گفته بود: «مامان راست میگفت فرزانه جان، هیچکدام

توجه نکرده بودیم ـ کُت فرامرز و شمیز نازَک با یِ هوا اختلاف یکرنگ بودن ـ شلوار و دامن هم ـ هر دو بنفش.» ــ فرامرز سیگارش را روشن می‌کند ـ صدای تاج‌الملوک می‌آید: «بیداری فرامرزخان؟» بیدار است ـ می‌گوید

ــ بله عمه تاجی ـ اصلاً نخوابیدم.

می‌شنود: «حوصله داری امروز بریم سرِ خاک؟» حوصله دارد. برمی‌خیزد، می‌رود اتاق تاج‌الملوک خانم ـ به ساعت نگاه می‌کند: «سه گذشته عمه تاجی. لباس میپوشم ـ روزکوتاس ــ» ــ

متولی مقبره‌های خانوادگی را پیدا نمی‌کنند. فرامرز، کلید دارد، می‌گوید

ــ خودم تمیزش میکنم عمه تاجی!

و دسته گل را می‌دهد تاج‌الملوک و می‌رود تو مقبره. نگاهِ عکس اسفندیارخان می‌کند. بعد چشم برمی‌گرداند به عکس افسانه که راستِ اسفندیارخان به دیوار نصب است. فرزانه دستِ چپ است. عکس فرزانه را خودش گرفته است: «بیا اینجا فرزانه جان، اینجا، کنار این بته گل سرخ.» فرزانه جابه‌جا شده بود و گفته بود: «اینام که گلِ سُرخن فری‌جان، چه فرق میکنه؟» و فرامرز گفته بود: «فرقش زمینهٔ پشتِ منظره‌س!» موی سر فرزانه پریشان بود ـ باد بود ـ و خوش حالت بود و پشت سرش نخلستان شرق باغچه بود ــ عکس فرزانه تمام قامت است، زنده و خندان ـ فرامرز می‌جنبد، جاروی دسته بلند را از سه کنج مقبره برمی‌دارد. مقبره بزرگ است. تمیزش می‌کند. بعد، سطل را برمی‌دارد و از مقبره می‌زند بیرون. می‌گوید

ــ الآن میام عمه تاجی.

و می‌رود. تاج‌الملوک سردش است. عصازنان از دو پلّهٔ کوتاه مقبره می‌رود بالا. در را پیش می‌کند. غبارِ نازکِ خاک هنوز ننشسته است. دسته گل را می‌گذارد رو صندلی، بالِ روسری را می‌گیرد دَم دهان. نگاهِ عکس اسفندیارخان می‌کند. چشمانش می‌جوشد. فاتحه‌الکتاب می‌خواند.

صداش از پس ِبال روسری شنیده می‌شود. آهسته و آرام میخواند: «ــ مالک الیوم الدین. اهدنا الصراطِ المستقیم ــ» فرامرز می‌آید. متولّی همراهش است، با سطل آب و لنگ. سلام می‌کند، فرامرز صندلی می‌گذارد و می‌گوید

ــ بفرما بشین عمه تاجی.

تاج‌الملوک می‌نشیند. از کیف دستی، دستمال درمی‌آورد. چشم‌ها را خشک می‌کند. فرامرز کمک متوّلی می‌کند. سنگ مرمر قبرها را لنگِ خیس می‌کشد. بعد، قاب عکس‌ها و شیشه‌ها را گردگیری می‌کند. بعد، قرآن و رحل قرآن را از بالا سر قبر اسفندیارخان برمی‌دارد، می‌برد دَم در و خاکشان را می‌تکاند، برمی‌گردد می‌گذاردشان سر جاشان. نگاه دستمال می‌کند ـ سیاه شده است. می‌تکاندش و می‌دهدش متولی: «بشورش ـ بِ درد میخوره، برا گردگیری.» تاج‌الملوک دست می‌کند تو کیف: «بیا پسرم! زحمت کشیدی.» متولی اسکناس‌های تا شده را می‌گیرد: «خیلی ممنون!» و انگشت خود را به لب و به پیشانی می‌گذارد و می‌گوید

ــ خدا زیاد کنه!

بعد، فاتحه می‌خواند و باز می‌گوید

ــ من همینجاها هستم خانم بزرگ اگر فرمایشی داشتین.

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ خیلی ممنون.

متولی در را باز می‌کند، هنوز پا رو پله نگذاشته است که می‌شنود: «اگر داری دو ـ سه تا شیشهٔ گلاب بیار.» متولی می‌گوید

ــ دارم خانم بزرگ. گلاب قمصر!

فرامرز، گل‌ها را می‌گذارد رو قبرها. متولی در را می‌بندد. فرامرز فاتحه می‌خواند و بعد، از رَفکِ سه کنج مقبره، زیرسیگاری برمی‌دارد، صندلی می‌گذارد و می‌نشیند کنار تاج‌الملوک و سیگار می‌گیراند. لبان تاج‌الملوک می‌جنبد. تسبیح دستش است. فرامرز چند پُک پیاپی به سیگار میزند، بعد ـ سیگار و زیرسیگاری به دست ـ هردو دست را می‌گذارد رو

زانوها و نگاه اسفندیارخان می‌کند. عکس همانست که تو سالن بزرگ پذیرائی بود ـ رسمی، رنگی و تمام قامت. پیداست که سیاه و سفیده بوده است و رنگش کرده‌اند. از رنگ‌ها پیداست ـ بیشتر، از رنگِ گل‌هایِ دسته گلِ بزرگی که تو گلدان است و اسفندیارخان کنارش ایستاده است. چشم فرامرزخان برمی‌گردد به عکس فرزانه. خطِ پیچ‌واپیچ دود سیگار، از رو زانوی فرامرز، کُند بالا می‌آید و پیش چشمش که می‌رسد آشفته می‌شود. پس زمینهٔ عکس، نخلستان است ـ شرقِ باغچه ـ و نخلستان آشفتهٔ باد است و تار است ـــ تار بود و باد بود. روزِ بدی بود. صبح، پیش از اینکه از خانه درآید، دیده بود که فرزانه، در سایه سار بیدزار جنوبِ باغچه، صندلی راحت گذاشته است و نشسته است و پاها را کشیده است. فرامرز، شب دیر خوابیده بود. روز پیش با فرزانه بگومگو کرده بود و فرزانه، گریان گفته بود: «بعد از پدر، من بیکس شدم. هیچکدامتان درد منِ نمی‌فهمین. دلم خوشِ برِدار دارم، دلم خوشِ عمو دارم، عمه دارم ـ قوم و خیش دارم ــ» و فرامرز گفته بود: «تقصیر خودتِ فرزان جان ـ مردم که منتر تو نیستن. آن کوشای بدبخت که آنقدر به بازی گرفتیش تا از خیر هرچی زن و زندگیِ گذشت، آنهم جمال، سومی‌ش‌م ساسان که اصلاً خیال میکنه تو عقلِ درست و حسابی نداری.» و فرزانه گفته بود: «دردِ من دردِ شوهر نیست فرامرزجان ـ من تازه میرم تو بیست. دردِ من درد بیکسی‌یِ! آن مامان بدبخت که آنجوری خودش‌ِ از بین بُرد، این عمه تاجی که همهٔ عقده‌های شوهر نکردنش‌ِ سر منِ خالی کرد و اینم تو که خودتِ گرفتار کردی!» و فرامرز گفته بود: «من چه میتونم بکنم فرزانه جان؟ بگو! تو فقط دستور بده! بِ روحِ پدر قسم، جان بخوای بی‌دریغ میدم! اینقد روز و شبِ خودتِ سیاه نکُن فرزانه جان!» و فرزانه گفته بود: «هیچکس نمیتونه درد منِ درمان کنه! هیچکس!» و رفته بود اتاق خودش و در را بسته بود و فرامرز، شبْ بد خوابیده بود و پاهاش کش آمده بود و غلت زده بود و غلت زده بود و پاها را تو شکم جمع کرده بود تا عاقبت نشسته بود و چراغ خواب را روشن کرده بود و برخاسته بود و کشو میز را گشوده بود و

دو حبِّ تریاک به دهان انداخته بود و با تُنگ، آب خورده بود و نگاه ساعت کرده بود و دیده بود که چهل دقیقه از چهار گذشته است. کولر را خاموش کرده بود و پنجره را باز کرده بود و هوای سحرگاهی، بوی شب مانده و هوای سردِ بدِ کولرگازی را پس رانده بود و فرامرز از پای پنجره برگشته بود و رو تخت دراز کشیده بود و چراغ را خاموش کرده بود و غلت واغلت زده بود تا تریاک کاری شود و شده بود و رنجِ کش آمدن پاها رفته بود و خواب آمده بود و بعد که بیدار شده بود دیده بود که پنج دقیقه از ساعت ده گذشته است و دیده بود که کشوی میز قفل نیست و قوطی تریاک رو میز است و کلید کشو رو میز است و در قوطی باز است. به خودش ـ از بی‌احتیاطی خودش ـ بد و بی‌راه گفته بود و حبّ‌ها را شمرده بود و بنظرش آمده بود که کم است. چند لحظه فکر کرده بود و باز شمرده بودشان و سر تکان داده بود و گفته بود: «لعنت بر شیطان!» و ریخته بودشان تو قوطی و لب ورچیده بود و برخاسته بود، ریش را تراشیده بود و دو پر کالباسِ یخ‌زده از یخچال برداشته بود و گذاشته بود لای پاره‌ئی نان سفید سرد و خورده نخورده، فنجان چای را نصفه نیمه کرده بود و دور و بر آشپزخانه نگاه کرده بود که ریخته پاشیده بود و یک حب درشت تریاک به دهان گذاشته بود و چای را شیرین کرده بود و خورده بود و از عمارت کلاه‌فرنگی درآمده بود و دیده بود که علمدار پنجم، محوطه درخت انجیر معابد را جارو می‌کند و تاج‌الملوک را ندیده بود و فرزانه را دیده بود که در سایه‌سار بیدزار نشسته است و باد بود ـ کم‌جان، و خیابان‌های متقاطعِ شن‌پوش باغچه پُر بود برگِ خشک و کرت‌ها پُر بود علفِ هرزِ خشک وَ خشاخش برگ و علف بود از باد و فرامرز نگاهِ آسمان کرده بود و دیده بود که خورشید درگذار از پس ابر سفید نازا ـ که آسمان را پوشانده بود ـ رنگ باخته است ـ رفته بود پای نردهٔ درخت انجیر معابد و سراغ تاج‌الملوک را گرفته بود و علمدار، جاروی دسته بلند به دست، با چانه اشاره کرده بود به موستان شمال باغچه و گفته بود: «انگار خواب دیده باشه از کلّه سحر داره انگور می‌چینه!» و فرامرز هیچ نگفته بود و رفته بود طرف فرزانه و

دیده بود که بر صندلیِ خیزرانیِ متحرک نشسته و چشم‌ها را برهم گذاشته و صندلی، مثلِ گهواره، به پیش و بـه پس، آرام حـرکت مـی‌کند. سیگار گیرانده بود و دور ایستاده بود و نگاه فرزانه کرده بود و خشاخش برگ و علف و زیقازیق حرکت صندلی و سایش آرام سر شاخه‌هایِ انبوه بیدزار تو گوشش بود ـ رنگ فرزانه پریده بود و تنِ نازکش رو صندلی کش آمده بود و رخت گشادِ خانه پوشیده بود و دامن تا مچ پا بود و آستین‌ها تا مچ دست و پیدا بود کـه سـینه‌بند نـدارد و در هـر رفت و بـرگشتِ صـندلی خیزرانی، سینه‌اش ـ که شکفته بود و رسیده بود ـ زیرِ رختِ نازکِ پُرگل و بته، لغزشی داشت آرام و لرزان. فرامرز به ساقهٔ بید تکیه داده بود و هیچ نگفته بود و نگاه کرده بود ـ پیدا بود که فرزانه سرش را شانه نکرده است و باد ـ بادِ آرامی که بابونه‌ها و پونه‌های خودرویِ کنارِ جوی خیس را بی‌تاب کرده بود، انبوهِ موی آشفتهٔ فرزانه را آشفته‌تر کرده بود و به گونه و گوش و بناگوشش ریخته بود. فرامرز ته سیگار را انداخته بود و پاسارش کرده بود و پیش رفته بود و گفته بود: «تو ـ مگر امروز امتحان نداشتی؟» و فرزانـه چشم گشوده بود و هیچ نگفته بود و باز چشم برهم گذاشته بود و فرامرز دیده بود که چشمان فرزانه از گریه سرخ شده است و کوچک شده است. پیش‌تر رفته بود و گفته بود: «فرزان‌جـان، مـن از بـرخـورد دیـروز خـیلی پشیمانم! واقعاً معذرت میخوام!» و فرزانه باز هیچ نگفته بود و صندلی را آرام تکان داده بود و فرامرز گفته بود: «من حالا، فرزان‌جـان، مـثل سگْ، کور و پشیمانم که ترک تحصیل کردەم! تو تجربهٔ منِ تکرار نکن!» و فرزانه بارِ دیگر چشم گشوده بود و یک لحظه نگاهِ فرامرز کرده بود و همچنان ساکت، باز چشم‌ها را بسته بود و حرف فرامـرز را شـنیده بـود: «جـلسه ساعت چنده؟» و می‌دانست که فرامرز می‌داند حالا جلسهٔ امتحان تـمام شده است و همهٔ بچه‌ها ورقه‌هاشان را داده‌اند و از جلسه بیرون زده، نزده رفته‌اند سراغ جزوهٔ فیزیک و باز شنیده بود: «یِ جلسه عیبی نداره فرزان جان، شهریور جبران میکنی ـ پاشو دو کف آب بزن صورتت بـرا جـلسهٔ بعدازظهر خودتِ آماده کن!» و فرزانه هیچ نگفته بود و باد، لحظه‌لحظه

جان گرفته بود و فرامرز به آسمان نگاه کرده بود و گفته بود: «هوا داره بد میشه فرزان جان ـ پاشو برو تو!» و رگه‌های اُخرائی رنگ، ابرِ سفیدِ عقیمِ یکدستِ آسمان را شیار زده بود و باد، یکهو برگ‌های خشک را از جا کنده بود و در هوا سرگردانشان کرده بود. فرامرز نگاهِ ساعت کرده بود و گفته بود: «من زود برمیگردم فرزان‌جان. میام و مثل بندهٔ زرخرید غلامت میشم! حالا خواهش میکنم خانمی کن پاشو برو تو ـ لجم نکن! نباید بذاریم بیش از این پاشیده بشیم! قول میدم وکیل بگیرم همه را از حلقوم مهران بیرون بکشم! نمیذارم هرکار دلش خواست بکنه!» و سیگار دیگر روشن کرده بود: «اقلاً تو یکی سر و سامان بگیری! کیوان که انگار نه انگار! نامرد بعد از مرگ مامان دیگه نامه هم نمیده! آدم بی‌رگتر از کیوان ندیدهم!» فرزانه چشم باز کرده بود و خنده ـ یا پوزخنده ـ بر لبانش نشسته بود و فرامرز رفته بود پیش پایِ صندلی و خم شده بود و دست بر دسته‌های صندلی گذاشته بود و گفته بود: «فرزان جان يِ چیزی بگو آخه ـ من دقّ کردم!» و صندلی از حرکت مانده بود و صدای فرزانه ترک برداشته بود و شکسته بود: «همه‌چیز تمام شده داداشِ خوبم ـ تمام!» و چشمانش جوشیده بود: «دیگه هیچکس نمیتونه بِ زندگی من سر و سامان بده! هیچکس نمیتونه این چینیِ ظریفِ خوش نقش و نگارِ که با خشونت بِ سنگ کوفته شده، بند بزنه!» و هر دو دستش را تکان داده بود: «خُرد و خاکشیر شده فرامرز جان!» و موی آشفته را از صورت رانده بود پسِ گوش و به چشم و چهرهٔ مبهوتِ فرامرز نگاه کرده بود و باز گفته بود: «از روز اوّل قسمت ما همین بوده! این بوده که چند سالی زیر سایهٔ پدر و مادر در ناز و نعمت و نوازش زندگی کنیم و تا چشم باز کنیم و بفهمیم کی هستیم و چی هستیم ناغافل ستونِ خیمه و خرگاهمان بشکنه ـ» و فرامرز اشک در چشم، پیش پای فرزانه زانو زده بود و گفته بود: «من هستم فرزان جان! فدائی تو ـ بگو بمیر، میمیرم!» و فرزانه گفته بود: «گذشته!» و فرامرز گفته بود: «نه، فرزانه جانِ خوبم، نه!» و برخاسته بود: «نگذشته! همه چیزِ از اول شروع میکنیم!» و صندلی، حرکت خود را از سر گرفته بود و

مژه‌های فرزانه رو هم رفته بود و فرامرز چند لحظه نگاهش کرده بود و گفته بود: «برمیگردم ـ زود برمیگردم.» و ته سیگار را به لب گذاشته بود و راه افتاده بود و نرسیده به در برگشته بود و دیده بود که تاج‌الملوک از شمال باغچه آمده است و پای پلّهٔ ایوان غربی ایستاده است و با علیمراد حرف می‌زند و به موستان اشاره می‌کند. فرامرز، دَم در ایستاده بود و نگاه عمه تاجی کرده بود و تا عمه تاجی برگردد و دورادور ببیندش که یقهٔ نیمتنه را بالا زده است و در خانه را باز کرده است که برود بیرون ــ هق‌هق تاج‌الملوک تکانش می‌دهد. می‌بیند که سیگار لای انگشتاش سوخته است و رسیده است به فیلتر و خاموش شده است و ریخته است. برمی‌گردد به تاج‌الملوک و می‌گوید

ــ چه مصیبت سنگینی عمه تاجی!

و چشمانش خیس می‌شود ــ از خانه که درآمده بود، باد از تک و تا افتاده بود. پا تند کرده بود. ساعت یازده جمشید توران طلائی منتظرش بود. رسیده بود به قهوه‌خانه شکوفه نو. به ساعت نگاه کرده بود. دیر نشده بود. علی‌آقا شکوفته گفته بود که توران طلائی گفته است که منتظرش بماند ـ می‌آید. فرامرز نشسته بود و سیگار کشیده بود و حواسش رفته بود به بازی دومینوِی مشتری‌ها و تخته نرد مشتری‌ها تا وقتی که اذان ظهر از رادیوِ قهوه‌خانه برخاسته بود. و توفان، در یک چشم به هم زدن، زمین را از جاکنده بود و هوا تیره شده بود و صدای دو بشکهٔ خالی که باد از جا کنده بودشان و از بام نانوائی پرتشان کرده بود رو اسفالت خیابان، مثل توپ ترکیده بود و علی‌آقا، شتابزده درهای قهوه‌خانه را بسته بود و به فرامرز گفته بود: «تو این هوای واویلا گمان نکنم دیگه جمشید بیاد ــ» و نیامده بود. جمشید توران طلائی وعده کرده بود که فرامرزخان را ببرد پیشِ شهابِ کُرد اورامانی که ناخوش بود و زمین‌گیر بود ـ ببرد ضمانتش بکند که تاکسی‌اش را بدهد دست فرامرزخان کار کند نصفانصف ـ بعد از سوخت و تعمیر و استهلاک. فرامرز از جا برخاسته بود و دستش رفته بود به سیگار ـ دیده بود نخ آخر است. گذاشته بودش

به لب و کبریت زده بود و نور خیره کننده‌ئی جام‌های بزرگ درهایِ قهوه‌خانه را روشن کرده بود و بعد، رعد ترکیده بود و درها لرزیده بود و باران زده بود ـ دُم اسبی! بارانِ تند ساحلی و خاک خوابیده بود و فرامرز از پشت جام دیده بود که سیل راه افتاده است و حرفِ علی‌آقا شکوفه را شنیده بود: «گمان نکنم تو این هوای واویلا توران طلائی همت کنه بیاد!» از علی‌آقا لجش گرفته بود. نشسته بود، تکیه داده بود و چشم‌ها را بسته بود ـ صدای پُر غیظ رحمان نیکوتبار را شنیده بود: «میخواستی چی بشه بچه خوشگل؟ دیروز غروب بِ جمشید توران طلائی چی گفتی؟» کُرّه چشم فرامرز گشته بود به توران طلائی که پشت سر رحمان بود و رنگ به رو نداشت. رفته بود طرفش و گفته بود: «دزد حاضر، بز حاضر!» و رحمان راهش را بسته بود و گفته بود: «با ئو کاری نداشته باش بچه خوشگل!» و فرامرز با مُشت کوفته بود تو پوز رحمان و خنده از لب بچه‌ها پریده بود و ناظم، ترکه به دست، سر رسیده بود ـ آه کشیده بود و چشم باز کرده بود. دیده بود که توران طلائی پشت در است. علی‌آقا در را باز کرده بود و توران طلائی پلاستیک را از سر برداشته بود و تکانده بودش و آمده بود و گفته بود: «اگر بِ خاطر تو نبود نمیامدم آذرپاد.» و گفته بود: «یِ چای بده علی‌آقا.» سرتا پا خیس بود. فرامرز سراغ ماشینش را گرفته بود، جمشید گفته بود: «گذاشتمش تو سی متری ئومدم. گور پدر هرچی تاکسی و ماشین و شوفر و لوفر و موفره ـ بزرگ باشه علی‌آقا.» و کفش و جورابش را درآورده بود و آبِ کفش‌ها را خالی کرده بود و گفته بود: «حالا دیگه نمیشه بریم آذرپاد. هوا خرابِ، شهاب کُردم اخلاقش گه مرغیِ! بماند فردا.» و شلوارش را درآورده بود که پاچه‌های تا زیر زانو خیسش را بچلاند و فرامرز به گُرده پای چرکِ جمشید توران طلائی نگاه کرده بود که تا زیر زانویش بود و دیده بود که مُچ‌ها، قوزک‌ها و لای انگشتانِ پاهایش از چرک سیاهی می‌زند. حرف جمشید را شنیده بود: «بِ چی نگاه میکنی آذرپاد؟» و فرامرز گفته بود: «بِ چیزی نگاه نمیکنم، تو فکرم.» و دست توران طلائی رفته بود تو جیب شلوار و گفته بود: «تو فکر نباش آذرپاد ـ گور پدر دنیا.» و

دستش با چند اسکناس سبز و سرخِ مچاله شده از جیب آمده بود بیرون و گفته بود: «بیا اینِ بگیر، من برات تاکسی پیدا میکنم!» فرامرز سرخ شده بود و دست جمشید را پس زده بود و گفته بود: «خیلی ممنون، احتیاج ندارم!» جمشید گفته بود: «قرض تا کار پیدا کنی.» ــ با صدای باز شدن در مقبره باد سرد می‌زند تو ـ فرامرز سر برمی‌گرداند. متولّی را می‌بیند. فرامرز برمی‌خیزد شیشه‌های گلاب را از متولّی می‌گیرد و می‌پاشد رو قبرها. متولّی در را می‌بندد و دست رو دست و هر دو دست رو شکم پیش آمده، با گردن کج، کنار در می‌ماند تا شیشه‌هایِ خالی را بگیرد. بوی گلاب برمی‌خیزد. تاج‌الملوک صلوات میفرستد. متولّی می‌گوید

ــ ناگفته نماند خانم بزرگ که شب جمعه بِ شب جمعه سه سوره قرآن میخونم. بِ نیّت هرکدوم، یِ سوره!

و نگاهش می‌گردد به قرآن و رحل قرانِ بالای سر اسفندیارخان. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ خدا اجرت بده!

چشم متولّی می‌گردد به دست تاج‌الملوک. فرامرز شیشه‌های خالی را می‌دهد دستش. دست تاج‌الملوک با اسکناس تا شده می‌رود طرف متولّی. متولّی می‌گوید

ــ شرمُنده‌م نفرما خانم بزرگ. من برا ثوابش میخونم!

ــ شرمَندهٔ خدا نباشی! بیا بگیر ـ حقّتِ. بیشتر از اینام حقّتِ!

متولی اسکناس تا شده را می‌گیرد و می‌رود.

قبرستان خلوت شده است. فرامرز می‌گوید

ــ داره دیر میشه عمه تاجی!

دیر شده است. فاتحه می‌خوانند و راه می‌افتند. ابر آسمان سنگین شده است. از لابه‌لای قبرها میان‌بُر می‌زنند. فرامرز می‌گوید

ــ خدا کنه بارون نگیره.

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ هرچی مقدّرِ!

صدای سوت قطار می‌آید. فرامرز سر برمی‌گرداند ـ قطار باریِ بندر را می‌بیند. دور دست است و سیاه است. صداش می‌آید. برق آسمان، کبودیِ افق غرب را سفید می‌کند و قطار، سفید می‌شود، و سیاه می‌شود و آسمان می‌ترکد. عصای تاج‌الملوک رو سنگ قبرِ صافِ مرمر، لیز می‌خورد، پایش می‌پیچد و سُر می‌خورد. فرامرز می‌جنبد و بغلش می‌کند ــ اگر نجنبیده‌بود و بغلش نکرده‌بود، تاج‌الملوک یقه‌اش را دریده‌بود و گِل و لایِ کَرتِ بی‌گُل و سبزهٔ باران خورده را به سر ریخته بود ــ فرامرز، سر تا پا خیسِ باران، رسیده نرسیده جیغ عمه را شنیده بود و در خانه را بسته نبسته دویده بود و تا از شن‌پوشِ میان کرت‌ها بگذرد و به ایوان برسد دیده بود که تاج‌الملوک سر و سینه‌زنان از عمارت کلاه‌فرنگی درآمده است و جیغ‌کشان از پلهٔ ایوان غربی پائین آمده است و دست برده است به یقه که رسیده بود بغلش کرده بود و لرزْلرزِ صدای عمه تاجی دلش را لرزانده بود که چه مصیبتی فرامرزخان، چه مصیبت سنگینی! و علمدار چتر به دست از جنوب عمارت آمده بود و رنگ باخته بود و علیمراد پنجرهٔ موتورخانه را گشوده بود و گردن کشیده بود و سگ، زیر سقف ایوان پوزه بالا گرفته بود و زوزه کشیده بود و روزِ بدی بود ـ باد بود و باران بود و بیدزار آشفته بود و نخلستانْ پر خشاخش و آشفته بود و فرامرز حرف عمه تاجی را شنیده بود که گفته بود پیش از اینکه فرامرزخان بیاید ناغافل دلواپس شده است و برخاسته است و رفته است فرزانه را صدا کند که بیاید سفرهٔ ناهار را بیاندازد تا ناهار بکشد ولی هرچه از پشت در بسته، فرزانه را صدا کرده است، فرزانه جواب نداده است و دلش ریخته است و بسم‌الله گفته است و بنا کرده است به خواندن آیت‌الکرسی و در اتاق را پس رانده است و رفته است تو اتاق فرزانه و دیده است که فرزانه رو تخت طاقباز افتاده است و کبود شده است و دهانش کف کرده است و ــ فرامرز می‌گوید

ــ چه روز بدی بود عمّه تاجی!

و لنگه در خانه را پس می‌راند: «بفرما!» و تاج‌الملوک می‌رود تو و می‌گوید

ـ خدا کنه بلائی سر مچ پام نیامده باشه!
فرامرز چراغ راه‌پله را روشن می‌کند و می‌گوید
ـ ایشالا طوری نشده. زود بغلتان کردم.
و بعد زیر بازویش را می‌گیرد تا از پله‌ها برود بالا. می‌گوید
ـ چه روز بدی بود عمّه تاجی ـ چه روزهای بدی!
در پاگرد پلّه می‌ایستند تا نفس تازه کنند. فرامرز انگار با خودش باشد می‌گوید: «بِ تنها چیزی که فکر نمیکردم خودکشی فرزانه بود!» تاج‌الملوک نگاهش می‌کند و فرامرز نفس بلند می‌کشد و باز می‌گوید
ـ گاهی که ناراحت بود حرفشِ می‌زد امّا ـ
سکوت می‌کند. عمه تاجی می‌گوید
ـ گناه همه این جنایات‌گردنِ کسی‌یِ که اولین بار تریاک آورد تو عمارت.
فرامرز سر تکان می‌دهد: «تاوانش پس میده ـ قول میدم عمه تاجی!» می‌روند بالا. چراغ اتاق را روشن می‌کنند. مچ پای تاج‌الملوک ذق‌ذق می‌کند. روغن هندی می‌مالدش و گرمش می‌گیرد. فرامرز می‌رود اتاق خودش. بو می‌کشد. ته ماندهٔ بوی تریاک هنوز هست. علائدین را روشن می‌کند و می‌گوید
ـ شام چی میخورین عمه تاجی؟
می‌شنود: «گفتم شیربرنج بپزه ـ گرچه هیچ اشتهائی ندارم.» می‌گوید
ـ ولی من حسابی گشنه هستم ـ ظهر دو ـ سه تا نان خامه‌ئی بیشتر نخورده‌م.
رختش را درمی‌آورد. می‌شنود: «این بخاری انگار بد میسوزه، بومیده!» فرامرز می‌گوید
ـ علائدینِ عمه تاجی ـ بخاری نیست.
لای پنجره را باز می‌کند. به علائدین ور می‌رود. آبی نمی‌شود. می‌گوید

ـ انگار باید فتیله‌شِ عوض کنم.

علائدین را می‌برد بیرون. خاموشش می‌کند. می‌بیند که فتیله جابه‌جا سوخته است و ناصاف است. صدای پای زری می‌آید. چشم فرامرز می‌گردد به دهانهٔ پلّه. از پای علائدین برمی‌خیزد. زری می‌آید بالا. سینیِ مسی دستش است، با دو بشقاب شیربرنج. سلام می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ علیک سلام زری خانم ـ چه ته دیگی، حنائیِ حنائی!

و لبخند می‌زند ـ زری هیچ نمی‌گوید. می‌رود تو اتاق. سلامِ زری را می‌شنود، بعد تشکر عمه و تعارفش را و بعد حرف زری را: «خیلی ممنون تاج‌الملوک خانم. باید برم نسخهٔ بابا را بگیرم.» حرکت می‌کند که برود تو اتاق. زری می‌آید بیرون. پیش‌ِپا را نگاه می‌کند و راست می‌رود طرف دهانهٔ پلّه. فرامرز می‌گوید

ـ زری خانم بابا را بردین دکتر؟

زری نگاه نمی‌کند. می‌گوید

ـ نه!

ـ پس این نسخه ـ

زری می‌رود پائین. فرامرز می‌رود طرف پله و می‌گوید

ـ اگه بابا بخواد میتونم بِ مهران سفارش کنم گچ‌کاریها را بده بِ اوس یدالله.

زری رسیده است به هشتی. کج می‌کند تو حیاط. فرامرز با مشت می‌کوبد به دیوار. رنگش می‌پرد. برمی‌گردد تو اتاق و می‌گوید

ـ این فسقلی خیال میکنه دختر کی‌یِ که اینجور محل سگ‌م نمیذاره!

تاج‌الملوک نگاه می‌کند

ـ اصل و نسب یِ دختر خوشگل، برازندگی و خوشگلیشِ!

فرامرز می‌گوید

ـ اصلاً خوشگل نیست عمه تاجی!

ـ خب پس چکارش داری؟

ـ من کاریش ندارم!

ـ اگر نداری چرا از کاراش ناراحت میشی؟

ـ آخر منِ با رفتارش تحقیر میکنه!

ـ اگر وجود خودش برات بی‌تفاوت باشه، رفتارش یا بود و نبودش ـ

ـ اینطور نیست عمه تاجی! حتی جوابِ سلامم هم نمیده!

ـ نمیده که نده! اصلاً سلام نکن

ـ پس ادب جاش کجاست؟

ـ بیا بشین یِ‌لقمه بخور. ادبِ هم جائی خرج کن‌که خریدار داشته‌باشه!

فرامرز، سماور را آب می‌کند. دو شاخه‌اش را می‌زند به برق. شکردان را برمی‌دارد و بغ کرده می‌نشیند پای سینی و می‌گوید

ـ برا شما شکر بریزم؟

ـ نه! دندونا را خراب میکنه!

رو بشقاب خودش شکر می‌ریزد: «برا من دیگه چیزی نمانده که حالا دیگه فکر دندونام باشم.» تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. چند لحظه سکوت است. بعد، فرامرز، باز به حرف می‌آید: «گاهی فکر می‌کنم که کیوان عقلش بهتر از من می‌رسید که بِ موقع جُل و پلاسشِ جمع کرد و رفت خارج.» لقمه به دهان می‌گذارد. جویده می‌گوید

ـ اقلاً چشمش نه دید و نه می‌بینه که دلش عزا بگیره! نامه هم که دیگه نمیده ـ چقدر دلم میخواست مثلِ کیوان تن‌لش بودم!

دهان تاج‌الملوک از جنبش می‌ماند. نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ حرفِ بی‌ربطی زدم عمه تاجی اینجور نگام میکنی؟

تاج‌الملوک لقمه را قورت می‌دهد و می‌گوید

ـ هرکس ندونه لااقل تو باید بدونی که این بچه چقدر حساسّ و خودخورِ!

فرامرز می‌گوید

ــ اگر غیرت داشت مثل گوسفند سرشِ نمینداخت پائین و نمیرفت!

ــ کیوان نرفت فرامرزجان، فرار کرد! تحمّل دیدن نداشت. تو که بهتر از من با حال و احوالش آشنائی.

ــ اینطورام نیست عمه تاجی

تاج‌الملوک سر تکان می‌دهد: «نیست!» پوزخند می‌زند و نگاه فرامرز می‌کند: «قضیهٔ گوسفند یادت هست؟» یادش بود ــ: «یادت هست که روزِ روشنِ همه را شب تار کرد؟» ـــ سحرگاه بود. ماه اوّلِ زمستان و هوا یخ بسته بود. قصاب آمده بود و گوسفند را پای کرت گل آب داده بود و ذبحش کرده بود ــ نذر کیوان بود ــ و پوستش راکنده بود و گذاشته بودش کنار پاشویهٔ استخر تا لاشه را شقه‌شقه کند و بعد، پوست و شکمبه و روده را بردارد و برود. رفت و آمدها آهسته بود و حرف‌ها پچ‌پچ بود که کیوان بیدار نشود ولی شده بود ــ حسن جان بیدارش کرده بود ــ مجمعه مسی دستش بود، می‌بُرد بگذاردش دَم دست قصاب. پاشنهٔ ناجور کفشش گرفته بود به لبهٔ کنارهٔ راهرو غربی کلاه‌فرنگی، سکندری خورده بود و مجمعه از دستش پریده بود و خورده بود به دیوار و افتاده بود زمین و کیوان بیدار شده بود و تا افسانه غلت بزند و چشم باز کند و تا عمه تاجی برسد اتاق خواب بچه‌ها، کیوان از در درآمده بود و دوان‌دوان از راهرو گذشته بود و رسیده بود به ایوان غربی و لرزلرزان قصاب را و لاشه گوسفند را دیده بود و زده بود زیر گریه و دو روز و دو شب زندگی را به کام همه تلخ کرده بود و بعد که آرام شده بود هق‌هق‌کنان گفته بود: «چرا پالتوشِ دادین بِ قصاب؟» و باز گفته بود: «عمه تاجی، حالا که پالتو نداره سرما نمی‌خوره؟ ــ» و حرفها همین بود و تا فریفته گوسفند دیگر شود، تمام زمستان، وقت و بی‌وقت حرف و بهانهٔ کیوان همین بود ـــ فرامرزخان، سر تکان می‌دهد و می‌گوید

ــ بچه بود، عمه تاجی!

کیوان پنج ساله بود. کودکستان می‌رفت. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ بچه را میشه فریفت، ولی کیوان بِ گوسفند تازه دل نبست تا از

یادش بره. حتی بزرگ هم که شد، گاهی با غصه و تلخی ازش یاد میکرد
ـ ادا درمیاورد عمه تاجی! بِ داشتن فهم و شعور و حسّاسیت تظاهر میکرد
ـ نه! کیوان حسّاس بود، خودخور بود، حتّی در جمع هم تنها بود!
ـ هرچی دلتان میخواد بگین عمه تاجی. نظر من برنمیگرده! کیوان تن‌لش بود وگرنه اینقدر ما را بی‌خبر نمیذاشت!
تاج‌الملوک سکوت می‌کند، لقمه آخر را می‌خورد و می‌گوید
ـ شُکر!
و برمی‌خیزد. سماور جوش آمده است. آب می‌گیرد رو قوری و می‌گوید
ـ بالاخره کار چی شد، فرامرزخان؟
فرامرز، سینی و بشقاب‌ها را می‌گذارد گوشهٔ اتاق. می‌گوید
ـ هیچ عمه تاجی!
و از گنجه لیوان برمی‌دارد و پُرش می‌کند چای و قند برمی‌دارد و می‌رود اتاق خودش. لای لنگه‌های پنجره باز است. باد سرد می‌زند تو. چای را می‌گذارد رو چارپایه و می‌رود طرف پنجره. نگاه مجتمع جنوبی باغچه می‌کند. مهتاب است، سایه روشن است. جابه‌جا، در طبقه دوم، پلاستیکِ کشیده بر پنجره‌ها روشن است و باد می‌لرزاندشان. صدای کسی می‌آید که می‌خواند. صدا، همراه باد می‌رود و برمی‌گردد ـ غمگین است. خوب گوش می‌دهد، چیزی حالی‌اش نمی‌شود ـ انگار که افغانی می‌خواند ـ پنجره را می‌بندد، می‌نشیند، به رختخواب تکیه می‌دهد، سیگار می‌گیراند و لیوان چای را برمی‌دارد. باد، پس پنجره درگذر است و صدای باد، درگذر است.



کارگاه شهرک انجیر معابد شلوغ است. پیشرفت کار، روزبه‌روز پیداست. پیِ مجتمع شمالی را بتون می‌ریزند. بونکرهای سیمانِ آماده،

ردیف ایستاده‌اند. خالی می‌کنند، دور می‌زنند و از ضلع غربی باغچه می‌رانند تو خیابان مولوی و دور می‌شوند. ایوان‌های تازه‌ساز جایگاه درخت انجیر معابد از آجر قرمز است با بندکشی سیمانِ سیاه.

ـ منزل نو مبارک علمدار!

خانه‌اش دیوار به دیوار ایوان شمالی است. از ضلع جنوبی به محوطه درخت انجیر معابد راه دارد. درش تو خیابان مولوی باز می‌شود. سقفی مقعر و مشبک، با پوششی از شیشهٔ رنگ‌به‌رنگ، جای سقف حصیری شمیله سه سر نشسته است. چار ستونِ حمالِ سقف، در چارگوش شمیله، مدور است و مرمر سفید است با پیچ‌های سیر و گرسنه و سرستون‌ها، مکعب است از مرمر سیاه. دورتر، چار چشمه مستراحِ زنانه و مردانه و چار شیر آب و پاشویه‌ئی برای شستن پا ـ بیرون، تو خیابان مولوی، پسِ دیوارِ غربی درخت، راستِ در بزرگِ ورودی که دو خواجه‌نشین پهن و جادار دارد، صفه سیمانی قربانگاه است. علمدار عوض شده است ـ رختِ تمیز می‌پوشد و چپیهٔ کبود به سر می‌بندد. کف محوطهٔ درخت، سنگ تیشه‌ئی خاکستری است. پسر علمدار، چپ ورودی، زیر چار تاقیِ کوچکی که قرینهٔ قربانگاه است و از آجر سرخ است، شمع و عود و کندر و اسپند و حنا می‌فروشد. این بازسازی‌ها و نوسازی‌ها، کار مهران شهرکی است ـ اسفندیارخان زنده بود که علمدار چهارم مُرد. پسرش، بندر محمره، صفّاف بود. از پدر بریده بود و رفته بود و پشت دستش را داغ کرده بود که هرگز برنگردد. زن گرفته بود و صاحب اولاد شده بود ـ 'سالم' و 'سلمه'. اسفندیارخان پیغام داده بود که بیاید و لااقل از پدرِ دَمِ مرگش حلالیّت بطلبد! ـ نیامده بود. علمدار چهارم، دو روز پیش از مرگ، زنش را صدا کرده بود و گفته بودش: «بیا بینم مرزوقه. تو چه پستانی بِ دهان 'حامد' گذاشته‌ئی که اینطور ناخلف شده؟ چرا اینقدر عقل نداره که بفهمه زیارتگاهِ نباید از دست بده؟ چرا لگد بِ بخت خودش و زحمت و خدمت و حرمتِ پدر اندر پدرش میزنه؟ کاش اینقدر شعور داشت و میفهمید که نباید بذاره این قدرت بِ دست غریبه بیفته!» و

مرزوقه گریسته بود و هیچ نگفته بود و اسفندیارخان از شیخ ابوالحسن ناصری خواهش کرده بود کسی بفرستد بندر، بلکه حامد را بیاورد تا در لحظه‌های احتضار، کنار پدرش باشد و شیخ ناصری، چاسب را روانه کرده بود و حامد، رضا و نارضا، دست زن و پسر و دخترش را گرفته بود و نابدِل، همراه چاسب آمده بود. حامد، بعدها که شده بود علمدار پنجم، گفته بود که نمی‌شده است امر شیخ را اطاعت نکند. گفته بود که چند روزی مرخصی گرفته بودم و آمده بودم به قصد برگشتن ـ وقتی رسیدم، مرحوم پدر چانه می‌انداخت. نشستم کنارش ـ هرچند هیچ خیری ازش ندیده بودم، امّا دلم شکست! هنوز داغ نرفتن مدرسه، مثل داغ پشتِ دستم بر دلم بود. هنوز عجز و التماسم یادم بود که بگذاردم مدرسه و به خرجش نرفته بود. هنوز حسرت دیدن بچه‌هائی که با کیف و کتاب و رختِ کازرونی می‌رفتند مدرسه‌های جدید که تازه تو شهر ما باز شده بود در جانم زنده بود. چقدر آرزو داشتم که رو یقهٔ نیمتنه‌ام ـ پس ِگردنم، چلوار سفید بدوزم. چقدر از مکتب و ملاّی مکتب بی‌زار بودم. درد فلک کردن‌ها از مکتب فراری‌م می‌داد. کتک‌های پدرم بدتر بود. مادرم سپر می‌شد تا کمربند چرمی ـ سگک کمربند چرمی ـ به سر و صورتم نخورد. طعم تلخ همه اینها هنوز یادم بود، امّا نمی‌دانم چه شد که وقتی پدر را در احتضار دیدم، رقیق شدم. دلِ سنگم نرم شد! زانو زدم کنارش و دستش را بوسیدم. چشمانم خیس شد. لب‌هاش تکان خورد. نفهمیدم چه می‌گوید. گوشم را گذاشتم دَم دهانش. حرف‌هاش بریده‌بریده بود. صداش خسته و خفه بود. حرف‌هاش را که پیش خودم جفت و جور کردم، دیدم می‌خواهد بگوید: «حامد، پسرم ـ شکر خدا که برگشتی! خدا خیرت بدهد، پسرم. تو حالا علمدار پنجمی. این قدرت را بشناس! نگذار از دست برود ـ زیارتگاه را بِ تو میسپارم ـ همینطور که مرحوم پدرم، ـ علمدار سوّم ـ سپردش بِ من ـ اگر حرمتش را داشته باشی قدرت عظیم بی‌انتهائیست که سلاطین را هم بِ خضوع وامیدارد ـ خدا خیر بدهد بِ اسفندیارخان آذرپاد که اطرافش‌را نرده کشید، پانصد متر زمین وقفش کرد ـ

وقفنامه‌ش هست. تو مجری. کلیدش پیش مادر است ـ مرزوقه. حرمت این پیره‌زن را نگهدار ـ» لبانِ علمدار چهارم نیمه باز ماند و دیگر تکان نخورد. حامد پس کشید. دید که شقیقه‌های خشک پیرمرد، زردِ زرد شد. مرزوقه نشسته بود پایِ ستون در و آرام اشک می‌ریخت. معمّرین محل ـ زایر عیدان، حاج رمضان، کربلائی صمد و ملا جعفر ذاکر ـ بیرون اتاق، پناه دیوار نشسته بودند و هر چارتاشان سیگار می‌کشیدند. مردم محل، زن و مرد، تو کوچه، جابه‌جا نشسته بودند و ساکت بودند. صدای دورِ هواپیما آمد ـ نزدیک شد، مشقی بود، گذشت، رفت و صداش رفت. اسفندیارخان تو اتاقِ کارش نشسته بود. کتاب دستش بود و فنجان نیم خوردهٔ قهوه رو میز بود. برخاست و از پنجره نگاهِ آسمان کرد. طیّاره را ندید. آمد برگردد بنشیند پشت میز که باز صدای طیّاره آمد. اسفندیارخان دیدش. ملخی بود و آنقدر پائین بود که شعار انتخاباتیِ امیرِ بازنشسته، سرلشکر حمیدی که به دُمش بسته بود، خوب خوانده می‌شد. طیّاره رفت و سکوت آمد. اسفندیارخان گفت که از همهٔ امکانات مشروع و نامشروع استفاده می‌کنند. گفت و برگشت طرف میز. پچ‌پچ شنید. لایِ درِ اتاقِ کارش باز بود. رفت طرف در. نگاهِ راهرو کرد. دید که افسانه، دست بچه‌ها دستش، رنگ باخته، می‌رود ته راهرو. دید که شهربانو و حسن‌جان، پشت سر تاج‌الملوک، در آفتاب پسین که از در تافته بود رو کنارهٔ لاکی راهرو، می‌روند طرف راهروِ شرقی عمارت کلاه‌فرنگی. تاج‌الملوک را صدا کرد: «خانم تاج، خواهر جان ـ» تاج‌الملوک یک لحظه ایستاد، برگشت و نگاه کرد ـ دید که اسفندیارخان کتاب دستش، در آستانهٔ در کتابخانه است. شنید: «خبری شده خواهر؟» تاج‌الملوک گفت

ـ اناللّه و انا الیه الراجعون.

اسفندیارخان گفت که تو بیدزار جنوبی باغچه به مردم شام و ناهار بدهند ـ سه روز پیاپی و گفت که غذا از پارک هتل بیاورند ـ وقت انتخابات مجلس بود ـ دو ماه و ده روز بعد، زن علمدار چهارم مُرد. گفتند دق کرده است، گفتند 'دردِ باریکه' داشته است. شب، پیش از خواب قلیان کشیده

بود و به سرفه افتاده بود. گفته بود: «ببینم حامد، مگر تنباکو را عوض کردی؟» علمدار پنجم گفته بود: «نه مادر ـ هنوز تنباکوی مرحوم بابا تمام نشده.» مرزوقه کشیده بود و سرفه کرده بود و خون قی کرده بود و شب که خوابیده بود، تمام کرده بود و اسفندیارخان بار دیگر شام و ناهار داده بود ـ اوایلِ تابستان بود. به سر در باغچه و به چهار جهتِ نردهٔ درخت انجیر معابد، چند نوشتهٔ پارچه‌ئی نصب کرده بودند که مردم را دعوت می‌کرد به اسفندیارخان آذرپاد «فرزند خلف جنوب» رأی بدهند. فرامرز و کامران و چند تای دیگر از همکلاسی‌ها، گُردهٔ موتور، سرتاسر شهر را زیر پا گذاشتند و اوراق تبلیغاتی پخش کردند و تا اوراق تبلیغاتی پخش می‌کردند، ساندویچ و آبجو و سینما، میهمان فرامرزخان بودند و باک موتورهاشان همیشه پُر بود بنزین ـ اوراق تبلیغاتی اسفندیارخان جوربه‌جور بود و گلاسه بود ـ عکس نیمتنه‌اش با زمینه آبی، عکس تمام قامتش با زمینه نارنجی، نیمرخش با زمینهٔ زرد و خاکستری و جمله‌های شعاری همه قرمز [«شهر ما به مردانی در مجلس نیاز دارد که از حقوق مردم دفاع کنند» / «ما به اسفندیارخان فرزند خلف جنوب رأی میدهیم»] و ـ زیر همهٔ عکس‌ها، شعر «جانم فدای وطن تا هست ـ خون در رگان و تن و جانم» که اثر ذوق داریوش‌خان بود، با رنگ سبز تند چاپ شده بود. ــ حامد نرفت بندر. قاطر دیزهٔ پدر را فروخت و موتورگازی خرید و نشست جای علمدار چهارم. اسفندیارخان گفت که دو اتاق و ایوان نشیمن علمدار چهارم را در جنوب شرق باغچه بکوبند و کوفتند. برای علمدار پنجم بالاخانهٔ مجید آهنگر را اجاره کرد و تا زنده بود اجاره‌اش را پرداخت ــ علمدار پنجم عوض شده است. از وقتی که اسباب‌کشی کرده است تو خانهٔ نوساز وقفی، گاه زنش و گاه دخترش، جارو به دست، محوطهٔ انجیر معابد را جارو می‌کنند. نرده‌های درخت را که افتاده است میانجای محوطه زیارتگاه، با لنگ خیس تمیز می‌کنند. جایگاه انجیر معابد با دیواری کوتاه که در ضلع شرقی در کوچکی دارد، از باغچه جدا شده است. به سقف مقرنسِ در بزرگ ورودی خیابان مولوی دو رشته زنجیر

زرد آویزان است که انتهایشان از دو سو به ستون‌ها مهار است و چراغی با حباب سفید بزرگ، بین دو رشته زنجیر آویزان است و لوحهٔ وقفنامه گونه‌ئی از مرمر سیاه ـ بنام مهران‌خانِ شهرکی ـ بر ستون راست درِ ورودی نصب است. بانی همهٔ این بازسازی‌ها و تزئینات، مهرانِ شهرکی است ـ

علمدار پنجم نشسته است رو خـواجـه‌نشین درگـاهِ درخت انـجیر معابد. صدای موتور جوشکاری افت و خیز دارد. دم دفتر فروش شلوغ است. سلمه قلیان می‌آورد و می‌دهدش به علمدار ـ پیش از ظـهر است. علمدار سرِ قلیان را برمی‌دارد، فوت می‌کند و می‌گوید

ـ برو بشین جای برادرت، بگو بیاد پول بگیره بره بازار سبزی، عسل بخره.

سلمه می‌گوید

ـ دارم رخت میشورم بابا.

علمدار می‌گوید

ـ ننه‌ت بشوره

ـ ننه‌م تو مطبخ، لوله کباب سیخ میگیره

ـ رختانِ بعد بشورین.

سلمه، سر می‌اندازد پائین و می‌رود و می‌نشیند تو چارتاقی. سالم، موتورگازی را برمی‌دارد و می‌رود بازار. یکهو سر و صدا بلند مـی‌شود. علمدار پنجم سر برمی‌گرداند. می‌بیند که 'مرد دیگر' است. فریاد می‌زند: «اینا همه‌ش حقّه‌بازی و پدرسوختگی و کیسه‌بُریِ!» از دفتر فروش هلش داده‌اند بیرون. داد می‌زند: «منِ زمستان پارسال قرارداد امضا کـردم. افزایش قیمت‌ها هیچ ربطی بِ من نداره!» عـلمدار بـرمی‌خیزد قـلیان را مـی‌گذارد رو خـواجـه‌نشین و مـی‌رود طـرف دفـتر فـروش. اسکـندر اسکندرانی را می‌بیند. عصبانی است. ایستاده است تو چارچوب درِ دفتر و می‌گوید

ـ حرف بیخود نزن جناب! لابد وقتی امضا کردی، چشم داشتی و شرایط ظَهر ورقه را هم خوندی!

کسی می‌گوید

ـ چشم داریم آقا امّا سوادِ درست و حسابی نداریم که از قلنبه سلمبه‌های قرارداد سر در بیاریم!

کسِ دیگر می‌گوید

ـ مُهرم گرفتی و خودت زرپ زدی پای قرارداد!

صداها درهم می‌شود. اسکندرانی می‌رود تو و در را می‌بندد. علمدار بازوی 'مرد دیگر' را می‌گیرد: «بیا بینم پدر! با داد و فریاد که کار پیش نمیره!» 'مرد دیگر' می‌گوید

ـ با حرف حسابم پیش نمیره! یِ بُر کیسه‌بُر اینجا نشسته!

علمدار مرد دیگر را می‌بَرد طرف خواجه‌نشین و می‌گوید

ـ چی شده حالا؟ بِ من بگو شاید ـ

ـ میخواستی چی بشه؟ آمده‌م قسط چارمِ بدم که ـ ماهِ دیگه خانه را تحویلم بدن، یِ قرارداد تکمیلی گذاشته‌ن جلوم که امضا کن! میگم چی را امضا کنم پدر؟ میگن پذیرش ده درصد افزایش را.

علمدار می‌نشاندش رو خواجه‌نشین و قلیان را می‌دهد دستش و می‌گوید

ـ خُب همه چیز گران شده ـ یِ نفس تازه کن!

'مرد دیگر'، به قلیان پک می‌زند و می‌گوید

ـ شده که شده! پول پیش میگیرن و قرارداد امضا میکنن که چی؟ بهره‌ش را حساب کنن همان ده درصد میشه! تازه، اگر مزد و مصالح ارزان شده بود چی؟ از قیمت آپارتمان، ده درصد کم میکردن؟

علمدار می‌گوید

ـ البت فرمایش جنابعالی صحیح و معقولِ، ولی قرارداد ـ

مرد دیگر، می‌رود تو حرف علمدار: «انگار تو هم با اونا دست بِ یکی هستی!» علمدار می‌گوید

ـ استغفرالله!

ـ خب بَ چرا پُشتیِ اون نامردانِ میکنی؟

ـ من اَ کسی پُشتی نمیکنم! من آدم فقیری هستم که خذمتکارِ ئی زیارتگاهم! پاشو ـ

و دستِ 'مرد دیگر' را می‌گیرد: «ـ پاشو بریم تو، هم دلتِ صفا بده، هم شمع نذر کن و هم متوسّل شو خودش کـارانِ درست مـیکنه!» و رو می‌کند به چارتاقی: «سلمه، بابا ـ» و می‌رود طرف سلمه: «ورخیز دو تـا شمع کافوری بیار سی آقا ـ» یکـهو صـدای شکسـتن چـیزی مـی‌شنود. برمی‌گردد، می‌بیند که 'مرد دیگر' قلیان را پَرت کرده است و تند می‌رود. صدای علمدار درمی‌آید: «اِ، اِ ـ چرا قلیانِ خورد کردی مردِ ناحسابی!» و پا تند می‌کند: «آقاا ـ حضرت آقاا ـ پدرر، با تو هستم. وایسا بینم!» فرامرز از روبرو می‌آید. پولیور سـورمه‌ئی بـی‌آستین پـوشیده است و آسـتین‌های پیراهن لاجوردی رنگ را تا نـیمهٔ سـاعد ورکشـیده است. عـلمدار، تـند می‌کند ـ می‌رسد به مرد دیگر: «پدر بیامرز چرا قلیانِ خورد کردی؟» مرد دیگر برمی‌گردد و سینه به سینهٔ علمدار می‌شود: «برو وگرنه دندونا تونِ هم خورد میکنم!» علمدار می‌گوید

ـ خواب دیدی خیر باشه پدر! تاوان قلیانِ بده!

درِ دفتر فروش بـاز مـی‌شود. کسـانی مـی‌آیند بـیرون ـ زن و مـرد. دورشان شلوغ می‌شود. کسی می‌گوید

ـ خو راست میگه! باید تاوان بده!

کس دیگر پوزخند می‌زند و می‌گوید

ـ میگن صراحی‌ش عنتیق بوده ـ نادرشاهی!

مرد دیگر، رو به جماعت می‌گوید

ـ همینطور بیعارین که هرطور دلشان بخواد میندازن!

فرامرز می‌رسد: «چی شده؟» کسی می‌گوید

ـ چپوق ـ یعنی قلیونِ آقانِ کشیده‌ن!

همه می‌زنند زیر خنده. مرد دیگر می‌گوید

ـ خدا بِ سر شاهدِ یِ کلمهٔ دیگه ـ

فرامرز بازوی مرد دیگر را می‌گیرد: «گفتم بِ من بگـو پـدر ـ چـی

شده؟» مرد دیگر بُراق می‌شود: «نکنه تو هم اعوان و انصار اینائی؟» فرامرز گردن می‌کشد: «منِ؟ ایناااا؟ مهران شهرکی بزرگْ قالتاق‌دارانِ دنیاس! آلکاپون پیشش جوجهْ یِ روزه‌س!» مرد دیگر می‌گوید

ـ شکر خدا کسی پیدا شد دردِ دلِ منِ بفهمه!

و دست می‌اندازد گردن فرامرز: «بذار دَهنتِ ببوسم!» و می‌بوسد. کسی از میان جماعت می‌گوید: «گی‌یِ‌زززا!» و همه می‌زنند زیر خنده و فرامرز تا گردن سرخ می‌شود و صداش خش برمی‌دارد: «گیز و قبر پدرت! آدم نمیتونه چار کلام حرف حق بزنه؟» مرد دیگر بازوی فرامرز را می‌گیرد: «بریم پسرم!» و فرامرز را می‌کشد: «اینا حقشان همینِ که ـ» علمدار مچ مرد دیگر را می‌گیرد: «کجاا حضرت آقااا؟ پولِ قلیان؟» مرد دیگر مُچ را از دست علمدار می‌کشد و می‌کوبد تخت سینه‌اش: «برووو ردِ کاارِت!» علمدار پرت می‌شود. چندتائی هو می‌کشند. فرامرز، دست مرد دیگر را می‌کشد: «بیا پدر ـ مشکلتِ من حلّ میکنم! ـ» و از جماعت دور می‌شوند: «من وکیل پایه یکِ دادگستری‌م!» مرد دیگر نگانگاه فرامرز می‌کند: «توو؟ با این سنّ و ساال؟» فرامرز می‌گوید

ـ چکار بِ سنّ و سالم داری؟ عِلمّ‌مِ نگا کن!

مرد دیگر پوزخند می‌زند: «بووروو براادر! ما خودمان گنجشک رنگ می‌کنیم ـ» رنگ فرامرز می‌پرد. لاله‌های گوشش زردِ زرد می‌شود. می‌ماند و نگاه مرد دیگر می‌کند تا دور شود ـ کلنگی راه می‌رود. سرش رو گردن، انگار که پس و پیش می‌شود. فرامرز برمی‌گردد نگاه علمدار می‌کند ـ از زمین برخاسته است و خاک شلوارش را می‌تکاند و چپیه‌اش را به سر می‌بندد. دورتر، سلمه، تنهْ قلیان به دست ایستاده است و نگاه می‌کند. دَم دفتر فروش، چندتائی با هم اختلاط می‌کنند. فرامرز برمی‌گردد. سر چار راه، ماند کوتاهی می‌زند و نگاه مجتمع جنوبی می‌کند. سفت‌کاری ردیف اول و دوم تمام شده است. تله بست بسته‌اند برای نماسازی. معمار به عصا تکیه داده است و سیگار می‌کشد و نگاهش به کارگران و تله بست است. فرامرز راه می‌افتد. دماغ را بالا می‌کشد. می‌رسد به دکان

حسن‌جان. کرکره پائین است و چرخ‌دستی زنجیر است به تیر برق. نگاه قفل بزرگ کرکره می‌کند. دماغش به مِشْ‌مِشْ می‌افتد. سیگار می‌گیراند. به دهانش مزه نمی‌کند. می‌اندازدش. سر تکان می‌دهد. به دور و بر نگاه می‌کند. خم می‌شود، سیگار را برمی‌دارد، خاموشش می‌کند و می‌گذاردش تو پاکت سیگار، می‌رود تا سرِ سی متری، به اطراف نگاه می‌کند ـ به دور و به نزدیک. حسن‌جان پیدا نیست. برمی‌گردد. فین‌فین می‌کند. نرسیده به دکان حسن‌جان، عیالوار را می‌بیند ـ رو پیاده‌روِ مقابل. صداش می‌کند. عیالوار می‌ایستد. دو انگشت و سیگار به لب، نگاه فرامرز می‌کند تا می‌رسد. هیچ نمی‌گوید. پُک می‌زند. سیگار و انگشتان را از لب جدا نمی‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ حسن‌جانِ ندیدی؟

عیالوار با چشم نیم بسته نگاهش می‌کند و پُک می‌زند و پلک نمی‌زند و هیچ نمی‌گوید. دماغ فرامرز مِشْ‌مِشْ می‌کند. دستمال در می‌آورد. دماغ را می‌گیرد. می‌بیند که عیالوار هنوز همانطور نگاهش می‌کند و می‌بیند که لبان داغمه بستهٔ عیالوار کش میآید و لبخند می‌زند ـ از جا کنده می‌شود. حرف میزند و دور می‌شود: «بدبخت شیره‌ئی!» عیالوار حرفش را می‌شنود. فرامرز از نبش تقی بقال که کج می‌کند تو خیابان احمدی، زری را می‌بیند ـ همراه صنم و زیبا ـ از روبرو می‌آیند. برمی‌گردد، دَم دکان بقالی می‌ایستد، دورادور نگاهشان می‌کند و با تقی بقال حرف می‌زند. می‌بیند که جوان میانه قامتِ سفیدپوستی با دوچرخه می‌رسد به زری و دوستانش. سرعت دوچرخه را می‌گیرد و چند لحظه پا به پایشان می‌آید. از بقال آب‌نبات می‌گیرد. زری می‌رسد به خانه و می‌رود تو. فرامرز آب‌نبات به دهان می‌گذارد و نگاه دوچرخه‌سوار می‌کند تا برگردد و دور شود. بعد، پا تند می‌کند. صنم و زیبا، اخم کرده از کنارش می‌گذرند. می‌رسد به خانه. تاج‌الملوک رفته است بانک بهرهٔ سه ماهه را بگیرد. قفل در را باز می‌کند. می‌رود تو. چند لحظه به چمدان تاج‌الملوک نگاه می‌کند. بعد، می‌نشیند و گوشهٔ قالیچه ابریشمی را برمی‌گرداند. به

زیر و رویش دست می‌کشد. سر تکان می‌دهد. به قفل چمدان نگاه می‌کند. دماغ را بالا می‌کشد. دسته کلید را از جیب درمی‌آورد. هیچکدام ازکلیدها به قفل نمی‌خورد. دنبال سنجاق قفلی می‌گردد، پیدا می‌کند. سر سنجاق را کج می‌کند. با قفل ور می‌رود ـ باز نمی‌شود. می‌رود سر چمدان خودش. دستش می‌لرزد. از تو کیف چمدان بستهٔ پلاستیکی کوچکی بیرون می‌آورد. بازش می‌کند. تراشه‌های سوختهٔ تریاک است. آنقدر کم است که حتی تلخی‌اش را حسّ نمی‌کند. استکان را از آب ولرم سماور پر می‌کند ـ تراشه‌های سوخته تریاک و آب را تو دهان می‌گرداند و قورتش می‌دهد و می‌رود بیرون. اذان ظهر است. صدای رادیو محمد تقی بقال بلند است. ردّ می‌شود و می‌رود طرف دکان حسن‌جان. مهدی عیالوار ایستاده است سر نبش باغچه ـ مثل صیادی که در کمین‌گاه منتظر صید باشد ـ کارگران، جابه‌جا، دسته‌دسته نشسته‌اند و ناهار می‌خورند ـ حسن‌جان نیامده است. فرامرز می‌نشیند رو چارچرخه. می‌گوید: «بر پدرت صلوات حسن‌جان کدام گوری رفته‌ئی؟» سیگار سر سوخته را به لب می‌گذارد. می‌بیند که عیالوار آرام‌آرام می‌آید ـ کبریت می‌زند. دستش می‌لرزد. پک می‌زند ـ سرفه می‌کند. دماغش خیس می‌شود و به چشمانش اشک می‌نشیند ـ عیالوار سر می‌رسد. آرام از کنار فرامرز می‌گذرد ـ وقت گذشتن به اندازهٔ یک تیغ تریاک از جیب جلیقه درمی‌آورد ـ ردّ می‌شود. حرف می‌آید تا پشت دندان‌های فرامرز، قورتش می‌دهد. دماغ را می‌کشد بالا و از دهانش می‌پرد: «آقا مهدی!» عیالوار می‌ماند. برمی‌گردد. چند لحظه دورادور نگاه فرامرز می‌کند. بعد، تیغِ تریاک را می‌گذارد تو جیب جلیقه و پیش می‌آید. دگمه‌های جلیقه‌اش بسته است. آستین‌ها را تا مرفق بالا زده است. دورگردن شال سبز بدرنگ پشمی بسته است. می‌آید و می‌ایستد پای چارچرخه و هیچ نمی‌گوید. فرامرز، آب‌نبات تعارفش می‌کند. بر می‌دارد.

ـ بیشتر بردار.

بیشتر برمی‌دارد. فرامرز با چانه به قفل درِ دکان حسن‌جان اشاره

می‌کند و می‌گوید
ــ امروز پیداش نیست!
عیالوار آب‌نبات به دهان می‌گذارد ـ ردیف پائین دندان‌های سیاه و درشتِ عیالوار، یک در میان ریخته است. آب‌نبات را می‌مکد و خم‌خمِ می‌کند: «خیلی خرابی؟» فرامرز سرخ می‌شود. می‌گوید
ــ کاری دیگه باش دارم!
ــ از دست من برنمیاد؟
ــ اومدن که ـ نمیدونم ـ
عیالوار آب‌نبات را تو دهان می‌گرداند. نگانگاه فرامرزخان می‌کند، سرمی‌جنباند و راه می‌افتد. فرامرز می‌گوید
ــ يِ دقّه صبر کن آقا مهدی.
عیالوار ـ انگار نشنیده باشد ـ می‌رود. فرامرز از چارچرخه می‌آید پائین و راه می‌افتد دنبالِ عیالوار: «يِ دقّه صبر کن آقا مهدی کارتان دارم!» می‌رسد به مهدی. می‌گوید
ــ ببخشین آقا مهدی ـ من، دو تیغ جنس میخوام!
عیالوار می‌ایستد. خنده بر لب می‌گوید
ــ ئی که رودرباسی نداره فلامرزخان.
فرامرز می‌گوید
ــ رودرواسی که نه ـ یعنی میگم ـ میخوام بگم فردا پولشِ بدم که عیبی نداره!
عیالوار به چشم فرامرز نگاه می‌کند. زیر چشمانش چین می‌افتد. میخواهد جلو پوزخند را بگیرد امّا نمی‌شود ـ پوزخند می‌زند و می‌گوید
ــ آقا فلامرزخانِ آذرپاد، باسهٔ ما صد کرور بیشتر اعتبار داره!
و انگشتان درازش می‌رود تو جیب جلیقه: «ئی يِ تیغ داشته باش اموراتِ امروزت بگذره ــ» و با دو انگشت کپره بسته‌اش، کاغذ پیچ کوچکی بیرون می‌آورد: «ئینِ داشته باش، شب يِ سیر میارم دَمِ درِ خانه ــ» فرامرز بسته را می‌گیرد: «نه، خانه، نه!» عیالوار می‌گوید

ـ هر طور میلِ شُماس ـ پولش‌م عجله‌ئی نیس!

فرامرز می‌گوید

ـ فردا خودم میام سراغت.

و راه می‌افتد: «خداحافظ آقا مهدی ـ» پساپس می‌رود: «خانهٔ حسن جُفته میشینی، آره؟» عیالوار می‌گوید

ـ دیگه اونجا نیستم ـ خودم میام این دور و ورا.

فرامرز برمی‌گردد و تند، دور می‌شود. ظهر گذشته است. علائدین را از لحافدانی زیر خر پشته برمی‌دارد و می‌برد تو اتاق. دماغش راه افتاده است. دست‌هاش، در شتابِ کار، می‌لرزد. در میانی را می‌بندد، علائدین را روشن می‌کند ـ فتیله‌اش را عوض کرده است. می‌نشیند. تریاک می‌چسباند پشت نعلبکی. سیخ را داغ می‌کند. می‌گردد دنبال چوب سیگار. پیداش نمی‌کند. غر می‌زند: «هروقت بخوای نیست!» و با غلاف خودکار می‌کشد. دود را تو سینه حبس می‌کند ـ باز می‌کشد و می‌کشد و می‌کشد و بعد، تکیه می‌دهد به رختخواب‌پیچ. آرام می‌شود. سبک می‌شود. چشم برهم می‌گذارد. دستش دنبال سیگار می‌گردد. پیداش می‌کند ـ روشن می‌کند، دو پک می‌زند، می‌گذاردش تو زیر سیگاری. برمی‌خیزد. شلوارش را درمی‌آورد، پولیور و پیراهن را عوض می‌کند، زیر شلواری می‌پوشد، لای پنجره را باز می‌کند. سرد است امّا کوچه پُر آفتاب است. خورشید گشته است و آفتاب از کف پنجره لغزیده است رو فرش. لایِ در میانی را باز می‌کند. می‌رود اتاق تاج‌الملوک. سماور را آب می‌کند و می‌گیراندش. تو گنجه چند بُرش کیک خشک هست ـ تو لب تخت. یکی به دهان می‌گذارد. لب تخت را برمی‌دارد و می‌رود سر یخچال ـ خالی است. آب و لیوان برمی‌دارد و می‌رود اتاق خودش. دو بست دیگر می‌کشد. سماور جوش می‌آید. چای دَم می‌کند. لیوان را پُر می‌کند، قند برمی‌دارد، در میانی را کیپ می‌کند. می‌نشیند. پشت نعلبکی را می‌تراشد و باز می‌کشد. سیگار به فیلتر رسیده است و خاموش شده است. تکیه می‌دهد. دست را ستون می‌کند که جابه‌جا شود. زیر کف دستش برجسته

است. لبهٔ قالی را پس می‌زند ـ چوب سیگار است. می‌گوید: «همیشه همینطورِ!» شانه‌ها را جابه‌جا می‌کند و پاها را می‌کشد: «وقتی بخوای نیست!» چشم‌ها را می‌بندد: «وقتی بِ شما احتیاج داشتم رفتین!» بلند نفس می‌کشد: «آه‌ه ـ پدر! با این روزگار غدّار تنهام گذاشتی!» پیشانی‌اش عرق کرده است. گونه‌هاش رنگ گرفته است: «ای‌ی دنیای دون!» از پنجره باد آرامی تو می‌زند. بساط را جمع می‌کند و دراز می‌کشد: «ای‌ی‌ی تنهائی.» ــ فرزانه گفته بود: «منِ تنها نذار داداش!» سرِ شب بود. میهمانان هنوز نیامده بودند. فرامرز رخت پوشیده بود که برود بیرون. فرزانه گفته بود: «تنهائی دقّ میکنم فری‌جان!» و فرامرز گفته بود: «بجُم لباس بپوش میریم سینما تا بیان و برن!» افسانه از سالن بزرگ آمده بود بیرون و دیده بود که فرامرز و فرزانه، دست در دست هم می‌روند به طرف در غربیِ عمارت کلاه‌فرنگی ـ صداشان کرده بود. نرسیده به اتاق تاج‌الملوک ایستاده بودند و سر برگردانده بودند و دیده بودند که افسانه، ساتن سورمه‌ای تیره پوشیده است ـ بلند، و به سینه گل‌سرخ زده است و خرمن موی سیاهش را دسته کرده است و از یک‌سو انداخته است رو شانه و رو سینه ـ پیش آمده بود و گفته بود: «شما دوتا بیخبر کجا میرین؟» فرامرز گفته بود: «میریم سینما شرکت نفت ـ براتان یادداشت گذاشته‌ایم.» و افسانه گفته بود: «نمیشه بذارین فردا شب برین؟» و فرزانه گفته بود: «آخه مامان فیلم هشت و نیم نمایش میدن ـ امشب‌م تنهاس ـ بَرِش میدارن.» و افسانه گفته بود: «ناسلامتی امشب مهمان داریم!» و فرزانه گفته بود: «مهمانای ما که نیستن ماما‌ن.» و افسانه گفته بود: «چطور نیستن فرزانه جان؟ من دعوتشان کرده‌م!» و فرامرز چشم برهم گذاشته بود و گفته بود: «مهران‌خان دعوتشان کرده ماما‌ن، نه شما!» و افسانه گفته بود: «دیگه با این حرفا و کاراتان دارین حوصله‌م را سر می‌برین!» و فرزانه گفته بود: «آخه ماما خانوم انتظار نداشته باشین بیام با مهمانای مهران‌خان که همه هم غریبه هستن گل بگم و گل بشنوم!» صدای ماشین مهران آمده بود. افسانه سر جنبانده بود و گفته بود: «سر فرصت باید تکلیفم با شما دوتا روشن

کنم!» فرامرز پوزخند زده بود و دست فرزانه را کشیده بود و از عمارت رفته بودند بیرون ـ بهار بود. افسانه از پسِ جامِ در غربی به محوطه نگاه کرده بود ـ چراغ‌ها روشن بود. مهران، ماشین را رانده بود زیر سایبان ـ رفتن فرامرز را ندیده بود. افسانه، دعا خواندنِ تاج‌الملوک را شنیده بود. نگاه کرده بود و دیده بود که لای در اتاق تاج‌الملوک باز است. بعد، سر برگردانده بود و دیده بود که مهران از راه شن‌پوشِ میان کرت‌های علف خودرو می‌آید. کارتن کوچکی دستش بود. از پله ایوان غربی که آمده بود بالا، افسانه لای در را باز کرده بود و با اشاره به کارتن دست مهران گفته بود: «ویسکی که داشتیم!» و مهران آمده بود تو و گفته بود: «شما اینا را نمیشناسین. زن و مردشان مشروبخورن!» و دعای تاج‌الملوک را شنیده بود و لبخند به لب گفته بود: «امشب عمه خانم میهمانا را بِ یادِ قبرستان نندازه ــ» و افسانه گفته بود: «فریادم که بزنه صداش بِ سالن بزرگ نمیرسه!» و پیش رفته بود و در اتاق تاج‌الملوک را پیش کرده بود و ــ نیمه‌های شب که فرامرز و فرزانه برگشته بودند، دیده بودند که هنوز چندتائی از میهمانها نرفته‌اند ـ رفته بودند اتاق تاج‌الملوک. دیده بودند که عمه تاجی رو جانماز نشسته است و آرام اشک می‌ریزد. فرامرز گفته بود: «عمه تاجی هنوز نخوابیدین؟» و تاج‌الملوک گفته بود: «نه عمه‌جان، نتونسم بخوابم ـ دراز کشیدم امّا نشد!» و فرزانه گفته بود: «یعنی اینقد سر و صداشان بلند بود که تا اینجام میرسید؟» و تاج‌الملوک هیچ نگفته بود ـ تسبیح گردانده بود و ذکر گفته بود و برای افسانه طلب مغفرت کرده بود و اشک ریخته بود و فرامرز، انگار که مار نیشش زده باشد، یکهو تکان خورده بود و دست فرزانه راگرفته بود وگفته بود: «بیا ــ» و کشیده بودش: «بیا ـ امشب باید تصمیم بگیریم ــ» و کشان‌کشان بُرده بودش اتاق خودش و هنوز لنگه‌های در را جفت نکرده بود که یکهو صدای میهمانان پیچیده بود تو راهرو غربی ـ می‌رفتند. فرامرز در اتاق را بسته بود. صداشان می‌آمد. پیدا نبود چه می‌گویند. حرف‌ها درهم بود، مستانه بود، و انگار که مهران مستِ‌مست بود ـ بلند قهقهه می‌زد، و افسانه مست بود ـ بلند و

پُرشور قهقهه می‌زد. فرزانه نگاه فرامرز کرده بود ـ دیده بود که دندان‌ها را روهم فشار می‌دهد و فرامرز نگاه فرزانه کرده بود و دیده بود که اشک از چشمانش می‌جوشد. گفته بود: «گریه نکن خواهر خوبم!» و بغلش کرده بود و سرش را بوسیده بود و باز گفته بود: «من انتقام میگیرم فرزان جان. بِ روح پدر انتقام میگیرم ـ گریه نکن.» و فرزانه گفته بود: «خوش بِ حالِ کیوان که رفت. اقلاً چشمش نمی‌بینه که دلش عزا بگیره!» ــ کیوان تابستان پیش رفته بود. افسانه، بابت سهم‌الارثش، یک میلیون فرانک خریده بود ـ چک مسافرتی و داده بود دستش و بُرده بودش دفترخانه و سند ثبتی گرفته بود که سهم ارثش را تمام و کمال گرفته است و به او قول داده بود که تا درس بخواند، همه ماهه مبلغی ـ کم یا زیاد ـ برایش حواله کند و روانه‌اش کرده بود ــ فرزانه گریه کرده بود و گفته بود: «کاش ما هم میگرفتیم هر سه‌تائی با هم میرفتیم.» و فرامرز گفته بود: «چندبار بگم فرزانه جان؟ پولی که مامان بِ کیوان داد یکدهم ارثش هم نمیشه! از زمین همین باغچه و همین عمارت کلاه‌فرنگی چند برابر آنچه که گرفته سهمش میشد!» قهقههٔ افسانه تو راهرو پیچیده بود و فرزانه گوش‌ها را گرفته بود و گفته بود: «بهتر از این که بود فرامرزجان!» و فرامرز گفته بود: «نبود فرزان جان. اگر میرفتیم بدتر بود. قصدشان این بود که ما را از سر خودشان وا کنن!» و فرزانه گفته بود: «حالام که هستیم فرق نمیکنه!» و فرامرز گفته بود: «فرق میکنه! نمیذارم آب خوش از گلوشان پائین بره!» راهرو ساکت شده بود. بعد، صدای روشن شدن چند ماشین، پی‌درپی آمده بود و بعد، صدای حرکتشان بود و دور شدنشان و بعدتر، صدای پای مهران و ــ به در اتاق فرامرز ضربه خورده بود و صدای افسانه آمده بود: «فرامرز، شما آمدین؟» و فرامرز پچ‌پچ کرده بود: «جواب نده فرزی‌جان.» صدای افسانه بلندتر شده بود: «درِ واکن فرامرز. بات حرف دارم!» و صدای بلند مهران آمده بود ـ شهربانو را صدا می‌کرد: «تو کجائی خانوم خانوما؟» و صدای شهربانو آمده بود: «اینجام آقا ـ جمع‌جور میکنم.» و صدای افسانه را شنیده بود: «گفتم باز کن!» و بعد، صدای مهران بود: «دو تا زغالِ درشت

روشن کن خانوم خانوما.» و به در ضربه خورده بود و فرزانه جا کن شده بود و در اتاق را باز کرده بود و تند از کنار افسانه گذشته بود و افسانه نگاهش کرده بود تا رسیده بود به اتاق خودش و در را محکم کوفته بود و صدا تو راهرو ترکیده بود و بعد، افسانه برگشته بود به فرامرز و گفته بود: «این دختر چه مرضی داره اینطور بداخلاق شده؟» و فرامرز گفته بود: «از من میپرسین ماما خانم؟» و پیش رفته بود تا در را ببندد که افسانه نگذاشته بود و آمده بود تو و در را پشت سر بسته بود و گفته بود: «شماها تربیتتان کجا رفته فرامرزخان؟» و فرامرز زهرخند زده بود و هیچ نگفته بود و افسانه باز گفته بود: «امشب جلو یک عده مردم محترم، پاک آب شدم رفتم زیرزمین وقتی که سراغ شماها را گرفتن!» و فرامرز گفته بود: «یعنی ما اینقدر باعث ننگ شما هستیم ماماخانم؟» و افسانه گفته بود: «چرا مزخرف میگی فرامرز. ننگ کدوم؟ دلم میخواست بودین بهتان افتخار میکردم!» و فرامرز پوزخند زده بود و گفته بود: «با مهران‌خان که بهتر میشه افتخار کرد ماماخانم!» که افسانه رنگ‌به‌رنگ شده بود و لبانش لرزیده بود و گفته بود: «خیلی بد شده‌ئی فرامرز!» و فرامرز گفته بود: «من بد شده‌م ماماخانم؟» و افسانه گفته بود: «اینقدر بِ طعنه بِ من نگو ماماخانم.» و پشت کرده بود و رفته بود و فرامرز در اتاق را بسته بود و خودش را انداخته بود رو تختخواب و هق‌هق کرده بود و آسمان پُربار بهاری ترکیده بود و باران تند ساحلی ـ رگبار، آغاز شده بود و کوبیده بود به جام پنجره ـ فرامرز نشسته بود، پوشِت را از جیب کُت بیرون کشیده بود و چشمان خیس را خشک کرده بود و بعد، پاپیون را باز کرده بود و با پوشت مچاله شده، هر دو را پرت کرده بود رو عسلی کنار تخت و برخاسته بود و پرده را کنار زده بود و پس‌ِپشتِ جام پنجره تاریکی بود و صدای تُند باران بود و از راهرو صدای پا آمده بود و فرامرز پردهٔ پنجره را رها کرده بود و برگشته بود و تا برسد به در اتاق، شنیده بود که مهران می‌گوید: «تو کدام گوری خانوم خانوما؟» و شنیده بود که شهربانو می‌گوید: «ئومدم آآقا!.» و بعد، راهرو ساکت شده بود و فرامرز ایستاده بود مقابل عکس بزرگ

اسفندیارخان که به دیوار شرقی اتاق بود و چند لحظه ـ ساکت ـ به عکس نگاه کرده بود و بعد بغضش ترکیده بود و گفته بود: «کمکم کن پدر! من تحمّل اینهمه خفت و خواری ندارم ـ چرا مامان افسانه اینطور شد پدر؟ مامان که خوب بود. احترام شما را داشت، ماها را دوست داشت. یِ چیزی بگو پدر، یِ کاری بکن! همه چیز داره از دست میره ـ حرمت، آبرو، زندگی! چرا اینطور شد پدر؟ چرا بدی از هرچیزی فراوانتر و ماندگارترِ؟ چرا بدی اینقدر سخت و زُمختِ که مثلِ ساروج از هم نمیپاشه؟ چرا خوبی آنقدر لطیفِ که زود از هم وامیره؟ چرا شما که خوب بودین زود رفتین؟ من چه بکنم پدر که آرام بشم؟ فرزانه چه بکنه؟ عمه تاجی؟ شهربانو؟ ـ همهٔ ما تو این خانه بیگانه هستیم پدر. چه دردی از این کُشنده‌تر که آدم تو خانه خودش احساس غربت کنه؟ احساس زیادی بکنه؟ خواهش میکنم کمکم کن ـ دارم از پا درمیام ـ مامان افسانه چی کم داشت؟ چی کم داره؟ چرا از این‌رو بِ آن‌رو شد؟ چرا اصلاً بِ فکر ما نیست؟ من میترسم پدر ـ میترسم فرزانه تحمّل نداشته باشه خودشِ بکشه ـ امشب همه‌ش همینِ میگفت ـ از خودکشی حرف می‌زد ـ رفته بودیم سینما شرکت نفت. یعنی از دست میهمانای مامان افسانه فرار کرده بودیم ـ مهندس براون را دیدیم ـ جاکسن براون. رئیس C-Branch. حال مامانِ پرسید، حال عمه‌تاجی را ـ کلّی دروغ سرهم کردم. از خودم و از دروغام خجالت کشیدم. خانمش هم بود. فیلم بِ زبان انگلیسی بود. تمام که شد رفتیم رستوران یِ چیزی بخوریم ـ دکتر ضیغم شادِ دیدم. همان که میامد خانه انگلیسی درسمان میداد. با ماشین خودش رساندمان خانه ـ چه مرد نازنینی! چقدر تأسف می‌خورد ـ» و بلند نفس کشیده بود و سکوت کرده بود و نیمتنه را درآورده بود و برگشته بود طرف گنجه که صدای آرام گریه شنیده بود. نیمه راهِ گنجه ایستاده بود و گوش داده بود ـ صدای باران می‌آمد و انگار هق‌هق کسی در باران. نیمتنه به دست رفته بود پشت در و گوش تیز کرده بود ـ کسی گریه می‌کرد ـ فرزانه؟ دلش ریخته بود و در را باز کرده بود و دیده بود که شهربانو ـ انگار که بست نشسته

باشد یا دخیل آورده باشد ـ رو به در اتاق نشسته است و گریه می‌کند. دست زده بود به باهوی در و خم شده بود و آهسته گفته بود: «چی شده شهری؟» و شهربانو هقاهق گفته بود که آقا با انبر داغ زده است تو سرش و گفته است: «تو آنقدر احمق و دست و پا چلفتی هستی که چارتا زغالم نمیتونی روشن کنی!» و افسانه خانم غش‌غش خندیده است و آقا از اتاق پرتش کرده است بیرون و گفته است: «گمشو برو دیگه نمیخوام ریختِ عنترتِ ببینم!» و نرمهٔ خیس دماغ را با پَر روسری خشک کرده بود و گفته بود: «الهی قربانت برم فرامرزخان، حالا تو این باران نِصمِ شبی کجا را دارم برم؟» و فرامرز گفته بود: «بِ او چه ربطی داره شهری‌خانم؟ غلط میکنه بِ تو بگه برو ــ» و شهربانو به سکسکه افتاده بود و باز گفته بود که گفته است: «برو ــ» و گفته است: «همین حالا برو که تحمّلِ دیدنتِ ندارم!» و گریه‌کرده بود و بوی ملایم تریاک آمده بود و شهربانو، انگار که با خودش بوده باشد آهسته گفته بود: «چه کنم فرامرزخان؟ دست خودم که نیست! نمیتونم صداش کنم 'ارباب' ـ بیشترم از این لجش گرفته که صداش میکنم 'آقا' ـ 'اربابی' برازندهٔ خدابیامرز ــ» و فرامرز رفته بود تو حرفش: «خیلِ خُب، خیلِ خُب شهری خانم ــ» و بالش را گرفته بود و از زمین بلندش کرده بود و نیمتنه به دست برده بودش انتهای راهرو جنوبی و در اتاقش را باز کرده بود و گفته بود: «مستِ شهری خانم ـ نمیفهمه چه غلطی میکنه! حالا بگیر بخواب تا فردا تکلیفِ روشن کنم ــ» و شهربانو فین‌فین کرده بود و گفته بود: «یِ عالمه ظرف و ظروف دارم که باید بشورمشان!» و فرامرز، آرام رانده بودش تو اتاق و گفته بود: «فردا ــ» و پیش از اینکه فرامرز لنگهٔ در را جفت کند، شهربانو گفته بود: «وقتی بِ یاد ارباب میفتم دلم ریش‌ریش میشه فرامرزخان.» و فرامرز گفته بود: «میدونم شهری‌خانم ـ همه‌مان دلمان ریش‌ریش میشه! تو امشب راحت بخواب تا فردا ــ» و لنگهٔ در را پیش کرده بود و برگشتنا، نرسیده به هشتیِ میانجای عمارت، صدای مهران را شنیده بود که با دو دانگ صدای بَم آواز می‌خواند: «ماااا عاشقیم و جان بِ رهِ عشق داده‌ایم ــ» صدا از راهرو شمالی بود. از طرف

سالن کوچک. فرامرز، انگار که یکهو به سرش زده باشد، از جا کنده شده بود و تند رانده بود به طرفِ اتاقِ خودش و نیمتنه را پرت کرده بود رو تختخواب و در گنجه را باز کرده بود و تفنگ شکاری دولول را برداشته بود و مسلحش کرده بود و رانده بود به راهرو شمالی و با لگد کوبیده بود به در و تو اتاق نیمه تاریک ـ که با شمع روشنائی لرزانی داشت ـ دیده بود که افسانه لم داده است بر زانوی مهران و پستانکِ وافور را به لب گرفته است و مهران، آتش و انبر به دست و دست دیگر زیر سر و گردن افسانه انگار مجسمه ـ با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کنند و فرامرز، بی‌اینکه مهلت بدهد که به خود بیایند، قنداق تفنگ را به سینه کوفته بود و به مهران نشانه رفته بود و گفته بود: «اشهدتِ بگو نامرد!» که افسانه از جا جسته بود و فرامرز ماشه را کشیده بود و صدای گلوله تو سالن کوچک منفجر شده بود و افسانه افتاده بود و تا مهران بجنبد فرامرز بار دیگر شلیک کرده بود و با لگد زده بود زیر منقل و تفنگ به دست رانده بود به طرف اتاق خودش و جیغ فرزانه را شنیده بود و جعبه فشنگ و نیمتنه را برداشته بود و پیش از اینکه از در غربیِ عمارت کلاه‌فرنگی بیرون برود صدای عمه‌تاجی آمده بود: «یا قمر بنی‌هاشم!» و سر برگردانده بود و دیده بود که فرزانه پای دیوار افتاده است و غش کرده است و شهربانو بالای سرش به سر و سینه می‌کوبد و زار می‌زند: «فرزانه خانم الهی فدات شم ـ» و عمه تاجی را دیده بود که دست به آسمان، لَنگ می‌زند و می‌آید و هنوز از پلّهٔ ایوان غربی پائین نرفته بود که صدای عمّه را شنیده بود: «چکار کردی فرامرزخان ـ» و هیچ نگفته بود و تا برسد درِ ماشین‌رو را تاق به تاق کند و برگردد طرف سایبان ماشین‌ها خیسِ خیس شده بود ـ باران دُم اسبی می‌بارید ـ نشسته بود پشتِ فرمانِ ماشین افسانه. چراغ‌ها را روشن کرده بود و رانده بود و در نور چراغ و رگبار تند باران، کارگران باغچه را دیده بود که دور و نزدیک، گونی به سر کشیده می‌آیند و علمدار را دیده بود که چتر و فانوس بدست می‌آید و 'سوقی' پیشاپیشِ علمدار، زوزه‌کشان می‌آید و پارس میکند و پنجه به زمین خیسِ شن‌پوش می‌کشد

و پس می‌رود و ـ فرامرز، پُرگاز رانده بود و پُرصدا از در زده بود بیرون و گشته بود تو خیابانِ مولوی ـ باران، زورِ برف پاک‌کن‌ها را می‌گرفت ـ و کج کرده بود تو خیابان سی متری و پُرشتاب رفته بود تا خانه کامران و ترمز کرده بود و به ساعت نگاه کرده بود ـ شش دقیقه مانده به دو ـ شیشه‌ها را بالا کشیده بود، درها را قفل کرده بود و تفنگ را و جعبه فشنگ را گذاشته بود کف ماشین و از رو پشتی صندلی جلو رفته بود رو دوشک عقب و نیمتنه را پوشیده بود و دگمه‌هایش را بسته بود و دراز کشیده بود و پاها را تو شکم جمع کرده بود و کمی بعد، سردش شده بود و قالیچهٔ کف ماشین را برداشته بود و انداخته بودش روگُرده و لرزیده بود و لرز گرفته بود. فک پائینش انگار که لغوه گرفته باشد، بی‌اراده لرزیده بود و قالیچه را کشیده بود رو سینه. باران سقف ماشین را می‌کوفت. فرامرز به گریه افتاده بود و سیر و پُر گریسته بود و نفهمیده بود که چه وقت به خوابِ رفته است و سحرگاه، با ضربه‌هائی که به شیشهٔ پنجره ماشین خورده بود بیدار شده بود و دیده بود که هوا صاف است و کامران، قابلمه به دست، از پشت شیشه نگاهش می‌کند و صداش می‌کند. شیشه را کشیده بود پائین و حرف کامران را شنیده بود که: «صبح بِ این زودی اینجا» و فرامرز تفنگ را و جعبه فشنگ را از کف ماشین برداشته بود و گفته بود: «کامی‌جان اینا را برام قایم میکنی؟» و کامران به دور و بر نگاه کرده بود و قابلمه را گذاشته بود رو کاپوت ماشین و تفنگ و جعبهٔ فشنگ را گرفته بود و گفته بود: «چی شده فرامرز؟» و رفته بود تو و گذاشته بودشان پشت در و تا برگردد فرامرز ماشین را روشن کرده بود و حرکت کرده بود و قابلمه پرت شده بود تو گل و لای ـ خالی بود، و فرامرز دست تکان داده بود و گفته بود: «برمیگردم ــ» و دور شده بود و از تو آینهٔ بغل دیده بود که کامران هنوز ایستاده است و نگاهش می‌کند ـ یک چار راه مانده به باغچه، سرعت ماشین را گرفته بود و کشیده بود حاشیهٔ جدول خیابان مولوی و ترمز کرده بود ـ سحرگاه بود. کسانی با دوچرخه، رختِ کار و سفرتاس، رو اسفالت آب گرفته به سختی پایدان می‌زدند و از کنارش می‌گذشتند. زنی، چادر به سر، قابلمه دستش

از کنارش گذشت ـ بوی کلّه‌پاچه به دماغش خورد. شیشه را کشید بالا ـ باغچه دور بود و کسی دَمِ در نبود و مردی از روبرو ـ رو سنگفرش ـ می‌آمد. عصا دستش بود. نان خریده بود. پیر بود و سر و گردن را با شال بسته بود و فرامرز، پیشانی بر فرمانْ گذاشته بود و چشم‌ها را بسته بود و صدای عصا نزدیک شده بود ـ تق، تق، تق ــ صدای عصای تاج‌الملوک است. فرامرز تکان می‌خورد. صدای عصا از پله می‌آید بالا. می‌رسد به پاگرد. فرامرز برمی‌خیزد. می‌رود دَم در و می‌ماند تا تاج‌الملوک بیاید بالا. می‌گوید

ــ سلام عمّه تاجی. خسته نباشی.

تاج‌الملوک به باهوی در تکیه می‌دهد، نفس تازه می‌کند و می‌گوید

ــ علیک سلام.

می‌آید تو اتاق. می‌شنود: «رفته بودین بانک؟» هیچ نمی‌گوید. کفش را درمی‌آورد. عصا را می‌گذارد سه کنج اتاق و می‌نشیند و به مُخدّه تکیه می‌دهد و می‌گوید

ــ بیزحمت یِ لیوان آب ــ

فرامرز شیشه آب را از یخچال بیرون می‌آورد: «پول گرفتین عمه تاجی؟» و لیوان را پُر می‌کند. تاج‌الملوک آب می‌خورد. سر بالا می‌گیرد و می‌گوید: «سلام بر لب تشنه‌ات.» و روسری را باز می‌کند. فرامرز می‌گوید

ــ دارین چند تومن بِ من بدین عمّه تاجی؟

ــ صبر کن نفسم جا بیاد فرامرزجان!

فرامرز می‌رود اتاق خودش. دراز می‌کشد. از تو پله‌ها صدای پا می‌آید. بعد، صدای زری است: «سلام تاج‌الملوک خانم ـ خسته شدین انگار.» صدای تاج‌الملوک است: «علیک سلام دخترم ـ پیری و هزار عیب شرعی!» صدای زری است: «اِوا، خدا نکنه تاج‌الملوک خانم!» صدای تاج‌الملوک است: «قدر جوانیِ خودتِ بدان زری جان ـ چی هست؟» زری می‌گوید

ــ قیمه پلو، تاج‌الملوک خانم.

عمه تاجی می‌گوید

ـ سینیِ بذار آن گوشه ـ کاش یِ پیاله ماستم بود. عطش دارم زری خانم.

فرامرز صدای زری را می‌شنود: «الآن از تقی بقّال میگیرم. ماست بهبهان آورده.» غلت می‌زند. صدای عمه تاجی را می‌شنود: «ممنونم زری خانم. ایشالاً عروسیت خدمت کنم.» صدای پای زری می‌آید. از پلّه‌ها تند می‌رود پائین. فرامرز می‌شنود: «نهار خوردی فرامرزخان؟» فرامرز می‌گوید

ـ اشتها ندارم.

می‌شنود: «پاشو بیا فرامرزجان. من پیر شده‌م. باید رعایت کم حوصلگی‌م بکنی! پاشو بیا الآن ماست میاره یِ پارچ دوغ درست کن جیگرم آتیش گرفته!» فرامرز، رضا و نارضا برمی‌خیزد. پنجرهٔ اتاق تاج‌الملوک را باز می‌کند ـ صدای جرثقیل برمی‌خیزد. نگاه ساعت می‌کند. هنوز دو نشده است. کلید پنکهٔ سقفی را می‌زند. بادگرم جابه‌جا می‌شود. می‌گوید

ـ هوا اصلاً یِ قرار نیست ـ صبح سرد، حالا گرم. برا تابستان باید فکر کولر باشیم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ هوای بهار همینِ!

فرامرز می‌گوید

ـ آنهمه کولر، حسن‌جانِ میگفتی یکیش را ورداره بیاره!

تاج‌الملوک، پوزخند می‌زند، سر می‌جنباند و بعد می‌گوید

ـ سفره را بنداز فرامرزجان!

و فرامرز سفره را پهن می‌کند و دو قالب یخ از یخچال برمی‌دارد و می‌برد می‌گیردشان زیر شیر بشکهٔ آب و برمی‌گردد و هردو قالب را خالی می‌کند تو تُنگ. زری می‌آید، دمِ در، کاسهٔ ماست را می‌دهد به فرامرز و می‌رود. فرامرز می‌نشیند پای سفَره و می‌گوید

ـ اگر میفهمیدم این دختر چرا از من رم میکنه ـ

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ زن جماعت حسّ عجیبی داره فرامرزخان ـ از حرکت چشم مرد میفهمه که چه خیالی تو سرش میپزه!

ـ من که صدبار گفتم عمه‌جان ـ بِ پیر بِ پیغمبر هیچ خیالی تو سرم نمیپزم! ـ تازه، انگار بازم گفته‌م که دوست پسر داره!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ نداره

ـ داره، خودم دیده‌م

ـ لابد منظورت اون پسره‌س که گاهی با دوچرخه ـ

ـ پس شمام میدونین!

تاج‌الملوک حرف را برمی‌گرداند: «حالا یِ لقمه غذا بخور ـ» فرامرز نگاهِ عمه تاجی می‌کند. پوزخند می‌زند و بعد تنگ دوغ را می‌گذارد پای سفره و بنا می‌کند به خوردن. تاج‌الملوک ـ لقمه در دهان ـ جویده می‌گوید

ـ دوازده هزار و خورده‌ای داده‌ن برا سه ماه.

فرامرز می‌گوید

ـ خیلی پولِ عمه تاجی! با ده تومن پیش قسط میشه یِ بنز صد و هشتاد گازوئیلی صفر کیلومتر از کمپانی درآورد!

تاج‌الملوک معنی‌دار نگاهش می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ چطورِ عمه تاجی؟ خودم روش کار میکنم ـ خط کرایه بین شهرها ـ روزی یِ سرویس که برم و برگردم خرج در رفته ماهی یک و پونصد تَهِش میمانه!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ رزقی که رو گُردهٔ باد باشه، اعتبار نداره!

فرامرز می‌گوید

ـ باباد عمه تاجی؟ یعنی چی؟

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید ـ فرامرز باز می‌گوید

ـ منظورت بادِ لاستیکِ ماشینِ؟

ـ کار تو نیست پسرم! همین مانده بگن پسر مرحوم آذرپاد شوفر شده!

ـ وقتی پسر یِ قزاق، اعلیحضرت همایونی بشه، دیگه هیچ اعتباری بِ اسم و رسم و مشاغل نیست، عمّه تاجی!

دهان تاج‌الملوک از جویدن می‌ماند. نگاه فرامرز می‌کند و آرام می‌گوید

ـ یِ دفعه چوب این حرفا را خوردی بس نیست؟

یک سال پیش از مرگ اسفندیارخان بود ـ حرف بود که فرامرزخان سوّم متوسطه را بگیرد و برود لندن. همه‌چیز پیش‌بینی شده بود. مهندس جاکسن براون قول داده بود شبانه روزی آبرومندی پیدا کند در خور خانواده و استعداد درخشانِ فرامرزخان. عصرها ـ هر روز ـ که فرامرزخان از دبیرستان می‌آمد خانه، تا دست و رو را بشوید و میوه‌ئی چیزی بخورد، دکتر ضیغم شاد آمده بود و درسِ خصوصی زبان انگلیسی شروع شده بود. اسفندیارخان باور داشت که زبان انگلیسی، زبان اقتصاد، زبان سیاست و زبان علم و ادب و هنر است. گاهی اگر فرصتی دست می‌داد و یا حوصله می‌کرد، با بچه‌ها می‌نشست و به درس استاد ضیغم گوش می‌داد. استاد همیشه، به مناسبت یا بی‌مناسبت می‌گفت: «از من قبول بفرمائید که زبانِ انگلیسی، زبان جهانی است!» و تردید نداشت که هرکس در حدّ مکالمهٔ ساده، این زبان را بداند، در هیچ‌جای جهان غریب نخواهد بود! ـ همه‌چیز پیش‌بینی شده بود. اوایل اردیبهشت ماه بود. کلاس‌ها تق و لق بود. فرامرز خرخوانی می‌کرد. می‌گفت: «من باید اوّل بشم، یکضرب!» و بعد با کف دست و انگشتان، هواپیما درست می‌کرد و لب‌ها را رو هم می‌گذاشت و صدا را در گلو و در خیشوم می‌انداخت و صدای هواپیما را تقلید می‌کرد تا وقتی که هواپیما از اوج آسمان فرود آید و بگوید: «لندن»! و ـ امّا، گاهی نمی‌شود ـ استاد ضیغم هرچه منتظر مانده بود، فرامرز

نیامده بود. پیپ دوّم را هم روشن کرده بود و دیده بود که ساعت دیواریِ سالن کوچک با ساعت خودش دو دقیقه اختلاف دارد. مطابق عادت به پیپ میک زده بود و فکر کرده بود که ساعت خودش یا به پای «بیگ‌بن» می‌رود و معاذالله اگر مو بزند و یا دقیق نباشد. با دستهٔ پیپ «دان‌هیل» ریش جوگندمی چانه را خارانده بود و گفته بود: «Now» و باز به ساعت دیواری نگاه کرده بود و به ساعت خودش نگاه کرده بود و قاب ساعت را بسته بود و برگشته بود به فرزانه و گفته بود: «با شما شروع میکنم ـ شاید پیداشان شد.» و عمه تاجی به دبیرستان شاپور تلفن کرده بود و کسی گوشی را برنداشته بود. افسانه نگران شده بود ـ همه نگران شده بودند ـ افسانه گوشی را برداشته بود و باز زنگ زده بود به دبیرستان و تا مستخدم به دفتر برسد و قفل در را باز کند و گوشی را بردارد، طول کشیده بود و افسانه حوصله کرده بود تا کسی جواب دهد و جواب داده بود. اروجعلی بود. آبدار دبیرستان. بداخم گفته بود: «چه خبرتانِ خانم؟ تعطیل شده ـ تعطیل!» و افسانه گفته بود: «معذرت میخوام اروجعلی خان! پسرم هنوز نیامده، خیال کردم فوق‌العاده داره ـ» و اروجعلی گفته بود: «پسرتان کی هست خانم؟» و افسانه گفته بود: «آذرپاد ـ فرامرز آذرپاد.» و اروجعلی گفته بود: «سلام و عرض ادب دارم سرکار خانم آذرپاد. شرمندهم که صدام را بلند کردم!» و افسانه گفته بود: «عیبی نداره اروجعلی خان ـ من بد وقت زنگ زدهم.» و به دفتر شرکت ساختمانی مردش تلفن کرده بود و 'آقامعلی' گوشی را برداشته بود و گفته بود: «ارباب ساعت چار تشریف بردهن.» 'آقامعلی' پیشخدمت بود و تنها بود و شب، تو دفتر شرکت می‌خوابید. افسانه گفته بود: «هیچکس دیگه نیست؟» و شنیده بود: «هیچکس سرکار خانم ـ ساعت پنج تعطیل میشه.» افسانه نگاه ساعت دیواری کرده بود ـ پنج و نیم بود. گوشی را گذاشته بود و برگشته بود به تاج‌الملوک و گفته بود: «چه بلائی سرش آمده عمه خانم؟ کجا پیداش کنم؟» و پیش از اینکه تاج‌الملوک حرف بزند تلفن زنگ زده بود. افسانه نگاهِ عمه تاجی کرده بود و انگار که دل به شک باشد، در برداشتنِ گوشی،

درنگ کرده بود و عمه، به همدردی سر جنبانده بود و دستش رفته بود به گوشی که افسانه پیشدستی کرده بود و گوشی را برداشته بود و گفته بود: «بله ـ» و چند لحظه گوش داده بود و باز گفته بود: «سلام عرض می‌کنم.» و بعد، زرد شده بود و چشمانِ آبی‌اش رنگ باخته بود و دستش لرزیده بود و زانوهاش سست شده بود و نشسته بود رو چارپایهٔ کنار تلفن و گفته بود: «بله، جناب سرهنگ ـ» و صداش آشکارا لرزیده بود و پست شده بود و گفته بود: «سپاسگزارم جناب سرهنگ. خدا سایهٔ شما را از سر ما کم نکنه!» و گوشی را گذاشته بود و چشمانش جوشیده بود ـ یک سال پیش از درگذشت اسفندیارخان بود. چند ماه بود که فرامرز با یکی از سازمان‌های سیاسی، ارتباط جانبی برقرار کرده بود ـ کمک مالی می‌کرد، کتاب می‌گرفت، می‌خواند و پس می‌داد، به نزدیکانِ مورد اعتماد روزنامهٔ مخفی می‌فروخت که اغلب نخوانده سر به نیستش می‌کردند. گاهی پا فراتر می‌گذاشت و در پخش اعلامیه و دیوارنویسی «مراقب» می‌شد ـ دورادور مواظب بود تا اگر کسی سر برسد، با سوت، «مارسیز» را بزند ـ و آن روز عصر که گرم بود و استاد ضیغم شاد، در هوای خنک کولر گازی، پیپ دوم را تمام کرده بود و پالودهٔ خوش‌عطر دستنبو را با لذّت خورده بود و به عادت گفته بود: «FINE»، زنگ آخر، کامران دست فرامرز را کشیده بود و گفته بود: «بجُم فرامرز.» و فرامرز گفته بود: «کجا؟» و کامران گفته بود: «میتینگِ موضعی داریم ـ گفتم بد نیست که تو هم باشی ـ یعنی، همهٔ بچه‌ها هستن ـ» و فرامرز سوار موتور گازی شده بود و کامران ترکش نشسته بود و از درِ دبیرستان پُرگاز رفته بودند بیرون و رانده بود تا رسیده بودند به آرایشگاه هالیود، و کیف و کتاب و موتور را سپرده بودند به محمد، شاگرد یارولی و بعد، پیاده رفته بودند سر چار راه پهلوی ـ سی متری. فرامرز به ساعت نگاه کرده بود، چار و نیم گذشته بود. می‌دانست که ضیغم شاد منتظر است. دلش می‌خواست برود، دلش می‌خواست بماند و ببیند که حزب چه می‌کند. بین رفتن و ماندن بود که حرف عجولانهٔ کامران را شنیده بود: «تو باش من زود برمیگردم ـ» و رفتن شتابزدهٔ کامران

را نگاه کرده بود و دیده بود که چار راه پهلوی از همیشه شلوغتر شده است و چند تائی از بچه‌های دبیرستان شاپور، دور و نزدیک پا به پا می‌کنند و دبیر تاریخ را دیده بود که کنار مردِ بیلرسوت پوشی ایستاده است و با هم حرف می‌زنند. تکیه داده بود به ستونِ درِ داروخانه 'اسمر' و منتظر شده بود تا کامران بیاید. صدای پائین کشیدن کرکره شنیده بود - پی دریی. دیده بود که مغازه‌داران درها را می‌بندند. داروخانه‌دار آمده بود و گفته بود: «بیزحمت!» فرامرز گفته بود: «خواهش میکنم ــ» و پس رفته بود و 'اسمر' کرکره را کشیده بود پائین و فرامرز باز گفته بود: «چرا تعطیل میکنین آقای دکتر؟» صدای بوق ماشین شنیده بود، برگشته بود و دیده بود که در همین چند لحظه، چار راه لمالم شده است زن و مرد و کاسب و کارگر و کارمند و دانش‌آموز و راه ماشین‌ها بند آمده است. فرامرز، از میان مردم راه بازکرده بود و تا جدول پیاده‌رو پیش کشیده بود. آمده بود جلوتر برود که دو کامیون پلیس ضد شورش سر رسیده بود، و پاسبانها، باتون و سپر به دست از کامیون‌ها پریده بودند پائین و زده بودند و بسته بودند و کسانی راگرفته بودند و جماعت پس نشسته بود و کسانی گریخته بودند و میانجای چار راه افتاده بود دست پاسبان‌ها. فرامرز، دنبال کامران چشم گردانده بود ـ ندیده بودش. بعد، دیده بود که با سر و صورت خونی، هر دستش و هر گوشه رختش و موی سرش دستِ یکی از پاسبان‌هاست و پاسبان‌ها به سر و گردن و گُرده‌اش می‌کوبند و می‌کشندش به طرف کامیون ـ کامران از تاب و توان افتاده بود و عین جسد بود و فرامرز طاقت نیاورده بود و حمله کرده بود به پاسبان‌ها و با مشت کوفته بود پس گردنِ یکیشان و تا دستش پس برود تا باز بکوبد، زیر باتون و پوتین له و لورده شده بود و یک ماه رو جا افتاده بود و به امتحان خرداد ماه نرسیده بود ــ فرامرز می‌گوید

ــ من کااری نکرده بودم عمه تاجی. اصلاً حکایت این حرفا نبود!

و تاج‌الملوک می‌گوید

ــ بوود، فرامرزخاان. کاریَم کرده بودی. سرهنگ کیوان همه چیزِ

تعریف کرد!

فرامرز می‌گوید

ـ سرهنگ کیوان؟ واقعاً که چه کسی!

ـ اگر مرحوم بابات نبود یکروز که هیچ ـ یکسالم بیشتر گرفتار بودی!

ـ اینطوری نیست عمه تاجی!

ـ هست فرامرزخان ـ کامران همکلاسی‌ت سه ماه حبس بود، نبود؟

ـ حکایت او با من خیلی فرق داشت عمه تاجی! من عضو جائی نبودم!

ـ نباشی! عوضش همچین زده بودی تو کلّهٔ پاسبان که ده روز بیهوش بوده!

ـ این‌م سرهنگ کیوان گفت؟

ـ گفته‌ن دیگه!

فرامرز سر می‌جنباند: «بله، میگن ـ هرچه دلشان بخواد میگن!» لیوان را پُر می‌کند دوغ. تاج‌الملوک لقمه را قورت می‌دهد و می‌گوید

ـ حالا شاید دیگه عیبی نداشته باشه که این‌م بدونی ـ

فرامرز لیوان دوغ را به لب نگه می‌دارد و نگاهِ تاج‌الملوک می‌کند و حرفش را می‌شنود: «یکی از علتّهائی ـ مهمترین علّت که مرحوم بابات برا مجلس انتخاب نشد، همین بود!» فرامرز لیوان را از لب می‌گیرد: «بازداشت یکروزهٔ من؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خان داداش مرحوم هیچوقت بِ رو نیاورد ـ نه بِ روی تو و نه حتّی بِ روی خودش!

فرامرز سرخ می‌شود: «آخه عمه تاجی چطور ممکنِ یک همچه اتفاق کوچکی اثر بذاره رو یِ امرِ ـ» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ آذر خانم بِ من گفت فرامرزجان! قسمم داد که بِ مرحوم نگم، ولی تو خودت میدونی که مرحومِ بابات صد جا بیشتر دست داشت. حتّی گاهی از مرکز خبرائی بهش میرسید که هنوز فرماندار بی‌اطلاع بود!

فرامرز لبخند تلخ می‌زند و می‌گوید
ـ از شما تعجب میکنم عمه تاجی! شما که بیشتر از من خانم فرماندارِ میشناسین ـ یِ سفر پانزده روز که میرفت تهران و برمیگشت، هر شب با خودِ اعلیحضرت تو کاخ اختصاصی قیمه پلو خورده بود
ـ با همهٔ این فیس و افاده‌ها کارش درست بود
ـ ای‌ی‌ی عمه تاجی‌ی تو را به خدا این فرمایشاتِ نفرماین!
تاج‌الملوک از پای سفره پس می‌کشد: «شکرا!» و خلالِ دندان برمی‌دارد: «آذر خانم که تنها نگفت، ستاره خانم‌م همینِ میگفت!» فرامرز می‌گوید
ـ اون که دیگه واویلا! خیال میکنه در آسمان وا شده، یِ شهردار افتاده زمین، اونم شوهر جانِ ستاره خانم!
و صدا را نازک می‌کند: «من بِ عرض والاحضرت اشرف رساندم / والاحضرت امر فرمودن / من عرض کردم / والاحضرت رئیس دفتر مخصوصشانِ صدا کردن و فرمودن: خانم نورانی، این ستاره خانم مورد عنایت خاص ماست! ـ» و صداش خش‌دار می‌شود: «ستااره خاانوم ـ چه کسی!»
تاج‌الملوک سر تکان می‌دهد. هیچ نمی‌گوید. چای می‌ریزد. فرامرز، سفره را جمع می‌کند. ظرف‌های نیم خورده را می‌گذارد تو سینی ـ تاج‌الملوک چای را شیرین می‌کند و می‌گوید
ـ هرچه بود فرامرزخان یا نبود برای مرحوم سابقه شد ـ برا شما هم!
فرامرز سینی را می‌گذارد پای در و می‌گوید
ـ من قبول ندارم عمه تاجی
ـ شما قبول نداشته باش ولی بدان آن یکی سه ماه زندانی‌م از همینجا آب می‌خورد.
فرامرز می‌نشیند پای سماور، چای می‌ریزد و می‌گوید
ـ این که دیگه اظهر من‌الشمس بود که توطئه مهران‌خان بود! بازپرس نظامی با ایما و اشاره اینِ بِ من گفت که تردید ندارم سمپات

چپ بود!

تاج‌الملوک استکان را به لب نزدیک می‌کند، پوزخند می‌زند و می‌گوید

ــ همهٔ دنیا هواخواهِ چپن! چه خوش‌باوری فرامرزخان.

فرامرز لیوان پُر چای را برمی‌دارد و برمی‌خیزد: «لُغزم که میخونی عمه خانم!» تاج‌الملوک چیزی نمی‌گوید. فرامرز تو چارچوب در میانی می‌ماند و سر برمی‌گرداند و می‌گوید

ــ من دستم خیلی تنگِ عمه تاجی.

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ آدم تا دست بِ زانو نزنه و یا علی نگه، گنج قارونم که داشته باشه دستش خالیِ ـ چون هر روز ورمیداره، چیزی جاش نمیذاره!

ــ این که دیگه تقصیر من نیست که بیکارم عمه تاجی!

ــ هم هست هم نیست ـ باید بری دنبالش فرامرزجان.

فرامرز سکوت می‌کند. لیوان چای را می‌گذارد رو چارپایه، می‌نشیند، سیگار می‌گیراند و خراب می‌شود رو رختخواب‌پیچ ـ صدای تاج‌الملوک را می‌شنود: «میگن بانکِ چی چیز کارمند استخدام میکنه!» می‌گوید

ــ استخدام میکرد عمه تاجی ـ شنبه قبل امتحانش بود!

می‌شنود: «پس طلعت خانم چی میگفت؟» می‌گوید

ــ من از کجا بدونم عمه تاجی؟ منکه حمام زنانه نمیرم ــ

تاج‌الملوک می‌آید تو چارچوب درِ میانی و می‌گوید

ــ شما تو امتحان شرکت کردین؟

ــ نه!

ــ اگر شرکت میکردین طلعت‌خانم میتونس بِ پسرش سفارش کنه که ــ

فرامرز می‌رود تو حرف عمه تاجی: «همینِ کم دارم که پسر طلعت خانم بنداانداز و پسر شایسته خانم کُلفت و پسر صفا سیرابی ازم امتحان

بگیرن!»

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ اول از آن هرکس علیقدر خودش هم زحمت میکشه و هم حرمت داره! پس اینطوری کسی تحقیر نکن فرامرزجان ـ در ثانی، تو که همین چند لحظه پیش قید همه چیز زده بودی میخواستی بری رانندهٔ ـ

ـ بله عمه خانم. میخواستم راننده بشم ـ رانندهٔ خط که هم نوکر خودش هم ارباب خودش!

تاج‌الملوک پیش می‌آید: «اگر بخوای تو این خیالات باشی که هیچوقت کار پیدا نمی‌کنی!» خم می‌شود و چند اسکناس پنجاه تومانی تا شده می‌گذارد رو چارپایه: «عیسی بِ دینش، موسی بِ دینش! تو چکار طلعت خانم و شایسته خانم داری؟ اگر قبول میشدی که میدونم با ذهن غرّائی که داری میشدی، میشستی پشت میز هم نوکر خودت بودی هم آقای خودت!» فرامرز از گوشه چشم نگاهِ اسکناس‌ها می‌کند و می‌گوید

ـ اینطورام نیست عمه خانم ـ اصلاً همانطور که مرحوم بابا میگفت آدم نباید رزقش بفروشه!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چه میدونم والا.

و می‌رود اتاق خودش. فرامرز قد راست می‌کند. اسکناس‌ها را می‌شمارد و خنده بر لب می‌گوید

ـ باز دویست و پنجاه تومن عمه تاجی؟ اضافه حقوقی، حق اولادی، کمک مسکنی! ـ حالا بدی آب و هوا و ایّاب ذهابش هیچ! ما عادت داریم پیاده گز کنیم و با آب و هوای بدم بسازیم!

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. خنده از لب فرامرز می‌پَرَد. ته سیگار را خاموش می‌کند. چای می‌خورد. هنوز دراز نکشیده است که صدای تاج‌الملوک می‌آید: «تو باید آستین‌هاتِ بالا بزنی بری دنبال کار ـ» دراز می‌کشد. چشم برهم می‌گذارد. به کامران گفته بود که باید کاری کند کارستان ـ شاهکار! گفته بود: «دو میلیون! فقط دو میلیون داشته باشم آن

انبار کنار شطِ میخرم، میکوبمش یِ سینما ـ تئاتر میسازم که بی‌نظیر باشه! این شهر احتیاج بِ یِ همچین مرکز تفریحی ـ فرهنگی سطح بالائی داره! احتیاج داره که فیلم متفاوت نمایش داده بشه ـ نمیدونم چرا سینماداران شهر ما اصلاً بِ فکر قشر روشنفکر نیستن ـ یا هندی نشان میدن یا کیلوئی ـ در ماه سه هفته نمایش فیلم درجه اول که شب آخر سه هفته زبانِ اصلی باشه و هفتهٔ چارمِ هر ماه تئاتر ـ» و گفته بود: «تو همین شهر و مردم همین شهر یِ گروهِ تئاتر تربیت میکنم که بزنه رو دست گروه آناهیتا ـ خوب فکرش بِکن ببین کامی جان ـ آدم کارمند شرکت نفت‌م که باشه، میپوسه! با چندر قاز استخدام میشه و با دو ـ سه برابرش بازنشست و بعدش رو به قبله دراز میکشه و اشهدش میگه!» پیشِ حسن‌جان، سیر و پُر تریاک کشیده بود. از خش ِصدایِ خودش لذّت می‌بُرد: «حتی فکر تامین بودجه‌ش‌م کرده‌م! ده نفر، نفری دویست تومن. یک شرکت با مسئولیت محدود. یک هیئت مدیرهٔ انتخابی و یک مدیر عامل و، والسلام!» گونه‌هاش گل انداخته بود. چشمانش برق می‌زد ـ برقِ اعتماد به نفس در حرف و در حرکت: «میبینی کامی جان؟ هیچ پولی نیست! یک تحوّل بزرگ فرهنگی در شهر و یک جهشِ بزرگ و آبرومندانه تو زندگی بی‌بو و بی‌خاصیت خودمان!» و کامران که به خلق و خوی فرامرز آشنا بود، با حوصله گوش داده بود و بعد، لبخند به لب گفته بود: «نَفَسِت از جای گرم درمیاد فرامرزجان! میدونی دو میلیون تومان چقدر پولِ؟» گفته بود که میداند و شنیده بود: «نمیدونی! و میگم چرا نمیدونی ـ» و کامران سیگار گیرانده بود و فرامرز منتظر شده بود تا بشنود: «برادر من، حقوق یکسالِ کارمندانِ پانزده باجه و شعبه اصلی بانک صادرات در این شهر بِ دو میلیون تومان نمیرسه» و بزند زیر خنده و بگوید: «عجیبِ کامران جان! چقدر نزدیک بِ هم فکر میکنیم!» و خنده‌اش که تمام شده بود، با انگشت زده بود رو سینه کامران و گفته بود: «بله کامی جان، بانک، امّا نه صادراتِ بی‌پول!» و کامران، سر درگم به چشم فرامرز نگاه کرده بود و به سیگار پک زده بود و حرفش را شنیده بود که مثل خارا محکم بود:

«یکبار، برا همیشه!» و کامران گفته بود: «سرقت؟» و فرامرز سر جنبانده بود و گفته بود: «مصادره!» و کامران که هنوز حرف فرامرز باورش نشده بود گفته بود: «و بعد هم لابد یک عمر زندگیِ شرافتمندانه و البته هنرمندانه!» رنگ از گونه‌های فرامرز پریده بود و صداش ترک برداشته بود: «تو خیال میکنی شکم گنده‌هائی که بِ الاف و الوف رسیده‌ن چکار کرده‌ن؟ زندگیشانْ مثل قلب فرشته پاکِ پاکِ؟ نه کامی جان! یِ نیشتر بِ دُمَلِ زندگیشان بزنی، بوی تعفّن و چرک و خونابه دنیا را پُر میکنه!» کامران پوزخند زده بود و فرامرز گفته بود: «مسخره نکن کامران ـ جدّی باش!» و کامران گفته بود: «مسخره که نه! دارم فکر میکنم که تو خودتم از این خانواده‌های مرّفهی! اگرچه حالا ـ» فرامرز چشم به زمین دوخته بود و گفته بود: «درباره پدر من اینطور قضاوت نکن! مرحوم پدر من یک ریال از کسی نذزدیده بود. هرچی داشت ارثْ پدری بود و زحمت زیادی که در جوانی از پا درآوردش!» کامران نصفه سیگار را داده بود به فرامرز و حرف را برگردانده بود و گفته بود: «نمیدونم فرامرزجان، ولی یک نکته را خوب میدونم، اونم اینِ که تو خیلی عوض شدی!» و فرامرز پوزخند زده بود و گفته بود: «یکباره بگو عوضی شده‌م!» وکامران با تأسف در کلام و در نگاه گفته بود: «نمیدونم ـ شایدم جوشش احساس و استعداد تو بِ سنگ خورده و کم‌کم داره منحرف میشه!» و فرامرز ته سیگار را انداخته بود زمین و پاسارش کرده بود و گفته بود: «حکایتِ این حرفا نیست عزیز دلم! من آدمم! حق دارم، توانائی دارم، ذهن خلّاق دارم ـ» و کامران گفته بود: «همهٔ اینا را که گفتی هستی! هستی ولی عیب کار اینجاست که حوصله نداری! عجولی. سهل‌الوصول میخوای ـ راه درستم که سخت و طولانی و طاقت‌فرساست!» و فرامرز گفته بود: «خودمانیم کامی جان، داری مزخرف میگی! من یقین دارم که ته دلت با من موافقی.» کامران خندیده بود. فرامرز گفته بود: «نخند کامران! من اگر بخوام نسخه شما را عمل کنم، چهل سال آزگار باید مثل شتر صبر و بردباری داشته باشم و صادقانه کار کنم تا برسم یا نرسم بِ چیزی که آرزوشِ دارم! تازه اگر اقبال یاری کرد و

رسیدم دیگه وقتی نمانده ازش استفاده کنم. پیر و مفنگی شده‌م و رفته‌م پیِ کارم!» و کامران گفته بود: «هرچند فقط حرفش‌ِمیزنی ولی سرقتِ بانک نه درستِ و نه از هر نظر که نگاه کنی، ممکن!» و فرامرز رفته بود تو حرف کامران و گفته بود: «دیگه از کلماتِ درست و نادرست اُقم میگیره کامی جان! چه کسی در چنین مقامی هست و چنین صلاحیتی داره که درستِ از نادرست تشخیص بده؟ اصلاً بِ من بگو، 'درست' چی هست؟» و کامران گفته بود: «اگر بخوای اینجوری فکر کنی ـ» و فرامرز حرف کامران را بریده بود و گفته بود: «من فکر نمیکنم کامی‌جان، من معتقدم! معتقدم که در شرایط امروز، دزدی، اجرای عدالتِ! دزدی مصادرهٔ بحقِ اموال بادآوردهٔ کسانی است که بِ ناحق دارا شده‌ن! تو خیال میکنی دزدی از کسی مثل مهران که مادرِم خام کرد و کل ثروتِ پدر خدا بیامرزم مثل آب خوردن بلعید، ناحقِ؟» و کامران گفته بود: «نه، ناحق نیست! امّا اگر قرار باشه هرکس خودش حکم صادر کنه و خودش‌ِم اجرا کنه سنگ رو سنگ بند نمیشه ـ برو دنبال اموال خودت، گلوی مهرانِ بگیر بکشانش دادگستری و از راه قانون ـ» فرامرز پوزخند زده بود و گفته بود: «چه خوش‌باوری کامی‌جان ـ با آنهمه اعوان و انصار که تو دادگستری داره بِ کشانمش دادگستری؟ نه جانم! راهِ من، از هر نظر که نگاه کنی بهتره! و معنی تقاص یعنی همین!» و بعد ــ وقتی که نشئه تریاک از سرش پریده بود و تو اتاق جنوبی دَمر افتاده بود و از سر و صدای کارگاه انجیر معابد بی‌طاقت شده بود و دست‌هاش یخ کرده بود، با خودش گفته بود: «فرامرزخان! تو هیچ پُخی نیستی، مغزت از مغز یِ موش هم کوچکتره، تو حتّی نمیتونی شلوار خودتِ هم بالا بکشی! ـ چه غلط کردنا! سینما، تئاتر ـ دو میلیون تومن! پاشو فکر نان کن بدبخت! پاشو برو بِ حسن‌جان التماس کن یِ آنِ موش تریاک بهت بده حالت جا بیاد ـ» ـ صدای تُند بیل میکانیکی تکانش می‌دهد. چشم‌ها را باز می‌کند ـ بعد، صدای مخلوط‌کن است. می‌نشیند. پیش از اینکه مهدی عیالوار بیاید در خانه باید برود پولش را بدهد. برمی‌خیزد. از لای درِ میانی نگاه می‌کند. تاج‌الملوک

خواب است. چادر نماز را کشیده است رو سر و مثل سنگ افتاده است. لابد از رفتن به بانک خسته شده است. فرامرز برمی‌گردد ته اتاق. پاکت زرد رنگــــی از چــمدان بـیرون مــی‌آورد، مــی‌گذاردش رو چــارپایه. خودنویس‌ها را جوهر می‌کند و یکی‌یکی امتحانشان می‌کند. از تو پاکت زرد، پنج کارت سفید اداره بهداشت و تعدادی حروف چاپی درمی‌آورد

ـ آقا فرامرز اینا دیگه چیه؟

ـ وسائل صدور کارت بازرسی

ـ از کی گرفتی؟

ـ خیال میکنی آنقدر بی‌اعتباریم که نمیتونیم از چار تا دوست خواهش کنیم؟

و به کارت نگاه می‌کند: [«خدا کارتِ رونق بیشتر بده چاپخانهٔ ـ هیس‌س ـ قرار بود چاپخانه را لو ندی!» ـ «نکنه همه را از اونجا کش رفتی؟» ـ «بابا ای والله! دست شما درد نکنه!»] با صبر و حوصله، نام و نام فامیل خودش را می‌نویسد تو کارت. می‌رسد به تاریخ تولّد تأمل می‌کند. بعد می‌گوید

ـ بنویس بابا ـ دو ـ سه سال از سنّ خودت بیشتر.

می‌نویسد. می‌گوید

ـ خب، اینم این ـ حالا شماره شناسنامه.

فکر می‌کند. بعد می‌گوید

ـ معکوس شماره شناسنامه خودم که یادم بمانه!

کارت آماده می‌شود. دور و بر عکس خودش را قیچی می‌کند تا اندازه شود. می‌چسباندش رو کارت و نگاهش می‌کند. می‌گوید

ـ خب آقا فرامرز، مُهر و امضا را دیگه نمیشه سنبل کرد.

می‌گوید

ـ میشود! موسیو هامبارسون پیاله‌فروش خز علیه کِی و کجا امضای رئیس بهداشت استانِ دیده که مجبور باشم عین خودش جعل کنم؟ همینقدر که امضا هویت داشته باشه و باور کردنی، کافیِ!

کارت را امضا می‌کند، با جوهر سبز ـ رنگ جوهر مشخصات متن کارت آبی است. سیگار می‌گیراند و به رختخواب‌پیچ تکیه می‌دهد: «تو مُهرش درماندی آقا فرامرزخان!» به سیگار پک می‌زند: «تقصیر خودِ خرم بود که عجله کردم. تو که حروف برداشتی، چار تا حاشیه و اشبونم برمیداشتی!» می‌رود تو فکر: «همیشه عجله، همیشه کارِ ناقص!» چشم بر هم می‌گذارد.

ـ تشریف بیارین جلو آقا ـ اینجا چرا کاشی نشده؟ چرا تمیز نیست؟ این که نشد شیرینی‌پزی، این که نشد شیرینی ـ اینا قاتلِ جان مردمِ!

شکرچیان گفته بود

ـ چشم جناب بازرس ـ در خدمتگزاری حاضرم!

ـ همهٔ مشکلات که با خدمتگزاری رفع و رجوع نمیشه، مرد مؤمن!

ـ بله البته! همینطورِ که شما میفرمائین

ـ عرض من اینِ که تمام کارگاه تا سقف باید کاشی بشه!

ـ چشم آقای بازرس. شما بفرمائین بنده رو چشم میذارم!

فرامرز از کارگاه آمده بود بیرون. شکرچیان مِن‌مِن کرده بود و بعد آهسته گفته بود

ـ جسارتاً عرض میکنم جناب بازرس، ممکنِ کارتِ شناسائیِ شما را ببینم؟

و فرامرز غافل‌گیر شده بود و ناباور گفته بود

ـ منظورتان کارت بازرسیِ؟

و گلویش به خارش افتاده بود و بعد، انگار که تازه ملتفت حرف شکرچیان شده باشد، گردن افراشته بود و گفته بود

ـ شما خیال میکنین حسنعلیجعفر بقالم که آمده‌م بازرسی کنم؟

و دیده بود که شکرچیان با چشم و ابرو به مرد سالخورده‌ئی که کنار تلفن نشسته بود اشاراتی کرده بود و بعد، کف دست‌ها را به هم مالیده بود و خنده‌خنده گفته بود

ـ اختیار دارین حضرت آقا، بنده چکاره باشم که قصد جسارت داشته باشم!

و دست کرده بود زیر بازوی فرامرزخان و تعارفش کرده بود که بنشیند گلوئی تازه کند و مرد سالخورده بنا کرده بود به گرفتن شماره که یکهو فرامرز دست شکرچیان را پس زده بود و رانده بود به تلفن و تا مرد سالخورده بفهمد چه شده است کیف را پرت کرده بود رو میز و گوشی تلفن را از دستش کشیده بود و کوفته بود رو شاسی تلفن و تلفن آزاد شده بود و شماره گرفته بود و با رنگ پریده به بوق آزاد گوش داده بود و غر زده بود: «از من مطالبهٔ کارت بازرسی میکنن! آقا قصد جسارت ندارن!» و نگاهِ شکرچیان کرده بود که سر در گم نگاهش می‌کرد ـ غر زده بود: «جسارت از این بدتر آقا که تهمت شیّادی میزنین؟» و نگاهِ پیرمرد کرده بود: «بفرما گلو تازه کن! پیشنهاد رشوه نه جسارت است و نه توهین!» صدا را بلند کرده بود: «این مردکم که گوشی را برنمیداره!» و به ساعت مچی نگاه کرده بود: «همه از کار در میرن! همه!» و گوشی را کوبیده بود سر جایش و کیف را برداشته بود و رو به شکرچیان گفته بود: «میرم کارت بیارم!» و پا تند کرده بود و رسیده نرسیده به در، درنگ کرده بود و سر برگردانده بود و انگشت را تکان داده بود و گفته بود: «کارتی بیارم که مُخ گچت از مهر و امضاش سوت بلبلی بکشه!» و از در زده بود بیرون و گره کراوات را شل کرده بود و نفس کشیده بود ـ

چشم باز می‌کند. از جا برمی‌خیزد. از لایِ در میانی به تاج‌الملوک نگاه می‌کند ـ چادر نماز را از رو صورت پس زده است. خواب است. آرام می‌گذرد، بی‌صدا از پلّه‌ها می‌رود پائین. از تو هشتی، جواهر را صدا می‌کند. صدای فریدون می‌آید: «مامان خوابِ فرامرزخان!» فرامرز سر می‌کشد تو حیاط: «خودت بیا کارِت دارم.» فریدون می‌آید. فرامرز دست می‌کشد به موی نرمش و می‌گوید

ـ میتونی دو تا سیب‌زمینی گُنده برام بیاری؟

ـ برا چی میخوای فرامرزخان؟
ـ تو باید همه چیزِ بدونی شیطانِ کوچولو؟
ـ خب بله فرامرزخان، اگر ندونم که یاد نمیگیرم!
فرامرز می‌خندد، با دو انگشت لپش را می‌گیرد و می‌گوید
ـ خیلی خب فریدون خان! برا دندانم میخوام ـ درد میکنه.
ـ یعنی سیب‌زمینی بخوری خوب میشه؟
ـ نه عزیزم. نیم‌پزش میکنم میذارم رو دندانم، دردشِ ساکت میکنه.
ـ پس بِ بابا بگم اونم سیب‌زمینی ـ
ـ شوخی کردم فری‌جان
ـ پس تا نگی براچی میخوای ـ
فرامرز می‌گوید
ـ اصلاً نمیخواد بیاری. خودم میرم میخرم!
و راه می‌افتد که برود بالا. فریدون با هر دو دست دستش را می‌گیرد و می‌گوید
ـ میارم فریدون خان ولی بعداً بگو برا چی میخواستی.
و به دو می‌رود. صدای خفهٔ زری می‌آید. پیدا نیست چه می‌گوید. فرامرز گردن می‌کشد. نمی‌بیندش. فریدون می‌آید. باخودش غر می‌زند: «بِ همهٔ کارا کار داره فضول خانم.» فرامرز سیب‌زمینی‌ها را می‌گیرد و می‌گوید
ـ باکی هستی فریدون خان؟
ـ با این زری فضول!
فرامرز دست به سر فریدون می‌کشد و می‌گوید
ـ پسر خوب که بِ خواهرش از این حرفا نمیگه
ـ آخه اون چیکار بِ کارِ من داره؟
ـ خواهر بزرگ باید بِ کار برادر کوچکش کار داشته باشه
ـ خب اگر اینطور باشه که نمیذاشت من سیب‌زمینی بیارم
ـ حالا که دیگه اوردی ـ ناراحتم نباش.

و لُپِ فریدون را می‌گیرد: «آفرین پسر خوب!» فریدون می‌گوید
ـ قول دادین‌ها ـ که بعداً بگین.
فرامرز می‌گوید
ـ قول مردانه ـ حالا دیگه برو با زری‌م دعوا نکن!
ـ چشم فرامرزخان.

فریدون می‌رود. فرامرز نگاهش می‌کند تا از هشتی کج می‌کند تو حیاط. برمی‌گردد و بی‌صدا از پلّه‌ها می‌رود بالا. تاج‌الملوک گشته است رو دست راست و چادر نماز را کشیده است رو سر. فرامرز می‌رود اتاق خودش. می‌نشیند پای چارپایه. سیب‌زمینی‌ها را با دقت بُرش میزند. حاشیه و اشبون می‌زند. حروف‌های چاپی را کنار هم می‌چیند ـ استامپ را از چمدان بیرون می‌آورد ـ مُهر آماده است. امتحانش می‌کند. خوب است. رو امضای کارت و کنار عکس را مهر می‌کند. می‌گذاردش تو پلاستیک تا ببرد پِرِسَش کند ـ یکهو از جا برمی‌خیزد: «مهدی عیالوار!» جوراب به‌پا می‌کند: «بیاد دَم درِ خانه این تتمه آبرو هم رفته.» رخت می‌پوشد. کارت را می‌گذارد تو جیب. کیف را برمی‌دارد و از خانه درمی‌آید.



جمشید توران طلائی تاس می‌ریزد: «اَکِ‌هی‌ی!» و مُهره‌ها را به هم می‌زند. شاپور قِندر[1] می‌گوید
ـ چرا همچین کردی؟
جمشید می‌گوید
ـ استخوانِ سگِ لامسّب، وقتی نیاد نمیاد دیگه
ـ اگر بِ هم نمیزدی، مارس بودی!
ـ مالیدی!
ـ مالیدی چی‌یِ، باختی‌ی!

۱. قِنْدِر، در اصطلاح مردم بومی: خفاش.

ـ خیل خب بابا ـ تو بُردی ـ دیگه ردّم؟
ـ بگو چاهی بیارن!
جمشید صدا را بلند می‌کند: «دو تا قند پهلو علی‌آقا.» قندر می‌گوید
ـ بزرگ.
جمشید می‌گوید
ـ بزرگ باشه علی‌آقا ـ شاید از دست قندر رها شدم!
فرامرز می‌آید تو. جمشید برمی‌خیزد: «گلِ جمالِ فرامرزخـان!» رو می‌کند به چای ریز: «سه تاش کن.» فرامرز می‌گوید
ـ سلام توران طلائی. چطوری؟
ـ سر و وضعت میگه تو از من بهتری!
می‌نشینند. فرامرز کیف را می‌گذارد رو میز: «کار پیدا کردم.» جمشید می‌گوید
ـ کجا؟
ـ بهداشت. بازرس ویژه!
از کیف سیگار بیرون می‌آورد. توران طلائی می‌گوید
ـ پس نانت تو روغنِ ـ دستِ ما رام بگیرا!
فرامرز کیف را می‌گذارد پای میز: «ای بـابا! ـ اونـطورام نـیست کـه خیال میکنی!» توران طلائی می‌گوید
ـ از رانندگی تاکسی که بهترِ!
علی‌آقا چای می‌گذارد رو میز. جمشید می‌گوید
ـ قربونِ دستت، یِ قلیانم چاق کن.
و برمی‌گردد به فرامرز: «خوب شد رانندهٔ شهابِ کُرد نشدی ها!.»
فرامرز می‌گوید
ـ چطور مگه؟
ـ سگدست برید کوفت بِ یِ تریلی، رانندہ‌ش جـابِ‌جا رفت تُـرِ باباش!
فرامرز سیگار می‌گیراند: «ماشینت کو؟» توران طلائی می‌گوید

ــ خسته شدم زدم گاراجِ ـ آدم چقد کار کنه؟
شاپور قندر می‌گوید
ــ بگو چاهی دوّمِ بیاره میخوام برم کار دارم.
جمشید می‌گوید
ــ خیلِ خوب بابا، یِ دست تخته بُردی انگار شوهر ننه‌م شدی!
و استکانِ چای نخوردهٔ خود را سُر می‌دهد دَمِ دست شاپور و می‌گوید
ــ بخور از ما بکش.
قندر می‌گوید
ــ یخ کرده بِ درد نمیخوره
ــ یخ کرده نیست پدر بیامرز
ــ چاهی باید لب‌سوز باشه.
جمشید می‌گوید: «همینِ که هست!» و صدای فرامرز را می‌شنود: «رحمانِ نمیبینم، جمشید.» سر برمی‌گرداند: «نیکوتبار؟» فرامرز استکان به لب، سر تکان می‌دهد: «ها.» توران طلائی می‌گوید
ــ قهوه‌خانه واکرده ـ کوت سید صالح.
علی‌آقا قلیان را می‌گذارد پای میز، نی‌پیچ را می‌دهد دستِ جمشید توران طلائی. فرامرز می‌گوید
ــ میخواست که آبجوفروشی واکنه
ــ اینم همانِ ـ می و جوجه‌کباب.
قندر می‌گوید
ــ یَ قلیانِ بده بِ مو.
توران طلائی برمی‌گردد طرفش: «قلیان؟» قندر می‌گوید
ــ خو سرِ دوتا چاهی و یِ قلیان بود.
توران طلائی سر می‌جنباند: «ئی شاپور قندر اَ شوهر ننهٔ آدمم طلبکارترِ!» قندر می‌گوید
ــ خو نمیخوای، پولش بِده.

فرامرز می‌گوید
ـ پس چسبیده بِ زندگی!
جمشید می‌گوید
ـ کی؟
ـ رحمانِ نیکوتبار
ـ شرّ و شور که نان نمیشه فرامرزخان!
قندر می‌گوید
ـ بِ معطلم نکن هزارتا کار دارم!
جمشید می‌گوید
ـ کار داری خو برو!
رو می‌کند به فرامرز: «انگار ارثِ باباش طلبکارِ!» شاپور می‌گوید
ـ خو ها که طلبکارم. زحمت کشیده‌م، تخته بازی کرده‌م!
فرامرز می‌گوید
ـ میخوام ببینمش!
جمشید می‌گوید
ـ ببینیش؟
ـ رحمانِ میگم
ـ ها، رحمان ـ
لبخند می‌زند: «لابد میخوای تلافی کنی.» فرامرز می‌گوید
ـ تلافی؟
ـ گفتم شاید میخوای کارتِ بازرسیِ بکوبی رو دخلش بگی تعطیل آقای نیکوتبار!

فرامرز می‌خندد: «ای بابا.» استکانِ خالیِ چای را می‌گذارد تو نعلبکی: «دوران بچگی گذشت جناب جمشیدخانِ توران طلائی.» ــ بهار بود. توران طلائی گفته بود: «من دوچرخه‌سواری نمیدونم فرامرزخان، یادم میدی؟» و فرامرز گفته بود: «صبح جمعه با دوچرخه میام دَمِ خانه‌تان با هم میریم میدان احدی یادت میدم.» صبح جمعه، درِ میدان احدی بسته

بود. رفته بودند جادهٔ کوت سید صالح. توران طلائی نشسته بود رو زین و فرامرز، پس زین و دستهٔ چپ فرمان دوچرخه را گرفته بود و جمشید، ناشیانه پایدان زده بود و فرمانِ دستش لرزیده بود تا نرسیده به باغ چمکی، یکهو از دست فرامرز گریخته بود و پا زده بود و تُند رانده بود و فرامرز دویده بود و دویده بود تا رسیده بود به باغ چمکی و دیده بود دوچرخه افتاده کنار جوی آب و جمشید توران طلائی پیدا نیست. پیش رفته بود و از جوی آب گذشته بود و دوچرخه را برداشته بود و به دور و بر نگاه کرده بود و هیچ‌کس را ندیده بود و بعد که آمده بود سوار شود و برگردد طرف جادهٔ کوت سید صالح دیده بود که هر دو چرخ پنچر است. سر برداشته بود و باز نگاهِ اطراف کرده بود ـ هیچ‌کس نبود. نه در نخلستان و نه در جالیز چپِ نخلستان. خم شده بود تا دوچرخه را بگذارد رو شانه و از جوی آب ردّ شود ـ کسی صداش کرده بود. صدا، آشنا بود. برگشته بود و دیده بود که رحمانِ نیکوتبار است. رنگش پریده بود و فهمیده بود که جمشیدِ توران طلائی در عالم دوستی چه بلائی سرش آورده است. بُهتش زده بود و سرِ جا مانده بود و رحمان نیکوتبار نرمانرم پیش آمده بود و دستش با چاقو از جیب درآمده بود و رسیده نرسیده، ضامن چاقو را فشرده بود و تیغه با صدائی خشک از شکم دسته بیرون جسته بود و نگاه فرامرز را به خود کشیده بود و رحمان گفته بود: «با مشت میزنی تو دهنِ من، بچه خوشگل؟» و دیده بود که جمشید توران طلائی از پس نخل کوتاهی گردن کشیده است و نگاه می‌کند. پس نخلِ دیگر، وفا سماورساز بود و قباد، پسِ نخلِ دیگر بود و بعد، سزاوارِ سالمی بود و صالحپور فرد دوانی بود که پس نخل نبود ـ رفته بود رو درخت کُنار کهنسالِ گشنی و پیش از اینکه رحمان بگوید: «چکارت کنم بچه خوشگل که خدا را خوش بیاد؟» از لابلای شاخه‌های انبوه کُنار پریده بود رو زمین و فرامرز، ساکت چشم گردانده بود به رحمان و دیده بود که خندهٔ تلخی لبانش را از هم گشوده است و دندان‌های درشت و سفید و یکدستش پیداست. فرامرز خود را باخته بود و جانش لرزیده بود و فرمان دوچرخه را تو چنگ فشرده

بود و باد آمده بود و خشاخش سر شاخه‌ها برخاسته بود و رحمان خنداخند گفته بود: «امروز میخوام جلو چش و چار بچه‌ها روتِ کم کنم!» و سر برگردانده بود به بچه‌ها که تُکِ‌پا تُکِ‌پا پیش می‌آمدند و رحمان، چاقو را دست به دست کرده بود و گفته بود: «خودم تنها کارتِ میکنم! باشه بچه خوشگل؟» و با تیغهٔ چاقو رو هوا خط کشیده بود و باز گفته بود: «قول میدم که کسی دیگه دست بهت نزنه! قبول بچه خوشگل؟» که یکهو جمشید توران طلائی جاکن شده بود و تُند پیش آمده بود و گفته بود: «تو بِ من کلک زدی رحمان! کارش نداشته باش!» و تا رحمان برگردد به توران طلائی، فرامرز دوچرخه را بلند کرده بود کوفته بودش به سر رحمان و از جوی آب جسته بود و مثل آهو خیز برداشته بود و در رفته بود و روز بعد، توران طلائی ـ که زیر هر دو چشمش کبود بود و لبش پاره بود ـ دوچرخه را آورده بود که داغون بود و گفته بود: «منِ ببخش فرامرزخان. رحملنِ نامرد گولم زد. گفت که میخوام فقط دو کشیده بزنمش، همین. بِ قرآن قسم خورده بود که حرفی دیگه نباشه.» ــ صدای جمشید بلند می‌شود: «این کارا چیِ میکنی قندر؟» فرامرز می‌بیند که لنگه کفش جمشید دست قندر است و از درِ قهوه‌خانه می‌رود بیرون و می‌بیند توران طلائی می‌دَوَد و پس یقهٔ قندر را می‌گیرد و می‌گوید

ــ سی چه لنگِ کفش مونِ میبری؟

و حرف قندر را می‌شنود: «چاهی یخ کرده بخوردم دادی نُتُق نکشیدم ـ حالا یا قلیان یا پول قلیان!» و می‌بیند که دست جمشید می‌رود به جیب و می‌گوید

ــ خیلِ خب. بیا بگیر کفش بده گورتِ گم کن.

و کفش را از قندر می‌گیرد و خنده‌خنده می‌گوید

ــ نامرد منتظر بود تا پام اَکفش درآرم هوائی بخوره.

صدای قندر می‌آید: «همه‌ش دو قران؟» جمشید می‌گوید

ــ بَ چقد؟

ــ پنج قران.

جمشید بلند می‌شود و می‌گوید
ــ برو وگرنه چنان میزنم تو پوزت که بِ جدّت بگی بُزیله!
و می‌رود طرف قندر. قندر پساپس می‌رود و می‌گوید
ــ حالا دیگه جِر نیا شیرت خشک میشه.
و از قهوه‌خانه می‌رود بیرون. توران طلائی می‌گوید
ــ ای نامرد! مگر دستم بهت نرسه!
و برمی‌گردد طرف فرامرز. فرامرز می‌گوید
ــ این دیگه کی بود؟
جمشید، خنداخند می‌گوید
ــ کی بود؟ شاپور قندر! مثل قندر بِ آدم جفت میکنه تا خر سیاه تو کوه قاف عرعر نکنه وِل نمیکنه[1]
ــ خودش‌م مثل خفّاش بود
ــ آدم ازش یاد میگیره که مثل کنه بِ رزق و روزی بچسبه! یِ دست تخته بزنیم؟
ــ میخوام برم رحمانِ پیدا کنم.
جمشید توران طلائی اشاره می‌کند به سواریهایِ دَمِ درِ قهوه‌خانه و می‌گوید
ــ ئی ماشینا تو خط کوت سید صالح کار میکنن!
فرامرز برمی‌خیزد: «خب پس من رفتم.» توران طلائی می‌گوید
ــ معلوم نیس که رحمان حالا کوت سید صالح باشه
ــ مگر نگفتی کافه‌ش ــ
ــ ها، گفتم ـ ولی روزا جنس جور میکنه برا شب ـ می، جوجه، لیموترش ـ چه میدونم، هرچی که میزِ رنگینتر بکنه! ـ خودش ئومد، با وانت.

---

۱. در باور عوام، خفاش (قندر) اگر به صورت کسی بچسبد، خر سیاه باید در کوه قاف عرعر کند تا رها کند.

فرامرز سر برمی‌گرداند و ردّ نگاه جمشید را نگاه می‌کند. وانت را می‌بیند. ایستاده است پشت سواری‌های کوت سیدصالح. می‌بیند که رحمان پیاده شد. وانت، اوراق است. بلند می‌شود، می‌رود دَمِ در. نیکوتبار با رانندهٔ یکی از سواری‌ها حرف می‌زند. پشت وانت پُر است دسته‌های بزرگ سبزی، جعبه‌های نوشابه و آبجو و جعبه‌های پُر دیگر. فرامرز سیگار به لب می‌گذارد. مسافر یکی از سواری‌ها جور شده است. راننده را صدا می‌کنند. فرامرز کبریت می‌زند. چشمش به شعلهٔ کبریت است. صدای روشن شدن موتور سواری را می‌شنود. سیگارش را می‌گیراند. می‌بیند که رحمان نیکوتبار آمد رو پیاده‌رو و آمد طرف قهوه‌خانه. فرامرز سلام می‌کند. نیکوتبار ـ انگار ندیده باشدش ـ چشم می‌گرداند طرفش و لبخند می‌زند: «چطوری آذرپاد؟» فرامرز می‌گوید

ـ خوبم ـ تو چطوری؟

ـ میگذره!

می‌رود تو قهوه‌خانه. توران طلائی می‌گوید

ـ آذرپاد بازرس ویجهٔ بهداشت شده ـ میخواست بیاد کوت سیدصالح.

رحمان نیکوتبار نگاه فرامرز می‌کند: «ها؟» و پوزخند می‌زند: «میخوای کار دستم بدی؟» فرامرز می‌خندد: «سگِ کی باشم نیکو! مدتی بود ندیده بودمت گفتم بیام حال و احوالی بپرسم» رحمان می‌گوید

ـ کِی استخدام شدی؟

ـ بعد میگم!

طلائی می‌گوید

ـ ما نامحرمیم؟

و برمی‌خیزد و قلیان را برمی‌دارد که برود میز دیگر. رحمان دستش را می‌گیرد: «بشین.» نمی‌نشیند. چای‌ریز، لیوانِ چای ـ لیموعمانی را می‌گذارد جلو رحمان: «قلیانم چاق کنم؟» رحمان می‌گوید

ـ نه. میخوام برم.

فرامرز می‌گوید
ـ دلخور شدی از من، توران؟
توران طلائی می‌گوید
ـ خو لابد دِلت نمیخواد جلو من ـ
ـ نه بابا، میخواستم با نیکوتباریِ شور و مشورتی بکنم.
رحمان می‌گوید
ـ ما خورده بُرده از کسی نداریم ـ بشین طلائی، میخوام یِ نفس بِ قلیانت بزنم ـ
بعد رو می‌کند به فرامرز: «شور و مشورت با من؟» جمشید می‌نشیند. نیِ قلیان را می‌دهد دست رحمان. فرامرز می‌گوید
ـ خب، بله. با شما ـ ولی انگار دیگه فایده نداره.
پنکهٔ سقفی راه می‌افتد ـ گرم است ـ روزهای آخر بهار است. رحمان می‌گوید
ـ حالا چی هست؟
ـ گفتم، دیگه هیچ!
رحمان به قلیان پک می‌زند، جمشید توران طلائی بلند می‌شود. رحمان می‌گوید
ـ باز که تو پا شدی؟
جمشید نگاه فرامرز می‌کند و می‌گوید
ـ ماشینِ زدەم گاراج روغنشِ عوض کنن. باید برم دنبالِ صنار ـ سه شای روزی.
رحمان می‌گوید
ـ پس برو، ولی حساب نکن.
فرامرز می‌گوید
ـ از من دلخور شدی، توران؟
ـ نه باباااا ـ میخوام برم بِ زندگی‌م برسم!
و راه می‌افتد: «یاعلی.» رحمان می‌گوید

ــ علی یارت.

فرامرز می‌رود دنبالش: «طلائی، تو که میدونی من قصدی نداشتم.» جمشید دست می‌کند به جیب: «تو هم چقدر پیله میکنی آذرپاد!» صدای رحمان می‌آید: «حساب نکن علی آقا!.» فرامرز می‌گوید

ــ پیله نمی‌کنم توران جان. دلم نمیخواد تو از من دلخور باشی!

صدای توران طلائی بلند می‌شود: «گفتم نیستم ـ انگار تو از قندر بدتری!» فرامرز تو لب می‌رود: «حالا چرا صداتِ بلند میکنی؟» توران طلائی می‌گوید

ــ لا اله الا الله!

فرامرز پس می‌رود: «خیلِ خب طلائی ـ باشه!» رحمان می‌آید: «چه خبره سرِ هیچ و پوچ مثل خروس جنگی بِ هم پریدین؟» و چند سکه می‌اندازد تو جامِ رو دخل. طلائی می‌گوید

ــ هیچی بابا ـ بیخود.

و دست می‌اندازد گردن فرامرز و می‌بوسدش: «خب شد خان؟» و می‌خندد. فرامرز می‌گوید

ــ هیچکدوم اینقد حسّاس و وسواسی نبودیم ـ هزار تا رَطْب و یابِس بِ هم میگفتیم عین خیالمان نبود!

توران طلائی می‌گوید

ــ وقتی ناچار باشی نانِ یِ خانوادهٔ شیش‌نفریِ بدی، برات نه حال میمانه، نه حوصله و نه عصب، آذرپاد جان!

و دست تکان می‌دهد: «خداحافظ.» و می‌رود. چشم آذرپاد به جمشید توران طلائی است که دور می‌شود. می‌گوید

ــ مگر باباش ــ

رحمان می‌رود تو حرف فرامرز: «سکته کرده! مگه خبر نداری؟» فرامرز می‌گوید

ــ نه! پشتِ دستم بو کرده ــ

ــ ای بابا ـ الآن پنج ماهِ.

فرامرز سر می‌جنباند و هیچ نمی‌گوید. رحمان دست فرامرز را می‌گیرد و راه می‌افتد: «اگر کاری نداری بریم کوت سید صالح.» فرامرز می‌گوید

ــ چه کاری دارم آقا رحمان؟ بریم.

سوار وانت می‌شوند. راه می‌افتند. رحمان می‌گوید

ــ دَمِ نانوائیِ چار راه، صد تا نان میگیرم و بعدش یکنفس میکوبیم تا کوت سیدِ صالح

ــ انگار کارِتْ خیلی سکه‌شْ رحمان ـ صد تا نان یعنی دستکم صد تا مشتری!

ــ بگو سیصدتا! مردم که نان نمیخورن ـ جوجه کباب و آبجو

ــ هر روز اینهمه جوجه از کجا؟

ــ بازار، دهات، مرغداریا اگر داشته باشن. خیال دارم یِ جوجه‌کشی راه بندازم!

ــ خدا بده برکت!

رحمان دَم نانوائیِ چار راه ترمز می‌کند: «حالا چکارم داشتی؟» فرامرز می‌گوید

ــ حالا دیگه واقعاً هیچ!

پیاده می‌شوند. سبدهای نان را می‌گذارند پشت وانت. فرامرز می‌بیند که زیر دسته‌های سبزی، جوجه‌های گرما زده، تو قفسِ توریِ پُر فضله از حال رفته‌اند. می‌گوید

ــ این زبان بسته‌ها که اینجوری تلف میشن!

رحمان می‌گوید

ــ تا بخوان تلف بشن، پَر کشیده‌ن تو صندوق یخی برا امشب!

و در ماشین را باز می‌کند و پیش از اینکه سوار شود، از بالای سقف سفیدِ وانت که آفتاب را باز تابیده است، نگاه فرامرز می‌کند و خنداخند می‌گوید

ــ مگر اینکه جناب بازرس ویژه بخوان موش بِ دوونن که امری

علیحده‌س.

و سوار می‌شود. فرامرز در را باز می‌کند. خم می‌شود که سوار شود. می‌گوید

ــ ما مخلص شما هستیم آقا رحمان.

سوار می‌شود. کیف را می‌گذارد پیش پا ـ راه می‌افتند. کج می‌کنند تو جادهٔ نفتی کوت سید صالح. رحمان می‌گوید

ــ شیخ ناصری پارتیت شد که بازرس شدی؟

برق جادهٔ نفتی می‌زند به چشم فرامرز ـ سایبان را می‌کشد رو شیشه. می‌گوید

ــ شیخِ نمی‌بینم ـ خیلی کم

ــ روبراهی ها!؟ حقِ حسابِ میگم!

فرامرز، سیگار تعارف رحمان می‌کند و می‌گوید

ــ با شاهی ـ صنار، آدم روبراه نمیشه! برای گذران روز، ای ـ بد نیست!

رحمان سیگار برمی‌دارد: «خیال میکنی من با اینهمه زحمت پول پارو میکنم؟» فرامرز می‌گوید

ــ درباره همین میخواستم با تو مشورت بکنم!

و سیگار رحمان را روشن می‌کند، بعد سیگار خودش را می‌گیراند و می‌گوید

ــ من تو فکر این هستم که با کمترین زحمت بیشترین درآمدِ داشته باشم ـ يِ پول قُلمبه و یکجا!

از جاده بخار برمی‌خیزد. صدای چرخ وانت یک نواخت است: از باغ چمکی می‌گذرند. رحمان نگاه فرامرز می‌کند و چشم می‌گرداند به باغ چمکی و می‌زند زیر خنده. فرامرز می‌خندد. رحمان می‌گوید

ــ از زبلی‌ت خوشم میاد. همچین دوچرخه را کوفتی تو سرم که گیج شدم!

ــ بچگیِ آقا رحمان

ـ از کنفتی جلو بچه‌ها، دق‌دلی‌م سر جمشید و دوچرخهٔ تو خالی کردم!

فرامرز هیچ نمی‌گوید. تکیه می‌دهد و به سیگار پک می‌زند. رحمان می‌گوید

ـ حرفِ دلتِ نگفتی آذرباد.

فرامرز نگاه رحمان می‌کند. ساکت است. از پُلِ عباره می‌گذرند. باغ شکاران پیدا می‌شود. در هُرم داغ انگار می‌لرزد. رحمان می‌گوید

ـ چرا هیچی نمیگی؟

فرامرز می‌گوید

ـ آقا رحمان، گفتم حالا دیگه حرفی ندارم.

رحمان می‌گوید

ـ حتماً یِ کلکی تو کارت هست، جناب آذرباد!

و با دست می‌زند به گونه: «این تن بمیره راستش‌ِبگو.» فرامرز می‌گوید

ـ حرفی که گفتن نداره، احمقانه‌س بگم آقا رحمان

ـ از کجا اینقد مطمئنی که احمقانه‌س؟

ـ برای اینکه حرف اگر جای خودش گفته نشه، جواهرم باشه ارزش نداره!

ـ ولی تو هنوز نمیدونی من چه عکس‌العملی دارم

ـ از شرایط و حال و روزگارت میشه فهمید.

رحمان ته سیگار را می‌اندازد بیرون و می‌گوید

ـ خیلِ خب. اصراری ندارم.

و هر دو سکوت می‌کنند. فرامرز پک آخر سیگار را می‌زند، تو زیر سیگاری وانت خاموشش می‌کند و آرام می‌گوید

ـ ببین نیکوتبار، خیال دارم چارتا از بچه‌های خوش‌فکر و قُرص قایم پیدا کنم یِ گروه راه بندازم.

رحمان، سر برمی‌گرداند، یک لحظه ناباور نگاه فرامرز می‌کند و

می‌گوید
ـ گروه؟
و بعد چشم می‌دوزد به جاده و می‌گوید
ـ گروه برا چی؟
فرامرز می‌گوید
ـ برا اینکه پول پارو کنیم!
تریلی سنگینی از پیش رو می‌آید. رحمان هیچ نمی‌گوید تا تریلی بیاید و ردّ شود ـ باد تریلی، وانت را مثل مقوّا می‌لرزاند. می‌رود و صداش دور می‌شود. رحمان می‌گوید
ـ پول پارو کنی؟ چطور؟
فرامرز به پنج رشته لولهٔ نفت گریزان در کنار جاده اشاره می‌کند و می‌گوید
ـ سهم ما از این نفت!
رحمان پوزخند می‌زند: «زده بِ سرت آذرپاد؟» فرامرز، خشک می‌گوید
ـ نه زده بِ سرم و نه از سرم پریده، خیلی‌م جدّی میگم
ـ من که حالی‌م نمیشه.
فرامرز می‌گوید
ـ حالی‌ت میکنم.
و بنا می‌کند به حرف زدن: «من خیلی بِ زندگی فکر کرده‌م ـ» رحمان جابه‌جا می‌شود و سه رخ می‌نشیند. می‌شنود: «ـ بِ زندگی مردم، بِ سلوک و سازگاری و ـ ناسازگاریِ مردم ـ» رحمان ته فرمان را می‌گیرد و با حوصله گوش می‌دهد. فرامرز می‌گوید
ـ از وضیع تا شریف، از دارا تا ندار ـ
رحمان شیشه پنجره را بالا می‌کشد تا بهتر بفهمد. می‌شنود: «ـ چه زندگی اجتماعی، چه سیاسی و چه مذهبی! شما هم دقت کنید می‌بینید که زندگی اجتماعی مردم شکل خاصی داره ـ یعنی ـ کافیه تو ادّعا کنی ـ

اکثریت، بی‌چون و چرا قبول میکنن! مثلاً من همین فردا میتونم جائی که کسی نشناسدم مطب بزنم و طبابت کنم! هیچکس تردید پیدا نمیکنه ـ مریض هم میاد، حق ویزیت هم میده، داروخانه هم نسخه را می‌پیچه و حتی بعید هم نیست زنگ بزنه مطب را تبریک بگه! فقط، سر و زبان باید داشت. باید از پسِ ادّعا برآمد و قول بهت میدم که تا خودت گاف نکنی، کسی کار بِ کارت نداره! این یکی ـ دوّم اینکه تو مملکت ما هیچکس برا فرداش تأمین نداره مگر پول نقد زیاد و مستغلات داشته باشه. تخصص و اعتبار و شهرت و کار اداری صنار نمی‌ارزه. یک وزیر که عوض بشه، از صدر تا ذیل همه عوض میشن! کارمندِ وقتی اخراج بکنن ـ که راحتم اخراج میکنن ـ باید بره حمّالی کنه. اینطورِ که وقتی کسی دستش بِ عرب و عجمی ـ یا دُمِ گاوی ـ بند شد میچاپه! چون بصورت غریزی هم که شده می‌فهمه فرداش معلوم نیست ـ پول نقد یا مستغلات و زندگی بی‌دغدغه! اینم دوّمش ـ یا باید غارت کرد یا غارت شد! یا باید سر مردم کلاه گذاشت یا دست گدائی دراز کرد. بی‌جهت نیست که اینهمه فقر هست، اینهمه محتاج هست! باید زد و بُرد و در عرف عام، زرنگی یعنی همین. فلان شرکت مثلاً انگلیسی افتخارش اینست که دویست سال سابقه داره. پدر، در پدر، در پدر! ولی ما، همچین که اعتمادِ مردم جلب کردیم، شلتاق شروع میشه. میزنیم تا هم فیها خالدونش ـ ما بِارمانِ ببندیم، گور پدر شرکت! تعطیل‌م شد، شد. ورشکست‌م شد، شد! اصلاً وقتی نگاه کنی می‌بینی که آدمها تنها نیستن که اینطورن. حکومتها هم همینطورن ـ خزانه نادرشاه که خالی میشد، گور پدر کار و درآمد ملّی و این حرفها. راه میفتاد هندِ غارت میکرد! ناصرالدین‌شاه هم مملکت را میفروخت ـ یک قرارداد برای کلّ مملکت، سر عیاشی‌های شاهانه در فرنگ بِ سلامت ـ سوزاک‌م گرفت، گرفت دیگه. سوغات فرنگ! حالا هم برای اینکه گردن بند صد هزار دلاری بِدن بِ فاحشه‌های خوش چشم و ابروی فرنگی، نفت میفروشن ــ» اشاره می‌کند به لوله‌های نفت کنار جاده: «همین نفتِ که باید سهمِ ما رام بِدن ـ یعنی بگیرم! کار، بی‌کار ـ چون پیزیشِ نداریم ـ غارت و

زندگی شاهانه! هرکس‌م زرنگتر، موّفقتر! سوار هم که شدی دیگه شدی! هم شمر جلودارت نیست، هم تا کمر جلوت خم میشن که چندر قاز گدائی کنن و هم هیچکس نمیپرسه چه شد که اینطور شد. بِ حرف بی‌ربط چارتا آدم غرغرو هم که درد وجدانْ و انسانْ و انسانیت دارنْ نباید گوش داد! اصلاً من خیال میکنم که اینها آدمهای بی‌عرضه‌ئی هستند و ضعف و زبونی‌شانِ اینجوری پرده‌پوشی میکنن! آدمهای منفعلی هستن که نمیتونن. چون اگر بتونن همچین بزنندت که صدای استخوانهات تا عرش اعلی بِره. در حقیقت اینها کسانی هستند که اگر دستشان برسه، همه‌چیزِ میخوان و تو باید عبد و عبید باشی و نفس هم نکشی! حکایتِ امروز و دیروز هم نیست! بوده تا بوده همینطور بوده و تا هست هم همین خواهد بود ـ راستش بخوای قضیه ـ چطور بگم؟ بِ خون و بِ لُبِّ زندگیِ ما مربوط میشه! بِ تن‌پروری، تک‌روی، بی‌برنامگی، بی‌نظمی، بی‌انضباطی و همه‌ش هم ـ» رحمان که انگار حوصله‌اش سر رفته باشد، می‌رود تو حرف فرامرز و می‌گوید

ـ بِ بد جائی رسیدی آذرپاد!

فرامرز پوزخند می‌زند: «بفرما! حتی حوصلهٔ شناختن خودمانِ هم نداریم! فوری متهمً می‌کنیم.» رحمان می‌گوید

ـ آخر با ردیف کردن یک مشت راست و دروغ چه چیزی را میخوای ثابت کنی؟

ـ مشکل همینجاست! ما حتی تحمل شنیدن هم نداریم

ـ منکه یک ساعت بِ حرف تو گوش دادم و چیزی دستگیرم نشد

ـ آخه مهلت ندادی تمامش کنم ـ

ـ حالا فرض کنیم همهٔ حرفات درستِ، بعد چی؟

ـ بعد اینکه میخوام حالیت کنم که چرا و چطور از این نمط کلاهمانِ بگیریم

ـ منظورت اینِ که گروه درست کنیم دزدی کنیم، ها!؟

ـ اسمش نذار دزدی جناب نیکوتبار! اول اینکه گروه، قدرت میاره.

اگر وفادار باشیم، گروه ـ

رحمان می‌رود تو حرف فرامرز: «این گروهی که تو ازش حرف میزنی، آن نیست که قدرت میاره. این گروه حدّاکثر کاری که ازش برمیاد ـ نمیدونم چی بگم ـ حداکثر ـ» فرامرز می‌گوید

ـ مصادره بانک

ـ اینِ جدّی میگی؟

ـ چرا که نه؟

رحمان پوزخند می‌زند و می‌گوید

ـ خب، تکلیف معلوم شد! سرقت بانک، بعد هم زندان و بعدش ـ

فرامرز می‌گوید

ـ اول اینکه اسمشِ نذار سرقت.

رحمان می‌گوید

ـ بله، شنیدم ـ مصادره!

فرامرز می‌گوید

ـ و بعد هم اگر صورت کار درست و دقیق باشه، چرا زندان؟ دزدِ نگرفته پادشاهست!

نیکوتبار چند لحظه چشم از جاده می‌گیرد، نگاه فرامرز می‌کند و می‌گوید

ـ ببینم آذرپاد، نه که این بازرسی‌م کلک باشه؟

فرامرز کارت را از جیب پیراهن بیرون می‌آورد. تکانش می‌دهد و می‌گوید

ـ چرا کلک؟ بگیر نگاش کن!

رحمان کارت را نمی‌گیرد، سرعت ماشین را کم می‌کند، می‌رود رو شانهٔ خاکی جادهٔ نفتی، کج می‌کند طرف قهوه‌خانه و می‌گوید

ـ از کجا معلوم جعلی نباشه!

و مقابل قهوه‌خانه ترمز می‌کند ـ یک سالن بزرگ و سایبانی بزرگتر در راست سالن. دو اتاق و یک بهارخواب بالای سالن ـ دیوارها همه از

آجر سرخ است و بندکشی، سیمانِ سیاه. فرامرز می‌گوید
ـ اینطور نیست آقا رحمان.
پیاده می‌شوند. فرامرز حرف را ادامه می‌دهد: «ـ اگرم باشه هیچ مشکلی پیش نمیاد. همینقدر که ادّعا کنی، همه قبول میکنن!» می‌روند طرف سالن: «تو خودت، وقتی که توران طلائی گفت بازرس شدەم قبول نکردی؟» دو کارگر افغانی و بعد یکی دیگر از سالن می‌آیند بیرون. رحمان می‌گوید
ـ زودتر جوجه‌ها را بندازین تو قفس، تشنگی هلاکَن!
کارگران می‌روند طرف وانت. رحمان می‌گوید
ـ من این چیزا را نمی‌فهمم آذرپاد.
فرامرز می‌گوید
ـ من می‌فهمم! ـ
قفس، پشت ساختمان است. پُر است جوجه، فرامرز ادامه می‌دهد: «من میدونم که يِ اسکناس هزار تومنيِ جعلی تا وقتی کشف نشده، ارزش و اعتبار يِ هزار تومنيِ واقعی داره ـ» کوره آجرپزی و خانه‌های کوت سید صالح دور است. کافهٔ نیکوتبار، بعد از «اداره»، سر جادهٔ نفتی است. کسی نیست. میزها و صندلی‌ها، زیر سایبان، رو هم جمع شده است. رحمان می‌گوید
ـ وقتی کشف شد، چی؟
ـ نکتهٔ اساسی همینجاست! ـ اسکناس تقلبی نباید تو دست تو کشف بشه، وگرنه بهتر که از همان اوّل سراغش نری!
جوجه‌ها را می‌اندازند تو قفس. رحمان، باز علی را صدا می‌کند ـ می‌آید. رحمان می‌گوید
ـ یخ آورده‌ن؟
کارگر افغانی می‌گوید که آورده‌اند
ـ هژبر چی؟ آمده؟
صدای هژبر از پس دیوار می‌آید: «ها ارباب. ئومدەم.» بعد، خودش

است: «چندتا حلال کنم؟» رحمان می‌گوید

ـ صد و بیستا.

هژبر می‌گوید

ـ شو جمعه‌س‌ها. کم نمیاریم؟

رحمان برمی‌گردد به باز علی: «بالا را آماده کن.» بعد رو می‌کند به هژبر: «یِ کوبیدهٔ مفصل روبراه کن با دوغ و سبزی و مخلفات.» هژبر نگاه فرامرز می‌کند و می‌گوید

ـ فیله هم داریم.

رحمان می‌گوید

ـ یَ برگ‌م درست کن.

و می‌رود طرف وانت و دست به دستگیرهٔ در وانت، سر برمی‌گرداند به هژبر و می‌گوید

ـ صد و چلتا سر ببر.

و سوار می‌شود. وانت را می‌رانند زیر سایبان و پیاده می‌شود و برمی‌گردد دست فرامرز را می‌گیرد و می‌گوید

ـ بریم بالا. اهل دود و دَمِم که هستی؟

فرامرز لبخند می‌زند: «نیستم، امّا گاهی پا بِده بدم نمیاد.» از پله‌ها می‌روند بالا. اتاق فرش است. پنجره‌ها تا کف است و بزرگ و رو به شط. پنکهٔ سقفی، نرم و بی‌صدا می‌گردد ـ نو است. فرامرز کفش را درمی‌آورد، کیف را می‌گذارد پناه دیوار، می‌نشیند، به مخده تکیه می‌دهد و می‌گوید

ـ حرفی نزدی، نیکو ـ

اتاق خنک است. رحمان شلوارش را به جارختی آویزان می‌کند پای جامه‌اش خیس عرق است. می‌گوید

ـ زیر شلواری نداری، هست.

فرامرز برمی‌خیزد: «بِده.» رحمان می‌گوید

ـ کُردی یا لُری؟

فرامرز لبخند می‌زند: «همه چیزت جورِ.» رحمان می‌گوید

ـ میخوام زندگی کنم ـ چی بِدم؟
ـ نه لُری، نه کُردی ـ اگر هست، ساده
ـ بودن که هست.
فرامرز شلوارش را درمی‌آورد. رحمان می‌گوید
ـ من هنوز دهاتی‌م. مثل تو متمدن نشده‌م که شُرت اسلیپ پام کنم!
و می‌خندد. فرامرز پوزخند می‌زند: «ای باابا ـ» زیر شلواری مقلم را می‌گیرد و به پا می‌کند: «متمدن!» می‌نشیند، سیگار می‌گیراند و می‌گوید
ـ همه‌ش حرف تو حرف میاری نیکو. جوابِ منِ بده.
رحمان می‌نشیند و می‌گوید
ـ می‌بینی که زندگی رو براهِ ـ کویت زحمت کشیدم، نخوردم و جمع کردم تا شد يِ پولِ بِ درد بخور. اینجام دو ـ سه تیکه طلای قدیمیِ ننه‌م را فروختم و بعد هم ـ کیهانی که یادت میاد؟ ـ خدایار کیهانی ـ همان که ته کلاس می‌نشست ـ تو بانک کشاورزی کار میکنه ـ برام جور کرد، يِ وام کشاورزی گرفتم و گذاشتم رو پولم، اینجا را راه انداخته‌م و مثل سگ پا سوخته روز و شب دویدم و جانِ کُردی کندم تا رونق گرفت. حالام وضعم خوبِ! هیچ دلم نمیخواد برا خودم دردسر درست کنم.
فرامرز، دست دور اتاق می‌گرداند و می‌گوید
ـ تو بِ این میگی خوب؟
رحمان، خنده بر لب، سر می‌جنباند و می‌گوید
ـ برا من که تمام تابستانها عملگی کرده‌م تا بتونم درس بخونم و تصدیق ششم ابتدائی بگیرم، خوب که چه عرض کنم، شاهانه‌س.
بوی کباب می‌آید. فرامرز به ته سیگار پک می‌زند، خاموشش می‌کند و می‌گوید
ـ من از میلیون حرف میزنم آقا رحمان ـ از بنز، از بی.ام.و ـ و از ـ
رحمان سر تکان می‌دهد: «ما نیستیم آذریاد. من فهمیده‌م که هرکس پاشِ از گلیمش درازتر کنه، قطعش میکنن.» فرامرز می‌گوید
ـ بِ این رضایت خاطر و این قناعت حسرت میخورم!

ـ چرا حسرت بخوری آذرپاد؟ پیاده‌شو پا بپای مردم راه برو تا ـ

ـ ای‌ی‌ی نیکوتبار ـ مرررردُم!

باز علی می‌آید. سفره می‌اندازد. دوغ و سبزی و فلفلِ سبز و نمک و سماق را رو سفره می‌چیند، سینیِ خالی را برمی‌دارد و می‌رود. فرامرز تکیه می‌دهد به مخده، سربرمی‌گرداند طرف پنجره و سکوت می‌کند. نگاهش به شط است و به مُهیلهٔ بزرگی که در جهت آب می‌رود و راحت می‌رود. سبز قبای کوچکی می‌نشیند لب پنجره و زود هم برمی‌خیزد. دو مرغ ماهی‌خوار، با هم، از بالای مهیله می‌گذرند. فرامرز بلند نفس می‌کشد و چشم بر هم می‌گذارد. از پنجره، نسیم خنکی می‌آید. پنکه آرام می‌گردد، صداش خواب‌آور است ـ بعد از ناهار، پیر محمّد می‌آید ـ منقل را می‌آورد ـ ذغالِ اختهٔ معمولان و خاکستر داده. منقل را می‌گذارد و سماور را روشن می‌کند و می‌رود. رحمان برمی‌خیزد، از تو گنجه وافور می‌آورد، بعد، عطر چای و چای دارجلینگ و گز و باقلوا ـ فرامرز می‌گوید

ـ روبراهی نیکوتبار!

رحمان می‌گوید

ـ آدم وقتی قرارِ گاهی هوس بکنه، چرا چُس خوری بکنه؟ زحمت میکشم برا همین!

ـ این درستِ.

ـ تمام عمر از کتری دود زدهٔ ننهٔ بدبختم چاهی خوردەم. کویتم که بودم همین حکایت بود ـ یِ عدهٔ ده ـ دوازده نفری دورِ یِ کتری بزرگِ سیاهِ عهد بوق جمع میشدیم و با لیوانهائی که دیگه زرد شده بود چاهی میخوردیم ـ شاید اصلاً، چاهی تو کتری یا تو قوریِ گلسرخی طعمش توفیری نداشته باشه، ولی ـ

فرامرز می‌رود تو حرف رحمان: «فرق که داره ـ خودِ شکل ظاهر کلّی تو روحیه اثر میذاره ـ وگرنه، زن، زن بود ـ خوشگل و بد ترکیبش فرقی با هم نداشت!» رحمان، آب می‌گیرد رو قوری ـ عطر خوشِ چای برمی‌خیزد ـ رحمان، لبخند به لب می‌گوید

ـ حالا که دستم میرسه، چرا از جوان و خوشگلش لذّت نبرم؟
و بلند می‌خندد. فرامرز می‌گوید
ـ تمام صغری کبری و ـ فلسفهٔ منم همینِ!
ـ بله! ولی عیبِ کارِ تو اینِ که بِ راهای خلاف و ناسالم فکر میکنی.
فرامرز می‌گوید
ـ چه کسی سالم و ناسالم تعریفِ کرده؟
رحمان قوری را می‌گذارد پناه آتشِ زیر خاکستر: «خُب دیگه! ما از بچگی این چیزا را یاد گرفتیم ـ یادمان داده‌ن زحمت بکشیم و از دسترنج خودمان نان بخوریم!» فرامرز هیچ نمی‌گوید. رحمان جعبهٔ خاتم تریاک را باز می‌کند و وافور را می‌گذارد کنار آتش: «بیا جلو آذرپاد.» فرامرز پیش می‌کشد. لولِ بی‌لفاف تریاک را از تو جعبه برمی‌دارد. تو ذهنش لول‌ها را می‌شمارد ـ دهتاست. پشت دست را با زبان خیس می‌کند. تریاک را می‌مالد پشت دست و بو می‌کند: «اینا را از کجا پیدا میکنی؟» رحمان میگوید
ـ خوبِ؟
ـ رنگ و عطرش که داد میزنه تریاکِ ماهانِ!
رحمان می‌خندد: «زدی تو گُلش!» فرامرز می‌گوید
ـ درست گفتم؟
رحمان می‌گوید
ـ یِ دوست کرمانی دارم که رانندهٔ کامیونِ ـ گاهی دو ـ سه سیری برام از ماهان میاره
ـ خوش بحالت!
رحمان می‌گوید
ـ من که همه عمرم زحمت کشیده‌م و حسرت بِ دل بوده‌م، حالا که دستم میرسه دلم میخواد خوبشِ داشته باشم.
فرامرز می‌گوید
ـ هم جوان و هم خوشگل!

رحمان قهقهه می‌زند. فرامرز سر تکان می‌دهد و بعد، انگار که با خودش باشد می‌گوید

ـ اصلاً نمیشه زندگی را پیش‌بینی کرد. مدرسه که بودیم خیال میکردم آیندهٔ تو، چاقوکشی و زندان و این حرفاست و من میرم خارج پی‌-اچ‌-دی میگیرم و برمیگردم و بر مسند وکالت و وزارت تکیه میزنم!

رحمان تریاک می‌چسباند و می‌گوید

ـ خب اینطورم بود. تو هم استعداد داشتی، هم روبراه بودی و هم میشه گفت که از همهٔ بچه‌ها سر بودی ـ حالاشم اگر راهِ راستِ انتخاب کنی، نمیگم وزیر یا وکیل میشی، امّا علیقدر خودت بِ جاهائی میرسی!

وافور را تعارف فرامرز می‌کند: «بیا جلو.» فرامرز می‌گوید

ـ اول خودت بکش کوکش کن.

رحمان می‌کشد. فرامرز می‌گوید

ـ نصیحتم میکنی؟

رحمان وافور را از لب می‌گیرد. دود را رها می‌کند و می‌گوید

ـ ببین آذرپاد. تو دو ساعت برام حرف زدی نفهمیدم چی میخوای بگی. حتّی خیال میکنم که خودت هم نمیدونی چی میخوای ـ

ـ خودم میدونم چی میخوام!

ـ آخر اینجوری که تو میگی آدم پاش رو هواست آقای آذرپاد ـ هزار عیبِ شرعی و عرفی داره! مگر میشه اینجوری که تو میگی آدم ثروتمند بشه!

فرامرز سر می‌جنباند: «یِ روزی بهت میگم.» رحمان می‌گوید

ـ چرا حالا نمیگی؟

فرامرز گردن می‌کشد: «بگم؟» رحمان می‌گوید

ـ خب بله، بگو!

و تریاک را آتش می‌دهد و می‌کشد. فرامرز می‌گوید

ـ حالا بانک، نه! بازار کویتی‌ها.

رحمان، پستانک وافور به لب با تعجب نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز

می‌گوید

ـ اگر مثلاً یِ روز با سَر و پُزِ مأمورین گمرک و دارائی راه بیفتیم بازارِ کویتی‌ها جنس‌هایِ قاچاقِ جمع کنیم بریزیم تو ماشین و رسید بدیم که بِ گمرک مراجعه کنن و بزنیم بِ چاک، چه اتفاقی میفته؟

رحمان وافور را از لب می‌گیرد: «بِ همین سادگی؟» فرامرز می‌گوید

ـ بِ همین سادگی!

رحمان می‌گوید

ـ بیا بکش بابا. تو، یِ جای مُخت عیب کرده!

فرامرز پوزخند می‌زند: «دیدی؟» وافور را می‌گیرد: «دست کم دویست هزار تومن ـ» وافور را گرم می‌کند: «دویست چی یِ؟ بگو سیصد، چارصد ـ دو ساعت کار و جرئت ـ» تریاک می‌چسباند. رحمان می‌گوید

ـ اینا همه‌ش قصه‌س ـ خواب و خیالِ یِ آدم بنگیِ از همه جا مانده‌س.

فرامرز شمرده می‌گوید

ـ همهٔ واقعیت‌های زندگی با خواب و خیال آغاز میشن آقای نیکوتبار ـ با قصه‌هائی که خوب ساخته شده‌ن و ظاهری قابل قبول داشته‌ن.

تریاک را ورز می‌آورد و می‌کشد. رحمان چای می‌ریزد، نگاه فرامرز می‌کند و خنده به لب می‌گوید

ـ خیلی حرفه‌ئی میکشی آذرپاد!

فرامرز لب از وافور می‌گیرد: «اینم یِ قصه داره ـ» می‌کشد و باز می‌گوید

ـ یِ قصهٔ واقعی که با خواب و خیال شروع شد!

افسانه، شب و روزِ مهران را سیاه کرده بود، التماس و گریه‌زاری کرده بود که مهران برود ضمانت کند و فرامرز را تا روز محاکمه از زندان

بیاورد بیرون. مهران گفته بود: «افسانه جان، خانم خانوما، همچین‌م ساده با ضمانت آزادش نمیکنن.» و افسانه گفته بود: «این مملکت نشد نداره! بخصوص برا کسی مثل تو که با همه کاسه یکی هستی!» و باز گفته بود: «فرامرز تو زندان میپوسه، فاسد میشه. بچه‌م قتل که نکرده، احمق شد دو تا تیر هوائی درکرد، همهٔ عمرش که نباید زندان باشه!» و مهران گفته بود: «خانم جان طاقت داشته باش! برا خودش‌م خوبِ! ادب میشه!» و افسانه از جا در رفته بود و فریاد زده بود: «بچه‌های من بی‌ادب نیستن. خیلی‌م مؤدبن! گفتیم چند روزی زندان باشه عبرت بگیره ـ قرارمان همین بود ـ الآن سه ماهِ آزگارِ امروز و فردا میکنی ـ بچه‌م تو زندان داره جان میکنه! یکروز خودتِ تو اتاق حبس کنن ببین چه بسرت میاد ــ» و مهران دست پائین را گرفته بود و گفته بود: «خیلِ خب خانم، خیلِ خب ـ چشم. میرم ببینم چه میتونم بکنم» و افسانه ساکت شده بود و افتاده بود رو تخت و مهران رفته بود و افسانه نرمانرم اشک ریخته بود و شهربانو آمده بود و جوشاندهٔ گل گاوزبان و سنبل‌طیب آورده بود و گفته بود: «خانم جان الهی دورِ سرت بگردم، الهی فدات شم، اینقدر خودتانِ عذاب ندین. پاشین جوشانده بخورین آرامتان میکنه!» و افسانه نشسته بود و گفته بود: «آخر این بچه‌های نازنین من چه گناهی بِ درگاهِ خدا کرده‌ن که اینقدر باید بد اقبال باشن؟ سه ما و یازده روزِ فرامرز بدبخت من اون تو اسیرِ، این مرد ککش نمیگزه!» و شهربانو گفته بود: «ها بخدا خانم. همه جای خانه جای فرامرزخان خالیِ ـ سه ماه بیشترِ که هیچکه تو نخلستان یا تو بیدزار کفتر شکار نمیکنه! خدا بِ سر شاهدِ وقتی چشام گرم میشه یِ تقه بشنفم، یا درِ اتاق بِ هم بخوره از جا میپرم خیال میکنم همی الآنِ که فرامرزخان میاد چارتا کفتر چاهی دستش‌ِ میگه بیا شهری‌خانم، بیا بگیر سیخ بکش بخور، قوّت بگیری!» افسانه لب زده بود به جوشانده و شهربانو باز گفته بود: «خدا خودش میدونه خانم که هر روز اتاقِ فرامرزخانِ تمیز میکنم، عکس اربابِ گردگیری میکنم ــ» افسانه جوشانده را از لب گرفته بود و نگاهِ شهربانو کرده بود و چشمانش خیس شده بود و گفته بود: «خیلِ خب

شهربانو ـ بسِّ دیگه!» و شهربانو سکوت کرده بود و نگاهش گشته بود به گوشت اضافهٔ جای ساچمه برگردن و بر ساعد دست افسانه، و افسانه نم چشم را پاک کرده بود و جوشانده را به لب برده بود و شنیده بود: «کیوان‌خان چی نوشته بودن تو نامه؟» و افسانه، لیوان را نصفه نیمه گذاشته بود تو سینی و گفته بود: «هیچی! زبان فرانسه میخونه!» و شهربانو گفته بود: «خدا کنه تو این زمستانی جاش گرم باشه!» افسانه دراز کشیده بود و گفته بود: «جاش خوبِ شهربانو. اقلاً اون یکی رفت راحت شد ـ حالا دیگه برو شهری‌خانم ـ میخوام بخوابم!» و شهربانو رفته بود بیرون و تو راهرو غربی، دورادور تاج‌الملوک را دیده بود که دَم درِ اتاقش ایستاده است و نگاهش می‌کند و سر به تحسّر تکان می‌دهد. شهربانو چند لحظه درنگ کرده بود و نگاه تاج‌الملوک کرده بود تا رفته بود تو و در اتاق را بسته بود. بعد، به ساعت دیواری راهرو شمالی نگاه کرده بود ـ هنوز ده نشده بود. رفته بود که برود آشپزخانه ـ صدای فرزانه آمده بود. برگشته بود و دیده بود که فرزانه ایستاده است مقابلِ در بستهٔ اتاق تاج‌الملوک. پیش رفته بود و گفته بود: «فرزانه خانم مگه مدرسه تعطیل شد؟ هنوز که ساعتِ ـ» و فرزانه گفته بود: «نه، شهری. زنگ آخر شرعیّات داشتیم حالم خوش نبود آمدم ـ مامان کجاست؟» شهربانو گفته بود: «خوابیده!» فرزانه گفته بود: «معلوم! وقتی شب تا بوق سگ بیدار باشه، روز باید تا لِنگ ظهر بخوابه!» و با سر انگشت به در اتاق تاج‌الملوک ضربه زده بود و شهربانو آهسته زده بود به گونهٔ خودش و گفته بود: «خدا بدور!» و در اتاق عمّه باز شده بود و صداش آمده بود: «فرزانه جان این حرفا را از کی یاد گرفتی؟» فرزانه گفته بود: «کدوم حرفا عمّه تاجی؟» تاج‌الملوک گفته بود: «'بوقِ سگ، و 'لِنگ ظهر' حرف خانمِ خوشگل و اصل و نسب‌داری مثل شما نیست!» فرزانه پوزخند زده بود و گفته بود: «دیگه چی مانده عمه خانم که معلوم باشه چی مالِ کی هست یا نیست!» و شهربانو افسرده نگاه کرده بود و رفته بود طرف آشپزخانه و تاج‌الملوک هیچ نگفته بود و دردمندانه نگاه فرزانه کرده بود و فرزانه باز گفته بود: «عمّه تاجی باتان کار دارم.» و دست

تاج‌الملوک را گرفته بود و هردو رفته بودند تو اتاق و در را بسته بودند و فرزانه، انگار که از گفتن واهمه داشته باشد، سکوت کرده بود و بغض کرده بود و عمّه چند لحظه نگاهش کرده بود و عاقبت به حرف آمده بود: «مگر نگفتی با من کار داری؟» فرزانه سر تکان داده بود و هیچ نگفته بود. عمه باز گفته بود: «پس چرا هیچی نمیگی فرزانه جان؟» و فرزانه رنگ به رنگ شده بود و همچنان ساکت به پیش پا نگاه کرده بود و حرف عمه را شنیده بود: «جمال حرفی زده؟» فرزانه سر تکان داده بود: «نه!» و بعد با لرزهٔ آشکار در صدا و کلام گفته بود: «عمه تاجی، پیسی ارثیِ؟» و دیگر طاقت نیاورده بود و زده بود زیر گریه و رنگ تاج‌الملوک سفید شده بود و گفته بود: «گریه نکن فرزان جان نشانم بده ببینم چه جوریِ!» و فرزانه با هق‌هق شکسته در گلو، کیف و کتاب را انداخته بود زمین و دامن اُرمک را بالا زده بود و تاج‌الملوک دیده بود که بالای رانِ راستِ فرزانه، به قاعدهٔ یک سکّه یک ریالی رنگ باخته است و سفیدی می‌زند. تاج‌الملوک سر برداشته بود و فرزانه را در آغوش کشیده بود و گفته بود: «بِ دِلت بد نیار فرزانه جان. ایشالا که چیزی نیست! با هم میریم پیش دکتر مونس، پُماد میده خوب میشه!» و فرزانه، گریه در گلو گفته بود: «ارثیِ عمه تاجی؟ بگو! بگو عمه تاجی!» و سیر و پُر گریه کرده بود و بغض کرده گفته بود: «عمه تاجی، این تقاص ِهمهٔ بچه‌هائیست که یادم دادی سر بِ سرشان بذارم و بعد هم تحقیرشان کنم ـ تقاص کوشا، تقاص ساسان، جمال ـ» و گریه در گلویش شکسته بود ـ و بعد از ناهار که خورده نخورده از سر میز برخاسته بود، رفته بود اتاق خودش و در را بسته بود و باز گریه کرده بود و گریه کرده بود تا خواب رفته بود و بعدازظهرِ دیر، همه از سر و صدای فرامرز از اتاق‌ها درآمده بودند و افسانه فرامرز را دیده بود با سر تراشیده و گونه‌های تکیده و مهران را دیده بود تشنه و گرسنه، که تا رفته بود دادستان را ببیند و بازپرس را ببیند و فرامرز را ضمانت کند و برگ آزادیَ‌ش را بگیرد و برود زندان و با رئیس زندان ـ که آشنا بود ـ سر و کلّه بزند که طبق مقررات، چون از ظهر گذشته بود به روزِ بعد نمانَد و فرامرز را بردارد و

بیاورد، عصر شده بود و همین بود که غروب، بعد از اینکه فرامرز حمّامش را کرده بود و غذایش را خورده بود و خوابش را رفته بود، مهران با مهربانی صداش کرده بود و وافور را گرم کرده بود و برایش گرفته بود و فرامرز از لج افسانه ـ که کشتیار مهران شده بود تا فرامرز را با تریاک آشنا نکند ـ کشیده بود. فرامرز، تریاک را خوب می‌شناخت. تو زندان خورده بود. تحمّل زندان برایش ناممکن بود. بر و روئی داشت. کسانی از زندانیان سر به سرش می‌گذاشتند. کسی باید حمایتش می‌کرد. بند دوّم بود. ده ـ دوازده روز گذشته بود که سروان جنتی ـ یکی از افسران کشیک زندان که فرامرز، بعدها فهمیده بود که از دوستان مهران است ـ صدایش کرده بود تو دفتر، با مرحوم اسفندیارخان اظهار آشنائی کرده بود، وضعش را پرسیده بود و تأسف خورده بود و بعد فرستاده بودش بند سوّم و سفارش کرده بود که حسن فک‌شکن، تو بند هوایش را داشته باشد و همین فک‌شکن، فرامرز را ـ با همه نفرتی که از تریاک داشت ـ نرم کرده بود و با تریاک آشنایش کرده بود ـ خورده بود و کمی بعد دیده بود که غمِ سنگینِ بداقبالی لحظه به لحظه سبک می‌شود و سبک شده بود تا از بین رفته بود و در عالم بی‌خیالی گفته بود که تحمّل تهمت اعتیاد آسانتر از غم سنگینی است که از پا انداخته بودش و گفته بود هرچه باداباد، تا زندان است استفاده می‌کند و بعد، آزاد که شد رهایش می‌کند ــ مهران با حوصله و با مهربانی به فرامرز دود داده بود و فرامرز لبخند تمسخر به لب و نگاه پُر معنی به مادر، کشیده بود و کشیده بود و کشیده بود و سرشب، وقتی رفته بود اتاق خودش و رو تخت افتاده بود، دیده بود که انگار همهٔ غم‌ها، همهٔ دردها و همهٔ نابسامانی‌ها دود شده است و به هوا رفته است و سبکِ سبک شده است و دیده بود که دنیا رنگین است و زندگی رنگین است و هیچ گرهی نیست که با سر انگشت ذهن خلاّقش گشوده نشود و بعد، نرم‌نرمک رقّتِ قلب آمده بود و گریسته بود و گریسته بود و خالی که شده بود، برخاسته بود و پیشِ روی عکس اسفندیارخان ایستاده بود و با صدائی که انگار ترک برداشته باشد، آرام گفته بود: «پدر! بِ شما قول

میدم، قول مردانه میدم که جایِ خالی شما را پُر کنم! قول میدم که خانواده را از این فلاکت نجات بدم ـ قسم میخورم که تا خانواده را ازاین گرداب بیرون نکشم ـ» و پکیده بود و به گریه افتاده بود ـ

حقهٔ وافور را می‌تراشد، وافور را می‌گذارد کنار منقل و می‌گوید
ـ بله آقا رحمان. اینم برا خودش یِ قصه داره! قصه‌ئی که درست و حسابی پرورده شده بود و جا افتاده بود ـ نه خواب بود و نه خیال!
باقلوا به دهان می‌گذارد. رحمان وافور را برمی‌دارد و می‌گوید
ـ چی بگم آذرپاد؟ من همانقدر که وقتی مدرسه بودیم از سَر و پُزِ خوبِ تو و از زندگی شاهانه‌ت لجم میگرفت، حالا دلم برات میسوزه!
فرامرز می‌گوید
ـ نه نیکوتبار. برا من دلسوزی نکن!
رحمان می‌گوید
ـ بِ هر جهت اگر خدمتی از من برآد، با دِل و جان حاضرم!
فرامرز نگاه نیکوتبار می‌کند. پوزخند می‌زند. سر تکان می‌دهد و هیچ نمی‌گوید. رحمان، وافور را می‌گذارد کنار آتش و می‌گوید
ـ نه اینطور نگام کن، نه پوزخند بزن فرامرزخان ـ بِ ولای علی تحقیرت نمیکنم! هرچه گفتم با کُلِّ صداقتم گفتم!
فرامرز می‌گوید
ـ هم ممنونم و هم با حرفای تو احساس می‌کنم که انگار هنوز میشه امیدوار بود!
رحمان تریاک می‌چسباند. نگاهش به حُقّه و تریاک است: «میدونسّم ـ یعنی شنیده بودم که مهران شهرکی با سرپرستی صغار ساخت و پاخت کرده و همه چیزِ بالا کشیده، ولی دیگه نمیدونسّم که این نامرد، وافور هم دستت داده!» فرامرز سر تکان می‌دهد: «اگر مادر، که قیّم ما بود، بِ مهران وکالت نداده بود، سرپرستیِ صغار هیچکاری از دستش برنمیامد!» رحمان به تریاک آتش می‌دهد و می‌کشد. بعد، وافور را از لب می‌گیرد و

می‌گوید
ـ راستشِ بخوای، اون نامرد، از قصد وافور داده دستت! مزاحمش بودی، میخواسته عاطل و باطلت کنه!
و باز می‌کشد. فرامرز می‌گوید
ـ این که حالا درکش خیلی ساده‌س! نشانه‌هاش هم هست ـ فک‌شکن، جنتی ـ اینا همه معلوم! نکته مهم اینِ که بیشتر تقصیر خودم بود. احمقانه خیال میکردم با مادر لج میکنم تا سر عقل بیاد. خیال میکردم آنقدر اراده دارم که گرفتار نشم. امّا نه قدرت عشقِ میشناختم و نه سختی و صلابتِ قفل و زنجیرِ اعتیادِ. میگفتم سربِ سر مادر میذارم تا حواسش سر جا بیاد.
به مخدّه تکیه می‌دهد و مژه برهم می‌گذارد. رحمان، ته مانده تریاک را رو وافور جمع می‌کند و یک نفس می‌کشدش. دود را چند لحظه تو ریه حبس می‌کند و بعد می‌گوید
ـ از من میشنفی آذرپاد، ازین خواب و خیالات کج و کوله بیا بیرون!
وافور را می‌تراشد و ادامه می‌دهد: «تو نمیتونی پا جای پای آدمائی مثل شهرکی بذاری. این کار جَنَمِ خاصی میخواد که من و تو نداریم ـ»
وافور را می‌گذارد پناه آتش. از پنجره باد خنک می‌آید. بوی شط می‌آید. رحمان می‌گوید
ـ برات بچسبانم؟
نفسِ آرام و سنگین فرامرز را می‌شنود. سر برمی‌گرداند و نگاهش می‌کند. می‌بیند که تکیه داده است و مثل کودک گرسنه‌ئی که سیر و پُر شیر خورده باشد و شیر مست شده باشد، آرام به خواب رفته است.
باز علی می‌آید. کاهو سکنجبین آورده است. رحمان، انگشت به لب می‌گذارد: «هیس‌س.» باز علی با تک پا می‌آید داخل. سینی را دور از منقل می‌گذارد و آهسته می‌رود بیرون. رحمان، سیگار به لب می‌گذارد. کبریت را برمی‌دارد، نگاه فرامرز می‌کند. کبریت را می‌گذارد زمین. سیگارش را با آتش منقل روشن می‌کند. برمی‌خیزد، در اتاق را می‌بندد، زیر سیگاری را

برمی‌دارد و دور از فرامرز دراز می‌کشد.



فرامرز، با صدای دسته جمعی کسانی از خواب می‌پَرد. صدا، دور است: «**هی‌ی - پا - لا** -» به دور و بر نگاه می‌کند. بساط سیخ و سنگ را جمع نکرده است. درِ چمدان باز است. صدا، سنگین می‌شود: «**پونچا - پامارا** -» برمی‌خیزد. در میانی را باز می‌کند. تاج‌الملوک ایستاده است پای پنجره - عصر است و هوا سنگین است. پنکه بادگرم را جابه‌جا می‌کند. فرامرز می‌گوید

- چه خبرِ عمه تاجی؟

چشم تاج‌الملوک نمناک است. می‌گوید

- رخت بپوش، دستِ منِ بگیر با هم بریم.

فرامرز می‌گوید

- کجا؟

- مگر نمیبینی؟ مگر نمیشنوی؟

فرامرز می‌گوید

- میشنوم عمه تاجی - میپرسم اتفاقی افتاده؟

- لابد افتاده که -

- اتفاق چی، عمه تاجی؟

تاج‌الملوک می‌گوید

- تنها میرم!

و می‌رود طرف عصا و مقنعه را می‌کشد رو پیشانی و عصا را برمی‌دارد. زری، دو پلّه یکی می‌آید بالا. نیمه نفس است: «تاج‌الملوک خانم، میگن خواب دیده، خواااب دیده.» صدا هیبت می‌گیرد: «**ئون ماتا، باهارا** -» تاج‌الملوک بی‌قرار است: «بیا زری جان، بیا دستِ منِ بگیر بریم پائین.» فرامرز می‌گوید

- خُب يِ دقه صبر کن عمه جان -

تاج‌الملوک از اتاق می‌رود بیرون. فرامرز می‌گوید
ـ الآن رخت میپوشم میام.
و می‌رود اتاقِ خودش. چراغ الکلی، بطریِ الکل و سیخ را می‌گذارد تو گنجه. درِ چمدان را می‌بندد: «چه رونقی داده بِ کارِش این علمدارا!» پیراهن خانه را از تن درمی‌آورد ـ جابه‌جا سوخته است: «از حق نگذریم تقصیر ارباب هم هست!» حوله را برمی‌دارد، از اتاق می‌رود بیرون: «پول بده نرده‌کشی کنن، پول بِده رنگش کنن و رو نقش بِدن ـ» می‌نشیند پای بشکهٔ آب: «موزائیکش کن، زمین وقفِش کن!» دست و صورت را می‌شوید: «خدا رحمتت کنه پدر! خیال میکردی با این کارا مردم بهت رأی میدن میری مجلس ـ» برمی‌خیزد. دست و رو را خشک می‌کند و می‌رود تو اتاق. صدا بیشتر و نزدیکتر شده است: «*پانچا، پامارا ـ ئوپاد، هگاگا* ـ» پنجره‌ها را می‌بندد: «هی‌ی‌ی اسفندیارخان ـ ارباب عزیز ـ» لباس می‌پوشد: «خدا غرق رحمتت کنه که زندگیِ تو هم با همهٔ ثروت و دارائی و با همهٔ نام و اعتباری که داشتی از من ناکامتر بود!» کیف را برمی‌دارد، پنکه را خاموش می‌کند و از پله‌ها سرازیر می‌شود. تو خیابان می‌بیند که از هر طرف آدم می‌آید. می‌رود طرف خیابان جمشیدی. می‌بیند که محمدتقی بقال کرکره را می‌کشد پائین. می‌گوید
ـ سلام آ مم تقی، چه خبرِ؟
بقال پا می‌گذارد رو لبهٔ کرکره، قفل به دست سر برمی‌گرداند و می‌گوید
ـ خودت که میبینی!
فرامرز می‌گوید
ـ دیدن که میبینم ـ میپرسم چی شده که مردم راه افتادەن؟
بقال قفل را می‌زند به رزّهٔ ضخیم آهنی و می‌گوید
ـ منم مثل تو هنوز نمیدونم چرا ـ
فرامرز پوزخند می‌زند و کج می‌کند تو خیابان جمشیدی. صدای جماعت کم می‌شود و کمتر می‌شود. کارگاه مهران شهرکی تعطیل است.

خیابان جمشیدی تا نیمه پر است و محوطه کارگاه پُرپُر است و حرف‌ها درهم است. فرامرز، از لای جماعت راه باز می‌کند تا می‌رسد به نبش خیابان مولوی. حسن جان را می‌بیند ـ با چند تای دیگر ایستاده است رو چارچرخه و سیگار می‌کشد. پهنای صورتش پُر است خنده. فرامرز صداش می‌کند ـ نمی‌شنود. صداها درهم است و مردم درهمند. فرامرز تا پای چارچرخه پیش می‌کشد. کیف را می‌گذارد و می‌رود بالا. حسن‌جان سر برمی‌گرداند. پیداست که سیر و پُر تریاک کشیده است. پیشانی‌اش به عرق نشسته است. فرامرز را می‌بیند که زانوهای شلوار را می‌تکاند و کیف را برمی‌دارد. خنده‌خنده می‌گوید

ـ ببین چه تیاتری راه انداختن آقا فرامرزخان!

خیابان مولوی پُر است. سر درِ ورودیِ صحن درخت انجیر معابد را چراغانی کرده‌اند. فرامرز می‌گوید

ـ تو میدونی چی شده حسن جان؟

حسن دماغ را می‌خاراند و می‌گوید

ـ میگن یِ مَردک گردنش بسته بِ شمیله و همینطور زار میزنه و '*پونچا پامارا*' میگه

ـ این باباکی هست؟

ـ نمیدونم ـ میگن قلیانِ علمدارِ شکانده!

چشمان فرامرز گشاد می‌شود و گردن می‌کشد: «اون حقّه‌باز دیلاغ؟» حسن جان می‌گوید

ـ مگر میشناسیش؟

ـ بله که میشناسمش! وقتی که قلیانِ علمدارِ شکاند، من بودم.

صدای حسن‌جان نازک می‌شود: «پَ بگوو حقّه‌بازه! ای نامرد!» فرامرز می‌گوید

ـ انطور که من دیدمش یِ چیزیَم بیشترا با اون کراواتِ پهنِ رنگِ وارنگش لنگه نداره

ـ مردم میگن خواب دیده چی و چیا شده که عقل آدم حیرون میشه!

حرف‌ها جوربه‌جور است. می‌گویند خواب دیده است که ریشه‌های جوانِ هوائی درخت انجیر معابد، مثل مار غاشیه دور تنش پیچیده است و زور آورده است تا ترق و تروق استخوان‌های خودش را شنیده است و بعد، ساقهٔ اصلی درخت، مثل آدمیزاد، دهان باز کرده است و با صدائی که انگار در خود منعکس می‌شده است و تکرار می‌شده است گفته است: «ای 'مرد دیگر' برو رضایت خادمِ درخت مقدس را بدست آور وگرنه همهٔ این مارها و توله مارها تا قیامِ قیامت، روزی هفتاد بار، تو را میجوند و میخورند و غثیان میکنند و باز میجوند و میجوند و میخورند و میخورند و غثیان میکنند و ــ» 'مرد دیگر' که در چنبرهٔ مارها و توله مارها نمی‌توانسته است حتی نفس بکشد، لب‌ها را جنبانده است که بپرسد خادم کیست و چکاره است و چه نشانی دارد، و صدایش در نیامده است و درخت انجیر معابد انگار که از مافی‌الضمیرش آگاه بوده باشد، با صدائی مثل رعد ـ و این بار، نه مثل آدمیزاد ـ نعره زده است که خادمِ درخت ـ خادمِ من، حامد، علمدار پنجم، پسر کیمیا علمدار چهارم است و مرد دیگر، علمدار را دیده است قامت افراشته و چهره ـ انگار که به سیماب اندوده باشد افروخته و شنیده است: «همان که قلیانش را خُرد و خاکشیر کردی و زدی تخت سینه‌اش و افتاد و دلش شکست امّا نفرینت نکرد.» فرامرز تو جماعت چشم می‌گرداند: «عجب کلکی!» تاج‌الملوک را نمی‌بیند. برمی‌گردد به حسن‌جان، پیش از اینکه حرف بزنند، حسن‌جان می‌گوید

ــ ئی حرفا چه معنی میده فرامرزخان؟

فرامرز می‌گوید

ــ نمیدونم ـ خب لابد خواب دیده ـ عمه تاجی را ندیدی؟

ــ دیدمش با جواهرخانم و زری ـ رفتن ئی طرف.

و دست می‌کشد به طرف در ورودیِ درخت انجیر معابد و می‌گوید

ــ مو خوابِ نمیگم فرامرزخان

ــ خب پس چیِ میگی؟

ــ ئی '*پونچا چاخانا، مامانانِ*' میگم!

ـ منم همینقد حالی‌م میشه که تو حالیت شده!

ـ ولی تو مدرسه رفتی فرامرزخان درس خواندی.

فرامرز از چارچرخه جست می‌زند پائین و می‌گوید

ـ خواندەم، امّا نه این '*پونچا چاخانا*' را

حسن‌جان می‌زند زیر خنده. فرامرز کیف را می‌گذارد رو سینه و از لابه‌لای مردم می‌رود طرف درِ ورودی درخت انجیر معابد. می‌شنود که 'مرد دیگر' خواب دیده است که سرش مثل سر قلیان شده و گود شده و پُر شده آتش و مغز سرش می‌سوخته و از دو لولهٔ دماغش دود بیرون می‌زده و او مثل جن‌زده‌ها فریادکشان از این‌سو به آن‌سو دویده و راهِ علاجی پیدا نکرده تا اینکه شمیلهٔ سه سر، مثل سُطیح بن مازن بن غسّان، سوار بر تخت روان آمده است و هر سه سر ـ انگار که یک دهان داشته باشند ـ با هر سه دهان، با هم گفته‌اند: «ای‌ی 'مرد دیگر' بدان و آگاه باش که اگر از خادم صادق ما، حامدِ علمدار، حلالیت طلب نکنی، از **یاکاکا** تا **پرالایا** همچنان می‌سوزی و می‌سوزی و می‌سوزی ـ» و مرد دیگر، از خواب پریده است و دیده است که میانجای سرش سوخته است و بعد، بی‌هوش و بی‌گوش افتاده است و ناله کرده است تا عصر که می‌شنود: «برخیز!» و برمی‌خیزد و می‌بیند که زنش سر و سینه زنان زار می‌زند و آوازه می‌گرداند و زنان دیگر ـ غریبه و آشنا ـ زنش را در میان گرفته‌اند و گیس پریشان کرده‌اند و همسرائی می‌کنند و به‌گونه می‌زنند و می‌بیند که گونه‌های زنش خراش خورده است و گیسش دسته‌دسته کنده شده است و از جائی که نمی‌داند کجاست صدا می‌آید که: «بِ هوش باش ای 'مرد دیگر' و فرصت را از دست مده که وقت تنگ است ـ قلیان سر نقرهٔ پدر بزرگ را که بِ پدرت بِ ارث رسیده و از پدر بِ تو رسیده بردار و برو که وقت می‌گذرد و اگر بگذرد پشیمانی بِ بار می‌آید و پشیمانی دگر سودی ندارد.» و مرد دیگر، هراسان به هرسو نگاه کرده است و کسی ندیده است و رنگش مثل زعفران شده است و از کفِ هر دو دستش عرق جوشیده است و یکهو از جا کنده شده است و رانده است به گنجه و قلیان سر نقرهٔ

جدّش را برداشته است و ــ فرامرز مردم را هل می‌دهد و هلش می‌دهند تا می‌رسد به صفهٔ سنگیِ قربانگاه ـ خونی است. خیر محمدِ نگهبان را می‌بیند که افسار گاو زرد پرواری دستش است و ایستاده است پای صفّه و می‌بیند که بر شاخ گاو تابلو کوچکی آویزان است و بر تابلو نوشته شده است: «نذر مهندس مهران شهرکی به درخت مقدّس معابد.» خیرمحمد منتظر است تا سلاّخ بیاید و گاو را ذبح کند ـ گریه می‌کند و از خون صفه قربانی به پیشانی می‌مالد و باز گریه می‌کند ـ علمدار وقتی که دیده است مرد دیگر، پریشان، طناب به گردن و قلیان به دست '*پونچا، پامارا*' گویان آمده است و به پایش افتاده است و زار گریسته است و حلیّت طلبیده است و التماس کرده است که سر طناب را بگیرد و با خواری و زاری بکشدش پای شمیله و به بندش به ساقهٔ اصلی درخت انجیر معابد، از ته جگر '*هگاگا*' کشیده است و مرد دیگر را کشاکش برده است تا پای شمیله و بعد بناکرده است به خواندن '*ماگی‌کا، پامارا*' و زنش و دخترش و پسرش و مرد دیگر، همه با هم دَم گرفته‌اند و کارگرانِ افغانی، کارگاه مهران شهرکی را رها کرده‌اند و آمده‌اند و هم‌آواز شده‌اند و علمدار، گوسفند نذریِ حاج رمضان را که نذرِ مصطفی پسرش بود از خانه آورده است و بر جایگاه قربانی ذبح کرده است و مردم محل و مردم جاهای دیگر ـ دور و نزدیک ـ آمده‌اند و شمع و عود خریده‌اند و روشن کرده‌اند و شمع و شاخه عود به دست، دورِ درخت انجیر معابد گشته‌اند، و اوّل زمزمه‌گونه و بعد، نرمانرم، صداشان اوج گرفته است و '*پونچا، پامارا ـ ئون، ماتا، باهارا ـ*' خوانده‌اند و ــ فرامرز راه باز می‌کند. سرْ در، چراغان است. هل می‌دهد که برود تو. راه نیست. علمدار را می‌بیند. خیس عرق است. کسانی ریسه‌های چراغ به در و دیوار آویزان می‌کنند. صدای جماعت می‌افتد ـ زمزمه می‌شود. بوی شمع، بوی عرق تن و بوی عود سوخته درهم است. فرامرز، زور می‌آورد و می‌رود تو. جماعت، دست در دست هم، حلقه پسِ حلقه، دورِ انجیر معابد می‌گردند. زمزمه‌شان سنگین و با هیبت است. فرامرز، دو دستِ به هم پیوسته را از هم جدا می‌کند و از

حلقهٔ اوّل می‌گذرد. بعد، حلقهٔ دیگر و حلقهٔ دیگر تا می‌رسد به صف اول. می‌بیند که سکویِ مرمریِ پیش رویِ شمیلهٔ سه سر، پُر است شمع ـ تنگ هم و همه روشن، و می‌بیند که 'مرد دیگر' پای مجسمه زانو زده است و گردنش با طناب به درخت بسته است و هر دو کف را به زمین زده است و سر، و شانه‌ها را ـ انگار که زار گرفته باشد ـ به راست و به چپ می‌جنباند و همآهنگ با حرکت شانه‌ها *'آدارا، تام‌لا، ناکارا'* می‌گوید و دهانش کف کرده است و پیراهنِ خیسِ عرق به گُرده‌اش چسبیده است و موی بلند خرمائی رنگش پریشان است و میانجای سرش، به قاعدهٔ یک نعلبکی سوخته است و می‌بیند که گاه سر برمی‌دارد و به دور و بر نگاه می‌کند و نعره می‌کشد: «*پاک، شا، سا* ــ» و جماعت، در میانِ زمزمه، همه با هم فریاد می‌زنند: «*هانو، نی‌تی، کالاها* ــ» و فرامرز به ریشه‌های هوائی درخت 'لور' نگاه می‌کند که همه ساقه شده‌اند و بیشتر شده‌اند و به همهٔ ساقه‌ها تریشه‌های رنگین پارچه گره خورده است. به اطراف نگاه می‌کند. اسکندر اسکندرانی را می‌بیند که تو ایوان چپ؛ به ستونِ در خانهٔ علمدار تکیه داده است و با زنِ چادری سفیدپوستی که چشمان درشتی دارد حرف می‌زند و می‌خندد. بعد، تاج‌الملوک را می‌بیند. ایستاده است رو سکوی راست و به عصا تکیه داده است و دست و دستمال بر دهان، چشمانش می‌جوشد و زری کنارش است. جواهر پیدا نیست. عصرِ دیر وقت است، ریسه‌های چراغ روشن می‌شود. فریاد دسته جمعی *'هگاگا'* برمی‌خیزد. از پسِ شیشه‌های رنگ به رنگ مشبکِ سقفِ مقعر گونهٔ شمیله، بر 'مرد دیگر' و شمیلهٔ سه سر و سکوی شمع‌ها، نور رنگارنگ می‌تابد. فرامرز، زور می‌آورد برود طرف تاج‌الملوک ـ پس رانده می‌شود تا دَمِ در. خیس عرق است. اوس یدالله را می‌بیند. ایستاده است رو خواجه‌نشین و با سر آستین چشمانِ خیس را پاک می‌کند ـ می‌شنود: «آذرپاد.» صدا آشنا نیست. سر برمی‌گرداند. آشنائی نمی‌بیند. باز می‌شنود: «اینجا هستم آذرپاد.» پشت سر نگاه می‌کند. می‌بیندش. جوان است و سبزه ـ می‌خندد و دست تکان می‌دهد. ایستاده است کنار

چارتاقیِ چپ درِ ورودی. فرامرز پیش می‌رود. دَم چارتاقی شلوغ است. سالم بُر نمی‌کند مردم را راه بیاندازد. سلمه کمکش می‌کند. ماغ گاو می‌آید ـ سلاخ نیامده است. علمدار، کارد بزرگ به دست، می‌رود طرف صفهٔ قربانی ـ به ستونِ سرخِ چارتاقی پاره مقوائی چسبیده است. رو مقوا، کج و کوله نوشته شده است «از زایرین معزز عذرخواهی می‌نماید. شمع اِتمام گشته ولی عود و کندر موجود میباشد.» فرامرز می‌شنود: «آمدی نذرتِ ادا کنی جناب آذرپاد؟» چهره آشناست. فرامرز با تردید نگاهش می‌کند و می‌گوید

ـ هم صدات آشناس، هم خودت ـ کجا خدمت رسیده‌م؟

جوان، خنده بر لب می‌گوید

ـ از 'مسلمانِ مشکوک' چیزی یادت نمیاد؟

فرامرز، دست پیش می‌برد: «اوو ـ دفتر عمرانِ وزارت کشور!» دست می‌دهند. جوان سبزه می‌گوید

ـ نفرِ چهلم، از چار صد و چل و چارتا داوطلب!

ـ استخدام شدی؟

خنده از لب جوان می‌پرد: «پیشاپیش نور چشمیا و پارتی داراش استخدام شده بودن!» فرامرز می‌گوید

ـ اگر ذهنم یاری کند 'فرزین' آره؟

ـ فرزین شادی

ـ و بیکار و علاف!

فرزین زهرخند می‌زند و سر می‌جنباند. فرامرز دست می‌اندازد زیر بازوی فرزین: «از اینجا بریم ـ دارم سرسام میگیرم.» راه می‌افتند. یکهو فریاد جماعت برمی‌خیزد. گاو، نیم بسمل، از زیر کارد علمدار گریخته است و دیوانه شده است و مردم وحشت زده از سر راهش فرار می‌کنند تا با گردن خون‌افشان می‌رسد به جایگاه فروش شمع و با کله می‌کوبد به ستون. ستون می‌ریزد و گاو می‌افتد و خرخر می‌کند و دست و پا می‌زند. علمدار، با کارد خونی، نیمه نفس می‌رسد. فرزین سفید شده است.

می‌لرزد، دست فرامرز را می‌کشد و می‌گوید
ـ بریم آذرپاد ـ الآن بالا میارم.
می‌روند. فرامرز می‌گوید
ـ علمدار عجب بساطی راه انداخته ها! ـ عقل آدم حیرون میشه!
دور می‌شوند. فرزین نفس عمیق می‌کشد ـ می‌گوید
ـ حالا واقعاً راست میگن که این بابا خواب دیده مالک دوزخ با گرز آتشی زده تو ملاجش، از خواب پریده، دیده که بِ اندازهٔ سر گرز وسط سرش سوخته؟
فرامرز می‌گوید
ـ این یکی روایتِ دیگه نشنیده بودم
ـ همهٔ مردم میگن!
ـ تو هم باور کردی؟
فرزین می‌گوید
ـ نمیدونم ـ ولی اینهمه آدم ـ لابد چارتا آدم فهمیده پیدا میشه که ـ
فرامرز می‌گوید
ـ اگرم پیدا بشه یا مثل من و تو تصادفی گذرشان افتاده یا فوقش که حساب کنی آمده‌ن تماشا.
فرزین ناباور می‌گوید
ـ یعنی میخوای بگی هیچی نیست؟
فرامرز می‌گوید
ـ من اینِ نگفتم ـ دنیا و زندگی که بی‌معنی نیست! امّا ـ هرچه هست، این نیست!
ـ پس همهٔ اعتقادات الفاتحه!
ـ نه فرزین جان. فطرت و وجدان مردم دروغ نیست. عیب اینجاست که شارلاتانها ازش سوءاستفاده میکنن!
کج میکنند طرف خیابان سی متری. هردو سکوت کرده‌اند. فرامرز سیگار تعارف فرزین می‌کند ـ نمی‌کشد. سیگار خودش را می‌گیراند.

می‌رسند به سی متری. فرزین با تردید می‌گوید
ـ میگم که ـ تو، اصلاً ـ
و ادامه نمی‌دهد. فرامرز سر برمی‌گرداند و نگاهش می‌کند. فرزین چشم را می‌دزدد، پیش پا را نگاه می‌کند و می‌گوید
ـ تو اصلاً بِ وجود خدا معتقدی یا نه؟
فرامرز پوزخند می‌زند: «چرا خیال میکنی نیستم؟» فرزین می‌گوید
ـ صریح جواب بده ـ هستی یا نیستی؟
ـ معلوم که هستم! گاهی در طبیعت، در هستی، چیزائی دیده میشه که انگار پیشاپیش اندیشیده شده. یعنی که کار تصادف نیست و یعنی که نیروئی برتر از طبیعت و جهان و کائنات وجود داره که بر همه چیز مسلطِ!
ـ اگر اینطور فکر میکنی پس چرا ـ
فرامرز می‌گوید
ـ میدونم چی میخوای بگی ـ
به سیگار پک می‌زند و ادامه می‌دهد: «حرفِ من اینِ که آنچه علمدار حقه‌باز یا آن 'مرد دیگرِ' مردک میگن آن نیست که من میگم. اینا دکان باز کرده‌ن. سرمایه‌شان هم وجدان مردم ساده‌ایست که نیروی عظیم توانستن و ندانستنِ!» می‌رسند به جایگاه فروش بلیت بخت‌آزمائی. فرامرز دست به جیب می‌کند: «بخریم؟ شریکی!»
فرزین می‌گوید
ـ بخریم.
فرامرز با چشم بسته از میان دستهٔ صدتائی بلیت، پنج برگ می‌کشد و می‌گوید
ـ تو هم پنجتا بکش.
فرزین می‌گوید
ـ میکشم، ولی فقط با دوتاش شریک میشم. چون بیشتر پول ندارم
ـ باشه، بکش.
می‌کشد. فرامرز بلیت‌ها را می‌گیرد ـ غروب است. می‌گوید

ــ بریم یِ قلیان بکشیم.

می‌روند قهوه‌خانه شکوفه نو. فرامرز بلیت‌ها را نصف می‌کند. ده نصفه می‌دهد به فرزین و می‌گوید

ــ تو فقط یک تومن بده که شانسمان پیوند بخوره!

فرزین، دو نصفه بلیت برمی‌دارد و بقیه‌اش را پس می‌زند: «نمیخوام.» فرامرز، لبخند به لب می‌گوید

ــ بگیر! طلب من. بعد میدی. اینقدم خرجِ با موجودیِ جیبت مقایسه نکن که پسِ معرکه‌ئی ـ بزن برو. کی بِ کیِ؟

بیرون قهوه‌خانه نشسته‌اند ـ رو پیاده‌رو، رو نیمکتِ حاشیه دیوار. فرزین نصفه‌های بلیت را می‌گیرد و می‌گوید

ــ باشد. از تو میگیرم ـ ولی من دلشِ ندارم که با جیب خالی ــ

ــ پیدا میکنی! چند بار که زدی بِ دریا، برات عادی میشه.

علی‌آقا شکوفه چای می‌آورد. بعد، قلیان. خیابان پهلوی شلوغ است. رفت و آمد زیاد است. فرزین به قلیان پک می‌زند و می‌گوید

ــ تو، باید جائی مشغول شده باشی، آره؟

فرامرز، قند در دهان، سر تکان می‌دهد: «سازمان بهداشت. بازرس ویژه.» چشمان فرزین گشاد می‌شود: «پس بگو با این پَک و پُزا!» فرامرز کارت را از جیب پیراهن در می‌آورد و میدهدش دست فرزین: «بگیر ببین.» فرزین کارت را می‌گیرد: «نانت تو روغنِ!» و تکانش می‌دهد: «یک میلیون می‌ارزه!» فرامرز می‌گوید

ــ نونو، خیال بد نکن!

ــ یعنی، تو با این کارت، حقِّ حساب نمیگیری؟

ــ نه همیشه و نه از همه کس!

ــ چه فرق میکنه ـ حقِّ حساب، حقِّ حسابِ! چه از زید باشه، چه از عمرو!

فرامرز کارت را پس می‌گیرد: «فرق که میکنه!» می‌گذاردش تو جیب: «گوشتِ باید از رانِ گاوِ پروار برید، نه از جوجهٔ یکروزه!» فرزین

می‌گوید

ــ اقلاً تو، صبح که از خانه میزنی بیرون میدونی چه باید بکنی ـ بلاتکلیف نیستی!

فرامرز می‌گوید

ــ نفهمیدم! تو مگر تکلیفت با خودت روشن نیست؟

ــ نه من، که اکثر جوانها تو این شهر سر درگم و بی‌هدفن!

و اشاره می‌کند به جوانی که تسبیح دانه درشت به دست دارد: «این پیرهن زرشکیِ نگاکن. از وقتی اینجا نشستیم، دوبار رفته و برگشته. حالام داره میره که برگرده! بِ وجناتش که نگاه کنی جز بی‌هدفی چیزی نمی‌بینی. حاضرم شرط ببندم که تا وقتی خیابان خلوت بشه، بیست ـ سی بارِ دیگه‌م بره تا سر سی‌متری و برگرده! جیباش‌م بگردی آنقد پول نداره که نیمساعتی بشینه قهوه‌خانه دو استکان چای بخوره!» فرامرز می‌گوید

ــ ما که داریم ـ بده یِ پک بزنم پاشیم بریم میخانه شرق، اینقدم فلسفه نباف!

و نی پیچ قلیان را می‌گیرد. فرزین می‌گوید

ــ اینا فلسفه نیست! تا گرفتارش‌م نشدی ازش سر درنمیاری.

فرامرز، چند پک پی‌درپی به قلیان می‌زند و می‌گوید

ــ دل و جگرشِ داری پول دار بشی؟ پول حسابی!

ــ یعنی چی؟ چطوری؟

ــ اونشِ بعد ـ تو فقط بگو هستی یا نیستی ـ از میلیون حرف میزنم!

فرزین سر درگم نگاه فرامرز می‌کند و می‌گوید

ــ از رقمی که گفتی دارم دل ضعفه میگیرم!

ــ دِ همین! باید دلِ محکم داشته باشی ـ دلِ فولادا!

فرزین با شک و تردید می‌گوید

ــ از حرفات بوی خلاف میاد ــ

فرامرز، نی‌پیچ قلیان را می‌اندازد دور تنه قلیان و می‌رود تو حرف فرزین: «فعلاً پاشو بریم دو استکان بزنیم ببینیم دنیا دست کیِ!» و

برمی‌خیزد. فرزین می‌گوید
ـ من پول ندارم آذرپاد. تازه بدهکارت‌م هستم!
ـ اینقد پول پول نکن، اینا پول نیست ـ پاشو میهمان من.
اغذیه‌فروشی 'شرق' خلوت است. سر شب است. فرج پشت دخل است. تا فرامرز را می‌بیند رنگش می‌پَرد. به نعیم ـ که پس پیشخوان است ـ چشمک می‌زند و سرخی می‌نشیند جای زردیِ گونه‌هایش. فرامرز ایستاده است وسط اغذیه‌فروشی و به دور و بر نگاه می‌کند. فرزین رفته است طرفِ میزِ دنجِ سه کنج و فرامرز را صدا می‌کند. فرامرز، لبخند به لب، رو می‌کند به نعیم و می‌گوید
ـ آقای اضطرابی باز که کاسهٔ دستشوئیِ عوض نکردین!
فرزین از کنج اغذیه‌فروشی برمی‌گردد طرف فرامرز ـ فرامرز صدای فرج را می‌شنود: «چشم جناب بازرس، عوض میکنم.» رو می‌کند به فرج ـ می‌بیند که از پشت دخل برخاسته است و پیش می‌آید و می‌بیند که گونه‌ها و پیشانی فرج از سرخی کبودی می‌زند. حرفِ فرزین را می‌شنود: «بابا ول کن بیا بشین دو تا آبجو بخوریم!» کسی می‌گوید: «آقا نعیم، یِ چتول ایران می.» فرامرز، اشاره می‌کند به دستشوئی و می‌گوید
ـ مگر قول ندادین که جای این حلبی، چینی بذارین؟
فرج می‌گوید
ـ چرا جناب مهندس، قول دادیم!
و می‌رسد به فرامرز و چنگ می‌اندازد به یقهٔ فرامرز و می‌گوید
ـ گوش کن شازده پسر ـ
صدای فرج می‌لرزد: « ـ دویست بدهکاری ـ» رنگ فرامرز سفید می‌شود. می‌گوید
ـ نفهمیدم!
فرج می‌گوید
ـ بی سر و صدا اَخ کن وگرنه شلوارتِ از پات درمیارم!
مشتری‌ها سکوت کرده‌اند. فرامرز مچ فرج را می‌گیرد: «یقه‌م را ول

کن!» فرزین می‌گوید

ـ چی شده آق فرج؟

فرج می‌گوید

ـ تو دخالت نکن.

صدای فرامرز لرزه برمی‌دارد: «دستتِ پس بکش فرج برات گران تمام میشه!» نعیم چتول ایران می را می‌گذارد رو میز و برمی‌گردد به فرج و می‌گوید

ـ ولش کن فرج!

صدای فرج بلند می‌شود: «نمیذارم دویست تومنِ مثل عن سگ بخوره!» صدای فرامرز بلند می‌شود

ـ حرفِ دهنتِ بفهم مرتیکه!

فرج یقهٔ فرامرز را رها می‌کند و می‌کوبد تو دهانش. کیف از دست فرامرز می‌افتد. فرزین دستپاچه می‌شود. فرج را بغل می‌کند. از لب شکافتهٔ فرامرز خون می‌جوشد. استوار حناساب می‌آید تو. فرج، فرزین را پس می‌راند و برمی‌گردد به فرامرز. حناساب می‌گوید

ـ چه خبرِ؟

فرامرز، دستمالِ خونی را از لب و دهان برمی‌دارد و اشاره می‌کند به فرج و می‌گوید

ـ من، از این آقا شکایت دارم.

کلانتری خلوت است. سرگرد رفته است گشت. استوار حناساب، هردو را می‌برد تو حیاط کلانتری. فرزین همراهشان است. فرج خط و نشان می‌کشد. فرامرز سکوت کرده است. می‌نشیند رو نیمکتی که دَم آبدارخانه است. فرج می‌رود تو آبدارخانه. با پاسبانها خوش و بش می‌کند. فرزین می‌نشیند کنار فرامرز و می‌گوید

ـ فرج چه پولی از تو طلبکارِ؟

فرامرز لبخند می‌زند. هیچ نمی‌گوید. سیگار می‌گیراند. صدای فرج از آبدارخانه می‌آید: «یِ وجب بچه همچین گوش منِ بُرید که نه حالی‌م

شد و نه یِ چکه خون اومد.» صدای دیگر می‌آید: «گوش تو؟ که قاپِ ته قمارخانه‌ئی؟» صدای فرج می‌آید: «سرکار یوسفیِ کفن کردم اگه دروغ بگم!» صدای سرکار یوسفی می‌آید: «برو نامرد! عمه‌تِ کفن کن!» صدای فرج بلند می‌شود: «خدا شاهدِ راست میگم. همچین پَک و پُزِ بازرسانِ گرفته بود که خیال کردم از ناف ادارهٔ بهداشت علمش کرده‌ن تا یکی یِ کار بیاد درِ اغذیه‌فروشیِ مهر و لاک کنه!» فرزین نگاه فرامرز می‌کند و لبخند می‌زند. فرامرز پوزخند می‌زند و سر تکان می‌دهد. سرکار یوسفی استکان چای به دست می‌آید دَمِ درِ آبدارخانه نگاهِ فرامرز می‌کند. فرامرز به سیگار پک میزند. فیلتر خونی شده است. استوار حناساب از دالان کلانتری می‌آید تو حیاط. فرامرز را صدا می‌کند: «پاشو بیا جناب سرگرد تشریف آوردن.» فرامرز برمی‌خیزد. ته سیگار را می‌اندازد تو باغچه و راه می‌افتد طرف دالان. فرزین همراهش است. حناساب می‌رود طرف آبدارخانه. فرامرز کارت بازرسی را می‌دهد فرزین و می‌گوید

ـ اینِ نگهدار برو بیرون منتظرم باش!

فرج همراه استوار یوسفی از آبدارخانه می‌آید بیرون. پیش از اینکه برود طرف دالان می‌گوید

ـ یِ ندا بده بِ سرگرد.

یوسفی می‌گوید

ـ زدی لب و دهانِ جوانِ مردمِ خونین و مالین کردی حالا من چه ندائی دارم بدم؟

صدای استوار حناساب بلند می‌شود: «تکان بخور فرج.» فرج می‌گوید

ـ خیلِ خوب بابا!

طوق نگهبانی رو میز است ـ کنار پرچم. سرگرد می‌گوید

ـ چیِ حنائی؟

حناساب پوشه را می‌گذارد رو میز و گزارش می‌دهد. سرگرد نگاه فرج می‌کند. فرج دست به سینه می‌گذارد، لبخند می‌زند و تعظیم می‌کند.

نگاه سرگرد برمی‌گردد به فرامرز. دستمال خونی و لبِ شکافتهٔ فرامرز را می‌بیند. بعد می‌نشیند پشت میز و پوشهٔ گزارش را پیش می‌کشد و نگاه فرج می‌کند و می‌گوید

ـ تو زدی تو دهانش؟

فرج می‌گوید

ـ جناب سرگرد، بخدا قسم هفتهٔ پیش دویس تومن کلاه سرم گذاشته، امروزم ـ

سرگرد می‌رود تو حرف فرج: «پرسیدم تو زدی تو دهانش؟» فرج می‌گوید

ـ من سگِ کی باشم جناب سرگرد، من کاسبم!

ـ پس کی زده لبش ِپاره کرده؟

ـ من نزده‌م. دست بِ یقه شدیم پاش سرخورد افتاد لبش خورد بِ گوشهٔ میز. همه شاهدن!

استوار حناساب پوزخند می‌زند. سرگرد برمی‌گردد به فرامرز: «راست میگه؟» فرامرز می‌گوید

ـ نخیر جناب سرگرد. با مشت زد تو دهانم.

فرج می‌گوید

ـ اِ! تو چشم من دروغ میگه!

سرگرد می‌گوید

ـ ساکت!

و رو می‌کند به حناساب: «قضیه چیِ؟» حناساب اشاره می‌کند به پوشه که دستِ سرگرد است: «تو گزارش عرض کرده‌م.» سرگرد، پوشه را باز می‌کند. گزارش را می‌خواند. سربرمی‌دارد و نگاه فرامرز می‌کند: «درستِ که شما بعنوان بازرس از فرج رشوه گرفتی؟» فرامرز سر می‌جنباند: «خیر!» سرگرد می‌گوید

ـ خب پس این چی میگه؟

فرامرز می‌گوید

ـ نمیدونم جناب سرگرد. شاید منِ باکسی دیگه اشتباه کرده.

صدای فرج درمی‌آید: «دروغ میگه جناب سر ـ» سرگرد می‌گوید

ـ ساکت!

صدای فرج می‌افتد. حرف را ادامه می‌دهد: «ـ سرگرد. بخدا قسم خودِ خودشِ! همه شاهدن.» سرگرد باز نگاه گزارش می‌کند و سر برمی‌دارد و چشم به فرامرز می‌گوید

ـ فرامرز آذرپاد؟

فرامرز می‌گوید

ـ بله جناب سرگرد.

ـ با مرحوم اسفندیارخان آذرپاد چه نسبتی داری؟

فرامرز سر می‌اندازد پائین و شرمزده می‌گوید

ـ پسرشان هستم جناب سرگرد.

سرگرد پوشه را می‌اندازد رو میز و تکیه می‌دهد به پشتی صندلی و نگاه فرامرز می‌کند. چشمان فرامرز خیس می‌شود. چند لحظه سکوت است. فرج برمی‌گردد به استوار حناساب و با چشم و ابرو اشاره می‌کند که حرفی بزند و حمایتش کند. فرامرز هنوز به زمین نگاه می‌کند و سرگرد هنوز به فرامرز نگاه می‌کند. از پنجره باد خنک می‌زند تو. فرامرز سر برمی‌گرداند و نگاه پنجره می‌کند. فرزین را می‌بیند. ایستاده است رو سنگفرش مقابل و به پنجره نگاه می‌کند. سرگرد نفس بلند می‌کشد. از جا برمی‌خیزد. رو می‌کند به فرج: «رضایت آقای آذرپاد را جلب کن وگرنه میفرستمشان پزشکی قانونی زندانیت می‌کنم!» فرج جا می‌خورد. صداش درمی‌آید: «بخدا دروغ نمیگم جناب سرگرد. صد تا شاهد دارم.» سرگرد می‌گوید

ـ صداتِ بیار پائین.

فرج می‌گوید

ـ چشم جناب سرگرد، ولی ـ

و می‌رود طرف فرامرز: «اینِ ها ـ کارت قلّابی تو جیبشِ!» سرگرد

می‌گوید

ـ گفتم صداتِ ببر، دستتم پس بکش!

فرج می‌گوید

ـ چشم جناب سرگرد.

و دست را از طرف جیب پیراهن فرامرز پس می‌کشد و می‌زند رو دهان خودش: «ئوم!» و برمی‌گردد سر جاش و باز می‌گوید

ـ شما دستور بدین جیباش بگردن اگر کارت نبود ـ

صدای سرگرد تلخ می‌شود: «خفه شو!» رنگ فرج سرخ می‌شود و سکوت می‌کند و به خود می‌پیچد. سرگرد انگار در محذور بوده باشد، چشم می‌بندد و دست به پیشانی می‌گذارد و آرام، دست را می‌کشد رو گونه و تا چانه و چشم باز می‌کند و برمی‌گردد به فرامرز و آرام می‌گوید

ـ لطفاً هرچی تو جیب دارین بذارین رو میز.

فرامرز نگاه سرگرد می‌کند و بعد سر برمی‌گرداند به فرج ـ فرج می‌گوید

ـ چرا معطل میکنی بازرس قلابی؟ دِ بذار رو میز!

سرگرد می‌گوید

ـ تو نمیتونی یِ دقه ساکت بشی؟ حتماً باید بزنن تو سرت تا خفه شی؟

فرج می‌گوید

ـ چشم جناب سرگرد! ولی حالا که مچش گیر افتاده ـ

سرگرد پیش می‌رود و می‌کوبد تخت سینه فرج و می‌گوید

ـ انگار حرف حالیت نمیشه!

فرج می‌گوید

ـ چشم جناب سرگرد، چشم!

و سکوت می‌کند. سرگرد برمی‌گردد به فرامرز

ـ لطفاً ـ

فرامرز می‌گوید

ــ چشم.

و سیگار وینستون و کبریت را از جیب پیراهن در می‌آورد و می‌گذارد رو میز. بعد، دستش می‌رود به جیب شلوار و با یک مشت اسکناس می‌آید بیرون. اسکناسها را می‌گذارد کنار سیگار. بعد کیف را باز می‌کند و می‌گذاردش رو میز و پس می‌کشد و دستمال خونی را نشان می‌دهد و می‌گوید

ــ اینم هست.

سرگرد تو کیف را نگاه می‌کند ـ چند برگ کاغذ، چند خودکار رنگارنگ، کتاب فیزیولوژی گایتون. یک جفت جورابِ نوِ مردانه. دو قالب صابون داوِ صورتی و دیگر هیچ. سرگرد می‌گوید

ــ متشکرم.

وکیف را می‌بندد و رو می‌کند به استوار حناساب و می‌گوید

ــ همراه آقای آذرباد برو پزشکی قانونی.

استوار حناساب می‌گوید

ــ اطاعت جناب سرگرد.

صدای فرج بلند می‌شود: «جناب سرگرد ــ» سرگرد می‌گوید

ــ باز که تو صداتِ بلند کردی؟

فرج حرف را می‌خورد و انگار با خودش باشد می‌گوید: «آخر شما نمیدونین که ــ» سرگرد می‌رود تو حرف فرج: «مردم کتک میزنی یِ چیزی‌م طلبکاری؟» فرج سکوت می‌کند. رنگش پریده است. نگاه فرامرز می‌کند. صداش را می‌شنود که خسته است و خش‌دار: «اگر اجازه بفرماین من از شکایتم صرفنظر میکنم.» سرگرد سر برمی‌گرداند طرف فرامرز. در نگاهش تعجب هست. سکوت کرده است. فرامرز می‌گوید

ــ همینقدر که ادب شد کافیِ!

سرگرد سر می‌جنباند. نگاه فرج می‌کند که دهانش نیمه باز مانده است و نگاهِ فرامرز می‌کند ـ می‌گوید

ــ کاش یِ ذره از این انسانیت عبرت میگرفتی آدم میشدی!

فرامرز می‌گوید

ـ اجازه میفرماین؟

و دست می‌بَرد که پول و سیگار و کبریت را از رو میز بردارد. سرگرد می‌گوید

ـ بله، خواهش میکنم!

و رو می‌کند به استوار حناساب: «از این مردک تعهّد کتبی بگیر دفعهٔ دیگه از این غلطا نکنه آزادش کن بره.» استوار، آرام پاشنه به هم می‌زند: «اطاعت میشه.» فرج، بُهت زده به سرگرد نگاه می‌کند. استوار دست فرج را می‌کشد: «بیا بیرون.» فرج غر می‌زند: «لا اله الا الله!» و استوار می‌کشدش بیرون. سرگرد از پشت میز برمی‌خیزد. می‌گوید

ـ آقای آذرپاد لطفاً چند کلمه بنویسید که شکایتتانِ پس گرفتین!

فرامرز می‌گوید

ـ چشم.

و می‌نویسد. فرزین، بیرون منتظر است. می‌بیند که فرج می‌آید بیرون. نگاه پنجره می‌کند. سرگرد و فرامرز را گرم گفتگو می‌بیند. پا تند می‌کند، می‌رسد به فرج، صداش می‌کند. فرج می‌ایستد. فرزین رسیده نرسیده می‌گوید

ـ فرامرز چی شد آق فرج؟

فرج پوزخند می‌زند: «جونِ ننهٔ سرگرد، اعدامش کردن!» فرزین می‌گوید

ـ نگرش داشتن؟

فرج گردن می‌کشد: «اونِها.» و دست دراز می‌کند: «عمقزی جناب رئیس، داره مثل شاخ گاو میاد!» فرزین سر برمی‌گرداند طرف کلانتری. می‌بیند که سرگرد دست تکان می‌دهد و فرامرز دست تکان می‌دهد ـ سرگرد می‌رود تو کلانتری و فرامرز می‌آید. فرزین برمی‌گردد به فرج ـ رفته است. می‌رود طرف فرامرز. می‌رسد. می‌گوید

ـ چی شد آذرپاد؟

ـ چی شد که ـ دروغ میگفت مرتیکه!
با هم راه می‌افتند. فرزین، کارت را نشان می‌دهد و می‌گوید
ـ اینم دروغ؟
فرامرز می‌گوید
ـ راست یا دروغ پاره‌ش کن بریزش دور!
فرزین می‌گوید
ـ پس اشتباه نکرده‌م
ـ نمیدونم دربارهٔ چی حرف میزنی، ولی این کارتِ پاره کن بنداز دور
ـ حتی عکسش؟
ـ عکسشِ هم!
ـ از خودت فرار میکنی؟
ـ نه! ولی حالا دیگه دوست ندارم حقیقتِ این عکس باشم!
ـ فلسفه میگی آذرپاد؟
فرامرز کارت را از دست فرزین می‌کشد ـ تو پلاستیک پِرِس شده است. می‌ایستد، کیف را می‌گذارد زمین. کبریت می‌زند و می‌گیرد زیر گوشهٔ کارت. پلاستیک جمع می‌شود، جِزجِز می‌کند و می‌سوزد. کبریت تمام می‌شود، کبریت دیگر روشن می‌کند. می‌گیرد زیر کارت ـ کارت گُر می‌گیرد و به هم می‌پیچد ـ می‌اندازدش زمین ـ سوخته نسوخته پاسارش می‌کند. می‌چسبد تخت کفش. با تقلاّ جداش می‌کند و پرتش می‌کند تو جوی حاشیهٔ خیابان و می‌گوید
ـ تمام شد!
فرزین می‌گوید
ـ چی تمام شد؟
ـ آذرپاد بازرس.

٢

می‌گوید که دنیا را گشته است تا کتاب‌ها را پیدا کرده است. شیرازه‌شان در رفته بود. داده بود صحّاف هر دو را شیرازه‌بندی کند ـ شیرازه بسته بود، جلدِ گالینگور کرده بود، نام کتاب‌ها را زرکوب کرده بود: 'بیماری‌های داخلی'، 'بیماری‌های عفونی' ـ 'فیزیولوژی گایتون' را پیشتر پیدا کرده است ـ از یکی از بساطی‌های حاشیه خیابان خریده است مُفتِ مفت. روزهای آخر بهار است. گرم است ـ گرم گرم. ظهر گذشته است که فرامرز می‌رسد خانه. می‌بیند که تاج‌الملوک دراز کشیده است. می‌گوید

ـ شما ناهار خوردین عمه تاجی؟

تاج‌الملوک می‌گوید که خورده است. می‌گوید

ـ منتظرت ماندم، نیامدی.

فرامرز می‌گوید

ـ حالا چیزی هست بخورم یا برم ساندویچی چیزی ـ

تاج‌الملوک می‌گوید که هست. چشمش به کتاب‌هایِ دستِ فرامرز است. می‌گوید

ـ هست امّا یخ کرده از دهن افتاده!

فرامرز کتاب‌ها را می‌زند زیر بغل و می‌گوید

ـ آنقدر گرسنه هستم که سنگ هم میخورم!

فرامرز، خُمار هم هست. نرمهٔ دماغش خیس است. عرق دارد، پنکهٔ سقفی می‌گردد، مور مورش می‌شود. سفرهٔ نان را و بشقابِ قیمه پلوِ ماسیده را برمی‌دارد و می‌رود اتاق خودش. لقمهٔ اول را خورده نخورده حرف تاج‌الملوک را می‌شنود: «کتابا چی بود دستت، فرامرزخان.» لقّمه تو دهانش است. جویده می‌گوید

ـ هیچی عمه تاجی!

برمی‌خیزد. می‌رود طرفِ اتاق عمه. می‌شنود: «هیچی یعنی چی؟» می‌ایستد تو چارچوب درِ میانی، لقمه را قورت می‌دهد و می‌گوید

ـ یِ تصمیماتی گرفته‌م عمه تاجی، امّا دلم نمیخواد قبل از اینکه عمل کنم حرفی بزنم!

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. فرامرز می‌گوید

ـ باید از خاک بلند شم عمه تاجی، باید اعتیادِ ترک کنم!

ـ با این دوتا کتاب؟

ـ دلم نمیخواست بگم، امّا بِ شما میگم ـ میخوام خودمِ براکنکور پزشکی آماده کنم!

تاج‌الملوک چادر را پس می‌زند، می‌نشیند و می‌گوید

ـ تو که دیپلم نداری!

ـ متفرقه شرکت میکنم.

عمه، نگانگاهِ فرامرز می‌کند و بعد می‌گوید

ـ یعنی باور کنم؟

ـ بخاطر همین دلم نمیخواست قبل از عمل، چیزی بگم!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خدا کنه!

ـ باور کن عمه تاجی، تصمیم گرفته‌م سه ماه، شب و روز، گرسنگی و خماری و بدبختی بکشم، بشینم خانه و خودمِ آماده کنم!

عمه، در سکوت، نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز تکان میخورد که برگردد ناهار بخورد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ اگر سرِ عقل آمده باشی، اگر اینطور که میگی پا شکستهٔ درس و مشقت بشی، چرا بدبختی و گرسنگی؟ هرچه احتیاج داشته باشی من میدم. فقط ببینم تو بِ جائی رسیدی و روح داداش ِشاد کردی! ـ خدا بخواد ببینم که تو دکتر شدی و حرمتِ خانواده را حفظ کردی، اگر لازم باشه، حتی پولمم از بانک درمیارم و خرجت میکنم!

فرامرز پیش می‌رود، زانو می‌زند و دست تاج‌الملوک را می‌بوسد و می‌گوید

ـ لازم نیست پولِ از بانک درآری، بِ اون احتیاج داریم ـ خرجمانِ میده ـ

چشمان فرامرز خیس می‌شود. چشمان تاج‌الملوک خیس می‌شود. فرامرز می‌گوید

ـ سه ماه ـ فقط سه ماه بتونم خودم اداره کنم تو خانه بشینم، قول میدم یکضرب هم دیپلم قبول بشم و هم کَنکور.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ میدونم که استعدادش ِداری، ولی پشتِ سر هم خسته میشی.

فرامرز می‌گوید

ـ نمیشم عمه تاجی ـ

و می‌گوید

ـ دو ماه تا امتحان متفرقهٔ دیپلم وقت دارم ـ تا کنکور پزشکی، سه ماه ـ

هرچه به زبان فرامرز می‌آید می‌گوید ـ نه از امتحان متفرقه خبر دارد و نه از کنکور ـ حرف می‌زند و به تاج‌الملوک فرصت فکر کردن نمی‌دهد. تاج‌الملوک اشکِ چشم را پاک می‌کند و می‌گوید

ـ نمیدونم والاّ.

فرامرز می‌گوید

ـ یعنی ـ شما خیال میکنین از پسش بر نمیام؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ سنگِ بزرگ برداشتی فرامرزجان! میدونم، ذهنّ غرّائی داری امّا ـ
فرامرز می‌گوید
ـ خیلی عقبم عمه تاجی. همین شش ـ هف سالی که عمرم تلف شده از سرمم زیادِ ـ باید بتازم، تلافی کنم!
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ عیبی داره امسال برا دیپلم شرکت کنی، سالِ دیگه کنکور
ـ عیب که نداره خیلی هم خوبِ! ولی وقتی میتونم چرا یِ سال دیگه تلف کنم؟
تاج‌الملوک قبول می‌کند. فرامرز، باز دستِ عمه را می‌بوسد. تاج‌الملوک، پیشانی فرامرز را می‌بوسد و می‌گوید
ـ خدایا شکر که این بچه برگشت! هدایتش کن خدا، بِ خودت میسپارمش!
ترمهٔ دماغ فرامرز خیس است، چشمانش خیس است. گونه‌های عمه را می‌بوسد و برمی‌خیزد و می‌رود ناهار بخورد. دماغش مِش‌مِش می‌کند. خورده نخورده، بشقاب قیمه پلو را پس می‌زند و بساط سیخ ـ سنگ را پیش می‌کشد. سیخ اوّل را نکشیده است که عمه می‌آید ـ می‌گوید
ـ تو اوّل باید این عملِ ول کنی!
فرامرز می‌گوید
ـ قول میدم عمه تاجی! امّا این سه ـ چار ماه، برا آماده شدن کمکم میکنه ـ یعنی اگر ولش کنم آنقدر خُرد و داغون میشم که حتّی یک سطر هم نمیتونم حفظ کنم! اونم این کتابای سنگین که همه‌ش‌م حفظیِ!
'فیزیولوژیِ گایتون' را برمی‌دارد نشان تاج‌الملوک میدهد. عمه تاجی کتاب را می‌گیرد، برگ می‌زند و نگاه می‌کند. بعد، کتاب را پس می‌دهد و می‌گوید
ـ با خیالِ راحت بشین خودتِ آماده کن فرامرز خان! هر وقتم پول لازم داشتی بگو ـ این خرجا جائی نمیره ـ مثل اینِ که از این جیب درآری بریزی اون یکی جیب.

فرامرز می‌گوید

ـ راستش عمه تاجی، حالا لازم دارم. میخوام مصرفِ یِ ماهه را بخرم و بشینم خانه، شب و روز بخوانم و تکان نخورم تا ماهِ دیگه.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ عیبی نداره! بشین بخوان. خدا را شکر میکنم که این راهِ بِ دلت انداخت! شاید از این فلاکت نجات پیدا کنی!

فرامرز می‌گوید

ـ عمه تاجی، نذر کرده‌م از امروز نماز بخونم ـ شکرگزار خدا باشم که چشم و دلمِ بِ زندگی روشن کرد ـ

چشمان فرامرز خیس می‌شود. می‌گوید

ـ من کور شده بودم عمه تاجی!

تاج‌الملوک دست‌ها را بالا می‌برد، به سفرهٔ گچ‌بریِ شکستهٔ سقف اتاق نگاه می‌کند و می‌گوید

ـ خدایا شکر! صد هزار مرتبه شکر!

فرامرز می‌گوید

ـ چند دود میگیرم حالم جا بیاد، پا میشم میرم تریاکِ یک ماهمِ یکجا پیدا می‌کنم. بعد میرم حمام طیّب و طاهر بشم که اولین رکعت نمازم، با رخت پاک و تن پاک باشه!

تاج‌الملوک باز می‌گوید

ـ خدایا شکر ـ صد هزار بار شکر!

و می‌رود اتاق خودش. فرامرز، سیخ را داغ می‌کند و می‌کشد. کمی بعد عمه می‌آید. یک دسته اسکناس ده تومانی دستش است. می‌گوید

ـ خرج ماهِت چقدر میشه؟

فرامرز می‌گوید

ـ کم کمِش یِ سیر!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ پولشِ میگم.

فرامرز می‌گوید
ـ دویست و پنجاه تومن که البته سیگار و احتیاجاتِ مختصرِ دیگه‌م دارم. مثل کاغذ و مداد و کتاب و دفتر و این چیزا که حساب نکردم!
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ پانصد تومان بسِ؟
فرامرز بلند می‌شود، تاج‌الملوک را بغل می‌کند، می‌بوسدش و می‌گوید
ـ عمه تاجی دعا کن از خجالتتان در بیام.
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ دشمنت خجالت بکشه پسرم!
فرامرز پول را می‌گیرد و باز عمه را می‌بوسد ـ تاج‌الملوک می‌گوید
ـ سر نماز دعات میکنم که ایشالاً قبول بشی! چون حقّ تو این نیست که هستی!

چشمان عمه می‌جوشد. فرامرز انگار احساس شرم بکند، سر می‌اندازد پائین. تاج‌الملوک می‌رود. فرامرز می‌نشیند. پول را می‌گذارد زیر رختخواب‌پیچ. تریاک می‌چسباند و انگار بُهت‌زده با خودش می‌گوید: «حالا ـ اصلاً چطورِ ـ واقعاً در متفرقه شرکت کنم ـ دیپلم بگیرم ـ و بعدش‌م ـ سالی دیگه ـ» حرف را ادامه نمیدهد. سیخ را داغ می‌کند: «با این حال و روزگار از تو گذشته فرامرزخان گل!» می‌کشد ـ می‌کشد تا حالش جا بیاید ـ می‌آید. سیگارش را آتش می‌زند و تکیه می‌دهد به رختخواب‌پیچ. چشم بر هم می‌گذارد و به سیگار پُک می‌زند. نمی‌داند چه می‌شود که دکتر ضیغم شاد یادش می‌آید ـ معلم سر خانه انگلیسی ـ انگار پیش رویش نشسته است، به پیپ میک می‌زند، با انگشت‌ها ریش چانه را نوازش می‌دهد و می‌گوید: «now» و باز می‌گوید: «fine» و بعد، پُز دیگر می‌گیرد و می‌گوید: «هرکس چار کلمه انگلیسی بداند، در سرتاسر دنیا غریب نیست ـ غربت را احساس نمی‌کند ـ» دکتر ضیغم می‌رود، نازَک می‌آید. برایش نامه نوشته است، به زبان انگلیسی ـ دست و پا شکسته. بر گردهٔ موتورسیکلت، آرام از کنار نازک و شیوا می‌گذرد، کج می‌کند تو

خیابان شش متری، کنار پایهٔ سیمانی برق ترمز می‌کند، موتور را می‌زند سر جک، خاموشش می‌کند، از کیف ترک موتور، آچار یک و پیچ‌گوشتی درمی‌آورد و نشان می‌دهد که درگیر روشن کردن موتورسیکلت است. نازک و شیدا پیداشان می‌شود ـ خانه‌شان نزدیک هم است ـ فرامرز می‌پایدشان تا نزدیک شوند. نامه انگلیسی را می‌گذارد پای پایهٔ سیمانی برق. موتور را روشن می‌کند، می‌ماند تا نازک نزدیکِ نزدیک شود، بعد، آرام حرکت می‌کند و دور می‌زند. می‌بیند که نزدیک پایهٔ برق، کتاب از دست نازک می‌افتد زمین، می‌بیند که نازک می‌نشیند، اطراف را نگاه می‌کند و کتاب را و نامه را برمی‌دارد. فرامرز، آهسته از کنار نازک می‌گذرد. می‌گوید: «متشکرم نازک خانم.» و پرگاز دور می‌شود ـ بعدها که عمه تاجی می‌فهمد فرامرز عاشق نازک است و باب رفت و آمدِ خانوادگی را با خانوادهٔ نازک باز می‌کند، همین نامهٔ انگیسی می‌شود اسباب خنده و شوخی تا جائی که گاه اتفاق می‌افتاد فرامرز رنجش خاطر پیدا می‌کرد. از اینجا به بعد ذهن فرامرز آشفته می‌شود ـ رفت و آمدها، قهر و آشتی‌ها، گردش‌های دسته جمعی خانواده‌ها در روزهای خوش بهار، دعوت فرامرز و فرزانه از نازک و شیدا و گردش و خنده و شوخی در باغچه و انداختن سفرهٔ ناهار زیر آلاچیق تاکستان، کنار جوی آب و ـ همه اینها، آشفته و درهم، خیلی زود می‌گذرد تا می‌رسد به روزی که اسفندیارخان درگذشت و بعد، مهران پیدا شد و شیرازهٔ زندگی از هم گسست و دوستان و آشنایان رهاشان کردند تا جائی که نفهمید چه وقت و چطور خانوادهٔ نازک به شهر دیگر منتقل شد و حسرت نامزدی و ازدواج با نازک در دلش پینه بست و ـ حتی، تا جائی که خانم آروین، مادر شیدا، از او روی برمی‌گرداند ـــ فرامرز چشم باز می‌کند. می‌نشیند. بساط سیخ و سنگ را جمع می‌کند، سیگار می‌گیراند، تکیه می‌دهد و آهسته ـ انگار که نازَک پیش رویش ایستاده باشد ـ می‌گوید: «آی‌ی نازَک. من بِ تو دل بستم. بِ دلم جواب دادی، بِ تو عادت کردم ـ بِ هر حرکت تو عادت کردم ـ در من، در دلِ من چیزی خلق کردی که وقتی ناگهانی رفتی، مُرد ـ سرگردانم

کردی ـ درمانده، دربدر ـ آمه نازَک ــ» صدای تاج‌الملوک می‌آید: «چیزی گفتی فرامرزخان!» فرامرز می‌گوید

ــ نه عمه تاجی ـ با خودم بودم.

نگاه ساعت می‌کند ـ چهار گذشته است. حرف تاج‌الملوک را می‌شنود

ــ با خودت حرف میزدی؟

فرامرز از جا برمی‌خیزد، لیوان را برمی‌دارد و می‌رود اتاق عمه تاجی و می‌گوید

ــ چای هست؟

ــ تازه دَم کرده‌م.

فرامرز لیوان را پُر می‌کند، قند برمی‌دارد و می‌رود اتاق خودش ـ صدایِ تند پای کسی از پله می‌آید. بعد، صدای زری است. هنوز نیامده است تو اتاق، می‌گوید

ــ وای‌ی تاج‌الملوک خانم ــ

عجولانه می‌آید تو اتاق: «نمیدونی امروز چی پوشیده ــ» صداش قطع می‌شود. فرامرز پچ‌پچ می‌شنود. بعد می‌شنود که زری می‌گوید آمده است سینی و بشقابهای ناهار ظهر را ببرد. فرامرز لیوان چای به دست، بشقاب نیم خوردهٔ قیمه پلو را برمی‌دارد و می‌رود اتاق عمه تاجی. می‌بیند که زری برافروخته است. لپ‌هاش گل انداخته است. ارمک پوشیده است و کیف مدرسه دستش است. می‌گوید

ــ سلام زری خانم.

زری دستپاچه می‌شود: «سلام ـ ببخشین، بعد میام میبرم ــ» و تند از اتاق می‌رود بیرون. فرامرز می‌زند زیر خنده و می‌گوید

ــ چرا فرار کرد عمه تاجی؟ کی امروز چی پوشیده بود؟

تاج‌الملوک اخم می‌کند و هیچ نمی‌گوید ـ فرامرز بشقاب را می‌گذارد تو سینی و می‌گوید

ــ حرف بدی زدم عمه تاجی؟

تاج‌الملوک می‌گوید
ـ فرامرز جان، زری بچه‌س!
ـ من که کاری نکردم عمه، من فقط سلام کردم
ـ نمیشد بشقابِ نیاری؟
ـ خودش گفت آمده بشقابا را ببره
ـ بله، گفت. میذاشتی من بیام ـ
ـ معذرت میخوام عمه تاجی ـ اگر میدونسم ـ
ـ دانستن و ندانستن نداره ـ
ـ آخه من قصد خاصی نداشتم عمه تاجی.

تاج‌الملوک سکوت می‌کند. فرامرز می‌رود اتاق خودش. لیوان چای را می‌خورد، رخت می‌پوشد، لباسِ زیرِ تمیز برمی‌دارد، می‌رود اتاق تاج‌الملوک و می‌گوید

ـ عمه تاجی من رفتم حمام، بعدم ـ شاید چیزی پیدا کردم تا با خیال راحت بشینم خودمِ آماده کنم.

تاج‌الملوک می‌گوید
ـ به سلامت.

فرامرز می‌رود. پائین پله‌ها، فریدون را می‌بیند. فریدون سلام می‌کند. فرامرز موی سرش را آشفته می‌کند و می‌گوید
ـ سلام فریدون خان، حالت چطورِ؟

فریدون، سر را از زیر چنگ فرامرز پس می‌کشد و می‌گوید
ـ خوبم فرامرزخان ـ شما بِ من نگفتین که سیب‌زمینیِ برا چی میخواستین؟

فرامرز با تعجب نگاه فریدون می‌کند و می‌گوید
ـ تو هنوز تو فکر سیب‌زمینی هستی؟
ـ آخه قول مردانه دادین فرامرز خان.

فرامرز لبخند می‌زند: «ای شیطان، داری منِ تو آمپاس میندازی‌ها!»
فریدون می‌گوید

ــ تو چی‌چی میذارم؟

ــ میرم حمام و برمیگردم هم سیب‌زمینیِ میگم هم همینِ که نفهمیدی.

فریدون، پنجه‌اش را مشت می‌کند و می‌گوید

ــ مردانه؟

فرامرز خنداخند می‌گوید

ــ مردانه!

و می‌رود. زری، انگار که پشت ستون هشتی بوده باشد می‌آید و می‌گوید

ــ با فرامرزخان چی میگفتی؟

ــ هیچی!

ــ پس سیب زمینی چی بود که میگفتی؟

ــ بِ تو چه مربوطِ!

زری، گوش فریدون را می‌گیرد و از دَمِ در خانه می‌کشدش تو هشتی و تلخ می‌گوید

ــ آنقدر میزنمت تا بگی ـ سیب‌زمینی چی بود؟

فریدون فریاد می‌زند: «ولم کن زری، نمیگم ـ ولم کن!» زری می‌زند پس‌ِسرِ فریدون: «باید بگی!» جواهر می‌آید. می‌گوید

ــ چی شده زری؟ چیکار بچه داری؟

و فریدون را از دست زری رها می‌کند. زری می‌گوید

ــ آخه مامان، فریدون با فرامرزخان یِ حرفائی میگفتن!

جواهر نگاه فریدون می‌کند. فریدون می‌گوید

ــ دروغ میگه مامان.

زری می‌گوید

ــ دروغ میگم فسقلی؟ سیب‌زمینی چی بود که میگفتین؟

فریدون می‌گوید

ــ بِ تو نمیگم تا از دقّ بمیری!

جواهر دست فریدون را می‌گیرد. به زری می‌گوید
ـ برو سینی غذا را وردار بیار.
و فریدون را به دنبال خود می‌کشد و می‌رود تو حیاط. زری چند لحظه، تو هشتی، مردد می‌ماند و بعد، از پله‌ها می‌رود بالا. تاج‌الملوک نشسته است پای پنجره. استکان چای و قنددان را گذاشته لب پنجره و نگاه بیرون می‌کند. زری می‌آید تو. سلام می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ سلام دخترم. خیلی خوش‌آمدی! دلم تنگِ زری جان، بیا بشین برام حرف بزن.
زری می‌نشیند و می‌گوید
ـ خیلی بد شد تاج‌الملوک خانم که فرامرزخان شنید گفتم ـ
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ چیزی نشنید. برا خودت چای بریز برام تعریف کن ببینم امروز چیکار کردی.
زری چای می‌ریزد و می‌گوید
ـ امروز دیگه با پیرهن سیلک قرمز، شده بود عین حاجی فیروزه!
تاج‌الملوک لبخند می‌زند و می‌گوید
ـ عجب بلائی هستی دختر! بالاخره مجبورش کردی سبیلشِ بتراشه و رخت رنگ وارنگ بپوشه! خدا بگم چیکارت کنه زری جان که اینقدر شیطان هستی!
زری می‌گوید
ـ خودتان یادم دادین تاج‌الملوک خانم
ـ خب بله! مردها را باید امتحان کرد! اگر این جوان اینقدر اراده نداره که تا گفتی از سبیلِ خوشِت نمیاد، زود بره سبیلشِ بتراشه که به درد زندگی نمیخوره!
کسی با سوت، آهنگِ «گربه درآمد که موش بگیرد» را می‌زند، زری گردن راست می‌کند و می‌گوید
ـ خودشِ تاج‌الملوک خانم ـ منصورِ.

تاج‌الملوک پیش می‌کشد و چپ و راست خیابان را نگاه می‌کند. جوان را می‌بیند که سوار بر دوچرخه، آرام می‌رود و برمی‌گردد و به درِ خانه که می‌رسد صدای سوتش بلندتر می‌شود. می‌بیند که جوان، شلوار سبز سیر و پیراهن سیلک قرمز پوشیده است ـ قُندره سرخ زمخت به پا دارد، سبیل را تراشیده است و موی سرش بلند است. تاج‌الملوک می‌زند زیر خنده و برمی‌گردد به زری می‌گوید

ـ تو میخواستی با این دلقک دوست بشی؟

زری خنده‌خنده می‌گوید

ـ من غلط میکنم تاج‌الملوک خانم

ـ ولی اگر یادت باشه اون اوّل اوّلا ازش تعریف میکردی‌ها!

ـ خب بله تاج‌الملوک خانم! من نمیدونستم اینقدر بی‌اراده باشه که هرچی بگم ـ

تاج‌الملوک می‌رود تو حرف زری: «حالا دیگه ردّش کن بره!» زری می‌گوید

ـ چه جوری تاج‌الملوک خانم؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بگو بره گم شه! اگر سماجت بِ خرج داد بِ بابا بگو تا يِ روز يِ کتک جانانه بهش بزنه که ـ

زری می‌گوید

ـ من روم نمیشه بِ بابا بگم تاج‌الملوک خانم

ـ خیلی خب زری جان. من خودم میام دنبالت مدرسه با اون عصا می‌کوبم تو مغزش میدمش دست پاسبان تا دمبشِ بندازه رو کولش و فرار کنه.

زری می‌گوید

ـ نه تو را بخدا تاج‌الملوک خانم! ندینش دست پاسبان. گناه داره!

ـ مردا حقشانِ!

ـ من میترسم تاج‌الملوک خانم!

ـ ترس نداره دخترم! تو لیاقت مردِ خوب داری زری جان

ـ من که نمیخوام بهش شوهر کنم تاج‌الملوک خانم

ـ پس هرجور خودت میدونی ردّش کن بره دیگه با این ریخت و قیافه دنبالت نیفته

ـ چشم تاج‌الملوک خانم، چشم!

تاج‌الملوک برمی‌خیزد از تو گنجه نانِ کشمشی می‌آورد و می‌گوید

ـ بخور زری جان تازه‌س. یِ چای دیگه‌م برات بریزم.

زری می‌گوید

ـ باید بشقابا را ور دارم برم تاج‌الملوک خانم

ـ حالا چه عجله داری؟

استکان چای را می‌گذارد جلو زری و می‌گوید

ـ دیدی که مردها در برابر زنها چقدر سست و بی‌اراده‌ن!

ـ دیگه حرفشِ نزنیم تاج‌الملوک خانم! وقتی فکر میکنم چه بلائی سرِ منصور آوردیم دلم بِ حالش میسوزه!

ـ دلت نسوزه زری جان.

نان کشمشی تعارف زری می‌کند

ـ وردار. تازهٔ تازه‌س.

زری برمیدارد. چای را شیرین می‌کند، می‌خورد و برمی‌خیزد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ کجا بِ این عجله؟

ـ میترسم فرامرزخان بیاد

ـ اون حالا نمیاد ـ رفته حمام. از امشب میخواد هم نماز بخونه و هم خودشِ آماده کنه براکنکور.

زری، انگار حرف تاج‌الملوک را نشنیده باشه، می‌گوید

ـ اجازه بدین برم.

سوت جوان شنیده می‌شود. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ باز پیداش شد.

زری می‌گوید
ــ کاریش نداشته باشین تاج‌الملوک خانم!
و می‌رود سینی و بشقاب‌ها را برمی‌دارد. تاج‌الملوک می‌گوید
ــ زری‌جون، صورتحسابِ این هفته را ندادین.
زری می‌گوید
ــ چشم تاج‌الملوک خانم ـ میارم خدمتتان.
و از اتاق می‌رود بیرون.



عصر دیر وقت است که فرامرز از حمام می‌آید بیرون. وقتِ رفتنِ حمام به حسن‌جان سفارش کرده است برایش تریاک پیدا کند. فرامرز می‌رسد به نیش خیابان مولوی. از رفتن می‌ماند. اول نگاه ساعت می‌کند و بعد سر برمی‌گرداند طرف مجتمع جنوبی باغچه. بنظرش می‌رسد که آپارتمان‌های جنوب باغچه آمادهٔ واگذاری است. نماسازی، سنگ سفید است. کار محوطه سازی هنوز پیش نرفته است. دورادور نگاه دفتر فروش می‌کند. دَم دفتر شلوغ است. بعد از دفتر فروش، سر درِ بزرگ جایگاه درخت انجیر معابد است. چراغ‌های سردر روشن است. چراغ چارطاقی قرمز رنگِ فروش شمع و عود روشن است. ستون ریخته‌اش را بازسازی کرده‌اند. از پشت سر، صدای بوق ماشین می‌شنود ـ می‌کشد طرف پیاده‌رو و نگاه می‌کند ـ ماشین ارزان قیمت کهنه‌ایست که می‌آید و می‌گذرد. علمدار نشسته است پشت فرمان. چفیه نیلی به سر بسته است. زنش کنارش است. ماشین که می‌گذرد، فرامرز می‌بیند که درِ صندوقِ عقب بالاست و دو گوسفندِ طناب‌پیچ به هم، کف صندوق افتاده است و با حرکت ماشین سرهاشان تکان می‌خورد و کوفته می‌شود به لبهٔ پائین صندوق. ماشین، دَم درِ خانه علمدار ترمز می‌کند. ’مرد دیگر‘ از جایگاهِ درخت انجیر معابد می‌آید بیرون. گوسفندها را باز می‌کند و می‌بردشان خانه علمدار. زن چادری میانه قامتی از روبرو می‌آید. دست دختر بچه‌ئی

دستش. زن، نرسیده به فرامرز می‌ایستد، فرامرز می‌بیند که اسکندر اسکندرانی از لای جمعیت دَمِ درِ دفتر فروش آمد بیرون و تند آمد طرف زن و رسیده نرسیده گفت

ـ مهلت نمیدن آدم یِ ساعت بِ خودش و بِ دلِ خودش برسه!

زن می‌خندد. اسکندرانی میرسد به زن. با هم پیش می‌آیند. دختر بچه نگاه اسکندرانی می‌کند ـ چشمان زن درشت است و سیاه و سفیدی چشمها آبیگون است. می‌گوید

ـ آقای مهندس اسکندرانی، آپارتمانِ من چه وقت تحویل میشه؟

اسکندرانی می‌گوید

ـ آپارتمان میخوای چه کنی لعیا خانم ـ خانهٔ من که هست! مزاحمم نداریم.

و می‌خندد و از فرامرز می‌گذرند و فرامرز سر برمی‌گرداند و نگاهشان می‌کند. حرف زن را می‌شنود: «سربسرم نذارین آقای مهندس ـ» دور می‌شوند. فرامرز، حسن جان را می‌بیند که با چارچرخه می‌آید. می‌رود طرفش. می‌گوید

ـ دیر کردی حسن‌جان. نیمساعتِ اینجا علاّفم!

حسن چارچرخه را نگه میدارد، لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ علاّف شدی امّا بدم نگذشته!

و با چانه و چشم اشاره می‌کند به زن چادریِ همراه اسکندرانی و باز می‌گوید

ـ آقا مهندس خوب تورش کرده!

و می‌خندد. فرامرز می‌گوید

ـ عجب حوصله‌ئی داری حسن‌آقا.

حسن‌جان باز می‌خندد و می‌گوید

ـ من امروز دو مثقال حوصله کشیده‌م که عشق کنم ـ بیا بگیر!

و از زیر چارچرخه بستهٔ زرد رنگی درمی‌آورد و می‌دهد دست فرامرز ـ فرامرز بسته را می‌گذارد لایِ رخت‌های چرک و می‌گوید

ـ چقده؟
ـ همانقد که خواستی
ـ با این حساب چیزی از پول نمانده
ـ بیست تومنم گذاشتم روش
ـ گران شده؟
ـ سیری ده تومن
ـ ای بابا، اینام که روز بِ روز میکشن روش
ـ خورده بخوای که واویلاس!
فرامرز دست می‌کند به جیب شلوار. چند اسکناس ریز و درشتِ درهم از جیب درمی‌آورد و می‌گوید
ـ این بیست تومنی که روش گذاشتی، اینم حق‌الزحمه خودت.
حسن‌جان نمی‌گیرد. می‌گوید
ـ چوغ‌کاری میکنی فرامرزخان؟ من کُلّی مدیونِ ـ
فرامرز می‌گوید
ـ خیلی خب حالا دیگه.
و اسکناس‌ها را می‌گذارد تو یقهٔ پیراهن حسن‌جان و می‌گوید
ـ خداحافظ حسن‌جان ـ خیلی‌م ممنون.
و راه می‌افتد. از محمد تقی بقال، چند مداد و چند دفترچهٔ صد برگی می‌گیرد و می‌رود خانه. تاج‌الملوک تنها نشسته است پای پنجره و بیرون را نگاه می‌کند. فرامرز می‌گوید
ـ سلام.
و چراغ را روشن می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ علیک‌سلام، ساعت آبگرم.
فرامرز می‌گوید
ـ خیلی ممنون.
و می‌رود اتاق خودش و باز می‌گوید
ـ عمه تاجی، از حالا تا دو ماه دیگه هرکس منِ خواست بگین خانه

نیست!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ یعنی این دو ماه پاتِ از خانه بیرون نمیذاری؟

ـ چرا عمه تاجی، غروبا گاهی میرم یِ قدمی میزنم! ولی اینکه با دوستان برم، نه! نمیخوام حتّی یِ ثانیه وقتِم تلف کنم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ ایشالاّ که موفق باشی!

ـ خیلی ممنون عمه تاجی ـ برام دعا کن!

و چراغ اتاق خودش را روشن می‌کند و تریاک را سبک و سنگین می‌کند و می‌گذاردش تو چمدان. رخت عوض می‌کند و می‌نشیند. مدادها را می‌تراشد. کتاب 'بیماریهای داخلی' را برمی‌دارد. برگ می‌زند و نگاه می‌کند. انگار حوصله ندارد. کتاب را می‌گذارد زمین ـ دستش می‌رود به چراغ الکلی و به شیشهٔ الکل. می‌گوید: «نه! حالا نه!» شیشهٔ الکل را پس مـی‌زند. دستش مـی‌رود بـه کـتاب ـ دست، کتاب را لمس مـی‌کند، برمی‌خیزد، رو هوا می‌گردد، می‌رود طرف چمدان، به سیخ و به الکل ـ چراغ الکلی روشن می‌شود. فرامرز می‌گوید: «لااقل امتحانش کنم آشغال نباشه!» تریاک را از چمدان بیرون می‌آورد. باز سبک و سنگینش می‌کند: «دو سیر که نیست! مُچمِ میبرم اگر اشتباه کنم!» دو گرم ـ کمتر یا بیشتر ـ از تریاک جدا می‌کند: «همینِ که هست! بهش بگی کم داده، دفعهٔ دیگه کُشتیارش‌م بشی، چُس مثقالم بهت نمیده ـ باید پولِ بدی، بگیری ـ هرچی شد و هرچی داد.» بنا می‌کند به کشیدن. تاج‌الملوک می‌آید. می‌ایستد تو چارچوب در میانی و می‌گوید

ـ تو که بعدازظهر کشیدی فرامرز جان.

فرامرز می‌گوید

ـ بله عمه تاجی، کشیدم ـ ولی خب، رفتم حمام! آب که بِ تن آدم بریزه، یا بره زیر آب، هرچی کشیده از سرش میپره!

ـ پس تریاکیا هیچوقت نباید خودشانِ بشورن؟

ــ چرا عمه تاجی! اگر لازم باشه، قبل از کشیدن، حمام میکنن!

تاج‌الملوک، سرش را به چپ و راست می‌گرداند و می‌گوید

ــ پس اقلاً این درِ میانیِ ببند!

ــ چشم عمه تاجی. می‌بخشین که یادم رفت.

تاج‌الملوک می‌رود. فرامرز در را می‌بندد. می‌نشیند به‌کشیدن و برگ زدن کتاب. به عنوان‌ها نگاه می‌کند و ردّ می‌شود ـ «بیماری‌های لوله مری / قرحه‌های معده و اثنی‌عشر / بیماری‌های مخصوص معده / گاستریت حاد ـ گاستریت مزمن ــ» می‌کشد ـ سیر و پُر. تکیه می‌دهد به رختخواب‌پیچ و کتاب را به دست می‌گیرد. برگ میزند و نگاهش رو صفحات کتاب می‌گردد ـ «ــ کولون تحریک‌پذیر / کولیت قرحه‌ای / تومورهای روده / سرطان روده بزرگ ــ» دستش با کتاب می‌نشیند رو سینه‌اش، سُر می‌خورد رو شکم و مژه‌هاش بسته می‌شود و می‌رود ــ عمارت کلاه‌فرنگی شلوغ است. دَم‌دمای صحر، افسانه سکتهٔ مغزی کرده است ـ سر تا پا فلج شده است. حتی عضلات حلق و دهان کمک نمی‌کند تا حرف بزنند. چشمان آبی افسانه گشته است رو به دیوار و بی‌حرکت مانده است ـ دکتر می‌آید، آمبولانس می‌آید. فرزانه گریه می‌کند، تاج‌الملوک گریه می‌کند، فرامرز بهت‌زده نگاهِ رفت و آمدها می‌کند ـ مهران به خودش مسلط است. افسانه را با تخت روان از عمارت می‌آورند بیرون. انگار که مرده باشد، رو تنش ـ تا زیر چانه ملافه سفید کشیده‌اند. موی انبوه سیاهش ریخته است رو تخت روان. چشمانش بی‌حرکت است. فرزانه جیغ می‌کشد: «ماماماان ــ» و همراه افسانه می‌رود تو آمبولاس. مهران، همراه پزشک می‌نشیند جلو آمبولانس. تازه آفتاب سر زده است ـ صدای غوغوی کبوتر می‌آید، صدای چه‌چه بلبل می‌آید. علمدار ایستاده است کنار نردهٔ درخت انجیر معابد. صدای جغد، غوغوی کبوتر و چه‌چه بلبل را خفه می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید: «بسم‌الله الرحمن الرحیم ــ» و برمی‌گردد طرف صدا، طرف بیدزار جنوبی ـ فرامرز یکهو از جا کنده می‌شود. می‌رود تو عمارت که سویچ ماشین افسانه را بردارد.

شهربانو را می‌بیند که تو راهرو، پای دیوار از حال رفته است ـ صداش می‌کند ـ دندان‌های شهربانو کلید شده است. فریاد می‌زند: «عمه تاجی» بعد می‌رود سویچ را برمی‌دارد. تاج‌الملوک می‌آید تو راهرو. فرامرز می‌گوید

ـ عمه تاجی بِ رس بِ شهری بدبخت!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ کجا فرامرز جان با این عجله؟

فرامرز از در غربی عمارت می‌زند بیرون، می‌نشیند پشت فرمان و از باغچه می‌راند بیرون و پشت سر آمبولانس، پر گاز دور می‌شود ـــ باران است، سرد است، هوا تاریکِ تاریک است. دَم در خانهٔ کامران می‌خوابد تو ماشین تا سحر شود. تفنگ را می‌دهد به کامران و برمی‌گردد خانه. قبل از خیابان کاووس ترمز می‌کند ـ دورادور نگاه می‌کند. کسی دَم در خانه نیست. کارگران می‌روند سر کار. آفتاب سر می‌زند. فرامرز ماشین را روشن می‌کند. آرام حرکت می‌کند. می‌رسد به خانه. دَم در ترمز می‌کند. پیاده می‌شود تا زنگ بزند. می‌بیند که ماشین مهران از خیابان جمشیدی کج کرد تو خیابان مولوی، بعد، جیپ کلانتری است. فرصت نمی‌کند سوار شود. هر دو ماشین می‌رسند. مهران پیاده می‌شود. عصبانی است. پیشانی را پانسمان کرده است. صداش می‌لرزد: «تو خجالت نکشیدی بِ روی مادرت اسلحه کشیدی؟» فرامرز منکر می‌شود. افسر کلانتری دست فرامرز را می‌گیرد و می‌گوید

ـ تفنگِ بردی کجا قایم کردی؟

فرامرز نگاه مهران می‌کند: «قایم کردم؟» و برمی‌گردد به افسر کلانتری: «من تفنگی ندارم که قایمش کرده باشم!» مهران، با کلید در خانه را باز می‌کند. افسر کلانتری به درجه‌دار همراهش می‌گوید که مواظب فرامرز باشد. مهران، علیمراد را صدا می‌کند که ماشین را ببرد تو. فرامرز، افسانه را می‌بیند که رو تخت دراز کشیده است، گردن و ساعد دستش پانسمان شده است ـــ یکهو، انگار کسی سوزن به کف پای فرامرز کرده

باشد، می‌پَرد و پاها را تو شکم ـ روکتاب ـ جمع می‌کند. چشمش به دور و بر می‌گردد. درِ میانی بسته است. بساط سیخ و سنگ را جمع می‌کند. از جائی صدای اذان می‌آید. فرامرز برمی‌خیزد. درِ میانی را باز می‌کند. تاج‌الملوک را می‌بیند که جانمازش را پهن می‌کند. می‌گوید

ـ عمه تاجی، جانماز و مُهر و تسبیح اضافی نداری؟

می‌گوید که دارد. جانماز ترمهٔ کوچکی از گنجه درمی‌آورد. بوی نفتالین می‌دهد. می‌دهدش به فرامرز. چادر نماز را از جارختی برمی‌دارد. فرامرز جانماز را باز می‌کند. مُهر بزرگی تو جانماز هست با یک تسبیح یُسر و یک خوشه خِلال دندان. یک بَرِ مُهر آینه دارد. تاج‌الملوک نیّت می‌کند: «الله اکبر.»



فرامرز، چشم باز می‌کند. از جائی صدای اذان می‌آید. می‌نشیند و چشم‌ها را می‌مالد. نور سبز چراغ‌خواب تاج‌الملوک، اریب کشیده است تا پای پنجرهٔ اتاق فرامرزخان. برمی‌خیزد. چراغ را روشن می‌کند، از اتاق می‌رود بیرون، وضو می‌گیرد و برمی‌گردد. می‌بیند که عمه تاجی گشت رو دست راست ـ می‌رود اتاق خودش. چشمان تاج‌الملوک گشوده می‌شود. اتاق ساکت است. خش‌خش می‌شنود. دست را ستون می‌کند، می‌گوید: «یاعلی.» و می‌نشیند. اذان گفتنِ فرامرز را می‌شنود. لبخند می‌زند. می‌گوید: «حالا دیگه از من سحرخیزتر شده.» بلند می‌شود و می‌رود بیرون که وضو بگیرد. فرامرز، بعد از نماز، سماور را روشن می‌کند. تا عمه تاجی، نماز بخواند و یک دور تسبیح ذکر بگوید و صلوات بفرستد، چای آماده شده است. تاج‌الملوک بعد از نماز می‌خوابد تا آفتاب سر بزند ـ فرامرز یک لقمه نان و پنیر می‌خورد. لیوان چای را پُر می‌کند، می‌رود اتاق خودش، درِ میانی را می‌بندد و بساط سیخ سنگ را رو به راه می‌کند ـ هنوز آفتاب سر نزده است. دودِ دوّم را گرفته نگرفته، صدای ضربه بر جام درِ میانی می‌شنود. نگاه می‌کند. سر و شانه عمّه تاجی را پس جام می‌بیند.

دست تکان می‌دهد، مهلت می‌خواهد تا دود را بگیرد که تریاک نسوزد و حرام نشود. دود را می‌گیرد. برمی‌خیزد و لای در میانی را باز می‌کند و می‌گوید

ــ بله عمه تاجی - چیزی لازم داشتین؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ بِ این زودی؟

ــ بِ این زودی چی عمه تاجی؟

تاج‌الملوک می‌داند که فرامرز خودش را به نفهمی زده است. تلخ می‌گوید

ــ هنوز آفتاب سر نزده فرامرزخان! این بساط جمع کن تا اقلاً ــ

ــ چشم عمه تاجی! دوتا دود میگیرم تا سرحال و قبراق بشم یکضرب بخونم تا ظهر! چشم. الآن جمعش می‌کنم.

تاج‌الملوک سر تکان می‌دهد و می‌رود طرفِ رختخواب. فرامرز می‌گوید

ــ بِ چیزی برا صبحانه احتیاج ندارین عمّه تاجی، برم بگیرم؟

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. فرامرز نگاه می‌کند تا تاج‌الملوک رختخواب را جمع کند و سفرهٔ صبحانه را پهن کند. لای درِ میانی را می‌بندد و برمی‌گردد پای سیخ سنگ. می‌کشد و به کتاب‌ها نگاه می‌کند. برگ می‌زند، نگاه می‌کند، می‌کشد، یادداشت برمی‌دارد و باز برگ می‌زند و می‌کشد. می‌گوید که باید یک دفتر دویست برگیِ جیبیِ جلد مقوائی پیدا کند برای یادداشت نکات اساسی. می‌گوید: «فکراتِ بکن، هرچی احتیاج داری لیست کن، برو بیرون، یکجا تهیه کن، برگرد، بشین و دیگه تکان نخور.» ــ هرچه لازم است تهیه می‌کند و پا شکستهٔ کتاب‌ها و دو سیر تریاک می‌شود ـ صبح‌ها با اذان بیدار می‌شود. شب‌ها دیر می‌خوابد. پای زری از اتاق تاج‌الملوک بریده می‌شود. گاهی می‌آید، فرامرز پچ‌پچش را می‌شنود و زود می‌رود. هروقت که تاج‌الملوک از پس جام میانی نگاه می‌کند، می‌بیند که اتاق فرامرز پُرِ دود است. بساط سیخ سنگ پهن است و

فرامرز، سیگار به لب، خم شده است رو کتاب. میخواند و یادداشت برمی‌دارد. هفته دوّم، فرامرز به سرفه می‌افتد. صدای تاج‌الملوک درمی‌آید: «تو انگار قصد خودکشی داری؟ این پنجره را اقلاً باز کن، غروبا برو بیرون یِ کم قدم بزن ـ چرا ریشِتِ نمیتراشی؟» و پا پیچ فرامرز می‌شود که اگر می‌خواهد درس بخواند و اگر می‌خواهد به جائی برسد، الاّ و لله باید تریاک را ترک کند: «حتی سیگارم نباید بکشی ـ» فرامرز می‌گوید

ـ چشم عمه تاجی! کنکور که قبول شدم ترکش میکنم!

ـ تو بِ خودت‌م رحم نمیکنی! این سرفه‌های خشک ـ

ـ چشم عمه تاجی ـ بِ شما قول میدم ـ بعد از کنکور.

ـ چرا حالا نه، که ـ

ـ حالا برا تمرکز فکر احتیاج دارم!

ـ همهٔ خلق خدا برا تمرکز فکر، سیگار یا زهرمار میکشن؟

ـ فرق میکنه عمه تاجی.

روز بیست و یکم، تریاک فرامرز تمام می‌شود. اگر خیلی امساک بکند برای دو روزِ دیگر بیشتر ندارد. سر شب، بعد از شام، فرامرز سفره را جمع می‌کند و می‌گوید

ـ عمه تاجی یِ کم پول میخوام! البته با کمال شرمندگی

تاج‌الملوک، ناباور نگاهِ فرامرز می‌کند و می‌گوید

ـ تو نمیخوای این ریش بتراشی؟

فرامرز می‌گوید

ـ چشم عمه تاجی، بِ وقتش میتراشم ـ حالا اگر راهِ دستتان هست یِ کم پول بدین تا ایشّالا ـ

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ تو باید این عادتِ بدِ ـ

فرامرز می‌گوید

ـ بِ شما قول دادم عمه تاجی، مطمئن باشین!

تاج‌الملوک سر می‌گرداند، برمی‌خیزد، رضا و نارضا قفل چمدان را

باز می‌کند، یک اسکناس پنجاه تومانی و چند ده تومانی تا می‌زند و می‌دهد به فرامرز و می‌گوید

ـ ایشّالا همین روزا میرم بانک پول میگیرم بازم بهت میدم. ولی باز بگم ـ

فرامرز می‌گوید

ـ همه‌ش صد و ده تومان عمه تاجی؟ بِ جائی نمیرسه!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ برا خانوادهٔ ما کسر شأنِ بگن پسر اسفندیارخان معتادِ!

ـ کاش یِ کم بیشتر میدادی عمه تاجی اقلاً بتونم یِ سیر بخرم با دویست گرم پولکی!

ـ یِ کم کمتر بکش! یواش‌یواش طشت رسوائی ـ

ـ عمه تاجی چرا اینطور فکر میکنی؟ کی میدونه که من تریاک میکشم؟ تازه قول دادم رهاش کنم!

ـ همین حسن‌جان بدونه برا هفت پشتمان کافیِ!

فرامرز گردن می‌کشد، پوزخند می‌زند و می‌گوید

ـ حسن‌جان؟

و باز می‌گوید

ـ هزار بار از پدر شنیده‌م که حسن‌جان آدمی وفادار و نمک‌شناس و فهمیده و ـ

تاج‌الملوک مهلت نمی‌دهد حرف فرامرز تمام شود. می‌گوید

ـ آن روزگار گذشت فرامرزجان. وفاداری و نمک‌شناسیِ مردم تا وقتیِ که از اسب نیفتاده باشی ـ نوکر و کلفت که جای خود داره.

فرامرز سکوت می‌کند. بار دیگر اسکناس‌ها را می‌شمارد. می‌شنود: «رفتار قمر خانم ـ مادر شیدا را میگم ـ یادت رفته؟ رفتار نازَک ـ» فرامرز نگاهِ چشم تاج‌الملوک می‌کند و می‌گوید

ـ یادم هست عمه تاجی! دلم نمیخواد دوباره یادم بیاد!

و باز اسکناس‌ها را می‌شمارد

ـ اینقدر نشمرش فرامرزخان، زاد و ولد نمیکنه! یِ جوری باش سرکن تا سه‌شنبهٔ هفتهٔ آینده.

فرامرز می‌رود اتاق خودش. کتاب‌ها را جمع می‌کند. بساط تریاک را می‌گذارد تو چمدان. شلوار به پا می‌کند. می‌گوید

ـ عمه تاجی میرم بیرون یِ هوائی بخورم!

و از پله‌ها سرازیر می‌شود. شب دوشنبه است. می‌گوید: «بیست و یک روز دو سیر ـ باید حسابش دستم باشه! اینجوری پیش برم واویلاس ـ» از هشتی که می‌رود طرف در خانه، صدای پا می‌شنود. برمی‌گردد نگاه می‌کند. زری است. می‌گوید

ـ سلام زری خانم.

زری زیر لب می‌گوید

ـ سلام.

و تند از پله‌ها می‌رود بالا. فرامرز راه می‌افتد و می‌رود. از محمد تقی بقال دو سیر پولکی می‌گیرد. کج می‌کند تو خیابان جمشیدی. پولکی می‌گذارد به دهان. می‌بیند که پنجرهٔ چندتا از آپارتمان‌ها روشن است و پرده‌ها بیشتر تور سفید است. می‌رود سر نبش خیابان مولوی. می‌ایستد دور و بر را نگاه می‌کند. چراغ‌های مجوطه روشن است. کسی با لولهٔ لاستیکی به محوطهٔ بازِ جدول‌بندی شده آب می‌دهد. از بوی خاکِ مرطوب خوشش می‌آید. نفس عمیق می‌کشد. پیش می‌رود ـ سلام می‌کند ـ کسی که به محوطه آب می‌دهد افغانی است. فرامرز می‌گوید

ـ چیزیم کاشتین که اینجوری آبِ بستی بِ خاک؟

مرد افغانی می‌گوید

ـ ها، کاشتیم ـ تخم چمن!

ـ بارک‌الله بِ آقای مهندس مهران، دزد گردنه گیر!

افغانی می‌گوید

ـ ئی حرفای ناخراش و ناتراش بِ مو نگو ـ مو آدمِ زحمتکشی هستم که کار میکنم

ـ من دلم بِ حال تو میسوزه که بِ قول تو 'ناخراش ناتراش' میگم!
نگهبان افغانی می‌آید. گرز خوش دستی دستش است. رسیده نرسیده می‌گوید
ـ چی مولا؟
مرد افغانی برمی‌گردد به صدا: «هیچی!» خیرمحمد می‌رسد. می‌ایستد روبروی فرامرز و می‌گوید
ـ تو باز ئومدی تلکه بکنی؟
فرامرز لبخند می‌زند: «تو هنوز یادتِ؟» خیرمحمد می‌گوید
ـ تا عمر دارم یادم نمیره! هیچکس بِ ئی راحتی گوشمِ نبریده که تو بریدی!
فرامرز می‌زند زیر خنده. پیداست که حسابی سرحال است ـ نشئه! پاکت پولکی را دراز می‌کند و می‌گوید
ـ حالا دهنتِ شیرین کن، اینقدم جوش نزن!
خیرمحمد می‌گوید
ـ نه گوشمِ ببر، نه شیرینی تعارفم کن!
مولا، لبخند می‌زند. فرامرز سرخ می‌شود. برمی‌گردد به مولا می‌گوید
ـ رو آب بخند مردک!
و رو می‌کند به خیرمحمد: «راس‌راسی باورتان شده!» پاکت پولکی را می‌گذارد تو جیب. خیرمحمد گردن کج می‌کند و می‌گوید
ـ ببخش آقای مهندس! یِ اشتباهی کردم ـ بذارمان بِ زندگیِ خودمان.
فرامرز می‌بیند که مولا پس نشسته است و دور شده است. می‌گوید
ـ یِ روزی اربابتانِ چنان خوار و زار بکنم که حتّی ـ
خیرمحمد می‌گوید

ــ آدمِ بدبختِ زهیری[1] مثل مو چکاره‌س آقای مهندس ـ ئی مولا بدبخت‌م عمله‌س.

فرامرز می‌گوید

ــ میدونم، عمله‌س. امّا وقتی بهش رو دادی سوارت میشه!

ــ اگر غلطی کرده ببخشش آقای مهندس ـ بیسوادِ!

فرامرز لبخند می‌زند: «حالا درست شد.» پاکت پولکی را از جیب درمی‌آورد. می‌گیردش جلو خیرمحمد و می‌گوید

ــ حالا وردار.

خیرمحمد پولکی برمی‌دارد. فرامرز می‌گوید

ــ تا حالا چند نفر آپارتماناشانِ تحویل گرفته‌ن؟

خیرمحمد می‌گوید

ــ هبده‌تا

ــ هفدهتا؟

ــ بله آقای مهندس

ــ چند تاش آماده‌س؟

ــ از پنج صد تا و دهتا، دو صدتا بیشتر آماده است. یعنی هنوز، البت آب ندارن. فردا پس فردا لوله میکشن.

نگهبان کُرد، خیرمحمد را صدا می‌کند. فرامرز، پولکی به دهان می‌گذارد، سیگاری می‌گیراند و خوش‌خوشک می‌رود طرف دکانِ حسن‌جان. حسن‌جان، خرسکش را انداخته است دَم دکان. عیالوار هم هست. هر دو نشسته‌اند شام می‌خورند. پیاده‌رو از چراغِ روشنِ دکان، هوائی روشنائی گرفته است و باد ملایمی که از طرف شط می‌آید انگار که در تاریک ـ روشن مقابلِ دکان، خنک می‌شود و می‌گذرد. حسن‌جان می‌گوید

ــ نشناختمت فرامرزخان ـ ئی ریش چیِ گذاشتی؟

---

۱. ضعیف ـ افغانی

فرامرز می‌گوید
ـ گذاشته‌م دیگه، حوصلهٔ تراشیدن ندارم!
ـ لابد حوصله میخوای؟
فرامرز می‌خندد و می‌گوید
ـ شامتِ بخور بیا کارِت دارم.
حسن‌جان می‌گوید
ـ شامم خورده‌م.
و لقمهٔ آخر را به دهان می‌گذارد، برمی‌خیزد، دمپائی را به پا می‌کند و همراه فرامرز راه می‌افتد. عیالوار نگاهشان می‌کند و پوزخند می‌زند. می‌رسند به نبش خیابان مولوی. وقت جدا شدن فرامرز می‌گوید
ـ همین روزا پول دستم میرسه از خجالتت درمیام ـ بیشترم بهت میدم!
حسن‌جان می‌گوید
ـ چه فرمایشی میکنی فرامرزخان، قابلی نداره
ـ نکنه پول نداشته باشی تو رودرواسی گیر کنی
ـ شکر خدا ثیقدا دارم!
ـ میخوای چک بهت بدم
ـ دیگه ثیقد چوغ‌کاری نکن فرامرزخان! پیدا میکنم فردا میارم در خونه.
فرامرز می‌گوید
ـ درِ خانه، نه! نگهدار خودم میام میگیرم ـ ولی پیدا کن. فردا را بیشتر ندارم.
حسن‌جان می‌گوید
ـ میخوای یِ تیغ بهت بدم؟
فرامرز چند لحظه هیچ نمی‌گوید ـ حسن‌جان می‌گوید
ـ رودرواسی نداره فرامرزخان! من هنوز همان نوکر ـ
فرامرز می‌رود تو حرفش: «آقائی حسن‌جان!» حسن‌جان انگشت

می‌کند تو جیب ساعت شلوار و بستهٔ لفافْ کاغذیِ کوچکی درمی‌آورد و می‌دهد به فرامرز.

صبح سه‌شنبه، تاج‌الملوک صبحانه می‌خورد، دست و صورت را با صابون معطّر داو می‌شوید، سرش را شانه می‌کند، می‌رود پس جام در میانی، فرامرز را می‌بیند که سیگار به لب، یادداشت برمی‌دارد. می‌بیند که بساط سیخ سنگ کنار دستش است. سر تکان می‌دهد، برمی‌گردد، رخت عوض می‌کند، عطر شانل می‌زند، دفترچه بانک را از چمدان برمی‌دارد، می‌گذاردش تو کیف دستی، از گنجه کفش تمیز برمی‌دارد، می‌رود می‌زند به جام در میانی، فرامرز سر برمی‌دارد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ فرامرزخان، میرم بانک، بعدم میرم یِ سر بِ ستاره خانم بزنم چند ماهِ ازش خبر ندارم.

فرامرز برمی‌خیزد. پیش می‌آید، لای در را باز می‌کند و می‌گوید

ـ ظهر که برا نهار میاین عمه تاجی؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ اگر ستاره خانم گذاشت میام

ـ پس من نهار نمیخورم تا شما بیاین

ـ تو نهارتِ بخور. بعید میدونم ستاره بذاره بیام ـ خدا بخواد، عصر میام.

و اشاره می‌کند به پنجرهٔ اتاق فرامرز و می‌گوید

ـ اون پنجره را وا کن، دود خفه‌ت میکنه.

فرامرز می‌گوید

ـ چشم عمه تاجی. الآن بازش می‌کنم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خداحافظ.

و کفش به پا می‌کند و عصا را از گوشهٔ اتاق برمی‌دارد. فرامرز می‌ماند بالای پله تا تاج‌الملوک برسد پائین. بعد برمی‌گردد، پنجرهٔ اتاق را باز می‌کند. هوا جاری می‌شود تو اتاق. لحظه‌های اول، انگار که هوا بوی

چربی میدهد. فرامرز چشم‌ها را می‌بندد و نفس عمیق می‌کشد. چشم باز می‌کند، عمه تاجی را می‌بیند که آرام می‌رود. نگاهش می‌کند تا دور شود. بعد برمی‌گردد اتاق تاج‌الملوک. نگاه گنجه می‌کند. پیش می‌رود، درِ گنجه را باز می‌کند. دست می‌کشد به چمدان و به قفل چمدان. برمی‌گردد و از پنجره نگاه جهتی می‌کند که تاج‌الملوک رفته است. می‌بیندش. رسیده است به خیابان کاووس ـ سر نبش برمی‌گردد و دورادور به طرف خانه نگاه می‌کند، بعد کج می‌کند تو خیابان. فرامرز می‌رود طرف در اتاق. چفت در را می‌اندازد، چمدان تاج‌الملوک را برمی‌دارد می‌بَرد اتاق خودش. می‌نشیند، سیگار می‌گیراند، چند پک میزند، می‌گذاردش تو زیر سیگاری و به قفل چمدان نگاه می‌کند. بعد، از چمدان خودش یک دسته کلید درمی‌آورد. کلیدها را پس و پیش می‌کند و دو ـ سه تا را امتحان می‌کند. یکی از کلیدها به قفل می‌خورد، امّا نمی‌گردد. می‌گوید

ـ میگردانمت! اصلاً میرقصانمت!

درِ شیشهٔ جوهر سیاه را باز می‌کند. کلید را می‌کند تو شیشه. خوب جوهر نمی‌گیرد. می‌گوید

ـ نگیر! بخوردت میدم!

با دستمال کاغذی کلید را خشک می‌کند و با حوصله می‌نشیند با ماژیک سیاهش می‌کند. می‌اندازدش به قفل، باش بازی می‌کند، از قفل که درش می‌آورد، دو جا رنگ ماژیک رفته است. کیفِ ابزارش را از چمدان برمی‌دارد، به قاعده کف دست است ـ چند سوهانِ گرد، نیم‌گرد، تخت و پیچ گوشتی تو کیف هست که بیشتر به درد ساعت‌سازی می‌خورد ـ کوچک و ظریف. کلید را برمی‌دارد و با سوهانِ تخت، جای پاک شدهٔ ماژیک را سوهان می‌زند. با حوصله و با دقت. کار که تمام می‌شود، بار دیگر کلید را سیاه می‌کند و امتحانش می‌کند. باز نمی‌گردد. بیرونش می‌آورد. باز کار می‌کند و کار می‌کند تا قفل باز می‌شود. نفس راحت می‌کشد. سیگارش تو زیر سیگاری خاکستر شده است. چمدان را می‌گردد. چیزهائی می‌بیند که مدت‌ها بود فراموششان کرده بود ـ انگشتر

عقیق اسفندیارخان، آلبوم کهنهٔ عکس‌های کودکی و جوانی تاج‌الملوک خانم و پدر و پدربزرگ و مادربزرگِ پدری و کسان دیگر از بستگانِ سببی و نسبی که حالا، حتی نام همه را به یاد نداشت. دستش می‌خورد به یک بسته که ته چمدان است. بازش می‌کند ـ پول است. «بیشتر صد تومانی و پنجاه تومانی ـ بیست و دو هزار و هفتصد و چهل تومان است. چند جفت النگوی طلای قدیمی هم هست. خلخالِ زنگوله‌دار طلای خودش را می‌بیند ــ تازه راه افتاده بود. به پایش زنگوله بسته بودند تا از صداش، دور و نزدیک شدنش ـ بودن یا نبودنش را بفهمند. تاج‌الملوک گفته بود که این خلخال زنگوله‌دار چند بار جان فرامرز را نجات داده است ـ گفته بود: «یکبار دیدم صدا نمیاد. مامان افسانه ناخوش احوال بود. گوش تیزکردم ـ نه، صدا نبود. ازاتاق رفتم بیرون، دیدم فرامرزکنار استخر است. سینه‌اش را گذاشته بود رو لبهٔ سیمانی استخر و دست‌ها را کشیده بود تا به آب برسد. رنگ از روم پرید. خدا نکرده اگر دیر فهمیده بودم ــ» دست فرامرز تو چمدان می‌گردد. جائی از کف چمدان برجسته است. خرت و پرت‌ها را کنار می‌زند. از زیر لایهٔ پارچه‌ئی ضخیمی که کف چمدان است، دفتر خاطرات فرزانه می‌آید دستش. می‌گوید: «پس تو برش داشته بودی عمه تاج‌الملوک دنیا را گشتم ــ» روبان گلی رنگِ دور جلد دفتر هنوز هست. جلد دفتر آبی آسمانی است با چند نقشِ قلبِ قرمز ـ بزرگ و کوچک. فرامرز چشم‌ها را رو هم می‌گذارد و بلند نفس می‌کشد. دفتر خاطرات را می‌گذارد تو چمدان خودش. نگاه دستهٔ اسکناس می‌کند. می‌گوید: «فقط پونصد تومن ـ ریز و درشت!» ـ برمی‌دارد. همه چیز را سر جای خود می‌گذارد، در چمدان را می‌بندد. کلید را می‌اندازد به قفل. دستش بی‌حرکت می‌ماند. می‌گوید: «نه!» چند لحظه فکر می‌کند. تند برمی‌خیزد، شلوار به پا می‌کند، دفتر خاطرات را با روزنامه لفاف می‌کند ـ می‌رود بیرون. در اتاق را قفل می‌کند. صدای پا می‌آید. برمی‌گردد نگاه می‌کند. فریدون است که از پله‌ها می‌آید بالا. می‌رود پائین. تو پاگرد پله به هم میرسند. فریدون سلام می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ سلام فریدون جان.

و تند می‌رود پائین. فریدون می‌گوید

ـ سیب‌زمینیِ نگفتی فرامرزخان.

فرامرز می‌گوید

ـ من حالا کار دارم ـ برمیگردم میگم.

و از خانه می‌رود بیرون ـ وقتی که برمی‌گردد می‌بیند که فریدون نشسته است رو پله اول. می‌گوید

ـ تو هنوز اینجائی؟

ـ خب گفتی برمیگردی میگی

ـ یعنی اینقد برات مُهِمّ؟

ـ میخوام بدونم برا چی خواستی

ـ حالا فرض کن دونسّی

ـ آخه مامان یِ چیزائی میگه.

فرامرز می‌گوید

ـ مگه بِ مامان گفتی؟

ـ فقط بِ مامان گفتم، بِ زری هرچی دعوام کرد نگفتم.

فرامرز می‌گوید

ـ کاش همان روز اول میگفتم ـ گشنه‌م بود میخواستم بپزم با تخم‌مرغ پخته بخورم.

فریدون می‌گوید

ـ من خر نمیشم فرامرزخان ـ مامان میگه شاید برا دعانویسی گرفتی!

فرامرز با تعجب می‌گوید

ـ دعا؟ دعا برا چی؟

ـ من چه میدونم فرامرزخان.

فرامرز حرف را برمی‌گرداند

ـ تو اصلاً چرا امروز نرفتی مدرسه؟

ــ من خر نمیشم فرامرزخان، باید بگی!
فرامرز می‌گوید
ــ همان که گفتم. بِ مامانت‌م بگو.

و تند می‌رود بالا. فریدون می‌ماند تا فرامرز می‌رود تو اتاق. از صد و شصت صفحه خاطرات فرزانه، پنجاه صفحه را فتوکپی کرده است. دفتر را می‌گذارد سر جایش و می‌گوید: «باش تا بعد.» و چمدان را قفل می‌کند و می‌گذاردش تو گنجه و برمی‌گردد اتاق خودش. درِ میانی را می‌بندد، شلوارش را درمی‌آورد، پای‌جامه می‌پوشد و می‌نشیند پای سیخ سنگ. کتاب‌ها را کنار میزند، اوراق فتوکپی را برمی‌دارد، انگار جرئت نمی‌کند نگاهِ نوشته‌های فرزانه کند. دسته فتوکپی را می‌گذارد زمین. برگ اول را وارو می‌کند. سیخ را می‌گذارد داغ شود. تا سیخ داغ شود چند بار دستش می‌رود به برگ وارو و پس می‌نشیند. بنا می‌کند به کشیدن سیخ سنگ ـ می‌کشد و پس می‌کشد و تکیه می‌دهد به رختخواب‌پیچ. چشم‌ها را رو هم می‌گذارد ـ فرزانه را می‌بیند که رو تخت افتاده است و کبود شده است ـ تکان می‌خورد و چشم باز می‌کند. تنِ بی‌جان فرزانه رهاش نمی‌کند. سیگار می‌گیراند، نکشیده له‌ش می‌کند تو زیر سیگاری. برمی‌خیزد. از اتاق می‌رود بیرون. به سر و صورت آب می‌زند. چند نفس عمیق می‌کشد و برمی‌گردد و سیخ را داغ می‌کند و می‌کشد و می‌کشد تا کرخت شود. تکیه می‌دهد، دسته فتوکپی را برمی‌دارد. به صفحه اول نگاه می‌کند. با نام «خدای بزرگ» آغاز شده است.

بالای صفحه، گوشهٔ راست، عکسْ برگردانِ یک شاخه گلِ میخک هست. میانجای صفحه «بنام خدای بزرگ و مهربان» و پائین صفحه «دفتر خاطرات فرزانه آذرپاد.» ـ داده است کسی برایش خطاطی کرده است ـ هر کلمه به یک رنگ ـ رنگ‌های شاد و زنده که در فتوکپی همه سیاه شده است با اندک تفاوتی در شدت و ضعف. از خاکستری تا سیاهِ سیاه. سرتاسر صفحه دوم شعر است، با خط فرزانه ـ شعرهای مختلف تک بیت و دو بیتی، در وصف عشق، عاشق و معشوق و دل و روزگار که وفا ندارد.

فرامرز سیگار می‌گیراند. می‌گوید: «تو مگر چند ساله بودی فرزانِ ناکام که اینطور با سوز و گداز از عشق و از زمانه حرف میزنی؟» صفحه دوم تاریخ دارد ـ بیست و پنجم فروردین ـ چارده ساله بوده است. به سیگار پک می‌زند. می‌گوید: «چارده ساله! و چه رُشدی! ـ مثل زری!» از صفحه سوّم خاطرات آغاز می‌شود ـ خوش خط، باسلیقه و باحوصله ـــ بیست و ششم فروردین. امروز حوصله نداشتم بروم مدرسه. درس به دردخوری هم که نداریم. ورزش و تعلیمات اجتماعی. آخر سال تحصیلی هم هست و تق‌ولق و خرخوانی برای امتحان. تمارض کردم و ماندم خانه. مامان افسانه نبضم راگرفت و دست گذاشت رو پیشانی‌ام و گفت دختر تو که چیزی‌ات نیست. گفتمش یعنی باید مثل کوره بسوزم که چیزی‌ام باشه. خب بله، تب ندارم اما سرم که درد میکنه. آنقدر بیحالم که نمیتوانم ده قدم راه بروم. عمه تاجی کمکم کرد. به مامان افسانه گفت مگر رنگ و روی دخترم را نمی‌بینی. برو فرزانه‌جان، برو استراحت کن ایشالا فردا حالت خوب میشود. پدر رفته بودند. نزدیک ساعت ده صبح شیخ چاسب اسب مامان را آورد. مامان ذوق کرد. عمه تاجی معلوم بود که خوشش نمی‌آید. تو ایوان نشسته بود رو نیمکت و نگاه مامان افسانه و اسب و شیخ چاسب میکرد. نشستم کنار عمه تاجی. شیخ چاسب هم جوان است و هم خوشگل است. از مامان یک سر و گردن بلندتر است. چه چشم و ابروی سیاهی دارد. سبیلش هم سیاه و پُرپشت است. مامان از اسب می‌ترسید. شیخ چاسب دست مامان راگرفته وکشیدش جلو و دستش راگذاشت رو یال اسب و یال اسب را نوازش کرد. عمه تاجی باز نگاهم کرد. ایندفعه خیلی عصبانی بود. لب‌هایش آنقدر سفت و محکم رو هم نشسته بود که تمام دور دهانش پُر شده بود چین. نگاه عمه تاجی یک‌طوری بود. خیلی بدتر از عصبانی. گفتم عمه تاجی شما خوشتان نمیاید مامان افسانه اسب‌سواری یاد بگیرد. عمه تاجی جواب نداد. شیخ چاسب دست مامان را ول کرد. مامان خودش اسب را نوازش کرد. اسب یکهو گوش‌ها را تکان داد و سرش را برگرداند طرف مامان افسانه. مامان افسانه ترسید. جیغ

کوچکی کشید و پرید عقب و ناغافل خورد به سینه شیخ چاسب. شیخ چاسب گفت ترس نداره سرکار خانم. این اسب خیلی نجیب است. باز عمه تاجی نگاهم کرد ــ خاطرات اسب سه صفحه را پر کرده است. دو دفعهٔ دیگر به زیبائی مردانهٔ شیخ چاسب اشاره دارد و چند بار به ناراحتی تاج‌الملوک خانم که عاقبت طاقت نمی‌آورد و می‌رود تو عمارت. شهربانو تو لیوان کریستال بزرگ آب‌میوه می‌آورد. شیخ چاسب گفته است که باید فکر اصطبلِ جمع و جوری باشند برای اسب ـ فرامرزخان از دبیرستان که آمده بود دیده بود که اسب کهرِ رُخ کشیده‌ئی به تنه نخل بلند سعمران بسته است. «کهرِرخ کشیده» را افسانه گفته بود. حرف شیخ چاسب بود. بعد حرف اصطبل بود. افسانه گفته بود که قرار است هفته‌ئی دو روز شیخ چاسب بیاید سواری یادش بدهد، گفته بود که باید برود خیاطی مردانه تا برایش شلوار سواری بدوزد، چکمهٔ ساق کوتاه و تعلیمی هم میخواهد. فرامرز ذوق کرده بود. به افسانه گفته بود که دلش میخواهد سواری یاد بگیرد، دلش میخواهد آنقدر خوب یاد بگیرد که در مسابقه شرکت کند. فرزانه دستش انداخته بود. کیوان، انگار نه انگار. حتی کسی ندیده بود نگاه اسب کُند. ظهر که اسفندیارخان آمده بود، فرامرز دویده بود به پیشبازش و تند و عجولانه همه چیز را گفته بود و دست اسفندیارخان را گرفته بود و برده بودش طرف اسب. فرامرز یادش می‌آید که باغچه پُر بود بوی گل، پر بود پروانه و پرندهٔ گوناگون. یادش می‌آید که اسفندیارخان گفته بود علمدار، دو اتاقِ گوشهٔ جنوبِ شرق باغچه را تخلیه کنند تا آماده‌اش کنند برای اسب، و گفته بود که علمدار جای مناسبی اجاره کند و دلواپس اجارهٔ ماهانه‌اش نباشد ـ تا زنده است خودش می‌پردازد و علمدار دعاکنان به جان اسفندیارخان، رو کرده بود به درخت انجیر معابد و زیر لب '*پانچا، پامارا، هگاگا*' زمزمه کرده بود و بعد دست‌ها را بالا برده بود و برای اسفندیارخان عمر نوح طلب کرده بود و گفته بود: «همیشه، همیشه، همیشه زنده نگهش دار ـ *هی‌هی هیپالا، پانچا، پامارا، هگاگا*.» و دست‌ها را به صورت کشیده بود ــ فرامرز اوراق فتوکپی را ورق می‌زند، جابه‌جا نگاه

صفحات می‌کند، رو بعض صفحات چند لحظه تأمل می‌کند و بعد، انگار که دلش نیامده باشد مطالب را بخواند، چشم می‌بندد، تکیه می‌دهد و اوراق را می‌گذارد زمین و دستش، رو فرش، دنبال سیگار می‌گردد. پیداش نمی‌کند. چشم‌ها را باز می‌کند، سیگار می‌گیراند. دستش می‌رود به کتاب و بی‌اینکه لمسش کند برمی‌گردد. تکیه می‌دهد و به سیگار پک می‌زند.



شاخه‌های درخت انجیر معابد از چهارسو گسترش پیدا کرده است. در شرقِ محوطه، حتی از نردهٔ فلزی هم گذشته است. هیچ‌کس جرئت نمی‌کند درخت را هرس کند. علمدار پنجم، روایت علمدار اول را بر صفحه فلزی بزرگی نوشته است و به ستون چپِ درِ ورودی نصب کرده است ـ روایتِ روزی را که از مقطع بریدهٔ شاخهٔ جوانِ درختِ انجیر معابد، خون جاری شده بود و دنیا را خون گرفته بود، تا غروب که مردِ سفیدپوشِ بالابلندی آمده بود و تا سحرگاه آوازی غریب خوانده بود و قربانی کرده بودند تا خون بند بیاید و بند آمده بود. ساقه‌ئی که از نرده شرقی گذشته است به زمین می‌رسد، ریشه می‌زند و پا سفت می‌کند. مردِ دیگر، چارپایه‌ئی می‌سازد و می‌گذارد پای ساقهٔ جوانِ شرقی، تا نیازمندان، پیش رویش زانو زنند و شمع روشن کنند و مراد دل خود را بخواهند. مهران گفته است قرینهٔ خانهٔ علمدار پنجم، برای مرد دیگر، خانه‌ئی بسازند. هردو خانه وقفِ مهران شهرکی است به مجموعه درخت انجیر معابد. مرد دیگر، اقساط پرداختی را پس گرفته است و به بانک سپرده است تا با بهره‌اش زندگی کند و تمام عمر ـ بی هیچ مزد و منّتی ـ خدمتگزار درخت انجیر معابد باشد. مرد دیگر، با رخت و رفتارش هویّت پیدا کرده است. دشداشهٔ طوسی می‌پوشد، شال ارغوانی به کمر می‌بندد. موی خرمائی رنگ سرش ریخته است رو شانه‌اش، میانجای سر را ـ جائی که گفته بود در خواب سوخته است ـ می‌تراشد. نذورات را می‌گیرد و می‌دهد به علمدار، هفته به هفته، در حضور علمدار، صندوق

صدقات را باز می‌کند. ریش را هر روز تیغ می‌اندازد، سبیل بلندش از دو سوی دهان آویزان است، سحرگاه، پیش از اینکه نظافت را آغاز کند، مقابلِ شمیله سه سر زانو می‌زند و ذکرِ '*پانچا، پامارا*' می‌گوید. ساقهٔ جوانِ بعد از نردهٔ شرقی، با تریشه‌های رنگارنگ بسیارِ پارچه پوشیده شده است ـ گفته می‌شود که خیلی زود مُراد دل را ادا می‌کند. گفته می‌شود که کم طاقت هم هست. گاهی غضب می‌کند و ترس به دل حاجت‌خواهان می‌ریزد، به دل کسانی که آرزوی ناروا دارند ـ نیمه شبی از شب‌های بهار، 'سرمست بختیاری'، طیّب و طاهر، در مقابلِ ساقهٔ جوان زانو می‌زند، گریه و زاری می‌کند، ذکرِ '*سام، هاگا، هگاگا*' می‌خواند و آرزو می‌کند که ثروتمند شود. پیش از سر زدن صبح کاذب می‌بیند که ساقهٔ جوان به لرزه افتاده است، می‌بیند که چترِ سبزِ گسترده‌اش خشاخش آغاز می‌کند ـ باد نیست، امّا آشفتگی برگ‌ها بیشتر می‌شود و بیشتر می‌شود تا که ترس به جان 'سرمست' می‌ریزد و مو بر تنش راست می‌شود. می‌شنود که ثروت را برای چه می‌خواهد نمی‌تواند نیّت خود را پنهان کند. می‌گوید ثروت می‌خواهد که خار چشم دشمنان و شادیِ دل دوستان باشد، میخواهد تا به ضرب طلا، هرکس را که اراده کند نابود کند! تقلا می‌کند تا زبان به کام گیرد، امّا نمی‌شود. می‌خواهد بر تختی از طلا جلوس کند، فرمان براند و همه، بردگان و بندگانش باشند و هر آنچه خوب است، از آنِ او باشد ـ از زن نیکو تا باغ‌های دل‌گشا و سراهای دل‌باز. هرکس که بر کلامش، کلامی گوید، داغ و درفش و زندان و شکنجه در انتظارش خواهد بود. می خواهد که سرور عالم و آدم باشد و همه خاکسار درگاهش. ناگهان صدائی برمی‌خیزد که زَهره را آب می‌کند. 'سرمست' بیهوش می‌شود. می‌بیند که در صحرائی برهوت ایستاده است و پیش رویش کوهی از سکّه‌های طلایِ احمر سر برداشته است. می‌شنود: هرچه بخواهی بردار، هر آنچه از این کوه سکه جدا کنی از آنِ تو خواهد بود. سرمست، سر از پا نشناخته هجوم می‌برد به سکّه‌های طلا. دامن‌دامن برمی‌دارد و دور از کوه، بر زمین می‌ریزد تا که تپه‌ئی شود به بلندای قامت خودش. خسته می‌شود،

می‌نشیند و بر سکه‌های طلای احمر تکیه می‌دهد تا نفسی تازه کند. می‌بیند که کوه طلا آب می‌شود و مثل رودخانه‌ئی از طلای سرخ مذاب پیش می‌آید. هرم داغ تکانش می‌دهد، برمی‌خیزد، پیش از اینکه بنای دویدن بگذارد، از پس و پیش، در دریائی از طلای مذاب گرفتار می‌شود. نعره می‌زند و بی‌هوش و بی‌گوش بر زمین می‌افتد. علمدار و مرد دیگر، از نعره سرمست، هراسان می‌آیند. می‌بینند که رخت سرمست، بر تنش شعله می‌کشد. آتش را خاموش می‌کنند. تمام تن سرمست سوخته است. با عذابی دردانگیز، آنچه را که بر سرش آمده است، ترسان و لرزان می‌گوید و جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کند. علمدار سفارش کرده است تا حکایت 'سرمست بختیاری' را با خط خوش و سیاه قلم بر لوحه‌ای از برنج بنویسند و بر پایه‌ای در کنار ساقهٔ جوان شرقی نصب کنند.

تاج‌الملوک، عصر روز سه‌شنبه به زیارت انجیر معابد می‌رود. نذرش را ادا می‌کند، شمع می‌گیراند، چند اسکناس ریز به صندوق می‌اندازد و بعد با ترس و لرز می‌رود در صف حاجتمندان ساقهٔ شرقی می‌ایستد. اول لوحهٔ برنجی را با طُمأنینه می‌خواند و گریه می‌کند، بعد شمع روشن می‌کند و دو شاخه عود می‌سوزاند و بعد التماس می‌کند که فرامرزخان در کنکور پزشکی قبول شود. التماس می‌کند که به راه راست هدایت گردد. آرام‌آرام اشک می‌ریزد و می‌گوید: «حاجتم را روا کن ـ روا کن ای ساقهٔ شرقی، صاحب کرامات! دلم میخواهد فرامرز نامی شود ـ و نام اسفندیارخان را با عزّت و احترام زنده کند! ای کسی که با کوه طلای احمر، ثروت‌پرستان را جزا میدهی، حاجت دلم را روا کن! دو گوسفند نذر گرسنگان و یک حلقهٔ طلای سه مثقالی نذر خودت ـ روا کن، روا کن ـ» از پشت سر ذکر '***ها گا، هگا گا***' می‌شنود. سر برمی‌گرداند، علمدار است. می‌گوید

ـ سلام تاج‌الملوک خانم!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ علیک سلام.

و بی‌اینکه حرفِ دیگر بزند، راه می‌افتد، اشک چشم را پاک می‌کند و عصازنان دور می‌شود. صدای علمدار را می‌شنود: «دارم سی فرامرزخان ذکر میگم تاج‌الملوک خانم!» می‌رود. می‌بیند که محوطهٔ مقابلِ مجتمع جنوبی شلوغ است ـ گاری‌ها و وانت‌ها و چارچرخه‌ها، پشت سر هم ایستاده‌اند. کسانی اسباب‌کشی می‌کنند. صداها درهم است. صدای شکستن چیزی می‌آید، صدای کسی بلند می‌شود، بعد، خنده دسته جمعی کسان دیگر است. اسکندر اسکندرانی دور ایستاده است و نگاه می‌کند. کارکنان دفتر فروش، راهنمائی می‌کنند. مرد سالخورده‌ئی عصبانی است. صداش بلند می‌شود: «تمام هستی و نیستی‌مانِ فروختیم يِ قوطی کبریت خریدیم اونم ـ» اسکندرانی پیش می‌رود: «مشکلی پیش آمده پدرجان؟» صدای مردِ پیر می‌لرزد: «سر تا پاش مشکلِ آقای مهندس.» اسکندرانی می‌گوید

ـ خیلی خب پدر! آرام باشین بفرماین مشکل کار کجاست.

کسانی می‌آیند و دورشان جمع می‌شوند. پیرمرد می‌گوید

ـ توالتش گرفته آقا ـ پُرش کرده‌ن سنگ ـ قلوه سنگ.

مردم می‌زنند زیر خنده. اسکندرانی می‌گوید

ـ مگر روزی که تحویل گرفتی نگاه نکردی؟

عصر دیر وقت است. چراغ‌های محوطه روشن می‌شود. مرد پیر می‌گوید

ـ خدا خیرت بده آقای مهندس، آدم که وجب‌بِ‌وجب بررسی نمیکنه.

اسکندرانی دست پیرمرد را می‌گیرد و دنبال خود میکشدش و می‌گوید

ـ ناراحت نباش پدر جان ـ مشکلی نیست.

و دورادور یکی از کارکنانِ دفتر فروش را صدا می‌کند: «جمشیدی ـ آقای جمشیدی ـ» و جمشیدی نمی‌شنود ـ با زنِ میان‌سالی گفتگو می‌کند. شلوغ است. اسکندرانی می‌رسد به جمشیدی، پیرمرد را می‌سپارد به

دستش و می‌گوید

ـ ببین مشکلشان چیِ.

و عجولانه راه می‌افتد و می‌رود طرف کامیونت سبز رنگی که تازه رسیده است و در انتهای صفِ وسائط نقلیه ایستاده است و لعیا ـ زن چشم درشت ـ پیاده شده است و دست دختر بچه‌اش دستش، به جابه‌جای محوطه نگاه می‌کند. اسکندرانی، خنده بر لب، دست بالا می‌برد و می‌گوید

ـ آمدم!

تاج‌الملوک، پیش از اینکه راه بیفتد، سر برمی‌گرداند، نگاه چتر سبزِ درختِ انجیر معابد می‌کند که از ایوان آجری جنوبِ محوطه بالاتر است. لبانش می‌جنبد. ذکر '*هگاگا*' می‌گوید و آرام می‌رود. نرسیده به خانه، فرامرز را می‌بیند که پیش می‌آید. بعد صداش را می‌شنود: «عمه تاجی، برا منم دعا کردی؟» می‌ایستد تا فرامرز برسد ـ می‌رسد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ هم دعا کردم، هم نذر کردم.

فرامرز آب‌نبات به دهان می‌گذارد و می‌گوید

ـ نذرم کردی؟

ـ دو گوسفند و سه مثقال طلا!

فرامرز، خنداخند می‌گوید

ـ کاش پولشِ میدادین بِ من عمه تاجی. من از علمدارِ حقه‌باز بیشتر احتیاج دارم!

و دفتر بغلی پُر برگی را نشان می‌دهد و باز می‌گوید

ـ نگا کنین عمه تاجی ـ همه سؤالاتِ مشکلِ اینجا نوشته‌م. باید خاطرم جمع باشه که بخوانم و قبول بشم.

تاج‌الملوک دفتر را می‌گیرد. غروب است. نمی‌تواند نوشته‌ها را بخواند. ریز است، می‌گوید

ـ اینا را باید حفظ کنی فرامرزخان، نه بنویسی!

ـ هم نوشته‌م و هم حفظ کرده‌م عمه تاجی! چی خیال کردین! من تصمیم گرفته‌م!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ از دست من فقط دعا برمیاد!

ـ همینم کلّی دل و جرئت و روحیه بِ من میده!

ـ گاهی وقتا حوصله کنم میتونم از رو این دفترچه ازت بپرسم ببینم چقدرشِ حفظی و کجاها را باید بیشتر بخونی!

خنده از لب فرامرز می‌پرد: «چه زحمتی عمه تاجی!» و دفتر را از دست تاج‌الملوک می‌گیرد. صدای زری را از پشت سر می‌شنود: «سلام تاج‌الملوک خانم.» فرامرز برمی‌گردد. زری، دامن سیاه و پیراهن یقه مردانهٔ بی‌آستین شرابی پوشیده است و موی لخت و سیاهش ریخته است رو شانه‌اش. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ علیک سلام زری خانم ـ کجا؟

زری می‌ایستد. نگاه فرامرز نمی‌کند. می‌گوید

ـ میرم تقی بقال حلوا ارده بخرم!

فرامرز می‌گوید

ـ بهتر از این نمیشه! شام حلوا ارده داریم عمه تاجی!

زری، نگاه به دور دست، می‌گوید

ـ حلوا ارده برا باباس. تاج‌الملوک خانم چلو خورشتِ قرمه سبزی دارن!

فرامرز می‌گوید

ـ دیگه بهترا محشر شد!

زری می‌گوید

ـ شما چیزی نمیخواین تاج‌الملوک خانم؟

ـ نه دخترم. خیلی ممنون.

زری می‌گوید

ـ پس خداحافظ.

و می‌رود. فرامرز می‌گوید
ـ دیدی عمّه تاجی؟ دیدی که محل سگ‌م بِ من نذاشت
ـ تقصیر خودتِ فرامرزجان. هرچی آدم سنگینتر باشه، نظرِ خانوما را بیشتر ـ
فرامرزخان می‌گوید
ـ مگر من چکار کرده‌م یا چی گفتم که ـ
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ از فریدون سیب‌زمینی گرفتی برا چی؟
ـ ای باابا ـ حکایت سیب‌زمینی بِ شمام رسیده؟
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ دعانویسی آخر عاقبت خوشی نداره فرامرزخان.
فرامرز گردن می‌کشد: «دعا؟!» و صداش ترک برمی‌دارد: «شما دیگه چرا اینطور فکر میکنین عمه تاجی؟ شما که درس خوانده هستین، تو خانواده فرهنگی بزرگ شدین ـ» تاج‌الملوک می‌گوید
ـ هر چیزی جای خودش
ـ واقعاً باورتان شده که من ـ
ـ خب پس برا چی سیب‌زمینی از فریدون گرفتی که اینهمه حرف و حدیث ـ
فرامرز می‌رود تو حرف تاج‌الملوک خانم، دست‌ها را می‌برد بالا و می‌گوید
ـ ای واااای ـ عجب غلطی کردم! پس بگو چرا رفتار زری بدتر شده!
ـ منم بودم با این سن و سال ـ
ـ عمه تاجی، خدا شاهده اینا حرفِ! من برای کاری دیگه میخواستم
ـ چرانمیگی برا چی و خیال همه را راحت کنی؟ اینهمه فریدون از تو پرسیده ـ
چشمان فرامرز گشاد می‌شود: «فریدون؟ خودش گفته؟» تاج‌الملوک

می‌گوید

ـ چه فرق میکنه کی گفته؟

ـ یعنی جواهرخانم یا زری وادارش کرده‌ن که ـ

تاج‌الملوک، کم‌حوصله می‌گوید

ـ بِ جای اینکه حقیقتِ بگی چرا این شاخ اون شاخ ـ

ـ حقیقتی نداره عمه تاجی! میخواستم چند تا بُرِش نازک درست کنم برای لای حروفِ چاپی.

زری برمی‌گردد. رسیده نرسیده می‌گوید

ـ هنوز هستین تاج‌الملوک خانم؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ نه دخترم. دارم میرم.

و رو می‌کند به فرامرز و می‌گوید

ـ زود برمیگردی؟

فرامرز می‌گوید

ـ میرم تا لب شط یِ هوائی بخورم.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ شام منتظرت میمانم.

و همراه زری راه می‌افتد. فرامرز رفتنشان را نگاه می‌کند. بعد، دفتر بغلی را می‌کوبد کف دست و برمی‌گردد و می‌رود. کنار شط، هوا خوش است. هیچ‌کس نیست. فرامرز، می‌نشیند رو سنگ صافی که از میان ماسه‌های ساحل بیرون زده است. کفش و جوراب را درمی‌آورد و کف پا را بر ماسهٔ مرطوب می‌گذارد. سیگار می‌گیراند. رودخانه، به رنگ فولاد، پیش رویش است. صدای حرکت آب سنگین است. آسمان صاف است و جابه‌جا، دور و نزدیک، ستاره‌ها پیدا می‌شوند. ماه طلوع می‌کند. پاره‌ای از خاطرات فرزانه، ذهن فرامرز را به هم می‌ریزد. فرزانه حرفهائی شنیده است و رفتارهائی دیده است که فرامرز را به تعجب می‌اندازد: «چرا من ندیده‌ام، چطور شده که توجه نداشته‌ام ـ» فرزانه نوشته است که برای

اسب، اصطبل درست کرده‌اند. قرار گذاشته‌اند که دو هفته اول، چاسب هر روز بیاید و بعد هفته‌ای دو روز: «ــامروز ماما‌ن شلوار پوشیده بود. من که زن هستم عاشق تناسب اندام مامان شدم. وای به مردها. وای به حال آقای چاسب. وقت آموزش اسب‌سواری مامان افسانه عمه تاجی می‌آید تو ایوان می‌ایستد یا می‌نشیند و نگاه می‌کند و حرص می‌خورد. مامان هنوز از اسب می‌ترسید. آقای چاسب گفت اصلاً نترسید سرکار خانم. آقای چاسب خوشگل است. مامان به کمک آقای چاسب سوار اسب شد. مامان از ترسش دو دستی زین را گرفت. هرچه آقای چاسب گفت زین را ول کنید سرکار خانم نترسید و افسار را بگیرید مامان گوش نداد. مامان میخواست پیاده شود. آقای چاسب کمکش کرد. مامان از رو زین آمد تو بغل آقای چاسب و همینطور در بغل آقای چاسب ماند. انگار از ترس حواسش نبود که چکار میکند. عمه تاجی گفت لا اله الا الله و رفت تو...»

مُهیلهٔ بزرگی از مقابل فرامرز می‌گذرد، چند فانوس بادی، جابه‌جا بر تیرک‌های مهیله آویزان است. فرامرز در روشنائی کم ماه و فانوس‌ها، کسانی را می‌بیند که بر لبهٔ مهیله تکیه داده‌اند و به شط نگاه می‌کنند. آن دستِ آب سرتاسر تیره است. نخلستان است. سه جوان با دوچرخه می‌آیند. رو ماسه‌های کنار شط می‌نشینند و بساط مشروبخوری را پهن می‌کنند. خلوتِ فرامرز به هم می‌خورد. برمی‌خیزد. راه می‌افتد. کتابچه بغلی دستش است. تو خیابان جمشیدی، به اوّلین چراغ که می‌رسد، می‌ایستد و لای دفترچه را باز می‌کند. به یادداشت‌ها نگاه می‌کند. عناوین را با خودکار قرمز نوشته است: «عمل کبد در سوخت و ساز مواد گلوسیدی / عمل پروتئین سازی / کبد و سوخت و ساز مواد چربی ــ» برگ می‌زند و نگاه می‌کند: «Eisenmenger Syndrome ـ سندرم آیزنمنگر ــ» زیر بعضِ جملات را خط قرمز کشیده است: «آنژیو کاردیوگرافی پر شدن بطن راست و چپ قلب و آئورت را از مادهٔ حاجب در یک زمان نشان می‌دهد ــ» انگار که حوصله‌اش سر رفته باشد، یکهو دفتر را می‌بندد و راه می‌افتد. حسن‌جان، سنگفرشِ مقابل دکانش را با

گلیم فرش کرده است، نشسته است و گوشتِ دیزی را می‌کوبد. به فرامرز تعارف می‌کند. فرامرز، از رفتن می‌ماند و می‌گوید

ــ نوش جان.

و می‌شنود: «پَ تو هنوز ریشِ نتراشیدی؟» دست به ریش می‌برد. چهل روزی می‌شود که ریش گذاشته است. از روزی که پا شکستهٔ کتاب‌های پزشکی شد، وسائل اصلاح را گذاشت کنار. می‌گوید

ــ میتراشمش. یکماه دیگه.

حسن‌جان می‌گوید

ــ هروقت می‌بینمت صورتم بِ خارش میفته!

و می‌زند زیر خنده. آدامسی که جای خالی دو دندانِ پیشینِ حسن‌جان را پُر کرده است می‌افتد: «باز ئی صاحبمرده افتاد.» آدامس را جا می‌اندازد و صافش می‌کند. فرامرز می‌گوید

ــ تو نمیخوای دندوناتِ درست کنی؟

حسن‌جان می‌گوید

ــ با همی بی‌دندونی روزی ششتا نان میخورم، وای به روزی که دندون داشته باشم، ورشکست میشم! ـ حالا سی چه وایسادی؟ خو بشین.

دنبه را تو کاسه له می‌کند، بعد تلیت می‌کند و آب دیزی را می‌ریزد روش. فرامرز می‌نشیند و می‌گوید

ــ هوسم انداختی!

ــ ها! ـ حالا شد. بفرما جلو. اینم قاشق.

و دست می‌کند تو کیسهٔ کرباسیِ مرطوبی که بغل دستش است و یک مشت پیازچه و سبزی خوردن و فلفل سبز می‌آورد بیرون. فرامرز می‌گوید

ــ همه چیزت جورِ حسن‌جان.

و بنا می‌کند به خوردن. حسن‌جان با دهان پُر می‌گوید

ــ من هستم و همی یِ شکم ـ هرچی درآرم میریزم توش.

فرامرز بعد از شام چای می‌خورد، سیگارش را می‌گیراند و برمی‌خیزد. به مجتمع جنوبی شهرک انجیر معابد که می‌رسد، می‌بیند کنار محوطهٔ بزرگ چمن، جابه‌جا، چند جوان، زیر نور چراغ‌های حاشیه نشسته‌اند و کتاب درسی دستشان است. از مجتمع بوی زندگی می‌آید. بیشتر پنجره‌های ردیف پنج طبقهٔ غربی روشن است. حسّ می‌کند که دست و سبیل و دهانش بوی دنبه می‌دهد ـ بوی پیاز. چهره‌اش تو هم می‌رود. پا تند می‌کند. چند قدمی که می‌رود اسکندرانی را می‌بیند که همراه زن چادری از روبرو می‌آید. زن هفت قلم آرایش کرده است. هردو شاد و خندان هستند. فرامرز را که می‌بینند سکوت می‌کنند. فرامرز می‌ماند و نگاهشان می‌کند. زن، انگار خجالت بکشد، پر چادر را می‌کشد رو گونه. فرامرز، پُک می‌زند به خنده. اسکندرانی برمی‌گردد نگاهش می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ چی جناب؟

اسکندر هیچ نمی‌گوید. می‌روند. فرامرز می‌گوید: «این قرمساقم از اربابش یاد گرفته زناي مردمِ تور کنه.» می‌گوید و راه می‌افتد. رسیده نرسیده سلام می‌کند، صابون برمی‌دارد و می‌رود طرف در. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چيِ فرامرزخان؟ چرا اینهمه عجله؟

فرامرز می‌گوید

ـ بعد عرض میکنم عمه تاجی.

و از اتاق می‌رود بیرون. زری از پله‌ها می‌آید بالا. سینی شام دستش است. فرامرز آفتابه را از منبع آب پر می‌کند. زری تو پاگرد پله‌ها ایستاده است. فرامرز، از در می‌زند بیرون و می‌رود پشت‌بام. وقتی دست و دهانش را می‌شوید و برمی‌گردد می‌بیند که زری رفته است. تاج‌الملوک منتظر است. میگوید

ـ بسم‌الله فرامرزخان ـ بیا بشین يِ لقمه بخور

ـ سیرم عمه تاجی

ـ مگه بیرون چیزی خوردی؟

ـ کار احمقانه‌ئی کردم عمه تاجی. هوس کردم با حسن‌جان دیزی خوردم. حالم از بوی دنبه و چربی داره بهم میخوره!

تاج‌الملوک برمی‌خیزد. از گنجه پودنه می‌آورد: «بیا ـ بیا بگیر بو کن!» فرامرز می‌گیرد و می‌رود اتاق خودش. رخت عوض می‌کند. پودنه را با دو کف دست به هم می‌مالد و بو می‌کند. صدای تاج‌الملوک می‌آید: «بهتر شدی؟» بهتر شده است: «یِ لقمه هم نمیخوری؟» می‌گوید

ـ نه عمه تاجی! اصلاً از اسم غذا بدم میاد.

می‌شنود: «بیا دو استکان چائی بخور تازه دَم کردم.» می‌رود اتاق تاج‌الملوک. می‌نشیند پای سماور و چای می‌خورد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ حیف از این قرمه‌سبزی که دیزیِ حسن‌جان جاش‌ِگرفت!

فرامرز می‌گوید

ـ من همیشه تو زندگی همینطور بوده‌م عمه تاجی ـ همیشه خوبِ ول‌کرده‌م، بدِگرفته‌م! اینم از اقبالِ منِ عمه‌تاجی! از اقبالِ بدی که تو بیست و چند سالگی کلّ زندگی را باخته‌ام ـ حتی آینده را!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ این آیه‌های یأس چیِ میخونی فرامرزخان؟ تو هنوز جوانی، فرصت جبران داری. بِ امید خدا کنکور قبول بشی از این رو بِ آن رو شدی!

فرامرز چای دوّم را می‌خورد. تاج‌الملوک سفرهٔ شام را جمع می‌کند و می‌گوید

ـ نگفتی با حروفِ چاپی چکار میخواستی بکنی که ـ

فرامرز می‌رود تو حرفش: «ای بابا! ـ باز که عمه تاجی، حکایتِ از سر گرفتی!» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خب گاهی وقتا کارات یِ جوریِ که ـ

فرامرز استکان را می‌گذارد زمین: «میخواستم یِ مُهر درست کنم عمه تاجی. نمیدونسم این علم شنگه برپا میشه.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ مُهر؟

ـ بله مُهر! اسم و مشخصات خودم برا زدنِ پشت جلد کتابام که نشد!

ـ تو مگه چندتا کتاب داری؟

ـ حالا سه ـ چارتا ولی شش ماهِ دیگه ـ

ـ خب میدادی برات بسازن!

ـ ای‌ی عمه تاجی ـ وقتی از دست خودم برآد، چرا بیهوده پولم خرج کنم؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ دلواپس بودم یِ وقت خدا نکرده بری سراغِ دعانویسی!

فرامرز برمی‌خیزد. می‌گوید

ـ شما واقعاً ب دعا اعتقاد داری؟

و می‌رود طرف اتاق خودش. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بله فرامرزخان، اعتقاد دارم. چیزائی هم دیدەم. میدونم که یِ دعانویس مجرّب قادرِ که با دعا ریشهٔ آدمِ از بیخ دربیاره! زندگیِ یِ آدمِ از این رو بِ آن رو بکنه!

فرامرز سیگارش را برمی‌دارد و برمی‌گردد. می‌گوید

ـ عمه تاجی، تعجب میکنم از شما! ندیده بودم که اینقدر سفت و سخت عقیده داشته باشی! نکنه از این اِدباری که بِ ما رو کرده خیال‌پرست شدین!

و سیگارش را آتش می‌زند و می‌نشیند و چای می‌ریزد ـ برای خودش و برای عمه تاجی. تاج‌الملوک استکان چای را می‌گیرد و می‌گوید

ـ اونوقتا تو بچه بودی فرامرزجان، عقلت بِ این حرفا نمیرسید که چیزی بگم ـ من خودم بِ چشم خودم، یِ دعانویس پیر دیدەم که شب جمعه بِ شب جمعه، سوارِ یِ دسته هیزم میشد و میرفت بِ زیارتِ پیر و مرداش که شهرِ دیگر بود. خودِ مرحوم داداش اسفندیارخانم چندین و چند بار دیده بودش ـ سر شب میرفت و سحرگاه برمیگشت. شب جمعه، همه مردم میرفتند پشت‌بام و چشمشان بِ آسمان بود تا پیداش میشد.

مهتاب که بود، بهتر میدیدَمش، شبهای تاریک، فانوس بادی‌اش مثل چراغ برق نور میداد.

فرامرز می‌گوید

ـ عمو داریوش‌م دیده؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چند بار خودم نشانش دادهم، اما اونقدر بی‌اعتقادِ که همه چیزِ بِ مسخره میگیره

ـ اسمش چی بود؟

ـ میرزا زعفر ـ این اسمِ از ما بهتران بهش داده بودن. اسم خودش میرزا خجسته بود ـ میرزا خجستهٔ ریش پنبه‌ئی.

یکهو چهرهٔ فرامرز درهم می‌رود و دست به شکم می‌گذارد.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چت شد یِهو؟

ـ شکمم پیچ میخوره عمه تاجی

ـ پیچ میخوره یا درد گرفته؟

ـ پیچ عمه تاجی ـ پیچ میده ول میکنه

ـ مالِ همین آت و آشغالاس که با حسن‌جان خوردی.

برمی‌خیزد، از گنجه شیشهٔ رازیانهٔ کوبیده را می‌آورد: «بیا.» قاشق مربّاخوری را پُر می‌کند: «بگیر بخور.» فرامرز، می‌خورد ـ دو قاشق. با شکرِ کوبیده قاطی است. برمی‌خیزد می‌رود اتاق خودش دراز می‌کشد. آرام می‌گیرد. دستش می‌رود لای رختخواب‌پیچ و اوراق فتوکپی را بیرون می‌کشد. حوصله ندارد کتاب‌های پزشکی را ورق بزند. بنا می‌کند به خواندن خاطراتِ فرزانه: «دیشب خیلی خوش گذشت. جمال خیلی نرم و ظریف می‌رقصد. انگار دارد ازش خوشم می‌آید. فرامرز مثل همیشه خدا بغ کرده بود. منتظر نشسته بود تا نازَک بیاید نازش را بکشد و خواهش کند با او برقصد. آخر زبان زبانی عزیزم با کدام آشنائی. تو هنوز چهار کلمه با او حرف نزده‌ای که بفهمی چه خلقی و اخلاقی دارد و تازه دوست چندین

و چند ساله هم که باشی تو باید بروی خواهش کنی. بخدا همان مامان شیداجان برای فرامرزیانی گنده دماغ خوب است. از بس که دور و بر فرامرز چرخید شورش را درآورد ـ خیال میکرد داماد به تور می‌زند. همه فهمیدند. خونِ خونِ شیدای بیچاره را میخورد و جرئت نمیکرد چیزی بگوید. با ساسان و کوشان هم رقصیدم. جمال چیزی دیگر است. در دور دوم رقص آنقدر کمپلیمان کرد که هرکس هم به جای من بود میفهمید که میخواهد تورش کند. خدا خدا میکردم که فرامرز نفهمد. اگر میفهمید جشن تولد شیدا را به هم می‌زد. چانه‌ام را گذاشتم رو شانه‌اش و به حرفهای قشنگ قشنگش که آهسته مثل صدای فرشته تو گوشم زمزمه میکرد گوش دادم. میخواست راندوو بگیرد قبول نکردم. اگر فرامرز بفهمد میکشدم. یک تعصبی دارد این زبان زبانی که خدا می‌داند. نصف شب که برگشتیم خانه همه‌اش بفکر جمال بودم. بفکر ساسان و کوشان هم بودم امّا جمال خیلی فرق می‌کند. قد کشیده؛ صورت مردانه بُرونزه شده از آفتاب. چشمهای مشکی که با آدم حرف می‌زنند. وای. پشیمانم که راندوو ندادم. باید یک کاری بکنم که دوباره ببینمش. عمه تاجی پرسید جشن تولّد شیدا خوش گذشت. گفتم خیلی خوش گذشت. گفت با کسی هم رقصیدی. گفتم یکی دو دور عمه تاجی. گفت همه‌اش یکی دو دور. گفتمش آخر وقتی فرامرز هست از چشم غره‌هاش زهره‌ام آب میشود. گفت حالا باکی ها رقصیدی. گفتمش شما نمیشناسیدشان عمه تاجی. اسم یکیشان ساسان بود. یکی دیگرشان کوشان. گفت دیگر کی. گفتم دیگر جمال. نمیدانم اسم جمال را چطور گفتم که عمه تاجی تو چشمهایم نگاه کرد و گفت از جمال خوشت آمده آره. یکهو رنگم سرخ شد. عمه تاجی گفت خجالت نداره فرزانه جان خدا و رسول خدا گفته‌اند که زن و مرد باید ازدواج بکنند. هیچ عیب و عار هم نیست که آدم کسی را دوست داشته باشد. اصلاً تا آدم عاشق نشود که ازدواج نمیکند. گفتم عمه تاجی من اصلاً تو فکر این چیزها نیستم. گفت یواش‌یواش به این چیزها هم میرسی و عیب کار اینجاست که بیشتر زنها گول ظاهر مردها را میخورند و چشم

بسته به این چیزها میرسند و وقتی چشم باز کردند دیگر کار از کار گذشته است. گفتمش عمه جان خیالتان از جانب من راحت باشد. گفت خیالم راحت است تو دختر خوبی هستی هم عاقلی هم فهمیده‌ای و بیگدار به آب نمیزنی اگر خیالم ناراحت است از جانب مردها ناراحت است که خوب خوبشان وقتی پایش بیفتد از گرگ‌ها هم درنده‌تر هستند گفتم وای عمه تاجی شما به مردها خیلی بدبین هستید گفت این تقصیر من نیست فرزانه جان تقصیر مردها است که یک آدم درست و حسابی تویشان پیدا نمیشود یا اگر پیدا بشود آنقدر کم هستند که اصلاً به حساب نمی آید گفتم عمه تاجی خیالم راحت شد چون داشتم فکر میکردم که پدر هم مرد است. اگر...» فرامرز ادامه نمی‌دهد. اوراق فتوکپی را می‌گذارد رو شکم. چشمانش سنگین شده است. به ساسان فکر می‌کند، به کوشان و به جمال. فرزانه چه بلائی سر جمال آورده بود. مثل عروسک خیمه شب‌بازی رقصانده بودش. چشم‌ها را باز می‌کند. اوراق را برگ می‌زند و نگاه می‌کند: «... گفت فرزانه خانم من فقط میخواهم از طرف شما خیالم راحت باشد بقیه کارها جور می‌شود گفتم آقا جمال من میخواهم درس بخوانم گفت منهم میخواهم درس بخوانم. ازدواج میکنیم با هم درس میخوانیم دیگر از این بهتر نمیشود گفتم آنوقت دست گدائی به پدرانمان دراز کنیم آره گفت چرا گدائی من خودم خانه دارم خرج زندگی هم دارم یک مغازه دارم که بابا به اسمم کرده کرایه‌اش را میگیریم از این بابت کم و کسری نداریم گفتم با این چیزا زندگی جور نمیشود آقا جمال...» فرامرز باز برگ می‌زند تا باز چشمش بخورد به جمال. می‌خواند: «سرش داد کشیدم و گفتم اصلاً میدانی چیه آقا جمال من از رنگ عزا بدم میاد از سورمه‌ئی بدم میاد از رنگ این پیراهن که پوشیده‌ای با آن دو تای دیگر که تو همین مایه است بدم میاد بدم میاد بدم میاد. حیوانی گفت اگر مشکل همین است فرزانه خانم همین امروز هر سه تا را میدم به خودتان هر بلائی که دلتان میخواهد سرشان بیاورید نفت بریزید رویشان و آتششان بزنید...» چشم فرامرز رو هم می‌رود و دستش سست می‌شود. اوراق

فتوکپی از دستش می‌ریزد. پیش از اینکه چشم باز کند و اوراق را جمع کند، دل پیچه می‌آید و به دل و روده‌اش چنگ می‌اندازد. دگرگون می‌شود. از جا برمی‌خیزد و هر دو دست به شکم، خمیده و با عجله از اتاق تاج‌الملوک می‌گذرد و می‌رود بیرون. صدای تاج‌الملوک را می‌شنود: «چی شده فرامرزخان؟» از درِ بام می‌رود بیرون. می‌گوید

ـ حالت تهوّع دارم عمه تاجی.

و می‌رود مستراح و در را می‌بندد: «حالت شکم رَوش ــ» تاج‌الملوک تو چارچوب درِ بام می‌ماند. فرامرز عُق می‌زند ـ صداش بلند است. باز عق می‌زند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ چه بلائی سر خودت آوردی فرامرزجان؟ حالا من چه خاکی سرم کنم؟

از تو پله‌ها صدای پا می‌شنود ـ جواهر است. می‌گوید

ـ فرامرزخانِ تاج‌الملوک خانم؟

ـ بله جواهر خانم، غذا بیرون خورده انگار مسموم شده.

جواهر برمی‌گردد طرف پله‌ها. یدالله، زری و فریدون پائین پله‌ها ایستاده‌اند. صدای یدالله می‌آید: «چی شده جواهر؟» جواهر می‌گوید

ـ زودی لباس بپوش فرامرزخانِ برسان بهداری ــ

ـ طوری شده؟

ـ دِ معطل نکن وقتِ پُرس‌وجو نیست!

فرامرز از مستراح می‌آید بیرون. می‌لرزد. می‌گوید

ـ تو دلم لرز افتاده عمه تاجی!

تاج‌الملوک بازوی فرامرز را می‌گیرد: «بیا تو لباس بپوش همراه اوس یدالله برو درمانگاه ــ» فرامرز نگاه جواهر می‌کند: «می‌بخشین جواهر خانم ــ» می‌لرزد. دندانهاش رو هم بند نمی‌شود. می‌گوید

ـ مزاحم شمام شدم.

جواهر می‌گوید

ـ چه مزاحمتی فرامرزخان! درمانگاه نزدیکِ ـ تو شهرک مهران تازه

وا شده!

فرامرز می‌رود تو. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ تو مجتمع جنوبی؟

ـ چه درمانگاهی تاج‌الملوک خانم ـ دکترم داره! الآن چار روزه ـ

درمانگاه خلوت است. دو زن رو نیمکت نشسته‌اند و با هم اختلاط می‌کنند. دختر بچه‌ئی میانشان است. یدالله، فرامرز را آرام می‌نشاند رو نیمکت. جابه‌جای سالنِ بزرگ ـ که از تمیزی برق می‌زند ـ گلدان‌های بزرگ و کوچک هست ـ سبز و شاداب. از در یکی از اتاق‌ها، پسر بچه‌ئی می‌آید بیرون ـ دستش را گچ گرفته‌اند. یدالله می‌رود طرف اتاقک اطلاعات. فرامرز بی‌قرار است. لرز می‌گیردش. مهدی عیالوار را می‌بیند ـ از راهروِ سمت راست درمانگاه می‌آید بیرون و از جلو فرامرز می‌گذرد و می‌رود طرف داروخانه ـ انگار حواسش نیست. فرامرز را نمی‌بیند. پدرِ پسر بچه‌ئی که دستش را گچ گرفته‌اند از مطب می‌آید بیرون. به جان دکتر دعا می‌کند: «الهی خیر از عمرت ببینی آقای دکتر ـ خیر از جوانیت ببینی ـ» می‌رود طرف پسرش: «بریم بابا ـ برا دکتر دعا کن ـ» دست می‌گذارد پسِ گردن پسر و راه می‌افتند به طرف در. یدالله برمی‌گردد. زن جوانی که سفید پوشیده است از راهرو سمت چپ می‌آید و زنها را صدا می‌کند. هردو برمی‌خیزند. یدالله می‌گوید

ـ میرم پول ویزیت بدم.

فرامرز می‌گوید

ـ اوس یدالله، حساب پولائی را که میدی نگهدار.

یدالله می‌گوید

ـ قابلی نداره فرامرز خان.

و می‌رود. لرز از جان فرامرز رفته است. رو نیمکت قوز کرده است و نگاه مردی می‌کند که پرشتاب می‌آید تو. پسر بچه‌ئی رو دستش از حال رفته است: «دکتر کجاس؟ بدادم برسید ـ ئی بچه نفت خورده!» پرستار سفیدپوش راهنمائی‌اش می‌کند: «برو تو اون راهرو ـ» فرامرز صدای

کسی را می‌شنود. سر برمی‌گرداند. عیالوار است. می‌گوید

ـ اینجا چه میکنی فلامرزخان؟ خدا نکرده ناخوشی؟

ـ مسموم شده‌م!

ـ حسن‌جانم مسموم شده! اگر نرسیده بودم رفته بود؟

ـ کجاس حالا؟ حالش خیلی بدِ؟

ـ باسه‌ش سُرم گرفته‌م ـ اینِ‌ها.

و سِرُم راکه دستش است نشان می‌دهد: «گلاب بِ صورتت از بالا و پائین ول شده بود.» یدالله می‌آید. نگاه عیالوار می‌کند و برمی‌گردد به فرامرز: «پاشو فرامرزخان.» فرامرز برمی‌خیزد ـ تا تکان می‌خورَد که برخیزد، لرز می‌آید. عیالوار می‌رود. یدالله زیر بغل فرامرز را می‌گیرد و راهش می‌اندازد ـ نمی‌تواند راه برود. تمام جانش می‌لرزد. دندان‌هاش رو هم بند نمی‌شود ـ می‌نشیند ـ چنگ‌پا و ناگهان از جا می‌جهد و خیز برمی‌دارد طرفِ ظرف بزرگ آشغالی و عق می‌زند ـ پرستار سفیدپوش عجولانه می‌آید.



تاج‌الملوک نگران است. حوصله‌اش سر رفته است. به ساعت نگاه می‌کند. نیمه شب است. قصد می‌کند برود بهداری. جواهر می‌گوید

ـ منم همراتان میام.

فریدون گوشهٔ اتاق خوابیده است. جواهر به زری می‌گوید که فریدون را بیدار کند و ببردش پائین. می‌گوید که کفش و چادرش را هم بیاورد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بچه را بیدار نکنین گناه داره ـ بغلش کنین ببرینش پائین.

زری می‌گوید

ـ وای تاج‌الملوک خانم. نگاش نکنین که فسقلی و ریزه پیزه‌س! ماشالاً هزار ماشالاً آنقدر سنگینِ که بابا هم از پس بغل کردنش برنمیاد.

صدایِ در خانه می‌آید. زری از پنجره نگاه می‌کند. می‌گوید

ــ اومدن.

جواهر می‌رود پائین که در را باز کند ــ باز می‌کند. تاج‌الملوک ایستاده است بالای پله‌ها. فرامرز دست به گردن یدالله می‌آید بالا. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ خدا خیرت بده اوس یدالله! اگر شما نبودین نمیدونم چی میشد.

رنگ فرامرز سفید است ــ نیمه نفس است ــ می‌گوید

ــ عمه تاجی، اوس یدالله زحمت کشیده‌ن پول دوا درمان و ویزیتِ دادن.

یدالله می‌گوید

ــ قابلی نداره!

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ خودتان قابلین اوس یدالله.

نگاه فرامرز می‌کند: «چشم! دلواپس نباش. هرچی خرج کرده‌ن میدم خدمتشان.» جواهر کنار تاج‌الملوک است. زری دَم در است. سر می‌اندازد پائین تا یدالله، فرامرز را می‌برد تو اتاق. بعد، پا تند می‌کند و از پلّه‌ها می‌رود پائین. یدالله، فرامرز را می‌نشاند پای رختخواب‌پیچ، نگاه کتاب‌ها و اوراق به هم ریخته می‌کند. چراغ الکلی، شیشهٔ الکل و سیخ‌ها را می‌بیند، بعد نگاه فرامرز می‌کند و می‌گوید

ــ فرمایشی نداری فلامرزخان؟

صدای فرامرز در نمی‌آید: «خیلی ممنون اوس یدالله ــ ایشالا زنده باشم تلافی کنم!» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ اوس یدالله شرمنده‌مان کردین ــ بفرماین چقد خرج کردین بدم خدمتتان.

یدالله، فریدون را بغل می‌کند و می‌گوید

ــ دشمنت شرمنده سرکار خانم! همچین پولی خرج نشده.

فرامرز اوراق فتوکپی را جمع می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ پس بِ زری خانم بفرماین، میدم بیاره خدمتتان.

یدالله می‌گوید

ـ چشم.

و فریدون در آغوش، همراه جواهر می‌رود پائین. فرامرز می‌گوید

ـ ساعت چندِ عمه تاجی؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ یک باید گذشته باشه.

و می‌رود طرف ساعت شماطّه‌دار. می‌شنود: «عجب درمانگاهی ساخته‌ن عمه تاجی!» تاج‌الملوک نگاه ساعت می‌کند و برمی‌گردد. می‌گوید

ـ ده دقیقه از یک گذشته.

فرامرز می‌گوید

ـ خیلی مجهّزِ عمه تاجی. حتی داروخانه هم داره ـ فیزیوتراپی ـ

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ باز شکرِ خدا یِ گوشه‌ئی از اموال‌مرحوم، در راه خدمت بِ مردم صرف شد!

فرامرز می‌گوید

ـ حالم بده عمه تاجی ـ اعصابم کشِ میاد!

ـ استراحت کن خوب میشی ایشالاً.

ـ با استراحت خوب نمیشه. باید یکی ـ دوتا دود بگیرم!

ـ تو که خودت مسمومی باز میخوای سم بریزی بِ جانِ خودت؟

ـ این سم با آن سم فرق میکنه عمه تاجی ـ این سم آرامش میده!

تاج‌الملوک سر تکان می‌دهد و می‌رود. فرامرز چراغ الکلی را روشن می‌کند. بنا می‌کند به کشیدن. دودِ سیخِ اوّل را که می‌گیرد، گیج می‌شود. تکیه می‌دهد. اتاق دورِ سرش می‌گردد. چشم می‌بندد. سقوط می‌کند ـ تو تاریکی و تو سرما ـ به زمین می‌خورد. از جا می‌جهد. دستش می‌خورد به چراغ الکلی که روشن است. چراغ وارو می‌شود رو فرش و گُر می‌گیرد. اوراق فتوکپی را می‌کوبد رو گل آتش ـ خاموش می‌شود. تن فرامرز می‌لرزد. اوراق را برمی‌دارد. کرک و پشمِ فرش، سوخته است. دست رو

جای سوختگی می‌کشد. تمیز می‌شود امّا پیداست. صدای تاج‌الملوک می‌آید: «بو سوختگی میاد فرامرزخان. جائی را آتش نزنی!» فرامرز می‌گوید

ـ نه عمه تاجی حواسم هست. انگشتم یِ ریزه بریده، یِ کوچولو پارچه سوزاندم خاکسترشِ گذاشتم روش.

تاج‌الملوک چیزی نمی‌گوید ـ فرامرز باز می‌گوید

ـ عجب شامّهٔ تیزی دارین عمه تاجی!

چراغ اتاق تاج‌الملوک خاموش می‌شود. نور سبز چراغ‌خواب کشیده است تا در میانی. فرامرز برمی‌خیزد. راه که می‌رود زانوهاش می‌لرزد. دست به دیوار می‌گیرد تا می‌رسد به در میانی. می‌گوید

ـ عمه تاجی می‌بخشین مزاحم شدم. میخوام دو استکان چای دَم کنم.

ـ این وقتِ شب؟

ـ حالِ خودمِ نمی‌فهمم عمه تاجی ـ هوس شیرینی کردم!

ـ با این حالی که داری هرچی بخوری برمیگردانی ـ بخواب تا صبح.

فرامرز هیچ نمی‌گوید ـ سماور را روشن می‌کند. برمی‌گردد می‌نشیند تا آب، جوش آید. نگاه سوختگی فرش می‌کند ـ پیداست: «تو هیچوقت آدم نمیشی فرامرز.» اوراق فتوکپی را برمی‌دارد. صفحه اول جابه‌جا سیاه شده است. هروقت قصد می‌کند که پنجاه صفحه را یکجا و بطور منظم بخواند دلش رضا نمی‌دهد. هر صفحه را چند بار می‌خواند. انگار هر بار که می‌خواند از حسّ نمی‌گذرد و به ادراک نمی‌رسد. ـ برگ می‌زند. می‌خواند: «ـ از دست این بچه‌های دهان لق کلاس دیگر جانم به لب رسیده. اینقدر مزخرف می‌گویند که دیگر دلم نمیخواهد بروم دبیرستان. بعد از پدر مامان افسانهٔ بدبخت دو ماه نشست تو اتاق عزاداری کرد. بعد از دو ماه مثل آدمهای سرگردان نمیداند چه باید بکند. دلم برای مامان میسوزد. یک هفته قبل از خانه رفت و شب نیامد. همه دلواپس شدیم. دنیا را گشتیم. هرکس یک حرفی می‌گفت. اینقدر مزخرف گفته‌اند

که از جان خودم سیر شده‌ام. عمه تاجی می‌گوید هر چه هست زیر سر مهران‌خان است که مشاور حقوقی شرکت ساختمانی پدر بود. فرامرز را کارد بزنی خونش نمی‌آید. می‌گوید مامان را می‌کشم. دیشب تا صبح نشستم گریه کردم. صبح نرفتم کلاس چشمهایم پف کرده بود. فرامرز رفت دبیرستان. نزدیک ساعت ده بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. مامان افسانه بود. گریه‌ام گرفت. عمه تاجی آمد. گفتمش مامان شما که همه را کشتین با این کارتان. الآن چهار روزه که دنبالتان می‌گردیم ـ جائی نمانده که نگشته باشیم. شما حالا کجا هستین. مامان گفت حالا ملایر است. دو، سه روز دیگر می آید. عمه تاجی گفت گوشی را بده به من باش حرف بزنم. گوشی را دادم عمه تاجی و گفتمش که مامان از ملایر حرف میزند. گفت افسانه خانم الهی قربانت بروم دو کلمه میگفتی که میخوای بری مسافرت که اینقدر دلمان خون نشود. هرچی عمه تاجی گفت کجا زندگی میکنی شماره تلفنتان را بدهید نه گفت کجا زندگی می‌کند نه شماره تلفنش را داد. عمه گفت پس اقلاً هر روز به ما تلفن کن. نفهمیدم مامان افسانه چه گفت به عمه تاجی که عمه تاجی گفت تو را به خدا نگو افسانه خانم. عمه تاجی بُهت زده شد. چشمانش آنقدر گشاد شده بود که خیال کردم همین الآن است از حدقه بزنند بیرون. مامان خداحافظی کرد. عمه تاجی گوشی را گذاشت سر جایش. گفتم چی شده عمه تاجی. عمه تاجی گفت خودش میآید میفهمی. التماس کردم. بالاخره گفت مامان افسانه با مهران‌خان ازدواج کرده و با هم رفته‌اند مسافرت. یکدفعه وا رفتم و نشستم رو چارپایه کنار تلفن. هنوز یک سال نشده که بابا... دلم نمی‌آید بنویسم بابا چه شده. عمه تاجی رفت اتاق خودش. با خودم گفتم که دیگر زندگی فایده ندارد. خودم را می‌کشم. تا حالا هیچی نبود مردم اینقدر حرف می‌زدند وای به حالا که مامان افسانهٔ بی‌صفت شوهر هم کرده. چطور دلش آمد. باز شب تا صبح گریه کردم. نفهمیدم شهری از کجا فهمید که بیدارم و گریه می‌کنم. تنها چراغ‌خواب روشن بود. شهربانو آمد و گفت الهی قربانت بروم فرزانه خانم عزیزم چی شده که دو

شب است خودت را کشتی بس که گریه بکنی. طاقت نیاوردم. گفتمش که مامان افسانه با مهران عروسی کرده. شهری گفت خدا بدور و وا رفت و اشک ریخت و باز گفت این مهران‌خان کی بود که از وقتی پای نحسش را گذاشت تو این خانه و خانواده هزار جور درد بی‌درمان همراهش آورد. گفتم شهری خانم تو را به خدا به فرامرزخان نگوئی. شهری گفت منهم نگویم وقتی که آمد خودش می‌فهمد. رفت برایم شربت بیدمشک بیاورد. از رفت و آمد شهربانو فرامرز چیزهائی فهمیده بود آمد اتاق من و گفت تو چرا هنوز بیداری، چرا گریه میکنی. گفتم دلم درد گرفته فرامرز جان. شهری رفته برام شربت و دوا بیاوره. فرامرز گفت من را خر نکن فرزانه جان. حتماً از مامان خبرهائی شنیده‌ای. از پچ‌پچ‌ها و حال روزتان معلوم است. شهربانو لیوان شربت را آورد. فرامرز گفت چه خبر شده شهری خانم. شهربانو گفت حال فرزانه جان خوش نیست براشان شربت بیدمشک آورده‌ام بخورد و بخوابد ــ» سماور جوش آمده است. فرامرز برمی‌خیزد. آب می‌گیرد رو قوری، می‌گذاردش رو سماور و برمی‌گردد. نگاه ساعت می‌کند. پنج دقیقه از دو گذشته است. چراغ الکلی را روشن می‌کند ــ افسانه آمده بود ـ سه روز بعد از شبِ دوّم گریهٔ فرزانه ـ مهران همراهش بود. با دو چمدان بزرگ پیدا بود که سنگین هستند. شهربانو در را باز کرده بود. غروب بود. تازه چراغ‌ها را روشن کرده بودند. کرت‌های گل شادابی پیشین را نداشت. تاج‌الملوک، فرامرز و فرزانه ایستاده بودند تو ایوان غربی. مهران یکی از چمدان‌ها را داده بود دست شهربانو و شهربانو جان کنده بود تا رسانده بودش به ایوان. علمدار، پس نردهٔ درخت انجیر معابد ایستاده بود و نگاه می‌کرد. افسانه گفته بود: «عمه خانم سلام.» و مهران گفته بود: «سلام عرض میکنم خانم بزرگ.» و تاج‌الملوک، رنگ پریده و انگار پریشان، زیر لب گفته بود: «علیک سلام.» فرامرز و فرزانه، انگار که جادو شده باشند، بی هیچ گفتی نگاه می‌کردند. شهربانو، چمدان را پای پله ایوان رها کرده بود زمین. مهران برگشته بود و نگاهش کرده بود. افسانه گفته بود: «نمیشد یواشتر بذاریش زمین؟» شهربانو گفته

بود: «من تقصیر ندارم خانم، خیلی سنگینِ از دستم ول شد!» افسانه رو کرده بود به بچه‌ها و گفته بود: «شما چه‌تان شده؟ چرا بهتان زده؟ با مهران‌خان که آشنا هستین!» فرامرز بی اینکه هیچ بگوید، یکهو برگشته بود و تند رفته بود تو عمارت. فرزانه زده بود زیر گریه و نشسته بود رو نیمکت و صورت را با دست‌ها پوشانده بود. تاج‌الملوک، کر و لال، نگاه کرده بود و افسانه گفته بود: «از استقبال گرمتان خیلی ممنونم!» و برگشته بود به مهران و گفته بود: «بفرماین آقا ـ چمدان‌ها را میارن!» و مهران گفته بود: «اگر صلاح بدونین بفرماین بریم خانهٔ ـ» و افسانه گفته بود: «هیچ‌جا نمیریم! بفرماین خواهش میکنم.» و هر دو از پلهٔ ایوان رفته بودند بالا. افسانه کت و دامن صورتی پوشیده بود. بالای پله که رسیده بودند، مهران گفته بود: «عُذر میخوام خانم بزرگ که سر زده و بی‌خبر مزاحم شدیم!» تاج‌الملوک لب از لب باز نکرده بود. افسانه و مهران رفته بودند تو عمارت ــ فرامرز نفس بلند می‌کشد. برمی‌خیزد. می‌رود اتاق عمه تاجی، لیوان را پُــر مــی‌کند چای، سماور را خاموش مـی‌کند، قـندان را بـرمی‌دارد و برمی‌گردد اتاق خودش. چراغ الکلی خاموش شده است. الکل ندارد. پُرش می‌کند، می‌گیراندش، سیخ را داغ می‌کند و می‌کشد. پیداست که ضعف دارد. لیوان چای را نصفه می‌کند قند و همش میزند. چای غلیظ می‌شود. دو قلپ می‌خورد. ریه را از هوا خالی می‌کند و تکیه می‌دهد. دستش رو فرش می‌گردد. کتابچهٔ بغلی می‌آید دستش. صد و شش صفحه یادداشت برداشته است. برگ می‌زند و نگاه می‌کند: «آریتمی بطنی ـ کمپلکسهای زودرس بطنی در افراد کهنسال ـ» برگ می‌زند. زیر عنوان‌ها خط قرمز کشیده است: «درمان داروئی آریتمی قلبی در کهنسالان.» می‌خواند: «داروهای آنتی آریتمیک کلاس A ـ کینیدین quinidine ـ مکانیسم عملی ـ» می‌گذرد: «عوارض جانبی کینیدین ـ» حوصله‌اش سر می‌رود. دفتر را پرت می‌کند زمین و چشم برهم می‌گذارد ــ از کامران عذرخواهی کرده بود: «بابا خیلی ناراحت شدن وقتی دنبال تفنگ آمدن خانه شما را گشتن؟» کامران گفته بود: «تو کِی آزاد شدی؟» فرامرز گفته

بود: «دیروز ـ خود مهران افتاد دنبال کارم آزادم کرد ـ تفنگ کجاست؟ میخوام بفروشمش از شرّش راحت بشم!» کامران گفته بود: «هرجا هست جاش امنِ خیالت راحت.» تفنگ پیش بقال محل بود: «اصلاً نبردمش تو خانه ـ تو که با ماشین گاز دادی و رفتی، بردم دادمش حسن‌آقا ـ اونم پیچاندش توی گونی گذاشتش زیر هیزما.» تفنگ را از بقال گرفته بودند. کامران گفته بود: «چطور میخوای بفروشیش؟» فرامرز گفته بود که هم قبض خریدش را دارد و هم جوازش را. کامران اوراق را از فرامرز گرفته بود. نگاه جواز کرده بود و گفته بود: «این که بنام اسفندیار آذرپادِ.» فرامرز گفته بود: «منم آذرپادم. آبش میکنم.» سواری سیاه رنگی نزدیکشان ترمز کرده بود. صدای شیخ ابوالحسن ناصری بود. فرامرز سرخ شده بود و گفته بود: «خیلی بد شد کامی.» و پیش رفته بود. شیخ پیاده شده بود. با فرامرز دست داده بود. فرامرز دست شیخ را بوسیده بود. شیخ دست را پس کشیده بود و پیشانی فرامرز را بوسیده بود. راننده شیخ پیاده شده بود و دور ایستاده بود. شیخ، حال تاج‌الملوک و فرزانه را پرسیده بود. به افسانه و به زندان اشاره نکرده بود. گفته بود: «این تفنگ مرحوم داداش نیست؟» فرامرز گفته بود: «چرا جناب ناصری.» شیخ ناصری تفنگ را گرفته بود، زیر و بالاش را نگاه کرده بود و پرسیده بود که فرامرز می‌خواهد با تفنگ چه کند. فرامرز درمانده بود و هیچ نگفته بود. شیخ گفته بود: «اوراقش پیش خودتِ؟» فرامرز گفته بود: «بله جناب شیخ.» و قبض خرید و جواز را داده بود به شیخ و شیخ نگاه جواز کرده بود و از جیب دستمال درآورده بود و نم اشک چشم را گرفته بود و گفته بود: «من میتونم این تفنگِ بعنوانِ یِ یادگاریِ عزیز نگهدارم؟» فرامرز ناچار گفته بود: «بله جناب شیخ ـ حتماً.» ــ فرامرز غلت می‌زند رو دست راست. ساعت را برمی‌دارد و نگاه می‌کند ـ چیزی به ساعت سه بعد از نیمه شب نمانده است. می‌نشیند. ته ماندهٔ لیوان چای را که یخ کرده است و مثل عسل شیرین است سر می‌کشد. می‌گوید: «میرم سراغ شیخ ـ ازش قرض میگیرم. کارم که گرفت پسش میدم.» بساط را و کتاب‌ها را جمع می‌کند. رختخواب

می‌اندازد. اوراق فتوکپی را می‌گذارد زیر دوشک. چراغ را خاموش می‌کند و می‌خوابد. نور سبز چراغ‌خواب تاج‌الملوک کشیده است تا پای پنجره.



فرامرز دیر از خواب بیدار می‌شود. بلند می‌گوید: «امروز نمازم قضا شد عمه تاجی.» جواب نمی‌شنود. نگاه ساعت می‌کند. از یازده گذشته است. دهانش تلخ است. ضعف دارد. برمی‌خیزد. عمه تاجی یادداشت گذاشته است: «رفتم نذرم را ادا کنم و شمع هم روشن کنم. انشاالله زود برمیگردم.» تو یخچال هیچ نیست. سماور را روشن می‌کند. می‌رود سر گنجه ـ از پاکتِ کوچکِ نصفه نیمهٔ آب‌نبات، یکی برمی‌دارد و به دهان می‌گذارد و می‌رود کلید بیاورد قفل چمدان را باز کند. صد و ده صفحه دیگر باید فتوکپی شود: «هر صفحه سه تومان، میکند سیصد و سی تومان.» می‌گوید: «پانصدِ دیگه برمیدارم قرض ـ بعد میذارم سر جاش.» صدای پا می‌آید. گوش تیز می‌کند. صدای پا و عصای عمه تاجی است. قفل را می‌بندد. لنگه‌های درگنجه را رو هم می‌گذارد و می‌رود پای سماور چنگ پا می‌نشیند. در اتاق باز می‌شود. فرامرز می‌گوید

ـ سلام عمه تاجی، کجا رفتین؟

ـ یادداشت که گذاشته بودم.

فرامرز برمی‌خیزد: «یادداشت؟ ندیده‌م.» تاج‌الملوک پنیر خریده است. می‌گوید

ـ اینِ بذار تو یخچال.

فرامرز پنیر را می‌گیرد: «دستتان درد نکنه عمه تاجی. از گشنگی دارم ضعف میرم.» سماور جوش می‌آید. تاج‌الملوک مانتو را به جارختی آویزان می‌کند و می‌گوید

ـ بِ ظهر چیزی نمانده. الآن نهار میارن.

فرامرز می‌گوید

ـ طاقت ندارم عمه تاجی. نان و پنیر میخورم ـ

پنیر را می‌گذارد تو یخچال: «اصلاً معدهم خورش و این‌چیزا برنمیتابه.» آب می‌گیرد رو قوری: «اگر شما را نداشتم عمه تاجی نمیدونم چکار باید می‌کردم.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بِ خدا توکّل کن!

بعد، انگار مطلبی یادش آمده باشد می‌رود سر جارختی، از جیب مانتو کاغذِ چارتا شده‌ای درمی‌آورد، می‌دهدش به فرامرز و می‌گوید

ـ میخوان شرکت تعاونی درست کنن.

فرامرز کاغذ را می‌گیرد: «کی؟ کجا؟» و می‌گذاردش تو سینی نان و پنیر. عمه تاجی می‌گوید

ـ شهرک. بِ در و دیوار 'درخت' اعلامیه چسبانده بودن.

فرامرز می‌رود اتاق خودش. صداش می‌آید: «عمه تاجی، یادتان هست که باغچه دقیقاً چند متر بود؟» لقمهٔ نان و پنیر را به دهان می‌گذارد. می‌شنود: «شصت هزار و چارصد و بیست و دو متر.» اعلامیه را نگاه می‌کند. از مردم شهرک درخت انجیر معابد دعوت شده است که برای پذیرفتن عضویتِ «شرکت تعاونی مصرف.» و سپردن تعهّد خرید سهم به دفتر شرکت تعاونی مراجعه کنند. اعلامیه را اسکندر اسکندرانی ـ تا برگزاری مجمع عمومی و انتخاب هیئت مدیره ـ بعنوان رئیس موقت امضا کرده است. صدای زری می‌آید: «تاج‌الملوک خانم سلام.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ سلام دخترم ـ چی هست؟

ـ چلو خورشت بامیه تاج‌الملوک خانم ـ میدونم که شمام مثل من دوست دارین.

ـ به‌به! دست شما و مامان جواهر درد نکنه.

فرامرز اعلامیه را می‌گذارد کنار و گوش می‌دهد. می‌شنود: «تقی بقال ماست خوب آورده بود براتان خریدم ـ دیگه نمیدونم خوب کردم یا بد کردم.» صدای تاج‌الملوک است: «شما هیچوقت کارِ بد نمیکنین زری خانم ـ بشین امروز نهارِ با من بخور.» صدای زری است: «ممنون

تاج‌الملوک خانم.» تاج‌الملوک می‌گوید: «دیگه تعارف نکن زری جان.» زری می‌گوید: «فرامرزخان نیستن؟» صدای تاج‌الملوک است: «چرا، هست. حالش خوش نیست گفت نان و پنیر بهتر بِ مزاجش میسازه.» بعد، فرامرز پچ‌پچ می‌شنود. گوش تیز می‌کند. چیزی دستگیرش نمی‌شود. برمی‌خیزد، با پنجهٔ پا پیش می‌رود تا پشت ستون در میانی. حرف بریده‌بریدهٔ زری را می‌فهمد: «نه‌ه‌ه ـ هیچ ـ مدّتی بود تاج‌الملوک خانم پیداش نبود تا امروز.» حرف عمه تاجی را می‌شنود: «خب حالا چی؟ منظورت چیِ؟» حرف زری است: «هیچی. فقط میخواستم بگم که هم سبیل گذاشته هم موی سرش کوتاه کرده هم رخت و لباسش ـ» حرف عمه تاجی است: «بله، میدونم ـ رختش هم عوض کرده. اینِ گفتین ـ لابد، آدمم شده ـ آره؟ اینِ میخواستی بگی؟» صدای تاج‌الملوک اندکی بلند می‌شود: «امّا صد بار گفتم بازم میگم که اگر مردا را سر تا پا طلا بگیرن بازم آشغالن! این منصورخانِ شمام هرچی که باشه هنوزم همان حاجی فیروزه‌س که شده بود.» صدای زری است: «یواشتر تاج‌الملوک خانم. فرامرزخان میشنوه.» صدای تاج‌الملوک آهسته می‌شود: «ببخشین زری جان ـ حواسم نبود.» زری می‌گوید: «خدا ببخشه!» تاج‌الملوک می‌گوید: «خب، حالا با منصورخانِ آدم، چکار میخوای بکنی؟» زری می‌خندد: «هیچی تاج‌الملوک خانم. فقط میخواستم بگم که ـ» تاج‌الملوک مهلت نمی‌دهد حرف زری تمام شود: «زری جان، بخدا مردها خشک‌خشکشان هم نجسِ! این منصورخان شمام برا اینکه دستش بِ طعمه برسه، لباس که چیزی نیست، پشتک و وارو هم میزنه.» زری می‌گوید: «من که باش کاری ندارم تاج‌الملوک خانم. فقط میخواستم بگم که ـ» تاج‌الملوک می‌گوید: «آ بارک‌الله دختر باشعور!» صدایش بلند می‌شود: «حالا که سفره را انداختی بفرما نهارم بخور.» فرامرز برمی‌گردد سر جایش. حرف زری است: «مامان منتظره تاج‌الملوک خانم ـ باید برم.» صدای باز شدن در اتاق می‌آید: «خداحافظ تاج‌الملوک خانم.» صدای عمه است: «بِ سلامت دخترم. از مامان جواهر تشکر کن.» فرامرز می‌رود اتاق عمه تاجی ـ

می‌گوید

ـ قضیه چی بود پچ‌پچ میکردین عمه تاجی؟

تاج‌الملوک قاشق غذا را نزدیک دهان نگه می‌دارد و می‌گوید

ـ شما که گوش وایساده بودین، دیگه پرسیدنت چیِ؟

فرامرز گردن می‌کشد: «من عمه تاجی؟ من گوش وایساده بودم؟»

تاج‌الملوک قاشق غذا را به دهان می‌گذارد و بعد می‌گوید

ـ بِ جام آن پنجره نگاه کن ببین چی می‌بینی.

فرامرز نگاه جام پنجرهٔ اتاق تاج‌الملوک می‌کند. تصویر درِ میانی و سه کنج پائینِ چپِ اتاق فرامرز دیده می‌شود. فرامرز یکهو عرق می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ اگر با نان و پنیر سیر نشدی بیا دو لقمه بخور، خجالت‌م نکش!

فرامرز می‌رود سینی نان و پنیر را می‌آورد می‌گذارد کنار سفره و بنا می‌کند به خوردن. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ کجای انگشتت بریده بود که کهنه سوزاندی گذاشتی روش؟

فرامرز نگاه انگشتانِ دستِ خودش می‌کند. می‌گوید

ـ این سبّابه بود عمه تاجی ـ یِ خراش کوچولو بود.

ـ ولی بوی کهنه‌سوز آنقدر بود که خیال کردم تا استخوان بریده، شمام یِ دستمال آتیش زدین!

دهان فرامرز بی‌حرکت می‌شود. لقمهٔ نیم جویده تو دهانش است. نگاهِ عمه تاجی می‌کند که آرام و بی‌اعتنا، غذا می‌خورد. فرامرز قاشق را می‌اندازد تو بشقاب و پس می‌کشد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ سیر شدی؟

فرامرز می‌گوید

ـ شما فرشِ دیدین، بله‌ه‌ه؟

ـ خیلی نسوخته. یِ کم کُرکش کِز ورداشته که پا بخوره درست میشه! چرا نمیخوری؟ با شکمت رودرواسی نکن فرامرزجان.

فرامرز می‌گوید

ـ من شرمندهٔ شما هستم. بِ شما دروغ گفتم
ـ دشمنت شرمنده
ـ من براتان دردسر شده‌م عمه تاجی
ـ استغفرالله!
ـ نگا کنین ـ از خجالت خیس عرق شده‌م
ـ اینا عرقِ ضعفِ فرامرزجان. شما باید کمتر این زهرماری را بِ جانت بریزی! باید براش یِ فکری بکنی
ـ من که بهتان قول داده‌م عمه تاجی ـ ایشالا بعد از کنکور هم اینِ میذارم کنار هم همهٔ محبتهای شما را جبران می‌کنم!
ـ من که از شما انتظاری ندارم فرامرزجان
ـ میدونم عمه تاجی. شما خیلی بزرگتر از اینا هستین! منتها هرکس برا پذیرفتن محبت یِ ظرفیتی داره. من خیلی مدیون شما هستم!
ـ دیگه صحبتشِ نکن فرامرزجان. فقط بِ من بگین مگر کتابای کنکور عوض شده؟
فرامرز، پرسان نگاه تاج‌الملوک می‌کند. بعد می‌گوید
ـ بله عمه تاجی. با آنوقتائی که شما کنکور میدادین خیلی فرق کرده.
تاج‌الملوک، انگار که با غذا عشق‌بازی می‌کند، با لذت می‌خورد. دهانش که خالی می‌شود می‌گوید
ـ اگر شما همهٔ اینا را حفظ کنین، برا دانشکده چی میمانه که یادتان بدن؟
ـ اینا همه‌ش تئوریِ عمه جان. دانشگاه کار عملی داریم. تشریح، آموزش در بیمارستان ـ
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ نمیدونم!
و دیگر هیچ نمی‌گوید. فرامرز، چند لحظه در سکوت نگاه عمه تاجی می‌کند، بعد برمی‌خیزد و می‌گوید
ـ نهار که خوردین صدام کنین سفره را جمع کنم.

و می‌رود اتاق خودش. می‌نشیند. کتاب‌ها را یکی‌یکی برمی‌دارد و نگاهشان می‌کند. بعد می‌زندشان کنار و می‌گوید: «هرچی دلش میخواد فکرکنه!» دستش می‌رود تو رختخواب‌پیچ. اوراق فتوکپی سر جاش است. سیگار می‌گیراند: «نکنه متوجه کسریِ پول چمدانم شده باشه.» چراغ الکلی را روشن می‌کند: «بگو شده باشه ـ تو داری میزنی بِ سیم آخر!» سیخ را می‌گذارد سرخ شود. می‌گوید: «خیلی عجیبِ!» سیخ را برمی‌دارد: «عمه تاجی با اینهمه هوش و ذکاوت، باکمال صدق و صفا، نذرِ یِ درخت و یِ مجسمه سنگی میکنه و بعدش‌م میره با اشک و آه و زاری نذرش‌ِ ادا میکنه!» بنا می‌کند به کشیدن. همراه دود غلیظ سیخ سنگ که از دهانش بیرون می‌زند می‌گوید: «انگار خرافات واقعاً علاج ناپذیره! ـ پدر هم زمین وقف درخت کرد ـ» می‌کشد: «واقعاً پدر اعتقاد داشت؟ بِ یِ درخت؟» چند لحظه سکوت می‌کند. تریاک را با دَم چاقو جمع می‌کند. می‌گوید: «یا این مرتیکهٔ مذبذب!» دکتر جمیل را می‌گوید. نوهٔ عموی پدرش: «تحصیلات عالی هم که داره ـ هه! '۱+۱۲' آخر مرتیکه‌هه اگر پلاک خانه‌ت را بذاری '۱۳' آسمان بِ زمین میاد؟» باز می‌کشد و باز با خودش حرف می‌زند: «نه! از دست تحصیلات‌م کاری برنمیاد ـ عقل، تفکر، شناخت ـ چیزی که ما نداریم ـ چیزی که پیش پای احساس و عاطفه قربانی شده! ـ» سیخ را می‌تراشد و می‌گذاردش داغ شود: «پروفسورم که باشی همینِ! اتو پیای ما با دعا و زاری و التماس بنا میشه! ـ عاشق‌م که میشیم نعل میذاریم تو آتیش تا معشوق سراسیمه خودش بیاد تو بغلمان ـ» می‌کشد: «بِ شکار شیرم که بریم اسلحه لازم نداریم. مطابق دستورات صاحب کتاب 'اسرار قاسمی' از گوشت تمساح و چه و چه یِ خمیری درست میکنیم میمالیم بِ پشانیمان، خود شیر میاد پیش پامان میخوابه و التماس میکنه که دست و پاش‌ِ زنجیر کنیم! ـ» سیگارش نصفه نیمه خاموش شده است. می‌گیراندش: «بِ هیچی‌م هیچکه شک نمیکنه! همهٔ اینا تجربه هم شده لابد ـ 'مجرّب است' ـ نتیجه هم داده باز لابد! ـ هرچی‌م درماندگی و نکبت و ادبار بیشتر باشه، اعتقاد هم بِ این چیزا

بیشتر میشه! صد بار فال میگیریم یکی‌ش درست در نمیاد بازم میگیریم!ـ» صداش کمی بلند می‌شود: «رفته تو خونمان! کاریش نمیشه کرد. کسی‌م جرئت نمیکنه بگه بابا ـ» صدای تاج‌الملوک می‌آید: «با خودت حرف میزنی یا درس میخوانی؟» فرامرز می‌گوید

ـ هیچکدام عمه تاجی ـ بیام سفره را جمع کنم؟

می‌شنود: «جمعش کردم. میخوام یِ چرت بزنم.» می‌گوید

ـ چشم عمه تاجی ـ سکوت میکنم.

و سکوت می‌کند و سیر و پُر می‌کشد. چشمانش سنگین می‌شود. بساط را جمع می‌کند می‌گذارد تو چمدان و دراز می‌کشد. تو خواب و بیداری، شیهه اسب می‌شنود. چشم باز می‌کند: «این شیههٔ اسب دیگه از کجا پیدا شد؟» ـ افسانه سوار بر اسب، چاسب، پیشاپیش اسب، پساپس می‌رود. تاج‌الملوک نگاهشان می‌کند. صدای خندهٔ بلند چاسب و افسانه را می‌شنود. فرامرز، تفنگ بادی به دست، ایستاده است تو بیدزار جنوبی. دو کبوتر چاهی زده است با چند گنجشک. قنداق تفنگ را به سینه می‌گذارد و دورادور به چاسب نشانه می‌رود. علمدار می‌بیند. منتظر است که فرامرز ماشه را بکشد ـ می‌کشد. بُرد تفنگ بادی آنقدر نیست که ساچمه‌اش تا نیمه راه برود. فرامرز این را می‌داند، با این حال بار دیگر ساچمه می‌گذارد و نشانه می‌رود. افسانه می‌بیند. با اسب، آرام پیش می‌آید. چاسب سر جایش می‌ماند. فرامرز، سر لولهٔ تفنگ را می‌برد پائین. افسانه می‌رسد. می‌گوید

ـ چکار میکنی فرامرز؟

تاج‌الملوک ایستاده است تو ایوان جنوبی. علمدار کرت‌های گل سرخ غرب عمارت را آب می‌دهد. فرامرز می‌گوید

ـ من از چاسب خوشم نمیاد مامان.

افسانه پیاده می‌شود. نیم چکمهٔ عنّابی کدر به پا دارد. می‌گوید

ـ ادبت کجا رفته فرامرز؟ آقای چاسب!

و دست دراز می‌کند و تفنگ بادی را از دست فرامرز می‌کشد و می‌گوید

ـ شب از بابات بگیرش.

فرامرز یکهو از جا کنده می‌شود، کبوتران و گنجشک‌ها را از کمر جدا می‌کند، پرت می‌کند تو ایوان و تند می‌رود، موتور گازی را برمی‌دارد و پرگاز، راه شن‌پوش میان کرت‌ها را پشت سر می‌گذارد. افسانه، دورادور نگاهش می‌کند تا در را باز کند برود بیرون. بعد، افسارِ اسب به دست، می‌رود طرف ایوان جنوبی عمارت. تاج‌الملوک قصد می‌کند برود تو عمارت. افسانه صداش می‌کند. می‌گوید

ـ شما میدونین چرا امروز فرامرز نرفته کلاس؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ شما که بهتر باید بدونین!

صدای شهربانو می‌آید: «امروز کلاس نداشت خانم!» ایستاده است پای لاشهٔ کبوتران و گنجشکان. یک دسته سیخ کباب دستش است که با قاب دستمال خشکشان می‌کند ـــ کسی با موتورسیکلت، پرگاز از خیابان احمدی می‌گذرد. بعد، صدای موتور جوشکاری است. بعد، موتور جوشکاری دوم. فرامرز می‌نشیند. صدای تاج‌الملوک را می‌شنود: «لعنت خدا بر دلِ سیاه شیطان!» ـ بیاد می‌آورد آن روز بود که پای چاسب از باغچه بریده شد و رغبت اسب‌سواری افسانه از بین رفت و اسب ماند تا مدت‌ها بعد از مرگ پدر که شیخ ناصری چاسب را فرستاد، زینش کرد و سوارش شد و بردش. باز بیاد می‌آورد روزی را که چاسب آمد اسب را ببرد. انگار دلش نمیخواست از باغچه برود بیرون ـ آنقدر در رفتن دست به دست کرده بود که زده بود به سر فرامرز برود تفنگ دولول پدر را بردارد و بیاید هر دو گلوله را خرجش کند ـ صدای تاج‌الملوک می‌آید: «شمام بیدارین فرامرزخان؟» می‌گوید

ـ بله عمه تاجی. با این سر و صدا که نمیشه خوابید.

تاج‌الملوک می‌آید تو چارچوب در میانی و می‌گوید

ـ نمیدونم چطور شد که بفکر شیخ ناصری افتادم.

فرامرز می‌گوید

ـ اتفاقاً منم بیاد چاسب افتادم عمه تاجی.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ الله اکبر!

و می‌رود طرف سماور و باز می‌گوید

ـ عجیبِ که منم یاد روزی افتادم که چاسب آمده بود اسبِ ببره.

فرامرز بُهت زده می‌گوید

ـ واقعاً عمه تاجی؟ از قضا منم بِ همان روز فکر میکردم.

تاج‌الملوک برمی‌گردد طرف فرامرز. می‌گوید

ـ من دلم لرزید فرامرزخان! چه شده که هر دوتامان بِ چیزی فکر کردیم که چند سال ازش گذشته. امروز عصر بِ شیخ ناصری یِ تلفن بکن حالش بپرس. سراغ شیخ چاسبِ هم بگیر

ـ چشم عمه تاجی. منم نگران شدم. آدم مبهوت میمانه این همسانیِ یادآوری، چه معنی میده

ـ اگر نیتّت صاف باشه مبهوت نمیشی فرامرزخان! فقط باید دعا کنی که خدا نکرده اتفاق بدی نیفتاده باشه

ـ ایشالاّ که طوری نیست عمه تاجی.

می‌شنود: «تا بِ شیخ تلفن نکنی خیالم راحت نمیشه!» تاج‌الملوک رفته است اتاق خودش.

عصر که می‌شود، فرامرز راه می‌افتد که برود به شیخ ناصری تلفن کند. می‌بیند که در چمنِ سبز ورودی مجتمع جنوبی، فواره‌های گردان می‌گردند. ضلع راستِ چمن، کنار راه اسفالت که می‌رود به طرف مجتمع، اتاقک تلفن می‌بیند: «اینِ کی گذاشتن اینجا؟» باید گشتی بزنند همه جا را ببیند. قصد می‌کند که اول به شیخ تلفن کند ـ تلفن می‌کند. شیخ رفته است تهران. حالش را می‌پرسد ـ خوب است. می‌پرسد که چه وقت می‌آید. می‌شنود: «ده، پانزده روزِ دیگه.» گوشی را می‌گذارد سر جاش. یکهو صدای کسی می‌آید که فریاد می‌زند و بدو بیراه می‌گوید. از اتاقک تلفن می‌آید بیرون. صدا از طرف دفتر فروش است. پا تند می‌کند. زانوهاش

یاری نمی‌کند. تا برسد نیمه نفس می‌شود. دَمِ دفتر خیلی شلوغ نیست. چندتائی مرد و زن ایستاده‌اند و به مرد جوان سرخ چهره‌ای نگاه می‌کنند که بد و بیراه می‌گوید: «همه‌ش کلاّشی، همه‌ش حقه‌بازی ـ چند دفعه افزایش، چند دفعه مابه‌التفاوت. بابا بِ خدا بِ پیر بِ پیغمبر بِ این کارا میگن جیب‌بری ـ» صداش خفه شده است: «اگر مرض و غرضی تو کارشان نیست چرا روز اول اینا را نگفتن ـ» فرامرز سیگار می‌گیراند و نگاه مرد می‌کند. چشمش می‌افتد به ماشین مهران. پای جدول جایگاه قربانی ایستاده است و راننده به گلگیر تکیه داده است. مرد، داد می‌زند: «والله النگوای زنِ بدبختم فروختم، گوشوارهاشِ فروختم، حلقهٔ نامزدیشِ ـ بخدای احد و واحد فرش زیر پام هم فروختم، دیگ و دیگچه و آفتابهٔ مسیِ یادگارِ پدر و پدر بزرگم هم فروختم ـ» فرامرز می‌رود طرف مرد. می‌گوید

ـ اینجوری نمیشه کاری کرد برادر.

مرد سرخ چهره می‌گوید

ـ بَ چه خاکی بسر کنم اگر اینکارِ نکنم؟

ـ من بِ تو میگم چه کن. فقط قراردادتِ نشانم بده.

درِ دفتر باز می‌شود. مهران می‌آید بیرون، پشت سرش اسکندر است. مرد سرخ چهره داد می‌زند: «نگا کنید مردم، شکم آقای اسکندرانی باندازهٔ کل هیکل من گوشت و دنبه داره ـ» مهران پیش می‌آید. به فرامرز نگاه می‌کند. انگار نمی‌شناسدش. می‌گوید

ـ شما هستین فرامرزخان با این ریش؟

فرامرز تند می‌گوید

ـ فرض کن من باشم. فرمایش؟

مهران می‌گوید

ـ داری تحریکش میکنی؟

پیشانی فرامرز کبود می‌شود: «من؟» راننده پیش می‌آید. صدای فرامرز بلند می‌شود: «ـ من یا باند مافیائیِ شما؟ ـ» علمدار و مرد دیگر از

صحن درخت می‌آیند بیرون. مهران رو می‌کند به اسکندرانی و لب ور می‌چیند و سر تکان می‌دهد. فرامرز می‌لرزد و می‌گوید

ــ اگر هیچکس شما را نشناسه ــ

مهران می‌گوید

ــ بگو یِ زنگ بزنن بِ کلانتری بیان این مردکِ ببرن.

فرامرز می‌گوید

ــ من که شما را میشناسم ــ

اسکندر می‌گوید

ــ تا حالا دوبار فرستادمش کلانتری ولش کرده‌ن!

مهران می‌گوید

ــ پس بزنیدش!

فرامرز می‌گوید

ــ بزنن؟ کیِ بزنن نامرد؟

و می‌رود طرف مهران ـ مهران راه می‌افتد طرف ماشین. کارکنان دفتر می‌ریزند بیرون. فرامرز داد می‌زند: «چرا فرار میکنی؟» می‌رسد به مهران. راننده از پشت سر بازوهای فرامرز را می‌گیرد و چنان پرتش می‌کند که به کلّه می‌افتد رو سکوی قربانی. مهران سوار می‌شود. راننده در را می‌بندد، پوزهٔ ماشین را دور می‌زند و سوار می‌شود. فرامرز برمی‌خیزد. پیشانی‌اش شکسته است. خون می‌جوشد. ماشین روشن می‌شود. فرامرز داد می‌زند: «کجا ناامرد؟» و به دور و بر نگاه می‌کند: «فراار نکن جواب بده!» چشمش می‌افتد به قراضه آهنی که بیخِ دیوار افتاده است. ماشین راه می‌افتد. فرامرز از جا کنده می‌شود و پارِه آهن را برمی‌دارد ـ نبشی چهار است، به قاعده دو وجب. می‌دَوَد دنبالِ ماشین. نبشی را پرت می‌کند. میخورد به شیشهٔ عقب. صدای شکستن شیشه و ترمز ماشین با هم است. درِ سمتِ راننده نصفه نیمه باز نشده، بسته می‌شود و تا فرامرز برسد، پرشتاب از جا کنده می‌شود. فرامرز نعره می‌کشد: «فرراار کن ناامرد بِ هم می‌ی‌رسی‌ی‌م! منتظر روزِ مرگت بااش!» خونِ ریش و پیشانی را با

دستمال پاک می‌کند. می‌بیند که علمدار و مرد دیگر، زیر هر دو بغل مرد سرخ چهره را گرفته‌اند تا از زمین بلندش کنند. کارمندان رفته‌اند تو دفتر. اسکندر اسکندرانی، همراه لعیا ـ زن چشم درشت ـ از دفتر می‌آید بیرون. فرامرز می‌رسد به دفتر. چندتائی زن و مرد، ساکت ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند. مرد سرخ چهره نا ندارد. می‌گوید

ـ آدم باید زن باشه، خوشگل‌م باشه تا آپارتمانِ تقدیمش کنن!

اسکندرانی و لعیا سوار ماشین می‌شوند. علمدار خاک رخت مرد سرخ چهره را می‌تکاند و می‌گوید

ـ گناهِ مردمِ بِ گردن نگیر پدر ـ عقدش کرده.

مرد سرخ چهره می‌گوید

ـ چقدر خوش‌باوری.

مرد دیگر می‌گوید

ـ خودتِ عذاب نده بیایِ پیاله آبِ خنک ـ

فرامرز می‌گوید

ـ ولش کنید!

مرد سرخ چهره می‌گوید

ـ دلم با آب خنک نمیشه!

علمدار رو می‌کند به فرامرز: «سرت چرا شکسته؟» مرد دیگر می‌گوید

ـ دو تا شمع نذر کن، ایشالا ـ

فرامرز مچ مرد سرخ چهره را می‌گیرد: «مشکلش با شمع ـ» مرد سرخ‌رو می‌گوید

ـ خونم اینجا ریخته!

فرامرز می‌گوید

ـ بیا برادر، بیا برات استشهاد بنویسم.

علمدار می‌گوید

ـ خودتِ قاطی نکن فرامرزخان.

فرامرز می‌گوید
ـ برو پیِ کارت.
مرد دیگر می‌گوید
ـ راهِ بَد پیش پایِ مردم نذار جوان.
مرد سرخ چهره می‌گوید
ـ راهِ بَد؟ دفترِ آتش میزنم.
فرامرز، مرد سرخ چهره را دنبال خود می‌کشد. می‌ایستد رو در روی چند مرد و زن که نگاه می‌کنند. می‌گوید
ـ شما همه دیدین که چه بلائی سر این مرد آوردن، دیدین که چطور پیشانی منِ شکاندند. من بِ جهنم! بِ خاطر خدا یِ کار انسانی بکنید ـ من یِ استشهاد می‌نویسم شما ـ
کسی می‌گوید
ـ با استشهاد کار درست نمیشه!
و سر می‌اندازد پائین و آرام می‌رود. کسِ دیگر می‌گوید
ـ مهندس مهران صد جا میخشِ کوفته ـ
و راه می‌افتد و ادامه می‌دهد: «ـ با یِ ورق کاغذ و چارتا امضا ـ» دور می‌شود. مرد سرخ‌رو می‌گوید
ـ از شما ممنونم برادر. تو این واویلا سرت تو هم شکست.
دستش را از دست فرامرز می‌کشد: «بذارین خودم تصمیم بگیرم!» و راه می‌افتد. فرامرز می‌گوید
ـ صبر کن.
مرد سرخ چهره می‌گوید
ـ ممنون! راهی نمانده جز اینکه مهندس مهرانِ بکشم!
و دور می‌شود. فرامرز سر درگم می‌ماند. برمی‌گردد نگاه مرد دیگر می‌کند. تنها، دور ایستاده است. دشداشه ماشی رنگ پوشیده است. شال ارغوانی به کمر بسته است. پوزخند می‌زند. فرامرز دست به پیشانی می‌برد ـ خونی می‌شود. سر برمی‌گرداند طرف مردان و زنان ـ حرکت

کرده‌اند که بروند. فرامرز یکهو خیس عرق می‌شود. چشم بر هم می‌گذارد. ریه را از هوا خالی می‌کند. می‌گوید: «**خودم میکشمش!**» با صدای ماشین چشم باز می‌کند ـ ماشین علمدار است. ترمز می‌کند. علمدار می‌گوید

ـ بفرما شما را برسانم درمانگاه!

گفتِ فرامرز نمی‌آید. راه می‌افتد. علمدار لبخند می‌زند و آرام حرکت می‌کند.



فرامرز می‌رود درمانگاه و با پیشانی تنزیب بسته برمی‌گردد خانه. سر شب است. نرسیده به دکان تقی بقال، زیر نور چراغ شهرداری می‌ایستد تا سیگارش را روشن کند. پیش از اینکه راه افتد، دید که یدالله، از خانه حاج غلام شیربرنجی آمد بیرون. از در بزرگِ همیشه بازِ خانهٔ حاج غلام، گاومیش‌ها و دیگ‌های شیربرنج و مشتری‌ها دیده می‌شوند. یدالله می‌گوید

ـ فلامرزخان سلام.

دیس بزرگ شیربرنج دستش است و بشقابِ کوچک دیگر، دست دیگرش. فرامرز می‌گوید

ـ سلام اوس یدالله! می‌بخشین که زحمتتان دادم.

با هم راه می‌افتند. یدالله می‌گوید

ـ اختیار دارین فلامرزخان. شکر خدا انگار حالتان خوب شده

ـ بِ لطف شما.

می‌رسند نبشِ خیابان احمدی. یدالله می‌گوید

ـ سرِت چی شده؟

و بشقاب شیربرنج را می‌دهد تقی بقال. فرامرز می‌گوید

ـ سرم؟

تقی بقال می‌گوید

ــ دست شما درد نکنه اوس یدالله ـ عجب بُکرانی[1]!

و نگاه فرامرز می‌کند: «با کسی دعوات شده؟» فرامرز نیشخند می‌زند. یدالله می‌گوید

ــ شیره کشیدی برام؟

بقال می‌رود طرف پیشخوان: «بله‌ه اوس یدالله، شیرهٔ خرما، صد بَهْزِ شیرهٔ انگور.» یدالله، کاسهٔ شیرهٔ خرما را می‌گیرد ـ مایع است و تیره. یدالله می‌گوید

ــ انگار عوض شده؟

ــ نِی چیزِ دیگه‌س اوس یدالله.

و رو می‌کند به فرامرز: «آب‌نبات درجه یک آورده‌م فرامرزخان. جان میده برا تغییر ذائقه.» فرامرز می‌گوید

ــ ممنون!

و راه می‌افتد. تقی بقال می‌گوید

ــ نگفتی سرت چی شده؟

فرامرز سر برمی‌گرداند: «حالا که حتماً باید بدونی، تو فکر بودم، پیشانی‌م خورد بِ پایهٔ برق.» و می‌رود. یدالله می‌رسد به فرامرز و می‌گوید

ــ پدر آمرزیده بِ همه چی کار داره!

فرامرز می‌گوید

ــ کاسب محل اینطورِ دیگه ـ کاری نمیشه کرد.

نرسیده به خانه، یدالله می‌گوید

ــ ءِ ـ میگم که ـ یعنی ـ محض اطلاع ـ

فریدون، از خانه، دوان‌دوان می‌آید بیرون و بلند می‌گوید

ــ شیره هم خریدی بابا؟

فرامرز می‌گوید

ــ چیزی میخوای بگی اوس یدالله؟

---

۱. بُکران ـ بُن‌کران ـ ته‌دیگ.

فریدون پیش می‌آید و کاسه شیره خرما را از یدالله می‌گیرد. یدالله می‌گوید

ـ چی‌ی‌زی که ـ نه!

و رو می‌کند به فریدون: «انگشت نزن پسرم!» فریدون می‌گوید

ـ دستم تمیزه بابا

ـ تو قول داده بودی که دیگه چلیسی نکنی.

می‌رسند به خانه. چراغ هشتی روشن است. فریدون می‌گوید

ـ چلیسی نکردەم بابا ـ فقط دو انگشت ـ

دَم پله‌ها می‌ایستند. فرامرز می‌گوید

ـ نگفتی اوس یدالله.

یدالله می‌گوید

ـ یعنی میخوام بگم فلامرزخان، شما هم گاهی ـ بو ـ یعنی 'بو' بِ دماغت میخوره؟

فرامرز که پا برداشته است تا بر پله گذارد، پا را پس می‌کشد و برمی‌گردد به یدالله و می‌گوید

ـ بو؟ یعنی چی‌ی 'بو'؟

یدالله می‌گوید

ـ هیچی فلامرزخان ـ خداحافظ.

فرامرز می‌گوید

ـ یِ دقه صبر کن اوس یدالله ـ منظورت از 'بو' چی بود؟

یدالله، چشم از چشم فرامرز می‌دزدد و می‌گوید

ـ یعنی ـ محض اطلاع ـ منظورم ـ سیخ سنگ بود.

فرامرز می‌گوید

ـ سیخ سنگ؟ یعنی چی؟

ـ یعنی همین بافور و نی چیا دیگه.

فرامرز می‌گوید

ـ وافور میدونم چیِ، اما این که گفتی ـ

فریدون انگشتش را لیس می‌زند و می‌گوید
ــ بابا، همین که بِ مامان گفتی تو اتاق فرامرزخان دیدی؟
یدالله می‌زند پس سر فریدون و تلخ می‌گوید
ــ خفه شو بچه! ئی حرفا بِ تو مربوطی نداره!
فریدون می‌زند زیر گریه و راه می‌افتد طرف حیاط. فرامرز می‌گوید
ــ چرا بچه را میزنی اوس یدالله؟ حرفتِ بگو. سنگِ سیخک یعنی چی؟
یدالله می‌گوید
ــ سیخْ سنگ فلامرزخان!
فریدون تو دهانهٔ ورودی حیاط می‌ایستد و گریه‌گریه می‌گوید
ــ خو تو مگه نگفتی بِ مامان ـ بَ چرا منِ میزنی؟
یدالله می‌راند طرف فریدون: «ولدالزنا باز تو حرف زدی؟» فریدون فرار می‌کند. یدالله پشت سرش می‌رود تو حیاط. فرامرز ـ انگار جادو شده باشد ـ ساکت، نگاه حیاطِ نیمه روشن می‌کند و بعد، دست به دیوار می‌گیرد و می‌رود بالا. تو پاگرد نفس تازه می‌کند. زانوهاش می‌لرزد. صدای تاج‌الملوک را می‌شنود: «شما هستین فرامرزخان؟» هیچ نمی‌گوید. خیس عرق است. در اتاق را که باز می‌کند، جانش از بادِ خنک پنکه مورمور می‌شود. سلام می‌کند. تاج‌الملوک نشسته است رو سجاده و ذکر می‌گوید. نگاه فرامرز می‌کند ـ می‌گوید
ــ علیک سلام.
تسبیح در دستش بی‌حرکت می‌شود. می‌گوید
ــ سرت چی شده فرامرزخان؟
فرامرز، درگذر به اتاق خودش می‌گوید
ــ وقتی ادبار آمد عمه تاجی، سنگ هم که از آسمان بیاد، دنیا را میگرده، عدل میاد میخوره بِ سر آدم!
ــ یعنی چی فرامرزخان؟ باکسی حرفت شده؟ کسی ــ
صدای فرامرز می‌آید: «نه عمه تاجی ـ باکسی حرفم نشده ـ رفتم بِ

شیخِ ناصری تلفن کنم، بچه‌ها تو کوچه بِ هم سنگ میپراندن، یکی‌ش خورد بِ پیشانی‌م.» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ باز جای شکرش باقیِ که نخورده بِ چشمت!

فرامرز، پای جامه به پا، حوله دور گردن، از درِ میانی می‌آید. می‌گوید

ـ بله عمه تاجی. همیشه از بد، بدتری هم هست که آدم شکر کنه گرفتارش نشده!

از اتاق می‌رود بیرون. آفتابه را از بشکهٔ آب پر می‌کند. می‌شنود: «بِ شیخ تلفن کردی؟» صابون را از پای منبع آب برمی‌دارد. می‌گوید

ـ بله عمه تاجی ـ رفته تهران. حالش‌م خوبِ.

می‌رود پشت‌بام. ریش و دست و گونه‌ها را می‌شوید. تنزیب، تا نیمهٔ پیشانی را پوشانده است. کاسهٔ دست چپ را پُر می‌کند آب و می‌ریزد پسِ آرنج و ساعدِ دست راست که وضو بگیرد. از آرنج، دست می‌کشد تا ساعد و تا سر انگشتان. دستهایش بی‌حرکت می‌شود. انگار که فکر می‌کند. چند لحظه بعد، برمی‌خیزد، دست‌ها و ریش و صورت را خشک می‌کند ـ دست نماز، نیمه تمام می‌ماند. آفتابه و جاصابونی به دست می‌رود سر چینهٔ بام و نگاه حیاطِ درندشت می‌کند. هر چهار جهت، ایوان دارد ـ با ستون‌های سنگی مدوّر و با پیچ‌های سیر و گرسنه. سَمتِ نشیمن یدالله با دو چراغ روشن است و روشنائی پا می‌کشد تا هشتیِ خروجی خانه و رنگ می‌بازد. نشیمن جای یدالله، ضلع غربی است. فرش انداخته‌اند تو ایوان و نشسته‌اند. خیلی نزدیک نیستند. اما صداشان شنیده می‌شود. شام می‌خورند. نیمهٔ تن زری پشت ستون است. شانه و دست راستش دیده می‌شود. صدای جواهر می‌آید: «شام که خوردی پاشو شام تاج‌الملوک خانمِ ببر.» یدالله می‌گوید

ـ فریدون ببره.

جواهر می‌گوید

ـ فریدون بچه‌س. تو پله‌ها ـ

یدالله می‌گوید
ـ بچه نیس! از من و تو هم عقلش بهتر میرسه!
جواهر می‌گوید
ـ عقل چکار بِ سینیِ سنگین داره؟
فریدون می‌گوید
ـ چرا بابا من ببرم؟
یدالله می‌گوید
ـ تو بِ این کاراکار نداشته باش.
می‌گوید و از پای سفره پس می‌کشد. فریدون می‌گوید
ـ من میدونم چرا بابا!
زری می‌گوید
ـ تو فسقلی میدونی ـ
نصفه نیمه می‌گوید و برمی‌خیزد ـ حالا سر تا پا پیداست. فریدون می‌رود تو حرف زری: «بابا سیخ و سنگ دیده اونجا دلش نمیخواد زری ـ» صدای یدالله بلند می‌شود: «باز تو اینِ گفتی بچه؟» و دست دراز می‌کند که بزند پسِ قفای فریدون. فریدون از پای سفره جست می‌زند ـ صدای تاج‌الملوک می‌آید: «فرامرزخان ـ» فرامرز از چینهٔ بام پس می‌کشد. عمه تاجی می‌گوید
ـ گفتم خدا نکرده سرت گیج رفته.
و پیش می‌آید. فرامرز می‌گوید
ـ نه عمه تاجی ـ طوریم نیست!
ـ یِ وضو گرفتن که اینقد طول نمیکشه!
می‌رسد به چینه بام. نگاه حیاط می‌کند. فرامرز می‌گوید
ـ شما حیاطِ دیده بودین عمه تاجی؟
منتظر حرف عمه تاجی نمی‌ماند. می‌رود تو ـ تاج‌الملوک زری را می‌بیند ـ سر حوض است. دست و صورت را خنک می‌کند. بعد، فریدون را می‌بیند ـ سینیِ شامْ دستش، می‌آید طرف هشتی. تاج‌الملوک برمی‌گردد

تو اتاق. فرامرز را صدا می‌کند. می‌شنود: «الله اکبر.» می‌رود طرف درِ میانی. فرامرز را می‌بیند که به نماز ایستاده است. صدای پای فریدون می‌آید. تاج‌الملوک برمی‌گردد درِ اتاق را باز می‌کند. فریدون دَمِ در، سینی را می‌دهد به تاج‌الملوک و می‌گوید

ـ مامان گفت زری رفته حلوا ارده بخره.

تاج‌الملوک لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ حالا رفته یا تنبلی کرد؟

فریدون می‌گوید

ـ هووو تاج‌الملوک خانم. زری اونقد تنبلِ که خدا میدونه!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ کسی بِ خواهر بزرگش اینطور نمیگه فریدون جان.

فریدون می‌گوید

ـ چرا خانم ـ میگه!

و قصد می‌کند برود. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ حالا اینقدر عجله نکن بیا مزدتِ بدم.

فریدون می‌خندد. می‌آید تو اتاق و می‌گوید

ـ فرامرزخان خانه نیست؟

تاج‌الملوک سینی را می‌گذارد رو چارپایه: «چرا هست. داره نماز میخونه.» از گنجه، پاکت نصفه نیمهٔ آب‌نبات را برمی‌دارد و برمی‌گردد طرف فریدون. می‌بیند که تو چارچوب درِ میانی ایستاده است و نگاه فرامرز می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بِ چی نگاه میکنی فریدون جان؟

فریدون سر برمی‌گرداند: «هیچی تاج‌الملوک خانم» و پیش می‌آید و می‌گوید

ـ فرامرزخان درس میخونه؟

ـ آره فریدون جان ـ بیا این آب نباتِ بگیر برا خودت و زری خانم.

فریدون پاکت آب‌نبات را می‌گیرد: «کلاس چندمِ؟» تاج‌الملوک

می‌گوید

ـ کی کلاس ـِ ها، فرامرزخانِ میگی؟

ـ خب آره. کلاس چندمِ؟

ـ کلاس نیست پسر خوبم. میخواد کنکور شرکت کنه.

ـ هووو ـ کنکور؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ قِسِّ زری خانم یادت نره؟

فریدون می‌گوید

ـ چشم خانم یادم نمیره.

و از اتاق می‌رود بیرون. تاج‌الملوک سماور را آب می‌کند و می‌گیراندش و بعد، سفره می‌اندازد. فرامرز سلام نماز را می‌دهد و می‌آید اتاق تاج‌الملوک. نگاه سفره می‌کند. می‌گوید

ـ خیال کردم شام شیربرنج داریم

ـ شیربرنج یا چلو خورشتِ بادمجان همچین فرقی نداره.

فرامرز می‌نشیند پای سفره: «یعنی از خوراکی که برا ما درست میکنن چیزی برنمیدارن؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ خدا عالمه!

و «بسم‌الله» می‌گوید و بنا می‌کند به خوردن. فرامرز می‌گوید

ـ عمه تاجی، من یِ کم پول احتیاج دارم.

تاج‌الملوک نگاه فرامرز می‌کند: «با این پیشانی چطور وضو گرفتی؟» فرامرز می‌گوید

ـ نگرفتم

ـ پس باید نمازتِ اعاده کنی

ـ چرا عمه تاجی، من که در هر صورت نمیتونم بِ پیشانیِ‌م آب بزنم

ـ دست نماز جبیره بگیر

ـ جبیره؟

ـ میگم چطور

ـ شما عمه تاجی بجای جبیره بگین میتونین ی کم پول بِ من بدین؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ امروز چندم؟

فرامرز می‌گوید

ـ بیست و چارم

ـ ایشالا فردا میرم بانک.

سکوت می‌کنند، شام می‌خورند. سماور جوش می‌آید. فرامرز برمی‌خیزد. رو قوری آب می‌گیرد. بعد، سفره را جمع می‌کند، بعد لیوان را پر می‌کند چای. قند بر می‌دارد، می‌رود اتاق خودش. در میانی را می‌بندد. پنجره را می‌بندد. درزها را با سر چاقو و تریشه پارچه کیپ می‌کند. می‌بیند که تاج‌الملوک از پس جام نگاهش می‌کند. می‌رود طرفش. می‌شنود: «چه خبرِ اینقد احتیاط می‌کنی؟» می‌گوید

ـ هیچی عمه تاجی. همینطوری

ـ نماز؟

ـ بعد عمه تاجی.

می‌گوید و می‌رود می‌نشیند و بساط را از چمدان بیرون می‌آورد. هنوز تاج‌الملوک پس جام است. صبر می‌کند تا برود ـ می‌رود. چراغ الکلی را روشن می‌کند. کتاب‌ها را یک قلم پس می‌زند و اوراق فتوکپی را از تو رختخواب‌پیچ بیرون می‌کشد و بنا می‌کند به کشیدن ـ می‌کشد، تکیه می‌دهد. آهسته می‌گوید: «عجب حرفی زد ـ شکم اسکندر بِ اندازهٔ هیکل من گوشت و دنبه داره ـ» می‌خندد: «دنبه‌ش دیگه چی بود؟» چشم برهم می‌گذارد. انگار فکر می‌کند. می‌گوید: «گاهی می‌شود که معنایِ فرهنگی ـ اجتماعی کلمه توهین‌آمیزه! ـ» سکوت می‌کند. باز می‌گوید: «ربطی هم بِ معنیِ لغوی کلمه نداره ـ» دستش دنبال اوراق فتوکپی می‌گردد. می‌گوید: «دنبه، خودبخود معنیِ بدی نداره، اما تو حرف مردک اگر بِ جای 'دنبه' می‌گفت 'چربی' شاید اینقدر ـ» چشم باز می‌کند.

اوراق فتوکپی را زیر و رو می‌کند. بی هیچ نظم و ترتیبی بنا می‌کند به خواندن: «ـ جمال بیچاره را ذله کردم. کردمش یک پول سیاه و انداختمش تو لجنزار. عمه تاجی راست می‌گوید که هر چقدر مرد بیشتر عاشق باشد و بیشتر دوست بدارد خرتر می‌شود. خدا رحم کرد که دیشب فرامرز ندیدش. انگار مست هم بود. هنوز نرسیده بودیم به خانه که من دیدمش. وایساده بود کِنار درخت کُناری که بعد از در خانه‌مان است. 'پاپی' سگ ولگرد محله هم جلویش وایساده بود و چیزی می‌خورد. ماشین را که دید نشست و سگ را ناز کرد، به فرامرز گفتم من یک چیزی یادم رفته مانده است خانهٔ نازَک خانم. فرامرز هم که از خداش بود. گاز داد و از خانه گذشتیم و گفت چی جا گذاشته‌ای. خدا خواست دستپاچه نشدم و گفتم خودنویسم را دادم به نازَک خانم که پشت عکس را امضا کند دیگر پسم نداد. فرامرز گفت دیروقت است امّا میرویم ـ» ادامه نمی‌دهد. فکر می‌کند. چیزهائی یادش می‌آید ـ چیزک‌هائی ـ انگار مرد جلنبری را دیده بود که سردش بوده باشد و پای درخت کنار نشسته باشد و سگ را بغل کرده باشد تا گرمش شود ـ و دیگر چیزی یادش نیامد جز اینکه بهمن ماه بود و سرما، خشک و سوزنده بود و شب، برای شام میهمان نازَک بودند و در فرصت مناسبی که در فراهم آمدنش فرزانه دخیل بود با نازَک از 'دل' حرف زده بود و از 'زندگی' و ـ روشن‌ترین حرفی که یادش مانده بود، حرف پدرش بود که بعنوان اظهار فضل، چنان گفته بود تا نازَک خیال کند از تأملات خودش است. گفته بود: «کسی که ایمان واقعی مذهبی دارد، آسوده خاطر است و راضی است چون ایمان بِ دل آرامش میدهد، اطمینان میدهد و رضایت‌خاطر می‌آورد.» ـ سیگار می‌گیراند و نگاه برگ فتوکپی می‌کند: «ـ امروز که به عمه تاجی گفتم دیشب نصف شب جمال دَم درِ خانه‌مان نشسته بود و 'پاپی' را ناز می‌کرد، اول تو هم رفت و همینطور نگاهم کرد. پرسیدم عمه تاجی طوری شده اینطوری رفتین تو فکر. گفت از این بدتر دیگه چی. جمال میخواسته به تو بگوید که دیگر محل سگ هم به تو نمی‌گذارد. یعنی به اندازهٔ سگ برای تو ارزش قائل

نیست وگرنه چه مرضی دارد نصف شب درِ خانه منتظرت بماند تا تو بیائی سگ را بغل کند. گفتمش عمه تاجی بغلش نکرد. یک چیزی انداخته بود جلویش بخورد و نازش می‌کرد. عمه گفت چه فرقی دارد. از حرف عمه تاجی خیلی لجم گرفت. یکهو عمه تاجی خندید ـ آنقدر خندید که چشمهاش پر شد اشک و بعد هم گفت بد هم نیست فرزانه جان که شوهر آدم آنقدر دل رحیم باشد که سگ‌ها را بغل کند و نازشان بکند. گفتم برود گم بشود. جمال حتی اینقدر لیاقت ندارد که کفشم را پاک بکند. عمه گفت ولی کوشان خان از جمال بهتر است. گفتم مرده‌شور ریخت و قیافه‌اش را ببرد با آن نامه‌های پر سوز و گدازی که برایم می‌نویسد. خیال می‌کند خودش تنها 'ترانه‌های بیلیتیس' را خوانده است ــ» سیگار را به لب می‌گیرد و سیخ را می‌گذارد داغ شود. تا سیخ داغ شود به برگ دیگر نگاه می‌کند ــ «ــ امروز صبح یک زنگ مانده به آخر من و نازَک و شیدا، بند و بساطمان را جمع کردیم و یواشکی از دبیرستان جیم شدیم. با هم رفتیم 'کافه قنادی نگرو'. دل تو دلم نبود. می‌ترسیدم یکهو فرامرز مثل اجل مُعلّق سر برسد و آبروریزی کند ــ» فرامرز لبخند می‌زند. دستش می‌رود به مداد که اشتباه املائی فرزانه را اصلاح کند ـ پشیمان می‌شود. مداد را می‌اندازد و باز می‌خواند: «با ساسان راندوو داشتم. خدا بگم چکار بکنه شیدا راکه آنقدر خواند تو گوشم تا قبول کردم. هنوز هیچی نشده بود تمام جانم از ترس می‌لرزید. 'کافه قنادی' شلوغ بود. هوا سردِسرد بود. نازَک سفارش داد که برایمان شیر و قهوه و کیک بیاورند. قرار گذاشته بودیم که وقتی ساسان‌خان آمد، نازَک و شیدا بروند جائی دیگر بنشینند. نه که ساسان‌خان نمیدانست با هم هستیم. با شیدا قوم و خیش است ــ» باز فرامرز لبخند می‌زند و باز ـ چشم به 'خیش' دستش دنبال مداد می‌گردد ـ دست، با مداد رو زمین بی‌حرکت می‌ماند. ادامه می‌دهد: «ــ به ساعتم نگاه کردم. نازَک گفت چرا اینقدر خودت را باخته‌ای. گفتم نازَک جان الهی قربانت بروم تا حالا از این کارها نکرده‌ام. شیدا گفت ما هم از این کارها نکرده‌ایم امّا دیگر اینقدر نمیترسیم. نازَک گفت تازه اگر کسی سر برسد

می‌گوئیم ساسان پسر عموی شیداست و نامزد هم هستند. یک کمی خیالم راحت شد. فنجان داغ قهوه را به گونه‌ام چسباندم و از گرمایش خوشم آمد. دوباره خیالم ناراحت شد و گفتم ولی وقتی ساسان‌خان بیاید شما میروید سر میز دیگر می‌نشینید. شیدا خیلی بلا است گفت کاری ندارد. می‌گوئی شیدا و ساسان با هم قهر کرده‌اند و من میخواهم آنها را آشتی بدهم. باز یک کمی خیالم راحت شد. با سر چنگال یک تکه کیک گذاشتم دهانم. یکهو نازَک گفت آمد. بند دلم برید. شیدا بلند شد. دستش را گرفتم و گفتمش شیداجان بنشین. گفت چرا خر میشی فرزانه جان. اگر ما باشیم که شما نمیتوانید حرفتان را بزنید. گفتم باشد شیداجان. دست نازَک را هم گرفتم و گفتمشان دفعهٔ دیگه حرف میزنیم. شیدا به نازَک گفت گوش به حرفش نده برویم. گفتمشان هرجا بروید من هم می‌آیم. شیدا گفت تو که اینقدر ترسو نبودی. نازَک گفت بشین شیدا جان عیبی ندارد. ساسان دور ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد. کت و شلوار سورمه‌ای پوشیده بود با کفش سیاه و پلیور کشمیر شیری و پیراهن سبز قصیلی و شال گردن سبز سِدْری و آبی روشن. کراوات نبسته بود. چقد شیک شده بود. آمد جلو و سلام کرد و گفت خانمها اجازه میدن در خدمتشان باشم. یکهو شیدا بلند خندید و گفت چه جنتلمن! خنده‌اش آنقدر بلند بود که به آن سر کافه هم رسید و همه نگاهمان کردند. من آب شدم و خداخدا کردم یک وقت یک آشنائی نباشد و آبرویم برود. تو دلم قسم خوردم که دفعهٔ آخرم باشه تو کافه راندوو می‌گذارم. وقتی با ساسان‌خان دست دادم دستش آنقدر داغ بود که خدا میداند. گفت فرزانه خانم چرا اینقدر دستتان یخ کرده. شیدا گفت عوضش قلبش خیلی گرم است. از شیدا لجم گرفت امّا لبخند زدم. یعنی چاره‌ای نداشتم ــ» بلند نفس می‌کشد. می‌گوید «فرزانِ بیچاره!» چراغ الکلی را می‌گیراند و سیخ را می‌گذارد سرخ شود. نگاه بطری الکلی می‌کند. چیزی نمانده است. می‌گوید «خواهرکم چرا با من حرف نزدی؟ چرا با من مشورت نکردی؟» تریاک می‌چسباند پشت نعلبکی. می‌گوید: «توو؟ با توو؟» بیاد می‌آورد شبی را که بار اوّل بود

مهران را می‌دید ـ شبی که با فرزانه، نمایشنامه 'عشق بی‌فرجام' را تمرین می‌کردند تا در جشن فارغ‌التحصیلی دبیرستان اجرا کنند ـ چه الم شنگه‌ای به راه انداخت. نی را به لب می‌گیرد و می‌کشد: «اونم سر چی؟ حیونی گناهبار شد تو عصبانیت از دهنش در رفت و گفت 'خدا را شکر میکنم که دوست پسرم نیستی'!» پوزخند می‌زند. می‌بیند که هنوز عین جملهٔ فرزانه یادش است. می‌گوید: «تو؟ با تعصب خرکیِ نخراشیده نتراشیده‌ئی که داشتی؟» سیخ و نی را می‌گذارد زمین. اوراق فتوکپی را برمی‌دارد: «خدا کنه آن شبِ نوشته باشه.» نگاه اوراق می‌کند. چیزی نمی‌بیند. نگاه تاریخ‌ها می‌کند. می‌گوید: «شاید بعد از این ـ» فکر می‌کند تا شاید حدود تاریخش را بیاد آورد: «حافظهِ‌ت هم از دست دادی فرامرزخان!» بار دیگر، با حوصله تمام اوراق را نگاه می‌کند. رو یکی از برگ‌ها تأمل می‌کند. می‌خواند: «ـ دکتر ضیغم شاد گفت 'NOW' و کمی بعد گفت 'FINE' و به پدر گفت بد نیست که سرکار خانم هم تو این جلسات زبان شرکت کند. اول خیال کردم گلوی دکتر هم با آن عینک و ریش بزی سیاه سفیدش پیش مامان گیر کرده است. آخر هیچ مردی نمیتواند مامان را ببیند و عاشقش نشود. خدایا چرا یک ذره از خوشگلی مامان را به من ندادی. قد بلند و کمر باریک و چشم آبی و موی سیاه و پوست مهتابی. وای وقتی به خودش میرسد محشر می‌شود. امّا نه. دکتر ضیغم دلش میخواهد همه دنیا انگلیسی یاد بگیرند. دو سه روز پیش به پدر گفت اگر مردم انگلیسی یاد بگیرند، غذا خوردن و راه رفتن و حرف زدن را هم یاد می‌گیرند. مامان نیامد تو کلاس زبان. مامان افسانه یک غمی دارد که به هیچکس نمی‌گوید. هروقت دلش می‌گیرد می‌رود تو پذیرائی کوچک درش را می‌بندد گلدوزی می‌کند و آهسته آواز می‌خواند. آواز محلی میخواند و آنقدر هم سوزناک است که یک دفعه پشتِ در گوش دادم گریه‌ام گرفت. اشکهایم را پاک کردم و رفتم تو و گفتم مامان شما چقدر خوب میخونین. یکهو بغلم کرد و بوسیدم و گفت فرزانه خوشگلم هرکس برای خودش یک غمهای کوچولوئی دارد که به کسی نمی‌گوید. گفتم

مامان خوشگلم به منهم نمیگین. گفت ایشالا خودت بزرگ میشوی این چیزها را می‌فهمی. گفتم مامان افسانه خواهش میکنم یک ذره‌اش را به من بگو. گفت فرزانه جان غم من همه‌اش یک ذره است به اندازه دلم. من شکر خدا همه چیز دارم. بچه خوب شوهر خوب خانه خوب طلا جواهرات گفتم مامان افسانه خواهش میکنم حرف تو حرف نیارین من دلم میخواد تو غمتان شریک باشم باز بغلم کرد و بوسیدم و سرم را گذاشت رو سینه‌اش و برایم لالائی خواند و من گریه‌ام گرفت و آنقدر یواش‌یواش گریه کردم تا تو بغل مامان افسانه خواب رفتم ـ» فرامرز برگ فتوکپی را می‌گذارد زمین. اشک چشم‌ها را پاک می‌کند. الکلِ چراغ تمام شده است. خاموش است. روشنش می‌کند و باز بنا می‌کند به کشیدن. می‌کشد و می‌گوید: «منِ خر، هیچ‌کدام از اینا را نمیدیدم. یک احمق، یک خودخواه که هیچکس حق نداشت حرف رو حرفش بیاره.» به یاد کیوان می‌افتد: «از من خرتر بود. سرشِ میانداخت پائین و با هیچکسِم کار نداشت ـ نمیدونم. شاید بُرد با او بود. حالا دکتراشِ هم گرفته لابد. نامرد حتی برای مرگِ مادر هم نیامد ـ» صدای ضربه بر جامِ در میانی می‌شنود. سر بلند می‌کند ـ اتاق پُرِ دود است. عمه تاجی را پسِ جام، تار می‌بیند. برمی‌خیزد، پیش می‌رود. می‌گوید

ـ چشم عمه تاجی میخونم ـ تا نصف شب هنوز خیلی وقت هست.

می‌رسد به در میانی. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ تو این دود خفه نشدی؟

ـ دودش سنگین نیست عمه تاجی. مثل دود سیگار نیست!

ـ فرق نمیکنه. مگر سینهٔ آدمیزاد چیِ که اینهمه بلا سرش بیاری و 'آخ' نگه؟ پنجره را واکن بعدم بیا دست‌نمازِ جَبیره یادت بدم نمازتِ اعاده کن

ـ چشم عمه تاجی

ـ تارک‌الصلوة باشی بهتر تا در نماز خواندن کاهل و تنبل باشی!

فرامرز، لای پنجره را باز می‌کند. هوا می‌زند تو. انگار بوی چربی

می‌دهد. پنجره را بیشتر باز می‌کند. می‌شنود: «به‌به‌به! بوی نسیمِ ــ» از پسِ پنجره پس می‌کشد. می‌شنود: «از کجا میاد؟ اینجا عضو سازمانی نداشتیم!» می‌شنود: «انگار از این پنجره‌س ــ» صدا می‌گذرد: «از این پنجره نیست! بو گول میزنه! ممکنِ ده خانه اونورتر باشه!» صدا دور می‌شود: «بعد از یِ عمر گدائی، شبِ جمعه را یاد من میدی ــ» فرامرز سر برمی‌گرداند. تاج‌الملوک نیست. صدای فریدون می‌آید. آمده است سینی شام را ببرد ـ می‌بَرد. فرامرز لیوانِ خالی را برمی‌دارد. درِ میانی را باز می‌کند. تاج‌الملوک چمدان را گذاشته است زمین. در گنجه باز است. فرامرز می‌گوید

ــ چائی هست عمه تاجی؟

تاج‌الملوک، دست به قفل چمدان نگاه فرامرز می‌کند و هیچ نمی‌گوید. فرامرز می‌گوید

ــ طوری شده عمه تاجی؟

تاج‌الملوک قفل را رها می‌کند و می‌گوید

ــ حرفها را شنیدی؟

ــ بله عمه تاجی. من بِ شما قولِ شرف دادەم. بعد از کنکور یکضرب تمامش می‌کنم!

ــ اینجور که پیش میره تا آنوقت دیگه حیثیتی نمانده که ترک بکنی یا نکنی!

ــ میخواین بذارم نصفِ شب بکشم که همه خوابن؟

ــ فرق نمیکنه! یواش‌یواش نصفِ شب‌م اضافه میشه بِ صبح و ظهر و شب!

فرامرز لیوان را پر می‌کند چای و می‌گوید

ــ عمه تاجی، شما چرا اینطور فکر میکنین؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ یِ روز حقهٔ وافور بزرگهٔ مرحوم پدر بزرگ شکسته بود. خدا رحمتش کنه، نور بِ قبرش باره. بیست و چار ساعت پای منقل نشسته

بود. دو نوکرم دست بِ سینه داشت. بِ پیشکارش سفارش کرد براش یِ حقّهٔ تازه بخره. وقتی خرید، پدر بزرگ زیر و بالای حقه را نگاه کرد و گفت: ببینم حاج عنبر، سوراخش تنگ نیست؟ پیشکار، اجازه داشت گاهی با پدر بزرگ شوخی کنه. حقّه راگرفت و نگاه سوراخش کرد و گفت: خیالتان راحت باشه حاج کرمعلی‌خان. بهتان قول میدم که ششدانگِ دهِ بالا هم بِ راحتی از این سوراخ بگذره! پدر بزرگ آنقدر خندید که چشماش پُر شد اشک. من آنوقت بچه سال بودم. امّا مرحوم پدر بزرگ جمله‌ئی گفت که هنوز یادم مانده. گفت راست میگی حاج عنبر، این صاحب مرده زیاده طلبِ، هرچی میدانش بدی، میدان میگیره ــ حالا شما هستین فرامرزخان ـ زیاده طلب! نصف شب‌م که بکشی کم‌کم صبح و ظهر و شب هم اضافه میشه! باید رهاش کنی. تنها علاج همینِ!

فرامرز می‌گوید

ــ چشم عمه تاجی ـ چشم!

و می‌رود اتاق خودش و در میانی را می‌بندد. می‌نشیند. دو قلپ چای می‌خورد. کتاب 'بیماری‌های قلب و عروق' را برمی‌دارد. به جدول 'فارماکوکینتیکِ برخی داروهایِ اصلیِ خوراکیِ آنتی آریتمیک' نگاه می‌کند ـ 'میزان دفع شده بدون تغییر' ـ 'چسبندگی به پروتئینها' ـ 'جذب از طریق گوارش' ـ 'داروها' ـ 'گروه ــ' ـ حوصله‌اش سر می‌رود. کتاب را می‌گذارد زمین. سیگار می‌گیراند. اوراق خاطرات فرزانه را برمی‌دارد. می‌خواند: «ــ با عمه تاجی رفتیم پیش دکتر مونس. خجالت کشیدم دامنم را بزنم بالا. عمه تاجی گفت فرزانه جان دکتر محرم است خجالت نکش نشانش بده. دامنم را کشیدم بالا. تنم می‌لرزید. دکتر گفت اگر خیلی ناراحت هستی بگذاریم دفعهٔ دیگر، گفتمش نه آقای دکتر نگاه کنید حالا که دیگه نشانتان دادم. به لک‌های کم‌رنگِ رانم نگاه کرد. ذره‌بین از کشوی میز درآورد و گفت تشریف بیاورین اینجا ببینم فرزانه خانم. رفتم نشستم رو یک چارپایه. یک چراغ پر نور روشن کرد رو لک‌ها. آنوقت با ذره‌بین خوب نگاه کرد و گوشه لبش را جوید و خودش با خودش گفت بله و رفت

نشست پشت میزش و گفت یک داروی ترکیبی میدهم بده داروخانه برایت درست کند و چند روزی روی لک‌ها بمال بعد از یک هفته بیا ببینم. یکی دو روز اول هم ممکن است قرمز شود که البته نترسید ــ» فرامرز چشم می‌بندد و تکیه می‌دهد. می‌گوید: «پس این بود که اینقدر از 'می‌نی‌ژوپ' بد میگفت و آستین‌ها را هم بلند کرده بود!» چشم باز می‌کند. سیگار را به لب می‌گذارد. تاریخ‌ها را نگاه می‌کند. اوراق درهم است. صفحه‌ای را که می‌خواهد پیدا می‌کند. می‌خواند: «ــ چشمم که به لک افتاد مُردم. صد بار مُردم و زنده شدم. با خودم گفتم که این تقاس ــ» این بار، فرامرز طاقت نمی‌آورد. 'تقاس' را خط می‌زند و بالاش می‌نویسد 'تقاص' و می‌خواند: «ــ با خودم گفتم که این تقاصِ جمال و کوشان است. عمه تاجی همیشه می‌گوید دنیا دار مکافات است. با همان دست که میدهی میگیری. شب تا صبح گریه کردم. به خدا التماس کردم یک دسته شمع نذر درخت کردم. دست نماز گرفتم و رفتم تو اتاق در را بستم و نماز خواندم و یک دور تسبیح گفتم خدایا توبه کردم توبه کردم توبه کردم و التماس کردم به خدا که پیسی نباشد و همهٔ عمرم نماز بخوانم و به فقیرها کمک کنم و بروم زیارت و یک جفت النگوهایم را نذر کردم. نشانِ عمه تاج‌الملوک دادم پرسیدم ارثی است عمه تاجی. عمه گفت ایشالاً چیزی نیست میرویم پیش دکتر مونس پماد می‌دهد خوب میشود. میدانم که خوب نمی‌شود. عمه تاج‌الملوک خودش پیس است. نمیدانم چه پمادی به پیشانی و گردن و پشت دستهایش می‌مالد که پیدا نیست. صنم می‌گوید پیسی ارثی است. خودم را می‌کشم. باید جمال را پیدا کنم از دلش در بیاورم. خدا عالم است چه بلائی سرش آوردم. همه‌اش هم تقصیر عمه تاجی بود. هی گفت مردها بدند. هی گفت مردها اِله. مردها بِله. به عمه تاجی گفتم عمه تاجی آه جمال روزگارم را سیاه کرده. عمه گفت تو که درس خوانده هستی و خرافاتی نیستی پس چرا اینطور فکر میکنی. گفتمش عمه تاجی همین است که هست همه‌اش را هم خود شما یادم دادین. عمه تاجی گفت خانمم. فرزانه جانم من اگر چیزی یادت داده‌ام

میخواسته‌ام چشم و گوشَتْ باز شود. دلم نمیخواهد چشم و گوش بسته بیفتی تو تله. گفتمش خیلی خوب عمه تاجی ولی چرا دیگر باید به چزانمشان. ای خدا به دادم برس. همه عمرم عبادت می‌کنم. فقط و فقط این لک پیسی نباشد.» سیگار به لب فرامرز گذشته است. خاکسترش می‌ریزد. خاموشش می‌کند. پائین صفحه را می‌خواند: «دیشب آنقدر گریه و زاری کردم تا نفهمیدم کِی به خواب رفتم. تو خواب دیدم یک آقای نورانی آمد گفت فرزانه خانم چرا اینقدر خودکشان میکنی. گفتم الهی دور سرت بگردم آقا بدبخت شدم. گفت هیچ ناراحت نباش و انگشتش را کشید رو لک‌ها و یکهو لک‌ها رفت. از ذوق از خواب پریدم. پنجره باز بود و هنوز تکان می‌خورد. من که بازش نکرده بودم و باد هم که نبود بازش بکند و اصلاً قفل هم بود پس چطور باز شد. یک بوی خوشی هم به دماغم خورد که هوش از سرم بُرد. با خودم گفتم نذرم قبول شده است. و از خوشحالی گریه کردم و گفتم هرکس بودی که به خوابم آمدی باش. یک نشانی بده بشناسمت که تا آخر عمر کنیزی شما را بکنم. یک جوری دلم می‌لرزید که گفتم الآن از جا کنده می‌شود. باز گریهٔ شوق کردم و نیّت کردم چشمهایم را بستم و دامنم را بالا کشیدم و نفسم را حبس کردم. گریه مهلتم نمیداد. پُک‌پُک می‌کردم. خیلی ترسیده بودم. از ترس چشمهایم را باز کردم. لک‌های رانم زیر نور آبی چراغ خواب پیدا بود. از غصه گریه کردم. امروز عصر خوابم را به عمه تاجی گفتم. عمه تاجی صلواة فرستاد و گفت یک چیزی نذر کن. گفتم عمه جان النگوهایم و یک دسته شمع نذر کرده‌ام. عمه گفت کدام النگوها، گفتمش همان که خودتان برای جشن تولدم به من دادین. عمه تاجی گفت این النگوها قیمتی است گفتمش عمه جان من حاضرم جانم را بدهم. گفت چهارشنبه عصر میرویم پیش دکتر مونس پُماد می‌دهد خوب می‌شود. تا چهارشنبه عصر صد بار می‌میرم و زنده می‌شوم. امروز یکشنبه بود و حالا ساعت یازده و یازده دقیقه شب است ــ» کمر فرامرز سُر می‌خورد. سر و شانه‌ها را تکیه می‌دهد به رختخواب‌پیچ و پاها را می‌کشد. می‌گوید: «چرا هیچ‌چیز یادم نمیاد. نه

نشانه‌ئی، نه حرکتی. چرا اینقدر بِ همه چیز بی‌توجه بوده‌ام. وقتی رفتیم دریا حتّی بخاطرم هم خطور نکرد که چرا فرزانه لخت نمیشود. سالهای قبل هنوز پلاژ را نگرفته بودیم از تو ماشین آماده میشد که بپرد تو دریا. چقدر آزارش دادم. چقدر سربسرش گذاشتم و گفتم خانم حالا دیگه بزرگ شده، سنگین و رنگین شده، خجالت میکشه جلو مردم لخت بشه. من عجب آدم سنگدلی هستم. تا بِ گریه‌اش نینداختم ولش نکردم. خدا میداند چه تو دلش میگذشت. خواهرکم بخاطر خدا منِ ببخش ــ»
چشمان فرامرز خیس می‌شود. می‌نشیند. دستش می‌رود به چراغ الکلی. می‌گیراندش و می‌کشد ـ می‌کشد تا منگ شود. همینقدر حواسش به دور و برش هست که دربوشِ چراغ الکلی را بگذارد و تکیه بدهد و برود ــ سحرگاه با صدای عمه تاجی بیدار می‌شود. می‌نشیند. سلام می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ تمام شب چراغِ اتاقت روشن بود، چکار میکردی؟

فرامرز می‌گوید

ــ میخواندم عمه تاجی.

می‌گوید و اوراق فتوکپی را جمع می‌کند. از جائی اذان صبح می‌آید. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ پاشو نمازتِ بخوان و بعد بخواب

ــ چشم عمه تاجی

ــ من امروز باید برم بانک

ــ بله عمه تاجی، میدونم.

تاج‌الملوک وضوی جبیره یاد فرامرز می‌دهد. یادش می‌دهد که اطراف جبیره را با آب کم بشوید و بعد دستمال تمیزش را روی جبیره بگذارد و دست نم را روی آن بکشد. نماز می‌خواند. صدای اوس یدالله می‌آید. نان تازه آورده است. اوس یدالله یاد ندارد نان بیات خورده باشد. سحرگاه، بعد از نماز یکی‌شان می‌رود نان تازه می‌خرد ـ خودش یا جواهر. فرامرز صبحانه می‌خورد، بساطِ سیخْ سنگ را جمع می‌کند و

می‌خوابد. خواب و بیدار است. عرق کرده است. انعکاس آفتاب تو اتاق می‌گردد و رو درِ گنجه بی‌حرکت می‌شود. رو دست غلت می‌زند، از پس جام پنجره، آپارتمان‌های مجتمع جنوبی را می‌بیند. کسی پنجرهٔ یکی از اتاق‌ها را باز کرده است و گردن کشیده است و چپ خود را نگاه می‌کند ـ زن است. پس می‌کشد و لنگهٔ پنجره را می‌بندد. انعکاس آفتاب حرکت می‌کند و از اتاق می‌رود بیرون. پنکه راه می‌افتد. صدای گردشش را می‌شنود. هوا تو اتاق می‌گردد. عرق تنش خنک می‌شود. می‌گوید

ـ شما هنوز نرفتین عمه تاجی؟

می‌شنود: «دارم میرم. هوا گرم کرده پنکه را برات روشن کردم.» می‌گوید

ـ نتونسم بخوابم عمه تاجی. همه‌اش فکر، فکر، فکر ـ

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. فرامرز می‌نشیند. می‌شنود: «من رفتم فرامرزخان. خداحافظ.» فرامرز می‌گوید

ـ بِ سلامت.

و برمی‌خیزد و می‌رود بالای پله‌ها می‌ایستد تا عمه تاجی برود پائین و کج کند طرف در. برمی‌گردد پای منبع آب. آفتابه را پُر می‌کند. می‌رود رو بام. دو کف آب به صورت می‌زند و برمی‌گردد می‌ایستد پای پنجره و عمه تاجی را نگاه می‌کند که می‌رود طرف خیابان کاووس. بعد نگاه آپارتمان‌های جنوب باغچه می‌کند. پنجره‌ها همه بسته است و پرده‌ها همه رنگهای تند ـ زرد و سبز و سرخ و بنفش و رنگهای دیگر. اسکلت‌سازی مجتمع شمالی تمام شده است. سقف می‌زنند. تاج‌الملوک به خیابان کاووس که می‌رسد. می‌ایستد، برمی‌گردد نگاه می‌کند و بعد کج می‌کند تو خیابان. فرامرز دسته کلید را برمی‌دارد و می‌رود سر گنجه ـ می‌بیند که قفل چمدان عوض شده است. رنگش می‌پرد: «چه وقت عوضش کرد که حالی‌م نشد؟ پس فهمیده.» برمی‌گردد اتاق خودش: «ـ اگر فهمیده چرا گوشه کنایه نزد؟» کلیدهای اضافی و کیف کوچک ابزار کار را برمی‌دارد: «وقتی گفتم یِ کم پول لازم دارم، وقتش بود که بزندش بِ پیشانی‌م! ـ»

برمی‌گردد طرف گنجه: «چرا هیچی نگفت؟ چرا راحت گفت فردا میرم بانک ــ» یکی از کلیدها را آزمایش می‌کند. لق می‌خورد، تا نیمه می‌گردد. سوهانکاری‌اش می‌کند. قفل باز می‌شود. صدای جواهر را می‌شنود که از هشتی می‌آید: «سلام تاج‌الملوک خانم، کجا تشریف برده بودین؟» فرامرز تکان می‌خورد. می‌شنود: «میخواستم برم بانک دفترچه را فراموش کردم ــ» کلید، تو قفل گیر کرده است. بیرون نمی‌آید. صدای عصای تاج‌الملوک است بر پله‌ها ـ بالا می‌آید. پیشانی فرامرز خیس عرق می‌شود. کلید را می‌گرداند ـ نمی‌گردد. با سر آستین عرق پیشانی را پاک می‌کند. صدای عصا رسیده است به پاگرد پله‌ها. عرق پیشانی سُر می‌خورد تو چشم فرامرز. قفل را به شدّت تکان می‌دهد: «دِ کلیدِ ول کن!» انگار که قفل با چنگ و دندان کلید را گرفته است: «نه! فایده نداره ـ هرچه باداباد!» قفل را رها می‌کند. چند لحظه نگاه قفل می‌کند. صدای عصا از پاگرد حرکت می‌کند ـ می‌آید بالا. فرامرز، قفل را می‌گیرد، آرام با کلید بازی می‌کند و یکدفعه نفس می‌کشد ـ کلید بیرون آمده است. با عجله ابزار کارش را جمع می‌کند. در گنجه را می‌بندد و می‌رود اتاق خودش. تاج‌الملوک می‌آید تو. صدای فرامرز را می‌شنود: «کیِ؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ــ منم.

فرامرز می‌آید اتاق تاج‌الملوک. حوله دستش است. عرق گردن را پاک می‌کند. می‌گوید

ــ انگار برگشتین عمه تاجی؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ خدا خواست کیفم نگاه کردم دیدم دفترچهٔ بانکِ برنداشته‌م!

در گنجه را باز می‌کند. چند لحظه نگاه چمدان می‌کند. برمی‌گردد و نگاه فرامرز می‌کند که ایستاده است پای پنجره ـ فرامرز می‌گوید

ــ طوری شده عمه تاجی؟

تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. قفل را باز می‌کند، دفترچهٔ بانک را

برمی‌دارد، چمدان را می‌بندد، برمی‌گردد به فرامرز و می‌گوید

ـ این مال شماست افتاده کنار چمدان؟

فرامرز پیش می‌آید ـ سوهان گرد را از دست تاج‌الملوک می‌گیرد ـ از سه بند انگشت بزرگتر نیست. می‌گوید

ـ بله عمه تاجی مالِ منِ ـ ولی ـ تو گنجه چه میکنه؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ منم همینِ میپرسم.

فرامرز می‌گوید

ـ یِ دقه صبر کنین عمه تاجی.

می‌گوید و می‌رود اتاق خودش. صداش می‌آید: «مالِ من نیست عمه تاجی. ابزارِ من کاملِ!» و کیفِ کوچک ابزار دستش می‌آید اتاق تاج‌الملوک. خیس عرق است. می‌گوید

ـ نگا کنین.

تاج‌الملوک نگاه نمی‌کند. دفترچه بانک را می‌گذارد تو کیف و می‌رود بیرون. فرامرز نفس می‌کشد: «تردید نکن پسر که فهمید دروغ میگی!» سوهان را می‌گذارد تو کیف ابزار و می‌گوید: «با نگاه نکردنش بِ روی مبارکت نیاورد ـ» با حوله عرق پیشانی و گونه‌ها را می‌گیرد: «خجالت بکش فرامرزخان!» سیگار می‌گیراند: «اینقدر این پیرزنِ عذاب نده!» حوله را پرت می‌کند رو رختخواب‌پیچ. از پنجره عمه تاجی را نگاه می‌کند که آرام می‌رود: «ـ قبول کن آقا فرامرزخان که تعمداً کتابچهٔ بانکِ جا گذاشته!» به سیگار پک می‌زند و نگاه تاج‌الملوک می‌کند: «بِ درک!» شانه‌ها را بالا می‌اندازد: «فهمیده که فهمیده!» سیگار نصفه نیمه را پرت می‌کند تو کوچه: «از این بدتر نبود که بیاد ببینه کلید تو قفل گیر کرده!» دسته کلید را برمی‌دارد و برمی‌گردد طرف چمدان. در اتاق را از تو چفت می‌کند. قفل چمدان باز می‌شود. کتابچه خاطرات فرزانه را برمی‌دارد. خرج فتوکپیِ باقیمانده صفحات را حساب می‌کند. می‌گوید: «سیصد و سی ـ» می‌گوید: «پانصد برمیدارم که سرراست باشه!» ـ برمیدارد. از خانه

می‌زند بیرون. در راه، مصطفی را می‌بیند ـ نشسته بر صندلی چرخدار. پدرش ـ حاج رمضان ـ چوخا را تا کرده زده است زیر بغلش و کنار صندلی، همراه مصطفی می‌رود طرف مجتمع جنوبی. صندلی را ننه مصطفی می‌راند. فرامرز سلام می‌کند. حال مصطفی را می‌پرسد. حاج رمضان می‌گوید

ـ شکر خدا.

و می‌ایستد ـ انگار منتظر بوده است کسی حال مصطفی را بپرسد. فرامرز می‌گوید

ـ مصطفی را دارین کجا میبرین؟

حاج رمضان می‌گوید

ـ بهداری

ـ ولی یادم هست انگار آن روزا علمدار براش ختمِ *'پانچا پامارا'* گرفته بود

ـ خب بله، گرفته بود ـ حالام متوسّل میشیم! بهداری‌م یِ نوع توسّل جستنِ

ـ از بهداری نتیجه هم گرفتین؟

صدای ننه مصطفی می‌آید ـ رفته است جلو. حاج رمضان می‌گوید

ـ الآن میام.

و رو می‌کند به فرامرز: «والاّ دو ماهی میشه که هفته‌ئی سه بار میبریمش بهداری. یِ جوان ـ بهتر از شما نباشه ـ مشت و مالش میده.» فرامرز می‌گوید

ـ فیزیوتراپی

ـ ها. یِ همچین چیزی. شکر خدا یِ قدری بهتر شده

ـ یعنی دیگه نذرِ درخت نمیکنین؟

ـ چرا ـ هرچی بِ جای خودش! مخصوصاً ئی ساقهٔ شرقی! ـ از وقتی که نذرش کردم، راهِ بهداریِ گذاشت پیش پام!

چوخا را زیر بغل جابه‌جا می‌کند و راه می‌افتد. فرامرز پا تند می‌کند ـ

از صفحات مانده دفتر خاطرات، فتوکپی می‌گیرد. می‌رود داروخانه
ـ سلام دکتر ـ حالتان چطورِ؟
ـ مرسی فرامرزخان ـ این ریش چیِ گذاشتی؟ پیشانیت چی شده؟
ـ همین روزا سه تیغه‌ش میکنم ـ لطفاً یِ شیشه الکل سفید
ـ سفید نداریم
ـ آندفعه‌م که صنعتی دادین
ـ برا چی میخوای؟
ـ ضدعفونی
ـ همچین فرقی نداره!
ـ بله! نداره ـ
لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد: «هر وقت هرچی از شما خواستیم نداشتین!» دکتر بطر الکل صنعتی را می‌گذارد رو پیشخوان و می‌گوید
ـ آخر چیزائی که شما میخواین، همچین‌م 'چیز' نیست فرامرزخان!
فرامرز بطر الکل را برمی‌دارد، پولش را می‌دهد و می‌گوید
ـ ای باباااا دکتر جان ـ خیلی سخت نگیرین!
ـ ما سخت نمیگیریم ـ 'دولانتین' حساب وکتاب داره. باید جواب بدیم!
فرامرز می‌گوید
ـ مخلص شمام هستیم.
و راه می‌افتد. باید پیش از اینکه عمه تاجی برگردد، دفتر خاطرات را بگذارد سر جایش ـ می‌گذارد. چای دَم می‌کند و می‌نشیند پای بساط. پیش از اینکه بنا کند به کشیدن، اوراق فتوکپی را منظم می‌کند. بعد، چراغ الکلی را روشن می‌کند، سیخ را می‌گذارد داغ شود. یکی از برگ‌ها را می‌کشد بیرون و می‌خواند: «ـ شیدا می‌گوید عاشقی که شاخ و دُمب ندارد. تو عاشق ساسان شده‌ای ولی خودت را به آن راه میزنی. شیدا راست می‌گوید. هر وقت اسم ساسان را می‌شنوم دلم می‌لرزد. ساسان با همه فرق دارد. هم خانواده‌دار است هم نجیب است و هم سنگین است.

عمه تاجی می‌گوید فرزانه جان گول مردها را نخور. همه سر و ته یک کرباسند. ساسان مثل آنهای دیگر و آنهای دیگر هم مثل ساسان. چرا عمه تاجی اینقدر با مردها بد است. گفتمش عمه جان زن بالاخره باید با یک مرد ازدواج بکند. گفت البته ـ امّا باکی و چی. هر زنی باید با مردی ازدواج کند که لیاقتش را داشته باشد. این جوانها فقط هوس دارند. مرد زندگی نیستند. گفتمش ولی شما میگوئید همه یک کرباسند. گفت بله حالا هم می‌گویم ولی گاهی یک کرباسی پیدا میشود که یکی دو آب بیشتر شسته شده باشد. از حرفهای عمه تاجی سر درنمی‌آورم. حرفهاش خیلی نفوذ دارند. یک جوری که هرچه بگوید قبول می‌کنم. با ساسان برای پس‌فردا راندوو گذاشته‌ام. قرار است زنگ آخر را با شیدا کلاس نرویم. ساسان با ماشین می‌آید نزدیک پمپ‌بنزین می‌ایستد که برویم سوار شویم. دلم میخواهد بروم امّا پشیمان هم هستم. باید یک جوری به فرامرز بگویم سرِ وقت بیاید دنبالم که بهانه داشته باشم و نروم ـ» سیخ داغ شده است. فرامرز تریاک می‌چسباند و فکر می‌کند تا شاید آن روز یادش بیاید. یادش می‌آید که به دلائل زیادی روزهای مختلف رفته است و فرزانه را از دبیرستان آورده است خانه و یا رفته‌اند جائی که قبلاً قرار گذاشته بودند. یکی ـ دو بست می‌کشد و بقیه‌اش را ـ که در برگ دیگر است ـ میخواند: «ـ کشتیار فرامرز شدم نیامد. گفت مثلثات دارد و باید سر کلاس بماند چون خیلی عقب است. گفتمش حالا یک زنگ که تو را جلو نمی‌اندازد. گفت تا نگوئی چرا نمی‌آیم. منهم لج کردم. گفتم می‌روم. با این برادری که دارم هرجا دلم بخواهد می‌روم.» چیزی یاد فرامرز نمی‌آید. اوراق را می‌گردد ببیند فرزانه با ساسان رفته است یا نه ـ رفته است: «ـ دل تو دلم نبود. با شیدا سوار ماشین ساسان شدیم. شیدا عقب نشست. من نشستم کنار ساسان. نرسیده به خانه شیدا ساسان گفت فرزانه خانم اجازه میدین دختر خاله پیاده شود ما دو تا نیمساعتی با هم باشیم. نمیدانم چطوری گفت که نتوانستم بگویم نه. یک کمی من‌من کردم ولی شیدا انگار درسش را روان بود. زود پیاده شد و گفت خوش بگذرد فرزانه‌جان. ساسان گاز داد

و رفت طرف جادهٔ کوت سید صالح. گفتمش ساسان‌خان چرا از این طرف میروی گفت اگر تو شهر باشیم ممکن است خیلی‌ها ما را ببینند. گفتمش باشد ولی ربع ساعت میرویم و ربع ساعت برمیگردیم. قبول کرد. به ساعتم نگاه کردم. ساعت سه و ده دقیقه بعدازظهر بود. گفت فرزانه خانم یک حرفی بزن. هرچی فکر کردم حرفی یادم نیامد که بگویم. گفت فرزانه خانم از شما خواهش کردم تشریف بیارین تا مطمئن بشوم شما هم من را دوست دارین چون من بفکر ازدواج هستم و زن پیراهن نیست که اگر کثیف شد آدم بشوردش یا عوضش بکند پس باید دختر و پسر اول همدیگر را خوب بشناسند. من حرفی نزدم. دل تو دلم نبود. ترسیده بودم. گفت با حرف من موافق هستین. سرم را تکان دادم و آهسته گفتم بله. بعد گفت اگر ازدواج کردیم و من تصمیم گرفتم برای ادامهٔ تحصیل بروم خارج شما با من میائید. آقای اسفندیاری موافقت میکنند؟ من حرفی نزدم. گفت یک چیزی بگو گفتمش نمیدانم. از پل عبارهٔ باغ چمکی گذشتیم ماشین خاموش شد. ساسان گفت حالا وقت خاموش شدن بود. ماشین ایستاد و هر کار کرد روشن نشد. گفت فرزانه خانم شما بفرمائین بروین تو آن سبزه‌ها بنشینید تا من یک کاری بکنم. رفتم تو سبزه‌ها نشستم. به ساعت نگاه کردم. سه و نیم بعدازظهر بود. با خودم گفتم آبرویم رفت. تا ماشین درست بشود از ساعت چهار هم گذشته است اگر ساعت پنج برسم خانه هزارتا سوال را باید جواب بدهم که این یک ساعت کجا بوده‌ام ـ به شیدا بدوبیراه گفتم که این بدبختی را برایم درست کرده بود. ساسان با دست اشاره کرد. رفتم. گفت مثل اینکه خیال ندارد درست شود. دستهاش سیاه شده بود. گفت چرا اینقدر رنگت پریده فرزانه خانم. یکهو گریه‌ام گرفت. گفت ناراحت نباش فرزانه جان. گور پدر ماشین. قفلش می‌کنم و می‌گذارمش همینجا شما را میرسانم خانه بعد می‌آیم یک کاری میکنم. خیالم راحت شد. هرکس دیگر بود این کار را نمی‌کرد. جلو ماشین‌ها را گرفت. سوار شدیم برگشتیم شهر و زود تاکسی دربست گرفت نزدیک خانه پیاده‌ام کرد. ربع ساعت از چهار بعدازظهر گذشته بود و درست سر

وقت رسیدم خانه. وقتی موضوع را به عمه تاجی گفتم گفت اینها در باغ سبز است. خدا عالم است ساسان‌خان شما چه نقشه‌ای برایت دارد و اصلاً چطور جرئت کردی با او از شهر رفتی بیرون. عمه تاجی راست می‌گوید. مثل اینکه سحر و جادو شده بودم اما به خیر گذشت. باز هم می‌گویم که ساسان با آنهای دیگر خیلی فرق دارد ـ» فرامرز سیگار می‌گیراند، از لیوان چند جرعه چای می‌نوشد. به ساسان فکر می‌کند. یادش می‌آید که بعد از جشن تولّد شیدا، گاه و بیگاه، تو خیابان سر راهش سبز می‌شد و اظهار ارادت می‌کرد. حتی یادش است که یکبار دعوتش کرده بود خانه. یکی دیگر از دوستان ساسان هم بود. ورق‌بازی کردند و متوجه شد که ساسان دستی‌دستی به او می‌بازد. بُرد و باختش خیلی نبود ولی ساسان انگار دانه میداد تا فرامرز را به دام اندازد که به دام نیفتاده بود ـ کارشان در حدّ سلام و علیک باقی مانده بود و هرگز به مرحله دوستی نرسیده بود تا فرامرز به خانه دعوتش کند و ـ مثلاً ـ مثل کامران یا دوستان دیگر در باغچه بگردند و بگویند و بخندند و گنجشک و کبوتر شکار کنند و همانجا زیر آلاچیق موستان یا تو بیدزار جنوبی یا نخلستان، چوب جمع کنند و آتش بگیرانند و کبوترها را کباب کنند و با خنده و شوخی بخورند.

صدای عصای تاج‌الملوک می‌آید. فرامرز اوراق فتوکپی را دسته می‌کند و می‌گذاردشان تو رختخواب‌پیچ و تند می‌رود چفت در را باز می‌کند. تاج‌الملوک می‌آید تو. نان کشمشی خریده است. خیس عرق است. روسری و مانتو را به جارختی آویزان می‌کند و برمی‌گردد پای منبع آب تا دست و صورت را خنک کند. فرامرز همراهش می‌رود پشت‌بام و آب می‌ریزد رو دستش. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ مگه در و پنجره را نبستی؟

ـ چطور مگه؟

ـ همه‌جا را بو برداشته.

فرامرز می‌گوید

ـ ماهی بِ دُمش رسیده عمه تاجی.

تاج‌الملوک کف آخر آب را به صورت می‌زند و برمی‌خیزد و می‌گوید

ـ کارهات اصلاً تعادل نداره فرامرزخان. نه بِ کهنه چسباندنِ تو درزِ درها و نه بِ ولنگ و واز گذاشتن در و پنجره‌ها.

با هم برمیگردند تو اتاق. فرامرز می‌گوید

ـ آنشب که اوس یدالله کمک کرد رفتم درمانگاه، سیخ ـ سنگ را دید. گفتم احتیاط کنم بو را نفهمه، بعد فهمیدم که فهمیده بِ زن و بچه‌هاش‌م گفته. گفتم حالا که اینطورِ دیگه چه احتیاطی دارم بکنم.

تاج‌الملوک حوله را برمی‌دارد و می‌گوید

ـ اشتباه تو همینجاست. اگر آدم مجبور باشه کار خلاف بکنه حتی حین عمل‌م باید منکر بشه، نه اینکه اگر کسی متوجه شد، خودش کوسِ رسوائی خودش‌ِ بزنه!

جعبه نان کشمشی را برمی‌دارد، به فرامرز تعارف می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ الآن نهار میارن. اشتهام کور میشه.

تاج‌الملوک در گنجه را باز می‌کند. چند لحظه به چمدان خیره می‌شود. انگار که علامتگذاری کرده باشد و علامتش به هم خورده باشد، برمی‌گردد به فرامرز می‌گوید

ـ چیزی از گنجه برداشتی؟

ـ نه! فقط دنبال نان شیرینی گشتم که نبود.

تاج‌الملوک سر تکان می‌دهد، جعبهٔ نان کشمشی را می‌گذارد تو گنجه و می‌گوید

ـ چای‌م که دَم کردی انگار؟

ـ تازه‌ش میکنم عمه تاجی.

می‌گوید و سماور را آب می‌کند و بعد، وسائل چای را می‌برد که بشویدشان. فریدون می‌آید بالا. ناهار آورده است. سلام می‌کند. سینی را می‌دهد فرامرز و می‌رود از در میانی نگاه اتاق فرامرز می‌کند. تاج‌الملوک

می‌گوید
ـ دنبال چیزی میگردی آقا فریدون؟
فریدون می‌گوید
ـ میخوام کتابای فرامرزخانِ نگاه کنم.
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ فریدون جان، تو خانهٔ مردم بی‌اجازه نباید دست بِ چیزی زد یا پیِ چیزی گشت.
فریدون می‌گوید
ـ باباگفته اگر کنکور قبول بشم میفرستدم درس بخونم دکتر بشم.
فرامرز می‌گوید
ـ برا همین میخوای کتابا منِ ببینی؟
ـ خب آره
ـ یِ روز دیگه بیا همه چیزِ نشانت میدم.
فریدون می‌گوید
ـ چشم.
و می‌رود. فرامرز می‌گوید
ـ دنبالِ بساطِ من می‌گشت. از باباش شنیده.
سفره را می‌اندازند و می‌گوید
ـ سه روز دیگه شیخ ناصری میاد. میخوام برم فرودگاه استقبالش.
تاج‌الملوک می‌گوید
ـ تو این هیرو ویر چطو شد یهو فکر شیخ ناصری افتادی؟
ـ خودمم نمیدونم ـ ولی میاد. باید ریشمِ بتراشم، رختمِ بدم اتو کنن، برم حمام، شیک و پیک کنم و بِ استقبالش برم.
تاج‌الملوک قاشق را برمی‌دارد، چند لحظه نگاه فرامرز می‌کند و بعد می‌گوید
ـ نکنه خیالاتی داری فرامرزخان.
فرامرز گردن می‌کشد: «خیالات؟ چه خیالاتی عمه تاجی؟»

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ اگر میدونستم که ــ

فرامرز می‌رود تو حرف تاج‌الملوک: «نه عمه تاجی، هیچ خیالاتی ندارم. از این سر و وضع خسته شده‌م. از خانه نشستن خسته شده‌م. میخوام از این جلد بیام بیرون، میخوام یِ نفس بکشم تا برای شرکت در امتحانات آماده باشم ـ برا ثبت نامم یِ مختصری پول لازم دارم.» دهانِ تاج‌الملوک از جنبش می‌ماند. نگاه فرامرز می‌کند و بعد، جویده می‌گوید

ــ فرامرزخان، میدونم این‌کارِ نمیکنی، ولی من برا راضی‌شدنِ دلِ‌خودم میگم ـ مبادا از شیخ ابوالحسن درخواستِ پول بکنی که یِ ذرّه حیثیتِ ــ

فرامرز مهلت نمی‌دهد حرف تاج‌الملوک تمام شود: «پول؟ از شیخ ناصری؟ شما خیال میکنین فرامرز اینقدر غلتیده که پا بذاره رو همهٔ گذشته‌ها و جلو شیخ ابوالحسن گردن کج کنه برا صنار ـ سه شای پول؟ ــ» لقمه را قورت می‌دهد: «نه عمه تاجی. تا شما را دارم دستم را پیش هیچکس دراز نمیکنم!» تاج‌الملوک هیچ نمی‌گوید. فرامرز می‌گوید

ــ از جانب من خیالتان آسوده باشه عمه تاجی!

تاج‌الملوک نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز سر می‌اندازد پائین و سکوت می‌کند و ناهار می‌خورد.



محمد سلمانی می‌گوید

ــ هوووَه، ئی ریش چیِ فلامرزخان گذاشتی ئیقد بلند بشه!

فرامرز می‌نشیند رو صندلی. تو آینه، نگاه تصویر خودش می‌کند. تنزیب پیشانی را بازکرده است. جای شکستگی هنوز پیداست. می‌گوید

ــ 'آلبوم ریشِ' بده ببینم.

محمد سلمانی 'آلبوم ریش' را از کشو بیرون می‌آورد. می‌دهدش به فرامرز و می‌گوید

ــ بفرما. بهترین ریش‌های دنیا تو همین آلبوم جمعِ.

فرامرز برگ می‌زند. انگشت می‌گذارد رو ریشِ چانهٔ مردِ جوانی که تصویرش به یکی از برگ‌های دفتر چسبیده است: «میخوام عین همین اصلاحم کنی.» محمد می‌گوید

ـ میخوای ریشِ بُزی بذاری؟

فرامرز لبخند به لب می‌گوید

ـ 'بزی' کدوم ممّد ـ ریش پروفسوری!

ـ نوکرتم هستم فلامرزخان.

چراغ الکلی را روشن می‌کند: «خدا بِ سر شاهدِ یک ریشِ پولوفُسلی برات بسازم که تو همهٔ مسابقات دنیا اوّل بشه!» ماشین و قیچی را می‌گیرد رو شعلهٔ الکل. فرامرز می‌گوید

ـ آنقد دقّت نکنی که بزنی خراب کنی ها!.

محمد، درپوش چراغ الکلی را می‌گذارد: «مو خراب کنم؟ ممّد دستِ پنجه طلائی؟» فرامرز می‌گوید

ـ این لقبِ دیگه کی بهت داده؟

ـ خودم فلامرزخان ـ کی ب کیِ؟

ـ خودت؟

ـ ها!. چار دفعه که خودم گفتم دیگه همهٔ مردم میگن!

بنا می‌کند به اصلاح سر و صورت فرامرز. فرامرز می‌گوید

ـ والاّ عقلت از من بیشتر میرسه.

محمد سلمانی می‌خندد. فرامرز باز می‌گوید

ـ یعنی این روزگارِ بهتر از من شناختی!

ـ دلم خوش نیست فلامرزخان وگرنه برات میگفتم که ئی روزگار چه مادر بخطائیِ!

ـ چی شده؟ چرا دلت خوش نیست؟

محمد، ریه‌اش را از هوا خالی می‌کند و می‌گوید

ـ ده ـ پونزده روزِ ننم ناخوشِ ـ میترسم خدا نکرده بمیره تنهام بذاره

ـ دکتر بُردیش؟
ـ ها ـ امّا همو جورِ، فرق نکرده
ـ نسخه‌هاشِ داری؟
محمد دست می‌کند تو کشو و نسخه مادرش را می‌دهد به فرامرز و می‌گوید
ـ هنوز دواهاش تموم نشده.
فرامرز نگاه نسخه می‌کند. می‌گوید
ـ قلبش و ریه‌ش ناراحتِ آره؟
ـ ها فلامرزخان. هرچی هم بهش میگم ئی قلیانِ جا ماندهٔ بی‌صاحبِ نکش گوش بِ حرفم نمیده. میگه مو چار روز دیگه زندهِم و همی یِ قلیانِ دارم. نکشم چه بکنم؟
فرامرز نسخه را می‌گذارد رو میز و می‌گوید
ـ من میتونم بیام ببینمش؟
محمد می‌گوید
ـ شما؟ مگر دکتری سرت میشه؟
ـ خب بله ـ دو، سه سالی خواندم ولش کردم ـ یادت نیست؟
محمد نگانگاه فرامرز می‌کند و می‌گوید
ـ ئی‌م از ئو حرفاس که چار دفعه خودت بگی دیگه همهٔ مردم میگن، ها!؟
فرامرز دست محمد را می‌گیرد: «یِ دقه صبر کن ببینم!» برمی‌گردد طرف محمد: «من کِی دروغ گفته‌م که حالا دومیّش باشه؟» محمد ـ انگار جا خورده باشه ـ می‌گوید
ـ مو که نگفته‌م تو دروغ میگی فلامرزخان! ها!، بخدا یادمِ که چند سالی درس دکتری خوندی دیگه حوصله نکردی ولش کردی!
فرامرز دست محمد را رها می‌کند و می‌گوید
ـ پس امروز غروب میام وقتی دکانِ بستی با هم بریم مادرتِ ببینم. قول میدم سرِ سه ـ چار روزه چاق شه

ـ یعنی نسخه میدی بِ ننه؟

فرامرز، نسخه را از رو میز برمی‌دارد و می‌گوید

ـ اگر نسخه اینِ که دکتر نمیدونم کی بِ مادرت داده، نه! معاینه‌ش میکنم بعد خودم میرم داروخانه براش دوا میگیرم میارم ـ قول میدم روز دوّم از جا برخیزه و روز چارم چاق و سر حال باشه، قلیانش‌ِهم بکشه!

محمد، خنده خنده می‌گوید

ـ وُی دکتر فلامرزخان! اگه ننه بفهمه که دکتر میگه قلیان بکش، همو وقت ور میخیزه دورش میگرده!

فرامرز را اصلاح می‌کند، آینه را می‌گیرد پشت سرش، آلبوم ریش را می‌دهد دستش و می‌گوید

ـ خودت ببین. اگر با ریشِ‌بُزیِ آلبوم مو زد، هر دو مچِ دستم‌ِ قطع کن.

فرامرز، تو آینه به ریش خودش نگاه می‌کند. راضی است. دست به جیب می‌کند و دو اسکناس پنجاه ریالی می‌اندازد تو کشو و می‌گوید

ـ غروب میام ـ باشه؟

ـ از خُدامِ فلامرزخان. منتظرتم.

فرامرز می‌رود فروشگاه علیرضا ـ نماینده‌ٔ لاستیک‌های سواری. مدتهاست همدیگر را ندیده‌اند. چاق سلامتی و احوالپرسی می‌کنند. بعد، فرامرز می‌گوید که چهار حلقه لاستیک می‌خواهد: «طایر و تیوپ.» ـ علیرضا یکی از کارگران را صدا می‌کند تا چهار حلقه لاستیک بیاورد: «طایر و تیوپ ـ بعدش‌م چائی بده.» ـ فرامرز، چای را بدون قند می‌خورد. می‌گوید

ـ دکتر گفته مواظبِ سلامتِ خودم باشم.

بعد، دست می‌کند جیب بغل. لبهاش تکان می‌خورد: «یعنی چه؟» تعجب می‌کند: «دسته چکم کو؟» جیب‌ها را می‌گردد: «عجیب است.» یکهو لبخند می‌زند: «حواس که ندارم!» کیف را می‌گذارد رو میز و

می‌گوید

ـ از دیروز تا حالا با دسته چک کاری نداشته‌م. دیروز غروب برا عمه تاجی انگشتر عقیق خریدم ـ شاید ـ تردید ندارم که ـ

علیرضا می‌گوید

ـ حالا کی از شما پول مطالبه کرد یا چک خواست؟

فرامرز درِ کیف را باز می‌کند و می‌گوید

ـ مطالبه بکنین یا نکنین باید بدونم دسته چکم کجاست یا نه؟

تو کیف را می‌گردد ـ نیست. چند لحظه فکر می‌کند. علیرضا می‌گوید

ـ خودتِ ناراحت نکن فرامرزخان. لابد مانده خانه ـ شما لاستیکا را ببرین هر وقت گذرتان از اینطرف افتاد ـ

فرامرز می‌گوید

ـ شمارهٔ تلفنِ 'جواهریِ' دارین؟

علیرضا می‌گوید

ـ طلافروش؟ باید داشته باشم.

فرامرز دست می‌کند تو جیب پوشِتْ و می‌گوید

ـ خودم دارم.

و پاره کاغذی از جیب بیرون می‌آورد. شمارهٔ جواهری را می‌گیرد. کسی گوشی را برمیدارد. فرامرز می‌گوید

ـ فروشگاه جواهری؟

می‌گوید

ـ خودتان هستین؟

می‌گوید

ـ سلام عرض میکنم جناب جواهری. من آذرپاد هستم ـ فرامرز. متشکرم آقا ـ شما لطف دارین ـ می‌بخشین جناب جواهری، دیروز غروب که خدمتتان بودم دسته چک من جا نمانده؟ نه؟ مطمئنید؟ متشکرم. بله، بله ـ خیلی ممنون.

گوشی را می‌گذارد و با صدا، ریه را از هوا خالی می‌کند و می‌گوید
ـ کار و گرفتاری آنقدر زیادِ که حواس برا آدم نمیمانه!
علیرضا می‌گوید
ـ شما کار اولتان اینست که بِ بانکتان اطلاع بدین و بعد هم تو روزنامه آگهی کنین.
ـ حتماً! این که حتماً.
نگاه ساعت می‌کند: «فردا صبح ـ اول وقت!» کیف را می‌بندد و می‌گوید
ـ متشکرم علی جان، فردا بعد از بانک میام لاستیک میگیرم.
علیرضا می‌گوید
ـ ای باااا. برا چارتا لاستیکِ بی‌ارزش منِ چوبکاری میکنین؟
فرامرز می‌گوید
ـ شما را چوبکاری نمیکنم ـ خودمِ تنبیه میکنم!
ـ حالا جوری دیگه تنبیه کن ـ ماشین کجاست؟
فرامرز لبخند می‌زند: «دَم تعمیراتی ـ هر چارتا لاستیکش درآوردن.»
علیرضا می‌گوید که برای فرامرز تاکسی صدا کنند. فرامرز می‌گوید
ـ پس اجازه بدین یِ یادداشت بدم خدمتتان تا فردا
ـ یادداشتم نمیخواد. خودت صد هزار برابر اینها اعتبار داری. فردام هیچ عجله‌ئی برا من نکن. اگر خانه پیداش نکردی اوّل برو بانک اطلاع بده.
فرامرز می‌گوید
ـ خیلی شرمندهٔ شما شدم علی جان
ـ دشمنت شرمنده.
کارگر فروشگاه لاستیک‌ها را می‌گذارد توْ صندوق عقب تاکسی. فرامرز، به کارگر انعام میدهد. خداحافظی می‌کند و می‌رود. راننده می‌گوید
ـ کجا تشریف میبرین؟

فرامرز می‌گوید

ـ چار راه کوت سید صالح.

می‌رود فروشگاه 'سلیم' و لاستیک‌ها را می‌فروشد ـ نقد، با سی و پنج درصد تخفیف. سوار تاکسی دیگر می‌شود. برمی‌گردد خیابان پهلوی. دستگاه فشار خون، گوشی و حرارت‌سنج می‌خرد و تو کیف جاشان می‌دهد.

غروب است. تا دکان محمد سلمانی راهی نیست. خوش خوشک پیاده می‌رود. می‌گوید: «یِ کلسیم بهش تزریق میکنم تا سرحال بیاد.» دکان محمد سلمانی بسته است. فرامرز یکهو خیس عرق می‌شود. بعد، گونه‌ها و پیشانی‌اش کبود می‌شود. چند لحظه، دمِ دکان پابه‌پا می‌کند و به اطراف چشم می‌گرداند. اثری از محمد نیست. راه می‌افتد، دندان رو هم می‌ساید و می‌گوید: «ای نامرد! ترسیدی ننهٔ قزمیتتِ بکنم؟»



فرودگاه شلوغ است. فرامرز سیگارش را تو زیر سیگاری خاموش می‌کند، بعد خم می‌شود و با دستمال کاغذی گَردِ نشسته بر کفش واکس خورده‌اش را پاک می‌کند. می‌رود طرف دستشوئی. می‌شنود که پرواز ۴۱۸ تأخیر دارد. نگاه ساعت می‌کند. هفت و بیست و دو دقیقه است. می‌گوید: «تا حالاش ده دقیقه تأخیر داشته.» کیف را می‌گذارد زمین و شاخه‌های گل را می‌گذارد رو کیف تا دستش را بشوید ـ می‌شوید. آینه انگار موج دارد. می‌رود مقابل آینهٔ دیگر می‌ایستد. گره کراوات را جابه‌جا می‌کند. از جیب بغل شانهٔ کوچکی بیرون می‌آورد. ریش چانه و موی سر را شانه می‌کند. کیف را و گلها را برمی‌دارد ـ میخک سفید است ـ سه شاخه با روبان سفید. از دست‌شوئی می‌آید بیرون. هیچ پیدا نیست که کت و شلوارش را از بازار حراجی خریده باشد ـ خوب اطو خورده است. طوسی است، با آبیِ پیراهن و گَردِ نقطه‌های ریز و تو درهمِ قرمز که انگار بر متن طوسی کراوات، دستی پاشیده شده باشد، نقش بسته است.

می‌رود کافهٔ فرودگاه ـ جا نیست بنشیند. دل‌دل می‌کند تا شاید آشنائی، کسی ببیند ـ نمی‌بیند. قصد می‌کند از کافه برود بیرون. کسی صداش می‌کند. چاسب است. دلش نمی‌خواهد برود طرفش امّا می‌رود. چاسب، پیش پای فرامرز برمی‌خیزد و صندلی تعارف می‌کند. فرامرز می‌نشیند و سرد می‌گوید

ـ خیلی ممنون.

و کیف و گل را می‌گذارد پای صندلی. رانندهٔ شیخ هم هست. چاسب می‌گوید

ـ مسافر دارین فرامرزخان؟

فرامرز سر تکان می‌دهد: «آمده‌م استقبال شیخ ابوالحسن.» راننده می‌گوید

ـ با چه اومدی؟

ـ تاکسی سرویس

ـ تلفن میکردی میامدم خدمتت با هم میامدیم.

چاسب می‌گوید

ـ فرامرزخان خیلی احتیاط میکنه مزاحم کسی نباشه!

فرامرز نگاه چاسب می‌کند ــ کلگی اسب را گرفته بود تا افسانه سوار شود: «نترسین افسانه خانم ـ اسب خیلی نجیبِ پای راستتان بذارین تو رکاب ـ آهاا ــ» یک دست به کلگی اسب، دست دیگر را تا کمر افسانه پیش برده بود تا کمکش کند که سوار شود ـ امّا کمکی نبود. افسانه که سوار شده بود و تنه‌اش بالا رفته بود، دست چاسب از کمرگاه افسانه سُر خورده بود پائین تا به باسن افسانه رسیده بود ـ افسانه شلوار تنگ پوشیده بود، با کمربند پهن آلبالوئی و نیم چکمه نرمِ چروک‌دار که یکبار چاسب گفته بود به درد سواری نمی‌خورد و گفته بود که چکمه باید صاف و چسبان پا باشد و افسانه به «پیر احمد»، کفش‌دوز دوران کودکی فرامرزخان، در بازار معین ـ که حالا خیلی پیر شده بود و کار نمی‌کرد و پسرش، با پنجه‌ئی بهتر از پدر، جایش نشسته بود ـ سفارش داده بود

برایش نیم‌چکمه سواری بدوزد که آمده بود خانه، اندازهٔ پای افسانه را گرفته بود و نیم چکمه‌ئی دوخته بود که به قول چاسب «بس که قشنگِ انگار بِ آدم میخنده!» ـــ صدای آشنا به گوش فرامرز می‌رسد. برمی‌گردد نگاه می‌کند. آذر خانم است ـ زن فرماندار. حرفش را نصفه نیمه می‌شنود: «ـــ خود اعلیحضرت اراده فرمودن ـ الآن رفتیم تو سال دهم ـــ» آذر خانم دور می‌شود. چاسب می‌گوید

ـــ ملتفتِ منظور خانم فرماندار شدی؟

فرامرز می‌گوید

ـــ نه

ـــ من از خودِ فرماندار شنیده‌م ـ مهمان آقا بود. میگفت شخص اعلیحضرت همایونی اراده فرموده‌ن در این منطقه عقب‌مانده بمانم تا پیشرفتی حاصل بشه! الآن ده سالِ که ترقی و پیشرفت من فدای این شهر شده!

فرامرز پوزخند می‌زند: «این آقای مأمور پیشبرد شهر هنوز خودش نمیدونه چنگالِ کدام دست بگیره و کاردِ کدام دست!» چاسب می‌زند زیر خنده ـــ افسانه گفته بود: «من چکار کردم که شما اینجور غش‌غش میخندین؟» و چاسب گفته بود: «هیچی سرکار خانم. کار شما درستِ، اسبِ باید ناز کرد و باش دوست شد. من همینجوری خنده‌م گرفت!» و افسانه گفته بود: «خیال کردم کار اشتباهی کرده‌م!» و چاسب گفته بود: «شما و اشتباه؟ من تا حالا هیچ خانمی را هشیارتر و نکته‌سنج‌تر از شما ندیده‌م!» و خنده پهنای صورت افسانه را پُر کرده بود و گفته بود: «اَی‌ی شیخ چاسب ـ یعنی میخوای بِ من بگی که با خانمهای زیادی آشنا هستی؟» و چاسب، خنده بر لب، سر پائین انداخته بود و گفته بود: «معاذالله افسانه خانم. منظورم این نبود!» و افسانه گفته بود: «پس منظورت چی بود ـ راستش بگو!» و چاسب هیچ نگفته بود و افسانه یکهو زده بود زیر خنده و فرامرز دندان رو هم فشرده بود و قصد کرده بود برود سر افسانه فریاد بکشد و تهدید کند که به پدر خواهد گفت امّا انگار جرئت

نکرده بود. حرف افسانه را شنیده بود که میخواهد سوار شود و یورتمه برود. فرامرز با تفنگ بادی ایستاده بود تو موستانِ شمال باغچه. دیده بود که چاسب به بهانه کمک پیش آمده بود و دست در کمر افسانه کرده بود. فرامرز دیگر طاقت نیاورده بود، از جا جنبیده بود و بلند گفته بود: «من کمک مامان میکنم شیخ چاسب.» و از موستان آمده بود بیرون و چاسب جا خورده بود و افسانه سوار شده و نشده پا بر زمین گذاشته بود و برگشته بود و گفته بود: «تو اینجا چه میکنی فرامرز؟» و فرامرز نرسیده به افسانه ایستاده بود و گفته بود: «کفتر شکار می‌کنم ــ» و افسانه گفته بود: «کفتر تو نخلستان که بیشتر پیدا میشه! نکنه زاغ‌سیاهِ منِ چوب میزنی؟» چشم فرامرز افتاده بود به عمه تاجی که از عمارت آمده بود بیرون تو ایوان ایستاده بود و دورادور نگاه می‌کرد. انگار که قوت قلب گرفته باشد گفته بود: «ماماِن من دوست ندارم ــ» و حرف را خورده بود و افسانه گفته بود: «چی را دوست نداری؟» و افسار اسب را داده بود به چاسب و پیش رفته بود و گفته بود: «چرا حرف نمیزنی؟ چرا نمیگی چی را دوست نداری؟» که فرامرز یکهو از جاکنده شده بود و تند رفته بود طرف عمه تاجی و گفته بود: «دوست ندارم کسی کمکتان کنه سوار بشین!» ــ فرامرز از جا بلند می‌شود. کیف و شاخه‌های گل را برمی‌دارد رو به راننده می‌گوید

ــ معذرت میخوام!

چاسب می‌گوید

ــ بفرمائین فرامرزخان، اگر چیزی میل دارین بیارم خدمتتان.

فرامرز، چشم به راننده می‌گوید

ــ خیلی ممنون.

و راه می‌افتد. بلندگو می‌گوید: «مسافران پرواز شماره ۴۱۹ جهت سوار شدن بِ خروجی شماره ۲ مراجعه فرمایند.» فرامرز می‌رود و از پس جام به باند فرودگاه نگاه می‌کند. نگاه ساعت می‌کند. چند دقیقه به هشت است. می‌شنود: «پرواز شماره ۴۱۸ تا سه دقیقه دیگر بِ زمین می‌نشیند. می‌گوید: «با پنجاه دقیقه تأخیر!» هواپیما دور ایستاده است.

مسافران را می‌بیند که از محوطه روشن می‌گذرند و پیاده می‌روند طرف هواپیما. دکتر جمیل و زنش را می‌بیند. فرماندار همراهشان است. با زن دکتر جمیل گرم گفتگو است. می‌گوید: «قرمساق!» مردی که کنارش ایستاده است نگاهش می‌کند. فرامرز می‌گوید

ـ فرمایشی بود؟

مرد می‌گوید

ـ عرضی نداشتم

ـ پس چرا اینجور نگاه می‌کنی؟

مرد می‌گوید

ـ خدا روزی‌تانِ جائی دیگه حواله کنه!

فرامرز می‌گوید

ـ حرف دهانتِ بفهم!

صدای مرد بلند می‌شود: «تو انگار راست‌راستی یِ چیزیت میشه!»

کسی می‌گوید

ـ صلوات بفرستین.

فرامرز می‌گوید

ـ بِ این مردک بگو!

مرد می‌گوید

ـ مردک تو کلاهتِ!

فرامرز یقهٔ مرد را می‌گیرد. مرد می‌کوبد به گونهٔ فرامرز. شلوغ می‌شود. شاخه‌های گل میخک لگد می‌شود. پرواز ۴۱۸ می‌نشیند. مأمورین انتظامی فرامرز و مرد را می‌برند پاسگاه انتظامات فرودگاه. دیروقت آشتی می‌کنند. صورت همدیگر را می‌بوسند و از پاسگاه می‌آیند بیرون ـ فرودگاه خلوت است.

عصر روز بعد می‌رود به دیدار شیخ ناصری ـ دست شیخ را می‌بوسد و می‌گوید که انگار قسمت نبوده است در فرودگاه خدمت برسد. چند شاخه گل میخک سفید هم برده است. می‌گوید

ـ لحظه‌ئی که هواپیمای شما بِ زمین نشست، دیدم که زن جوانی گریه می‌کند و بِ این و آن متوسّل میشود. نگاه کردم دیدم که پسر بچهٔ چهار ـ پنجساله‌اش بیهوش شده است. همه تو فکر خودشان و کار خودشان بودند. معطل نکردم، بچه را بغل زدم و دویدم بیرونْ و تاکسی دربست گرفتم و رساندمش بیمارستان.

شیخ ناصری می‌گوید

ـ آفرین فرامرزخان! از شما جز این نمیشه انتظار داشت.

و تعارف میکند: «قهوه‌تان سرد میشه فرامرزخان» و خودش فنجان بزرگ نسکافه را برمی‌دارد و لب می‌زند ـ فرامرز، شکر می‌ریزد تو فنجان نسکافه. شیخ ناصری می‌گوید

ـ تاج‌الملوک خانم حالشان چطوره؟

ـ برای شما خیلی سلام داشتن

ـ از شان معذرت‌خواهی کنید که گرفتاریهای بیخود فرصت نمیده خدمتشان برسم.

فرامرز می‌گوید

ـ چشم جناب شیخ ـ البته عمه تاجی خودشان میدونن که شما چقدر گرفتار رفع و رجوع مشکلات مردم هستین! بارها و بارها گفته‌ن خدا شما را حفظ کنه و طول عمر بهتان بده که وجود این شهر بِ وجود شما بستگی داره!

شیخ می‌گوید

ـ حالا چکار میکنی؟

ـ کار که ـ نمیشه گفت کار! ولی قصد کرده‌م یِ کتابفروشی باز کنم. تعدادی از ناشرین تهران هم قول داده‌ن برام کتاب بفرستن و از شش ماه بعد بصورت قسطی پولش بِگیرن.

شیخ می‌گوید

ـ یعنی سرمایه احتیاج نداری

ـ سرمایه که ـ برا سرقفلی و قفسه‌بندی و خُرده‌خرجهای دیگه چرا ـ

احتیاج دارم!

شیخ می‌گوید

ـ حساب کردی که چقدر لازم داری؟

ـ پنجاه، شصت تومن

ـ خودت چیزی داری؟

فرامرز هیچ نمی‌گوید. سر می‌اندازد پائین و آرام‌آرام قاشق را تو فنجان می‌گرداند. شیخ می‌گوید

ـ میخوای سفارش کنم یِ جای مناسب برات پیدا کنن؟

ـ پیدا کردنش را ـ که خودم باید پیدا کنم. چون کارِ کتاب با کاسبی‌های دیگه فرق داره.

شیخ به فنجان لب می‌زند و می‌گوید

ـ خیلی خب! من بِ شما قرض میدم ـ قرض میدم که بدونی باید پسش بدی تا در خرج کردنِ یک ریالش هم دقت کنی!

فرامرز به چشم شیخ نگاه می‌کند. با دستمال کاغذی نمِ پیشانی را می‌چیند و می‌گوید

ـ خیلی ممنون جناب شیخ. هرچی حساب کردم دیدم بعد از پدر، شما را دارم. گفتم بِ هیچکس نباید پناه ببرم جز جناب شیخ ناصری که برادرخواندهٔ مرحوم پدرم هم هستن!

شیخ می‌گوید

ـ کار خوبی کردی سراغ کسِ دیگه نرفتی!

فرامرز نم گونه‌ها را می‌چیند: «مطمئن باشین اگر از گرسنگی‌م میمردم سراغ هیچکس نمیرفتم ـ حتی عمو داریوش.» شیخ می‌گوید

ـ کیِ لازم داری؟

فرامرز می‌گوید

ـ هرچی زودتر، بهتر!

ـ یعنی امروز؟

فرامرز لبخند می‌زند. هیچ نمی‌گوید، سر می‌اندازد پائین و باز نم

پیشانی را می‌چیند. شیخ می‌گوید

ـ بسیار خوب!

و چاسب را صدا می‌کند. فرامرز سر برمی‌دارد و می‌گوید

ـ جنابِ شیخ، خواهش میکنم اگر ممکنِ کسی متوجه نشه!

شیخ، لبخند به لب نگاه فرامرز می‌کند. فرامرز، باز سر می‌اندازد پائین.

چاسب می‌آید: «امر بفرما.» شیخ می‌گوید

ـ شربتی چیزی بعد از این قهوه.

چاسب می‌گوید

ـ علی امرک!

و نگاه فرامرز می‌کند و می‌رود. پیشانی فرامرز سرخ می‌شود و عرق می‌جوشد. شیخ برمی‌خیزد می‌رود اتاق کارش و دسته چکش را می‌آورد. فرامرز می‌گوید

ـ جناب شیخ من از خجلت و شرمندگی دارم آب میشم!

شیخ می‌گوید

ـ چرا پسرم؟ قرض گرفتن کار مرد است! خجالت نداره.

و چک را می‌نویسد. امضا می‌کند و می‌گوید

ـ شصت هزار تومان. سه سال دیگه از این تاریخ، اولین قسط سه هزار تومانی را میپردازی.

ـ حتماً جناب شیخ. شایدم زودتر و شایدم بیشتر!

شیخ، دسته کاغذ و خودنویس را، رو میز سُر می‌دهد طرف فرامرز و می‌گوید

ـ بِ خودت فشار نیار فرامرزخان.

چاسب با دو لیوان شربت می‌آید تو. نگاه چک و دستهٔ کاغذ می‌کند. شیخ می‌گوید

ـ با سینی بذارش رو میز برو.

چاسب سینی را می‌گذارد رو میز و با نگاه پرسان به فرامرز، می‌رود

بیرون. شیخ می‌گوید

ـ لطفاً رسیدش بِنویس و سررسید اولین قسط و مبلغ قسطِ هم بنویس.

فرامرز، انگار انتظار نداشته باشد، می‌گوید

ـ چشم!

دست‌هاش عرق کرده است. خشکشان می‌کند و رسید می‌نویسد. دو چکه عرق از پیشانی‌اش می‌افتد روکاغذ ـ شیخ می‌گوید

ـ چرا اینقدر عرق میکنی فرامرزخان؟

فرامرز، سر راست می‌کند: «باور بفرمائید خجالت میکشم بگم از خجالت!» شیخ می‌گوید

ـ شربتتِ بخور! من با مرحوم پدرت هیچ فرقی ندارم! اگر رسید ازتان میگیرم علتش اینِ که موضوعِ جدّی تلقی کنی! بسیاری از جوانها هستند که پول براشان ارزش نداره، چون پاش زحمت نکشیده‌ن ـ خیال میکنن پدرشان دست دراز میکنه، چنگشان پُر میشه اسکناس!

زن و دختر شیخ از بیرون می‌آیند. فرامرز می‌گوید

ـ اجازه میدین؟

و چک را برمی‌دارد و تا می‌کند. شیخ می‌گوید

ـ خواهش می‌کنم.

فرامرز چک را می‌گذارد جیب بغل ـ راننده دو کیسه پلاستیک بزرگ دستش است. زن و دختر شیخ خریدکرده‌اند. هردو می‌آیند اتاق پذیرائی. فرامرز پیش پاشان بلند می‌شود و سلام می‌کند. زن شیخ، نگاهی به فرامرز و نگاهی به شیخ، می‌گوید

ـ فرامرزخان هستن؟

فرامرز می‌گوید

ـ بله سرکار خانم ـ دستبوس شما.

زن شیخ می‌گوید

ـ چقدر عوض شدین شما.

دختر شیخ هم عوض شده است ـ نازک و کشیده و پُر حرکت که با هر حرکت جزئی، انبوه موی شبق‌گونه‌اش موج برمی‌دارد ـ می‌گوید

ـ حالتان چطورِ فرامرزخان؟

ـ شکر خدا!

زن شیخ حال تاج‌الملوک را می‌پرسد ـ خوب است، سلام دارد. دختر شیخ به خودش تاب می‌دهد و می‌گوید

ـ با من کاری ندارین؟

و بی‌اینکه منتظر جواب بماند می‌رود. فرامرز می‌گوید

ـ ماشالاً هزار ماشالاً، طیبه خانم، خانومی شده‌ن!

شیخ می‌خندد. زن شیخ نگاه فرامرز می‌کند ـ شیخ می‌گوید

ـ جمیله، امشب فرامرزخان شام اینجا هستن.

زن شیخ می‌گوید

ـ قدمشان رو چشم.

فرامرز می‌گوید

ـ اگر اجازه بفرمائین مرخص میشم ـ چون بِ عمه تاجی قول داده‌م برا شامشان جوجه بخرم و ببرم کباب کنم.

شیخ می‌گوید

ـ اینکه مشکلی نیست. راننده را میفرستیم بیاردشان، جوجه کبابِ هم همینجا روبراه میکنیم.

فرامرز می‌گوید

ـ عمه‌تاجی هم پاشان و هم کمرشان درد میکنه! گمان نمیکنم با این وضع رضایت بدن بیان. بخصوص که پاشان را با ویکس ماساژ میدن و دوست ندارن با بوی این پماد در جمع حضور پیدا کنن!

شیخ می‌گوید

ـ واجب شد یِ سر بهشان بزنم! دکتر رفتن؟

ـ بله ـ عکس گرفتن، دارو می‌خورن و اتفاقاً در برابر این داروها که میخورن نوعی حساسیت دارن که ناچارن تحمل کنن!

ــ چرا داروشانِ عوض نمیکنن؟

ــ دکتر گفته هیچ داروئی جاش ِنمیگیره!

شیخ سر می‌گرداند و انگار با خودش باشد می‌گوید: «من عجب برادری هستم ــ» و ادامه نمی‌دهد. زنِ شیخ می‌گوید

ــ باعث تأسف شد. کاش میتونسم يِ سر بهشان بزنم.

شیخ می‌گوید

ــ با هم میریم ـ يِ فرصت پیدا میکنم هردوتامان میریم!

زن شیخ می‌گوید

ــ اگر منتظر شما بمانم هیچوقت فرصت دیدار با تاج‌الملوک خانم دست نمیده.

می‌گوید و می‌رود. شیخ می‌گوید

ــ منطق زنها را میبینی؟

فرامرز لبخند می‌زند. از جا برمی‌خیزد. می‌گوید

ــ امروز خیلی وقت شما را گرفتم. شرمنده‌م!

شیخ برمی‌خیزد. می‌گوید

ــ هروقت فرصت پیدا کردی بیا ببینمت! من برای شما همیشه وقت دارم.

فرامرز تعظیم می‌کند: «متشکرم!» و با هم دست می‌دهند.



فرامرز چمدان نو خریده است ـ بزرگ و جادار. لباس خریده است. تریاک را تو جلد کتاب‌های پزشکی جاسازی می‌کند. دستگاه سنجش فشار خون و گوشی را می‌گذارد تو کیف دستی. می‌گوید

ــ ناچارم عمه تاجی. تهران خیلی بهتر میتونم کار شبانه پیدا کنم ــ

رخت و وسائلش را تو چمدان جا می‌دهد و حرف می‌زند: «ــ يِ مدّتی واقعاً باید ریاضت بکشم! نهائی که قبول شدم، ثبت‌نام میکنم برا کنکور. جنوب شهر يِ اتاق اجاره میکنم ـ شب، کار و روز، درس. از

خوابگاه دانشجوئی هم استفاده نمیکنم که مجبور باشم از غروب مثل مرغ کُپ کنم تو لانه.» تاج‌الملوک ایستاده است تو دهانهٔ درِ میانی. می‌گوید

ـ با دست خالی تو دیار غربت دلواپست هستم! بخصوص که گرفتارِ این مکافات هم هستی!

فرامرز می‌گوید

ـ بعد از کنکور، ترکش میکنم. بِ شما قول دادم عمه تاجی. براتان نامه مینویسم.

تاج‌الملوک می‌رود سر گنجه و چند لحظه بعد برمی‌گردد و می‌گوید

ـ بیا فرامرزخان ـ بیا این انگشترِ بگیر بکُن انگشتت.

فرامرز از پای چمدان برمی‌خیزد. انگشتر را از تاج‌الملوک می‌گیرد. زیر و بالاش را نگاه می‌کند و می‌گوید

ـ انگشتر عقیقِ مرحوم پدر نیست؟

ـ چرا، هست.

چشمان فرامرز خیس می‌شود. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ سنّتِ که انگشتر پدر، بِ پسر بزرگ برسه!

می‌گوید و با دستمال، نم چشم را می‌چیند. فرامرز، انگشتر را به انگشت می‌کند. حلقه نقره‌ئی انگشتر کدر شده است و خطوط حک شده بر حلقه، انگار که پُر شده است. اشک از گوشه چشم فرامرز می‌جوشد. می‌گوید

ـ رفتنم را باید یک روز عقب بندازم. امروز عصر باید برم زیارت قبر پدر.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ دیروز که رفتیم

ـ باشد عمه تاجی. یکبارِ دیگه باید خداحافظی کنم. شاید سفرم برگشتن نداشته باشه، شاید ـ

تاج‌الملوک می‌رود تو حرف فرامرز: «اینطور نگو فرامرزخان ـ بگذار از رفتنت خاطرهٔ خوش داشته باشم! من یِ پیر زن هستم که بعد از تو

تنهای تنها میشم!» فرامرز می‌گوید

ـ نمیذارم تنها باشی عمه تاجی!

تاج‌الملوک را بغل می‌کند و می‌بوسدش: «ایشالا وضع روبراه بشه، میام میبرمت پیش خودم!» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ من این شهر نمیتونم ترک کنم فرامرزخان.

فرامرز می‌گوید

ـ بس که این شهر و مردمش بزرگوارانه با شما رفتار کرده‌ن. آره؟

ـ نه فرامرز جان. من با رنگ و بوی اینجا زنده‌م. تو این شهر متولّد شده‌م، بزرگ شده‌م. هر گوشه و کنارش برام یادآور خاطره‌س. من از این شهر جدا بشم، انگار بچهٔ شیرخواره‌ئی که از سینهٔ مادرش جدا شده باشه! میمیرم، پیش از اینکه اجل برسه!

فرامرز می‌گوید

ـ عصر همراهم میاین سر خاک پدر؟

ـ نه، فرامرزجان. امروز سه‌شنبه‌س. باید برم شمع روشن کنم.

فرامرز می‌گوید

ـ اگر یِ کم دیرتر برین منم همراتان میام. ناهار که خوردم میرم سر خاک و زود برمیگردم.

نگاه انگشتر عقیق می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ منتظرت میمانم.

فرامرز با انگشت، حلقهٔ نقره‌ئی کدر را می‌ساید. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ با یِ کم خاک آجر برّاق میشه!

عصر، تاج‌الملوک منتظر فرامرز است که زری می‌آید. بشقاب کوچکی دستش است. سلام می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ سلام زری خانم. بیا بشین ببینم حالت چطورِ؟

زری می‌گوید

ـ ماما‌ن مسقطی درست کرده گفت بیارم خدمتتان

ـ دست مامان درد نکنه.
بشقاب را می‌گیرد. زری آهسته می‌گوید
ـ فرامرزخان هستن؟
ـ نه! رفته سر خاک! پاشم برات چای بریزم
ـ خیلی ممنون تاج‌الملوک خانم. خودم میریزم.
می‌رود پای سماور. می‌گوید
ـ برا شمام بریزم؟
ـ نه! از تو گنجه یِ قاشق بده مسقطی مامان جواهره به‌چِشَم.
زری برای خودش چای می‌ریزد، قاشق می‌آورد و می‌نشیند.
تاج‌الملوک با تُکِ قاشق یک ذره مسقطی به دهان می‌گذارد و می‌گوید
ـ به‌به! دستشان درد نکنه
ـ چرا بیشتر نمیخورین؟
ـ بعد از شام که دندانام بشورم!
ـ شما خیلی مواظب دندانانان هستین تاج‌الملوک خانم.
تاج‌الملوک بشقاب را می‌گذارد زمین و خنده‌خنده می‌گوید
ـ شمام چند برابر من باید مواظب خودتان باشین
ـ هستم تاج‌الملوک خانم
ـ چه خبر این روزا؟
زری لبخند به لب می‌گوید
ـ یکی دیگه پیدا شده تاج‌الملوک خانم! از درِ دبیرستان پابه‌پام میاد تا دَم خانه و از دَمِ خانه تا دبیرستان.
تاج‌الملوک می‌زند زیر خنده: «بَدم نیست آدم گماشته داشته باشه!»
زری می‌گوید
ـ بره گم شه!
ـ چرا گم شه؟ کیف و کتابتِ بده دستش، پشت سرت راه بره ـ مثل مصدر!
ـ شمام شوخیتان گرفته تاج‌الملوک خانم؟

ـ چرا شوخی زری جان؟

ـ داره آبرومِ تو محل میبره!

ـ اون اوّلی ـ اسمش چی بود؟ ـ دیگه پیداش نیست؟

ـ چرا تاج‌الملوک خانم. گاهی با دوچرخه پیداش میشه! دیروز یِ چپ‌چپی نگاه دوّمی می‌کرد که اگر دیر جنبیده بود با دوچرخه کوفته بود بِ جدول خیابان و با کله افتاده بود تو جوی آب.

تاج‌الملوک بلند می‌خندد. به چشمش اشک می‌نشیند. می‌گوید

ـ بَدم نیست بندازیشان بِ جان همدیگه یِ کتکاریِ حسابی بکنن

ـ وای نه تو را بخدا تاج‌الملوک خانم.

تاج‌الملوک اشک چشم را می‌گیرد و می‌گوید

ـ مگر نشنیدی اشغل الظالمین بالظالمین و اجعلنا بینهم السالمین؟

ـ نه تاج‌الملوک خانم نشنیده‌م. یعنی چی؟

ـ یعنی اینکه خدایا دشمنانِ ظالمِ با دشمنان ظالم درگیر کن و این وسط ما را سالم نگهدار.

ـ اینا که دشمن ظالم نیستن!

خنده از لب تاج‌الملوک می‌پَرد، صداش خش برمیدارد ـ می‌گوید

ـ چه دشمنی و چه ظلمی از این بدتر که با آبرو و حیثیت تو بازی میکنن؟ اینا اگر راست میگن پا پیش بذارن و مثل همهٔ خلق خدا خواستگاری کنن.

زری می‌گوید

ـ من که حالا نمیخوام شوهر کنم!

ـ دیگه بدتر! دوتا جوان جعلنق افتاده‌ن دنبالِ یِ دختر نجیب و خانواده‌دار که میخواد درسش بِخوانه بِ جائی برسه! دشمنی از این بیشتر؟ آبروریزی از این بدتر؟

زری با چشم گشاد نگاه تاج‌الملوک می‌کند. استکان چای دستش، نیمهٔ راه دهان بی‌حرکت مانده است. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ زری جان، با این دلِ رحیمی که تو داری، عاقبت یِ روزی، یِ

جائی در برابر دروغهای یِ جوان حقه‌باز ـ

زری می‌گوید

ـ وای تاج‌الملوک خانم نگین. تو را بِ خدا نگین!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ بفرما! آنقدر دِلت نرم و نازکِ که حتی طاقت شنیدنشِ هم نداری.

زری سکوت می‌کند. سر می‌اندازد پائین. استکان چایِ نخورده را می‌گذارد تو نعلبکی. می‌شنود: «چند روزِ این دوّمی پیدا شده؟» هیچ نمی‌گوید. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ منِ نگا کن ببینم.

زری نگاه تاج‌الملوک می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ گریه میکنی؟

و دست دراز می‌کند، جعبه دستمال کاغذی را برمی‌دارد و می‌گیرد جلو زری. زری اشک چشمها را خشک می‌کند و می‌گوید

ـ آخر حرفای شما آدمِ بِ گریه میندازه!

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ دوست آن نیست که تو را بخنداند، آنست که تو را بِ گریه بندازد!

ـ شما میگین چکار کنم؟

ـ مگر نگفتی آبروتِ تو محل برده؟ خب از آبروت دفاع کن!

ـ چه جوری تاج‌الملوک خانم؟

ـ خیلی ساده! یِ نامه برا اوّلی بنویس که این دوّمی مزاحم شماست

ـ وای، نه تو را بخدا. نمیخوام خطمِ داشته باشه!

ـ چرا خط شما؟ من می‌نویسم، شما بدین که اگر یِ وقت طوری شد زبانت دراز باشه! پاشو، پاشو از توگنجه قلم وکاغذ بیار بنویسم همین فردا بهش بده ـ با دست چپ مینویسم که بِ خط خودمم شباهت نداشته باشه!

ـ حالا بماند تا یِ وقتِ دیگه.

تاج‌الملوک دست می‌زند زمین که برخیزد: «چه وقتی از حالا بهتر؟»

زری می‌گوید
ــ شما پا نشین تاج‌الملوک خانم. من میارم.
زری می‌رود طرف گنجه. صدای پای فرامرز می‌آید. زری، بی اینکه در گنجه را باز کند، نگاه تاج‌الملوک می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید
ــ بیا بشین.
در اتاق باز می‌شود. تاج‌الملوک می‌گوید
ــ چه زود آمدی فرامرزخان.
فرامرز نگاه زری می‌کند که می‌نشیند. می‌گوید
ــ تاکسی سرویس گرفتم نگهش داشتم که زود برگردم.
فرامرز می‌گوید و می‌رود اتاق خودش، صداش می‌آید: «من آماده‌م عمه تاجی.» تاج‌الملوک می‌گوید
ــ منم کاری ندارم.
و برمی‌خیزد. زری برمی‌خیزد و استکان نعلبکی را می‌گذارد تو جام زیر سماور. تاج‌الملوک می‌گوید
ــ زری جان، میخوام همراه فرامرز برم شمع روشن کنم. نذر کرده‌م که فرامرز تو امتحان نهائی و کنکور قبول بشه.
فرامرز می‌آید اتاق تاج‌الملوک می‌گوید
ــ زری خانم. فردا میرم تهران. البته برا خداحافظی خدمت اوس یدالله میرسم
زری می‌گوید
ــ به سلامت!
فرامرز می‌گوید
ــ بفرماین عمه تاجی.
تاج‌الملوک می‌گوید
ــ شما بفرماین پائین تا من روپوش تنم کنم
ــ چشم عمه تاجی
فرامرز می‌رود طرف در. سر برمی‌گرداند و لبخند به لب به زری

می‌گوید
ـ خداحافظ.
زری سر می‌اندازد پائین و می‌گوید
ـ بسلامت.
صدای پای فرامرز که به پائین می‌رسد. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ وقتی برگشتیم من خودم نامه را می‌نویسم، شب که شام آوردی بگیرش.
و روپوش می‌پوشد. زری می‌گوید
ـ نمیشه بذاریم چند روز دیگه؟
ـ یعنی وقتی حیثیت و آبروت رفت و کار از کار گذشت؟
ـ همچینم نیست تاج‌الملوک خانم
ـ تو مردمِ نمیشناسی زری جان. از کاه کوه میسازن. دروازه را میشه بست امّا دهانِ مردمِ نمیشه. از من میشنوی نذار دیر بشه! نذار دو تا بشن سه‌تا.
می‌ایستد مقابل آینهٔ تاقچه و روسری می‌بندد. زری می‌گوید
ـ چشم تاج‌الملوک خانم. بنویسین میدم صنم بهش بده.
تاج‌الملوک از تو آینه نگاه زری می‌کند: «چرا صنم؟ چرا یکی دیگه سر از کارِت دربیاره؟ شاید تو این دعوا خدا نکرده اتفاقی افتاد.» زری می‌گوید
ـ آخر من میترسم تاج‌الملوک خانم.
تاج‌الملوک کیف حصیری را از گنجه برمیدارد: «ترس؟» خنده بر لب می‌گردد به زری، دستش را می‌گیرد و می‌بردش طرف در و می‌گوید
ـ خیال نمیکردم اینقدر کم دل و جرئت باشی.
کفش به پا می‌کند. از در می‌روند بیرون. زری می‌گوید
ـ کم دل و جرئت نیستم تاج‌الملوک خانم.
تاج‌الملوک در را قفل می‌کند. می‌گوید
ـ هیچ کاری نداره زری جان. با دوچرخه از کنارت میگذره یواش

بگو 'این نامه مالِ شماست' و با کتابات بندازش زمین، طوری که انگار از دستت افتاده. بعد کتابا را بردار و نامه را بذا بمانه.

زری می‌گوید

ـ اینطوری که صنم و زیبا میبینن!

ـ یِ روز تنها برو

ـ نمیشه تاج‌الملوک خانم

ـ اینقد نگو نمیشه

صدای فرامرز از پائین می‌آید: «عمه تاجی چکار میکنین؟ چرا نمیاین؟» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ آمدم.

و رو به زری می‌گوید

ـ یکی ـ دو روز باشان قهر کن وقتی که نامه را دادی آشتی کن!

از پله‌ها می‌روند پائین. فرامرز دَم در خانه منتظر است. زری می‌گوید

ـ خداحافظ.

و می‌رود تو خانه. فرامرز می‌گوید

ـ چی میگفتین آن بالا عمه تاجی؟

ـ قرار نبود کار بِ کار حرفای زنانه داشته باشی.

آفتاب تا خرپشتهٔ خانه بالا کشیده است. فرامرز می‌گوید

ـ انگار لاستیکِ ته عصاتان ساب رفته عمه تاجی.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ ای‌ی فرامرزخان، عمرم و جسم و جانم ساب رفته ـ

ـ خدا نکنه عمه تاجی

ـ همه‌ش تو فکر اینم که فردا شما برین خیلی تنها میشم

ـ شما بفرمائید نمیرم عمه تاجی

ـ چرا ـ برو ـ برو زندگیتِ سر و سامان بده.

تقی بقال سلام میکند. تاج‌الملوک از رفتن می‌ماند. می‌گوید

ــ سلام محمدتقی آقا. حالتان چطورِ؟ حال خانم والده‌تان؟
ــ از برکت دعای شما
ــ چای مکّه دارین شما محمدتقی آقا؟
ــ نه، ندارم. امّا اگر شما بخواین براتان میارم
ــ اگر زحمتتان نیست یِ بیست مثقالی برام بگیرین.
و دست می‌کند تو کیف: «پولشَم بگیرین که ــ» تقی بقال می‌گوید
ــ بعد میگیرم سرکار خانم.

محوطه درخت انجیر خیلی شلوغ نیست. تاج‌الملوک شمع می‌گیراند. مرد دیگر 'شمیلهٔ سه سر' را گردگیری می‌کند و '*پانچا پامارا*' می‌خواند. موی حنائی سرش بر شانه‌هایش ریخته. میانجای سر را تیغ انداخته است. بلند می‌گوید: «*هگا گا*.» تاج‌الملوک زیر لب می‌گوید «*هگا گا*.» مرد دیگر، دشداشه آجری رنگ پوشیده است. شال ارغوانی را انداخته است دور گردن و به کمر، شالِ آبی بسته است. فرامرز کنار تاج‌الملوک است. مرد دیگر لته را تو آب سطل کوچک نقره‌ای دستش خیس می‌کند و می‌گوید: «*ادارا تام‌لا ناراکا*.» لته را می‌چلاند و می‌گوید: «*ئوپاد هگا گا*.» تاج‌الملوک می‌گوید: «*هگا گا*.» فرامرز زیر لب می‌گوید: «مردک حقه‌باز!» مرد دیگر، از گوشهٔ چشم نگاه فرامرز می‌کند و لتهٔ خیس را به سینهٔ شمیله می‌کشد. تاج‌الملوک می‌گوید
ــ بریم فرامرزخان.

چراغ‌ها روشن می‌شود. فرامرز میخواهد ریسه‌های چراغ‌های رنگی را بشمارد. می‌گوید
ــ با همین تزئینات مردمِ خر میکنن.
تاج‌الملوک می‌گوید
ــ بخاطر خدا هیچ نگو
ــ چشم عمه تاجی، نمیگم. ولی باور بفرمائید همینِ که عرض کردم!
می‌روند طرف شاخه شرقی. تاج‌الملوک می‌گوید
ــ چرا حرف بیخود میزنی فرامرزجان؟

ـ بیخود نیست عمه تاجی ـ اینا همه دکانِ علمدار و این مردکِ حقه‌بازِ!

ـ خیلی خب. بِ منم بگو بدونم

ـ من این مردکِ میشناسم. میدونم که ـ

ـ کار بِ این مردک نداشته باش که ممکنِ واقعاً توبه کرده باشه. از اساسِ درخت حرف بزن که تا حالا چندین و چند هزار بار حاجت مستمندانِ ـ

ـ عمه تاجی شما خودتان دیدین؟

ـ هم دیده‌م و هم از کسانی شنیده‌م که نمیشه بِ حرفشان شک کرد.

فرامرز می‌گوید

ـ والا ـ چی بگم ـ نمیدونم که ـ

تاج‌الملوک می‌رود تو حرف فرامرز

ـ همین! چیزی‌ی که نمیدانی بگو نمیدانم، نه اینکه حرفهائی بزنی که بوی کفر بده!

شاخه شرقی شلوغ است. انبوه لته‌های رنگ‌برنگ بر ساقه گره خورده است. به چار جهت کرسیِ شمع، حنا مالیده‌اند. کسی '*پانچا پامارا*' می‌خواند و زنان و مردان که پشت سرش ایستاده‌اند تکرار می‌کنند. تاج‌الملوک می‌ایستد پشت سر جماعت. فرامرز کنارش است. تاج‌الملوک زیر لب تکرار می‌کند: «*گی‌کا آسورا*» فرامرز نگاه شاخه‌های جوانی می‌کند که از فراز شاخه شرقی گذشته‌اند و رو به چمنِ ورودی مجتمع جنوبی نشانه گرفته‌اند. تاج‌الملوک می‌گوید: «*پایا ئوسینا ـ*» فرامرز، انگار که حرکت سر شاخه‌ها را می‌بیند. مرد می‌گوید: «*پامارا ـ پاک، شا، سا*» تاج‌الملوک می‌گوید: «*پامارا ـ پاک، شا، سا*» نگاه فرامرز به جنبش برگ‌های جوانِ سر شاخه‌هاست. مردم، هماهنگ می‌گویند: «*هانو، نی‌تی، ناسا، کالاها ـ*» فرامرز باخودش می‌گوید: «اینطور پیش بره، سالی دیگه تو همهٔ خانه‌ها و تو همهٔ خیابانها ـ» صدای مرد بلند می‌شود: «*گاچا، هگاگا*» و صدای جماعت مثل توپ می‌ترکد: «*هِگا، گا!!*» و سکوت می‌شود. فرامرز

می‌بیند که عمه تاجی از کیف، دستمال کاغذی برداشت و اشک چشم را پاک کرد و بعد رفت پای کرسی تا شمع روشن کند.

هوا تاریک است که برمی‌گردند. چراغ‌ها را می‌گیرانند. دست و صورت را خنک می‌کنند. فرامرز چای دَم می‌کند. پنجره را باز می‌کنند و می‌نشینند پای پنجره ـ رو قالیچه ابریشمی.

فرامرز چای می‌ریزد و با پولکی می‌گذارد دَم دست تاج‌الملوک و می‌گوید

ـ میل بفرمائید عمه تاجی. نمیدونم چرا دلم میگه سفرم دیگه برگشتن نداره!

چشمان تاج‌الملوک مرطوب می‌شود. می‌گوید

ـ دلِ منم میلرزه فرامرزجان! می‌بینیم از آن زندگی، از آن شکوه، و از آن همه کیابیا من و تو ماندیم و یک اتاق اجاره‌ئی.

فرامرز می‌گوید

ـ و در یک غروب دلگیر که آخرین غروب دیدارمانِ و فردا وقتی جدا شدیم خدا میدانه که سرنوشتِ هرکدامِمان چه خواهد بود.

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ شیطان ناامیدِ فرامرزجان، ایشالاّکه خوب خواهد بود.

فرامرز پیش می‌کشد: «دستتانِ بدین ببوسم عمه تاجی.» تاج‌الملوک دستش را پس می‌کشد. فرامرز می‌گوید

ـ اجازه بدین عمه تاجی ـ

رو زانوها پیش می‌رود: «اگر شما را نداشتم تا حالا هفت کفن پوسانده بودم.» تاج‌الملوک را بغل می‌کند و می‌بوسدش: «شما بویِ پدرمِ میدین عمه تاجی. چقدر این 'بو' هم شادم میکنه و هم دَلتنگ ـ» موی سفید تاج‌الملوک را بو می‌کند. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ فرامرزجان دلمِ بِ درد نیار.

فرامرز می‌گوید

ـ چشم عمه تاجی.

و پس می‌کشد و می‌نشیند و اشک چشم‌ها را پاک می‌کند. باد آرامی از پنجره تو می‌زند. خنک است. بوی شط می‌دهد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ سرنوشت چقدر عجیبِ فرامرزجان. تا چند ساعت قبل، نه من و نه تو، هیچکدام نمیدونستیم که امروز غروب روبرو هم میشینیم تا بِ آخرین لحظه‌های غم‌انگیز زندگیِ پرشکوهِ از دست رفته‌ئی فکر میکنیم و غصه میخوریم که پدرِ پدربزرگت اوّلین سنگ بناش‌ِ گذاشت.

فرامرز می‌گوید

ـ من این زندگیِ پرشکوهِ برمیگردانم. بِ شما قول میدم عمه تاجی. خدا عمر بده ایشالا روزیِ میبینین که بچه‌هامِ بغل کنین و تو چمن و باغچه‌های پُر گلِ خانه بگردین.

تاج‌الملوک آه می‌کشد و می‌گوید

ـ ای‌ی فرامرزجان، من آفتاب لبِ بامم!

ـ خدا نکنه عمه تاجی! ماشالاً هزار ماشالا از من سرزنده‌ترین!

ـ فرامرزجان عمر آدمی تعارف بردار نیست. وقتی پا بِ سن گذاشت، دیگه گذاشته

ـ از نظرِ من عمه تاجی شما هنوز جوان هستین

ـ با این تعارفات فرامرزجان ـ

ـ عمه تاجی بِ خاطرِ خدا امیدتانِ از دست ندین! من با پشت گرمی شماست که بِ تلاش و تقلاً افتادم

ـ پشت و پناه همه خداست فرامرزجان.

می‌گوید و استکان چای را برمی‌دارد. فرامرز نگاه عمه تاجی می‌کند، به استکان چای لب می‌زند و هیچ نمی‌گوید. همهٔ پنجره‌های مجتمع جنوبی روشن است. پس پرده‌هایِ رنگ‌برنگ پنجره‌ها، سایهٔ کسانی دیده می‌شود ـ زن و مرد در رفت و آمد. نگاه فرامرز به یکی از پنجره‌های میانیِ طبقه پنجم است. سایهٔ زنی بر پردهٔ توریِ سفید، می‌رقصد ـ دور و نزدیک می‌شود، پیدا و ناپیدا می‌شود. سایهٔ زن دور می‌شود، سایهٔ مردی جایش را می‌گیرد. هردو دست را برده است بالای

سر. انگار بشکن می‌زند و قر می‌دهد. در طبقهٔ چهارم با چند پنجره فاصله از پردهٔ توری و سایه‌های طبقه پنجم، کسی نماز می‌خواند. سجده که می‌رود، گُرده‌اش پیداست. کف پنجره‌ها پائین است. فرامرز نگاه سایه‌های زنْ و مرد می‌کند. سایهٔ دست مرد در کمر سایهٔ زنْ است. سایه‌ها با هم می‌رقصند. سایهٔ زنِ نمازخوان قنوت می‌خواند. فرامرز صدای تاج‌الملوک را می‌شنود: «فرامرزجان. خوشحالم که امشب نرفتی ــ» برمی‌گردد طرف عمه تاجی. تاج‌الملوک ادامه می‌دهد: «ــ نمیدونم چطور شده دلم میخواد وصیت بکنم. خیال میکنم سبک میشم ــ» فرامرز می‌گوید

ــ عمه تاجی این شبِ آخر دلمِ بِ درد نیارین!

تاج‌الملوک می‌گوید

ــ وصیت مبارکِ، مرگ هم حقِّ!

ــ میدونم عمه تاجی، امّا امشب ــ

ــ دلتِ صاف کن فرامرز جان! یادت باشه اگر بودی و من فوت کردم، تو صحن 'بوالعلا' خاکم کنید ـ تو وصیت‌نامه هم نوشته‌م!

ــ چشم عمه تاجی! دیگه ادامه ندین ـ ایشالا صد و پنجاه سال عمر کنین.

فرامرز چای می‌ریزد. تاج‌الملوک می‌گوید

ــ یکی، دو مطلبِ دیگه هم باید بِ شما بگم

ــ تو را بخدا حرف مرگ و وصیت و این چیزا نباشه!

ــ نیست.

پولکی به دهان می‌گذارد. می‌گوید

ــ یادت باشه فرامرزجان. هرکجا باشی و هرجا زندگی بکنی، اگر بِ تو اعتماد کردن، با حرف و رفتارت جوابگوی اعتمادشان باش. مبادا خدای ناکرده دست بِ عملی بزنی که موجب خسارتشان بشه ـ چه مالی، چه جانی و چه حیثیتی ـ و بگن چشممان کور باید تاوان اعتمادِ بی‌جامانِ بدیم!

فرامرز به استکان چای پیش روی خودش نگاه می‌کند و می‌گوید
ـ چشم عمه تاجی.
صدای فرامرز خفه و گرفته است. با انگشت، چند قطره عرقِ تازه جوشیده بر پیشانی را می‌گیرد. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ هرجا زندگی بکنی، زنها و دختراشانِ خواهرانِ خودت بدان.
فرامرز نگاه تاج‌الملوک می‌کند: «من همیشه همینطور بودەم عمه تاجی.» صداش لرزه دارد. تاج‌الملوک می‌گوید
ـ میدونم فرامرزجان. همهٔ اینا را مِنبابِ تجربه و نصیحت میگم نه اینکه خدای ناکرده دیده باشم که دست از پا خطاکرده‌ئی ـ ولی خب، آدم شیر خام خورده
ـ چشم عمه تاجی. حرفات یادم میمانه
ـ همیشه چشمت پاک باشه، دستت پاک باشه.
فرامرز چند لحظه نگاه تاج‌الملوک می‌کند و بعد می‌گوید
ـ انگار عمه تاجی، میخواین یِ چیزائی بِ من بگین که ـ چه جوری بگم ـ دلتان میخواد هم بگین و هم نگین. حرف دلتانِ بزنین عمه تاجی
ـ حرف من اینِ فرامرزجان که اگر میلیونها پول تو خانه باشه، مبادا از اعتماد صاحب پول، خدای ناکرده سوءاستفاده بکنی
ـ من اینجور آدمی هستم عمه تاجی؟
ـ نگفتم هستی فرامرزجان
ـ خب پس چی؟
تاج‌الملوک به چشم فرامرز نگاه می‌کند و می‌گوید
ـ نیستی، امّا تا شیطان هست آدم باید حواسش جمع باشه.
فرامرز می‌گوید
ـ اگر آدم واقعاً مستأصل باشه چی؟ بازم ـ
ـ اگر آدم در استیصال خودشِ نگهداشت آدمِ وگرنه در رفاه هرکسی میتونه مدّعی باشه که ـ
فرامرز می‌رود تو حرف تاج‌الملوک: «خیلی خب عمه تاجی. اگر تا

حالا بناچار دست از پا خطا کردەم، بهتان قول میدم که از حالا بِ بعد همانطور باشم که شما دوست دارین.» تاج‌الملوک لبخند می‌زند و می‌گوید

ـ آفرین فرامرزجان. ایشالا خدا عمر با عزّت بهت بده و محتاج هم نباشی که بِ مال مردم دست دراز کنی.

صدای فرامرز ترک برمیدارد: «دیگه بسّه عمه تاجی ـ تا حالا بِ ده زبان و روایت، اینِ گفتین. من واقعاً پشیمانم که رفتم سر چمدانِ شما ـ ناچار بودم ـ» تاج‌الملوک می‌گوید

ـ سر چمدان من؟

ـ خودتانِ بِ آن راه نزنین عمه تاجی ـ وقتی قفلشِ عوض کردین فهمیدم که ـ

ـ خیلی خب فرامرزخان. دیگه بسّه! امشبِ با این حرفها تلف نکنیم

ـ بعد از اینکه همهٔ حرفها را سرِ من خراب کردین؟

ـ بهتر از اینِ که یِ غریبه رو در روت وایسه و هرچی دلش بخواد بگه.

فرامرز قصد می‌کند برخیزد. زری می‌آید. شام آورده است. فرامرز سینی را از زری می‌گیرد. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ ببخشین زری جان، وقت نکردم نامه را بنویسم. ایشالاّ فردا

ـ عینی نداره تاج‌الملوک خانم، عجله‌ئی ندارم.

فرامرز سفره می‌اندازد. می‌گوید

ـ نامه؟ از دست من کاری برمیاد؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ نه فرامرزجان. کار زنانه‌س.

زری می‌گوید

ـ با من فرمایشی ندارین تاج‌الملوک خانم؟

تاج‌الملوک می‌گوید

ـ امشب با ما شام بخور زری جان

ـ کار دارم تاج‌الملوک خانم ـ با اجازه شما

می‌گوید و می‌رود طرف در. فرامرز می‌نشیند پای سفره، نگاه زری می‌کند تا از در برود بیرون. بعد، برمی‌گردد به تاج‌الملوک و می‌گوید

ـ قضیهٔ نامه چیِ عمه تاجی؟

تاج‌الملوک غذا می‌کشد. می‌گوید

ـ گفتم که

ـ بله گفتین

ـ یِ نکته دیگه هم باید یادت بمانه فرامرزخان ـ

ـ بله عمه تاجی، بفرماین گوش میدم

ـ اینِ که بِ کار زنها دخالت نکنی.

فرامرز پوزخند می‌زند. می‌گوید

ـ چشم عمه تاجی! امّا من خیال میکنم یِ طرفِ این نامه باید یِ مرد باشه ـ یِ جوانِ دوچرخه سوار.

تاج‌الملوک سر بالا می‌گیرد. خیره نگاه فرامرز می‌کند. می‌گوید

ـ این حرف یعنی چی؟

ـ هیچی عمه تاجی. زری بچه‌س، باید راه و رسم معاشرتِ با جوانها را یادش داد ـ مثل فرزانه.

می‌گوید و از پای سفره پس می‌کشد. چشمانِ تاج‌الملوک گشاد می‌شود. لقمه در دهانش بی‌حرکت می‌ماند. پیشانی‌اش مرطوب می‌شود ـ می‌جوشد. با دستمال کاغذی نم پیشانی را می‌چیند. دوجا، پُماد مالیده بر لک‌های سفید پیشانی کم‌رنگ می‌شود. فرامرز نگاه عمه تاجی می‌کند، برمی‌خیزد و شام نخورده می‌رود اتاق خودش. تاج‌الملوک می‌گوید

ـ حالیت شد چی بِ من گفتی فرامرزخان؟

درِ میانی بسته می‌شود. تاج‌الملوک قاشق را می‌اندازد تو بشقاب و چشم‌ها را می‌بندد.